بازرسی شد
۳۷ - ۶

بازدید شد
۱۳۸۲

۶۴۸۳ - ف

۵۳۴۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب مثنوی چاپ خط ...

مؤلف

موضوع

شماره قفسه ۵۰۹۳

شماره ثبت کتاب ۵۵۱۶۴

فهرست شد
۵۰۹۳

هذا كتاب المثنوي المعنوي

هذا كتاب يحتوي اوراقه نخب العلوم وزبدة الاسرار
حاوي لاسرار الحقائق كلها ومفسر الآيات والاخبار
فلك محيط لو ترى الفتة مجرى الشموس ومطلع الاقمار
للمولوي الالمعي اخو النهى شيخ الشيوخ وقدوة الاحرار
نمقته وانا الوقار ابن الوصال الكامل المعروف في الاقطار
لم آل جهدا قط في تصحيحه كيلا يعيرني اولو الابصار
لكنني لا ادعي التنزه عن شوب الخطاء وليس ذاك شعاري
فالصفح مرجو من القراء والعفو مأمول من النظار
صلى الاله على النبي محمد والآل والاصحاب والزوار
ونؤمل العفو الجسيم بمنه في حق كاتبه وحق القاري

تم الكتاب في شهر ربيع الاول ١٢٦٧

دیباچهٔ مجلد اول از کتاب مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا كتاب المثنوي المعنوي وهو اصول اصول اصول
الدين في كشف اسرار الوصول واليقين و
هو فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر
وبرهان الله الاظهر مثل نوره كمشكوة
فيها مصباح يشرق اشراقا انور من الاصباح
وهو جنان الجنان ذو العيون والاغصان
منها عين تسمى عند ابناء هذا السبيل
سلسبيلا وعند اصحاب المقامات والكرامات
خير مقاما واحسن مقيلا الابرار منه ياكلون و
يشربون والاحرار منه يفرحون ويطربون
وهو كنيل مصر شراب للصابرين وحسرة على
آل فرعون والكافرين كما قال يضل به كثيرا و
يهدي به كثيرا وانه شفاء الصدور وجلاء
الاحزان وكشاف القرآن وسعة الارزاق و
تطيب الاخلاق بايدي سفرة كرام بررة يمنعون
بان لا يمسه الا المطهرون لا ياتيه الباطل
من بين يديه ولا من خلفه والله يرصده ويرقبه
وهو خير حافظا وهو ارحم الراحمين وله القاب
اخر لقبه الله تعالى بها واقتصرنا على هذا القليل
والقليل يدل على الكثير والجرعة تدل على الغدير
والحفنة تدل على البيدر الكبير يقول العبد
الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن
محمد بن الحسين البلخي تقبل الله منه اجتهدت

في تطويل

في تطويل المنظوم المثنوي المشتمل على الغرائب
والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات و
طريقة الزهاد وحديقة العباد قصيرة المباني
كثيرة المعاني لاستدعاء سيدي وسندي ومعتمدي
ومكان الروح من جسدي وذخيرة يومي وغدي
وهو الشيخ قدوة العارفين امام الهدى واليقين
مغيث الورى امين القلوب والنهى وديعة الله
بين خليقته وصفوته في بريته ووصاياه لنبيه
وخباياه عند صفيه مفتاح خزائن العرش امين كنوز
الفرش ابو الفضائل حسام الدين حسن بن محمد بن
حسن المعروف بابن اخي ترك ابو يزيد الوقت جنيد الزمان
صديق ابن الصديق رضي الله عنه وعنهم الارموي الاصل
المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال امسيت كرديا واصبحت
عربيا قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف
ونعم الخلف له نسب القت الشمس عليه رداءها
وحسب ارخت النجوم عليه اضواءها لم يزل فناؤهم
قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاة وكعبة الامال
يطوف بها وفود العفاة ولا زال كذلك ما
طلع نجم وذر شارق ليكون معتصما لاولي البصائر
الربانيين الروحانيين السمائيين العرشيين النوريين
السكت النظار الغيب الحضار الملوك تحت الاطمار
اشراف القبائل افضل الفضائل انوار الدلائل
امين يا رب العالمين وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء
لاصناف البرية شامل والحمد لله وحده وصلى الله
على محمد وآله وعترته حسبنا الله ونعم الوكيل نعم المولى ونعم النصير

المجلد الاول

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

بشنو از نی چون حکایت میکند   وز جداییها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند   از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق   تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش   باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم   جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من   از درون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست   لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست   لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد   هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد   جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید   پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید   همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون میکند   قصه‌های عشق مجنون میکند
دو دهان داریم گویا همچو نی   یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما   های و هویی در فکنده در سما
لیک داند هر که او را منظر است   کاین فغان این سری هم زان سر است
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست   های و هوی روح از هیهای اوست
محرم این هوش جز بیهوش نیست   مر زبان را مشتری جز گوش نیست
گر نبودی نالهٔ نی را ثمر   نی جهان را پر نکردی از شکر
در غم ما روزها بیگاه شد   روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست   تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد   هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام   پس سخن کوتاه باید والسلام
باده در جوشش گدای جوش ماست   چرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو   قالب از ما هست شد نی ما ازو
در سماع راست هر تن چیر نیست   طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
بند بگسل باش آزاد ای پسر   چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای   چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد   تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد   او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش

شاد باش ای عشق خوش سودای ما   ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما   ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد   کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا   طور مست و خر موسی صاعقا
سر پنهانست اندر زیر و بم   فاش اگر گویم جهان بر هم زنم
با لب دمساز خود گر جفتمی   همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا   بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت   نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب   بوی گل را از که جوییم از گلاب
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای   زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او   او چو مرغی ماند بی پر وای او
پر و بال ما کمند عشق اوست   موکشانش میکشد تا کوی دوست
من چگونه هوش دارم پیش و پس   چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق   بر سر و بر گردنم مانند طوق
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود   آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست   زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ و آلایش جداست   پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن   بعد از آن آن نور را ادراک کن
از حسد وا شو و از گوش دل   تا بروید از تو گلزار و گل
فهم اگر دارید جان را ره دهید   بعد از آن از شوق پا در ره نهید
بشنوید ای دوستان این داستان   خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم   هم ز دنیا هم ز عقبی بر خوریم

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک و تدبیر در بیماری او

بود شاهی در زمانی پیش ازین   ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار   با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی میشد او بر کوه و دشت   ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شه در شاهراه   شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون میطپید   داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد   آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود   یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست   آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست   گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست   دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا   برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم   فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست   هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر   پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست   نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت   جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا   گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد   چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود   روغن بادام خشکی مینمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت   آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم   سوزش چشم و دل پردرد و غم
شربت و ادویه و اسباب او   از طبیبان برد یکسر آب رو

عاجز شدن طبیبان در معالجهٔ کنیزک و ظاهر شدن بر پادشاه و روی آوردن او بدرگاه پادشاه حقیقی

شه چو عجز آن طبیبان را بدید   پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد   سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان سربسر / پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذق است / صادقش دان کو امین و صادق است
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بد آن خواب دید آگاه شد / گشته مملوک کنیزک آن شاه شد
چون رسید آن وعده گاه و روز شد / آفتاب از شرق اختر سوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی کاملی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر جهان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه رویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی اگر اهل دلی
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور / از سر و پایش همی بارید نور
شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
ضیف غیبی را چو استقبال کرد / چون شکر گوئی که پیوست او بورد
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
آن یکی چون تشنه و آن دیگر چو آب / آن یکی مخمور و آن دیگر شراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

در خواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

از خدا جوئیم توفیق ادب / بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در میرسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این / دائم است و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد نزد خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت برایشان شد فراز
نان و خوان از آسمان شد منقطع / بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات غم / آن ز بی باکی و گستاخیست هم
هر که بی باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب
هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق
حال شاه و میهمان برگو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش دیده بود و بشارت بقدوم او داده شده بود

شه چو پیش میهمان خویش رفت / شاه بود و لیک بس درویش رفت

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم آخر بصبر
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت / میوهٔ شیرین دهد پر منفعت
گفت ای نور حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمان هر چه ما را در دلست / دستگیر هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه طبیب غیبی را بر سر بیمار

قصه رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ و رو و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده اند / آن عمارت نیست ویران کرده اند
بی خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان شه رهبرست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن میشتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد / شمس هر دم نور جانی میدهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد / مثل او هم میتوان تصویر کرد
لیک شمسی که ازو شد هست اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا در آید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلقست / آفتابست و ز انوار حقست
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونکه بردم نام او / شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها / باز گو رمزی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب / همچو بیماری که دور است از طبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
هرچه میگوید موافق چون نبود / چون تکلف نیک نالایق نمود
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
خوش نباشد گفتن من بر آشنا / کاین دلیل هستی و هستی خطاست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع / و اعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول / بازگو رنجم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من / می‌نخسبم با صنم در پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
تا نگردد خون دل در جا جهان / لب بدوز و دیده بر بند از میان
بیش ازین آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام این حکایت باز گو

خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهت دریافتن مرض کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد / وز درون همدان شناسا شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون / تا بپرسد از کنیزک او فسون
خانه خالی کرد و یک دیار نه / جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیست / خویشی و پیوستگی با چیست
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز میپرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / کی غمان را دست بودی بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر میجهد
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن لگد کی دفع خار او کند / حاذقی باید که بر مرکز رسد
بر جهد وان خار محکم‌تر کند / عاقلی باید که خاری بر کند
آن حکیم خارچین استاد بود / دست میزد جا بجا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز میپرسید حال دوستان
با حکیم او رازها میگفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر و تاش
سوی قصه گفتنش میداد گوش / سوی نبض و جستنش میداد هوش
تا که نبض از نام که گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر خود را بر شمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر میبودی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم درگذشت / رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی بر کشید آن ماهرو / آب از چشمش روان شد همچو جو
گفت بازرگانم آنجا آورید / خواجه زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت شش ماه و فروخت / چون بگفت این آتش غم بر فروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت نکته آن حکیم با صواب / آن کنیزک را که رستی از عذاب
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و ایمن و فارغ که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه شه از تو کند بس جستجو
چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر هر آنکو سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت

دانه چون اندر زمین پنهان شود / بعد از آن سر سبزی بستان شود
در و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعده اهل کرم گنج روان / وعده نااهل شد رنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام / ور نخواهی کرد باشی سرد و خام
آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت

دریافتن طبیب الهی رنج کنیزک را و بشاه وا نمودن

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین غم موجب تأخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کان خبیر کند / طالب از فضل و احسانش کند
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خود را او عدو شد اکند / خاصه مفلس را که خوش مسرور کند
زر اگرچه عقل می‌آرد ولیک / مرد عاقل باید او را سالک
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و از جان گزید

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند بطلب آن زرگر

گفت فرمان ترا فرمان کنم / هرچه گویی آنچنان کن آن کنم
پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و سروری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب
پیش شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که بر سازد ز زر / از سوار و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی بی‌عدد / کاینچنان در بزم شاهنشه سزد
زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار / بیخبر از حالت این کارزار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام / تا به صحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی آن هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بر وی است / خون چون من کس چنین ضایع کی است

گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز رنج و درد پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / وز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن مرد زرگر باشارهٔ الهی بود نه بهوای نفس

کشتن این مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب / هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان کردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آید زر زبد
گر نبودش کار از الهام اله / او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاصه بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میلرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده‌ بنگر تو نیک
بشنو اکنون تا بگویم قصه / تو که یابی از نیابی حصه

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

بود بقالی مر او را طوطیی / خوش نوا و سبز گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه‌ای برجست ناگه از دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن بادام ریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار

با هزاران غصه و غم گشت جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت / وز تعجب لب بدندان میگزید
دم بدم میگفت از هر در سخن / تا که باشد کاندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت / چشم او را با صور میکرد جفت
تا گهانی جولقیی میگذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر درویش زد که هی فلان
کز چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
جز که صاحب ذوق کی شناسد طعوم / شهد را ناخورده کی داند ز موم
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران با موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم میکند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه جو
این کند از امر و آن بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک بیز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مومنان در برد و مات
مومنان را برد باشد عاقبت / با منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند / هر دو با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مومنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مومن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم میخلد در اندرون
گر نه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی این نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین همعنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانکه این هر دو ز یک اصلی روان / برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
آنچه گفت استفت قلبک مصطفی / آن کسی داند که پر بود از وفا
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون در آمد حس زنده پی ببرد

حس دنیا نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجوئید از طبیب / صحت آن حس بجوئید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که بهر عشق و حال / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن برساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم هم ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نه چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک مینگر میدار پاس / بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی شرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را میکشت از بهر تعصب ملت خود و حکایت استاد و شاگرد احول

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استا احولی را کاندرآ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود / شیشه پیش چشم او دو می‌نمود
گفت احول زان دو شیشه تا کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست او شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

او وزیری داشت گبر و عشوه ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
با ملک گفت ای شه اسرار جو / کم کش ایشان را و دست از خون بشو
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو

تلبیس انگیختن وزیر با نصاری و مکر او

آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا دراندازم در ایشان صد فتور
چون شوند آشوب از من دین تباه / کار ایشان سر بسر شوریده کن
در میان ایشان فتنه و شور افکنم / کاهنا خیره شوند اندر فهم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان / آن نبی که بکنون اندر زبان
چون شمارندم امین و رازدان / دام دیگرگون نهم در پیششان
وز حیل بر هم ایشان را زنم / وانگه ایشان را بکشم صد نشان
تا بدست خویش خود خونشان / بر زمین ریزند گوشتشان چمن
پس بگویم من بسر نصرانیم / آنچه از دو دان میداند هم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو نان در سوزن است / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر جان نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر یزدان را و عیسی را که ما / گشته‌ایم این دین حق را رهنما
وز جهود و از جهودان رسته‌ایم / تا به زناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسیست ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
خویشتن را بر امین و رازدان / سر نهندم جمله چون بند اهید
چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد / او دلش اندیشه را کل برد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت
کرد در سوی شمایان انجمن / تا که واقف شد ز حالش مرد و زن
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
چون خبر دید بد بتدبیر شاه / می‌شدند اندر حرم او شکار

جمع آمدن نصاری با وزیر و در اثر کفش او و ثنا

حال عالم این چنین است ای پسر / از حسد میخورد دلها سر بسر
صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان می‌کرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بیان می‌کرد با ایشان صحیح / دائما از اهل و اقوال صحیح
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر آن مفتی صحابه آمد سو / ملتمس بودند مکر نفس غول
گو چه آمیزد از اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاهر را بجستند آن گرو / عیب باطن را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / میشناسیدند چون گل از کرفس
گفت آن فضل حذیفه با حسن / تا بدانند وعظ و ذکر حسن
موشکافان صحابه جمله شان / حرف می‌کشیدند در وعظ و بیان
دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت طاعت علم
در ته مؤمن سینه مهرش کاشتند / تا به عیبش چون پی ناشند
او بسر دجال یک چشم لعین / انجمن یا در سر نفس لعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم پابسته دام نوییم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما در این انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کاین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شده
اول ای جان دفع شر موش کن / وانکه اندر جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گرنه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستارهٔ آتش از آهن جهید / وین دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی بر فلک
چون عنایاتت شود با ما مقیم / کی بود بیمی ازان دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان از حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم

تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها الخ

شمه‌ای زین حال عارف وا نمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
ترک روز آخر چو بازد زرین سپر / هندوی شب را ز تیغ افکند سر
میل هر جانی بسوی تن بود / هر تنی از روح آبستن بود
از صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در دام و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پاشان بند دراز
تا که روزش وا کشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با تو یار با تو در سرود / مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود
باز دان کز چیست این روپوشها / ختم حق بر چشمها و گوشها

سؤال کردن خلیفه از لیلی و جواب او را ه

گفت لیلی را خلیفه کان تویی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بی‌خطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخود است / در طریق عشق بیداری بد است
هر که بیدار است او در خوابتر / هست بیداریش از خوابش بتر
هر که در خواب است بیداریش به / هست غفلت عین هشیاری تبه
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
نی چنانکه از خیال آید بجا / انجالش کرد داو را اصل و ما
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند ازان و تن پلید / آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندانکه بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

سایهٔ یزدان

سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی از آفت آخر زمان

در تحریص متابعت ولی مرشد

کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الافلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آن کش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده گردد خاندان
خانمانها از حسد گردد خراب / بار شاهی از حسد گردد عذاب
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
یافت پاکی از حجاب کبر با / جسم پر از کبر و پر حسد و دغا
طهرا بیتی بیان پاکی است / گنج نور است ار طلسمش خاکی است
چون کنی با بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما
آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد

در بیان حسد کردن وزیر جهود ه

بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویشتن بی‌گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود / بوی آن بوییست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره‌زنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
هان مشو مغرور زان گفت نکو / زانکه دارد صد بلا در زیر او
او چو باشد زشت گفتش زشت دان / هرچه گوید مرده را آن جان بود
گفت افسان پارهٔ افسان بود / پارهٔ از نان یقین که نان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبز است ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکو بر نشست / بر نجاست بی‌شکی بنشسته است
بایدش خود را بشستن از حدث / تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو / وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ‌رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدتی شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
وانتظارم دیده و دل برد هست / زین غم آزادم کن ار وقت هست
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
چون زبون کرد آن جهود جمله را / فتنهٔ انگیخت از مکر و دها

تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکران

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت خود نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو در گذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی یکی را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آمد پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه شدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توی / زانکه استا را شناسا هم توی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / این که اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد یکی زهر و شکر
در معانی اختلاف و در صور / روز و شب بین خار و گل سنگ و گهر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری

در بیان آنکه اختلاف در صورت روشست نه در حقیقت

وحدت اندر وحدتست این مثنوی / از سمک رو تا سماک ای معنوی
زین نمط زین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز یک رنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
چند خورشید کرم تابان شده / تا بدان آن ذره سرگردان شده
پرتو دانش زده بر خاک و طین / تا شده دانه پذیرندهٔ زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست / کافتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نسازد آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
آن جماد از لطف چون جان میشود / زمهریر از قهر پنهان میشود
آن جمادی گشت از فضلش لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا / معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه میزد با قدیم ناگزیر
تا کرم بر جمله کان حی قدیر / لا یزال العلم نزل فرد بصیر
با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست / پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیی‌اش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
زر و نقره چیست تا مفتون شوی / چیست صورت تا چنین مجنون شوی
این سرا و باغ تو زندان تست / ملک و مال تو بلای جان تست
آن جماعت را که ایزد مسخ کرد / از تصورشان از آن مسخ کرد
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود
روح میبردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسپ همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش از یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار

عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
در خرابی گنجها پنهان کند / خار را گل جسمها را جان کند
آن گمانگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابرهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب‌سازیش من سوداییم / وز سبب‌سوزیش سوفسطاییم
در سبب‌سازیش سرگردانیم / در سبب‌سوزیش هم حیرانیم
چون وزیر ماکر بد اعتقاد / دین عیسی را بدل کرد از فساد

مکر کردن وزیر در خلوت نشستن و شوق افکندن در قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در ضراعت آمدند
کین چه بدبختی است ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد / می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما به گفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز و فردا مکن
می‌دهد دل مر ترا کاین بیدلان / بی تو گردند آخر از بیحاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع کردن وزیر مریدان و اتباع خود را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سر است / تا نگردد این کر آن باطن کر است
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونی است قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / موسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکر است و فناست
تا در این سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش کن هین هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا / مرحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانسته‌ای / درد ما را هم دوا دانسته‌ای
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ وی است / طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر پرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا توی / خشک ما بحر است چون دریا توی

تا تو ما را

با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی است / با تو ای مه این فلک باری کی است
با مه روی تو شب تاری کجاست / روز را بی نور تو تاریکی است
با تو بر خاک از فلک برتریم / بر سماک ما بی تو چون خاکیم
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست
الله الله یک نظر بر ما فکن / لا تضلنا صد ظلال الحزن
گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض کردن مریدان در خلوت وزیر بار دیگر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده است از فراق تو دوان / آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دمبدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز گم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیت جستجو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباری است / ذکر جباری برای زاری است
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری که در بیماری است / وقت بیماری همه بیداری است
آن زمان که می‌شوی بیمار تو / میکنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه / میکنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کار گزین
پس یقین گشت آنکه بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر که را درد است او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / جنبش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر زاری چون کند / چوب اشکسته عمادی چون کند

کی اسیر حبس آزادی کند — کی گرفتار بلا شادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند — بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان — زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو — ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان — قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست — اندر آن جبری شوی کاین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند — کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار — کافران را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش — می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند — سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند — سوی علیین جان و دل شدند
ای خدا بنما تو جان را آن مقام — کاندرو بی حرف میروید کلام

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت خود

این سخن پایان ندارد لیک ما — باز گوییم آن تمامی قصه را
آن وزیر از اندرون آواز داد — کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد — کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی بر دیوار کن تنها نشین — وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست — بعد ازین با گفتگویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام — رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب — من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین — بر فراز آسمان چارمین
وانگهانی آن امیران را بخواند — یک بیک تنها بهر یک حرف راند

فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی

گفت هر یک را بدین عیسوی — نایب حق و خلیفه من توی
وان امیران دگر اتباع تو — کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر — یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو — تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن — دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح — یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا — نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز — هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد — هر یکی ضد دگر بد المراد
جملگی طومارها بد مختلف — همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن — پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

بعد از آن چل روز دیگر در ببست — خویش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد — بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او — موکنان جامه‌دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد — از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش — درد او دیدند درمانهای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی — کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان — هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان — از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام — تا که کار ما از او گردد تمام
سر همه بر اختیار او نهیم — دست بر دامان و دست او دهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ — چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار — نایبی باید از او ما را یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب — بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان — نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب — گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

سجین — حطب — اشیاع

نی دو باشد تا توئی صورت‌پرست — پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست — تو بنورش درنگر کان یکتواست
لاجرم چون بر یکی افتد بصر — آن یکی باشد دو ناید در نظر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد — چونکه در نورش نظر انداخت مرد

بیان آنکه جمله پیغمبران حقند که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آید در مکان — هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی — چون بنورش روی آری بی‌شکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل — لا نفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری — صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست — در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است — پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن برنج — تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او — خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را — او بدوزد خرقه درویش را
منبسط بودیم و یک گوهر همه — بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب — بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره — شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق — تا رود فرق از میان این فریق

در بیان آنکه انبیا علیهم السلام را گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشان را زیان دارد قال علیه السلام امرنا ان ننزل الناس منازلهم الی آخره

شرح این را گفتمی من از مری — لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ الماس است تیز — گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا — کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف — تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان — وز وفاداری جمع دوستان
کز پس این پیشوا برخاستند — بر مقامش نایبی میخواستند

منازعت کردن امرا با یکدیگر

یک امیری زان امیران پیش رفت — پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من — نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست — کاین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین — دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود — تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار — برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست — در هم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیلی بی کران — تیغها برکشیدند آن زمان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد — تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست — کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود — آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت — بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است — چون انار و سیب را بشکستن است
آنچه شیرین است آن شد ناردانگ — وانچه پوسیده است نبود غیر بانگ
آنچه پر مغز است چون مشک است پاک — وانچه پوسیده است نبود غیر خاک
آنچه با معنیست خود پیدا شود — وانچه بی معنیست خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست — زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا — هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی معنی درین تن بی خلاف — هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمت است — چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار — بنگر اول تا نگردد کار زار

جهود — فتی جوانمرد

گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / مینماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سواد دل نمود
یک زمانی صحبتی با اولیا / بهتر از صد ساله طاعت بی ریا
گر تو سنگ خاره و مرمر شوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدمی / رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز افضالش بیابی رفعتی
صحبت صالح ترا صالح کند / صحبت طالح ترا طالح کند

نعت تعظیم مصطفی که در انجیل بوده

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف / رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندر این فتنه که گفتم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
مستهان و خوار گشتند آن فریق / گشته محروم از خود و شرط طریق
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوشاب / آنچه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه میدود / زانکه خور برجی ببرجی میرود
هر که را با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریزخو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اختراناند از ورای اختران / کاحتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از کسف و غسق / در میان اصبعین نور حق

حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور هر کو یافته / روی از غیر خدا برتافته
هر که را دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا میرود / از همانجا کامد آنجا میرود
از سر که سیلهای تیز رو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش افروختن پادشاه و بت در پهلوی آتش نهادن که هر که بت را سجود کند از آتش رهد

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
ز آب چون نار برون کشته شود / در درون سنگ و آهن کی رود
آهن و سنگست اصل نار و دود / فعل هر دو کفر ترسا و جهود
بت سیاه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه بر شاهراه
بت درون کوزه چو آب کدر / نفس شومت چشمهٔ آن ای [illegible]
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ / وآب چشمه میزهاند بیدرنگ
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و بسخن آمدن آن طفل در میان آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن / ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاکدین و مؤمنه / سجده آن بت نکرد آن مؤمنه
طفل از او بستد در آتش در فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندرآ مادر که من اینجا خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجاب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندرآ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندرآ و آب بین آتش مثال / از جهانی کاتشست آبش مثال
اندرآ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت ورد و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهانی خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندر او عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی ثبات
اندرآ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندرآ مادر که اقبال آمدست / اندرآ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندرآ / تا ببینی قدرت و فضل خدا

من ز رحمت میگشایم پای تو   کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان   کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای همه پروانه‌وار   اندرین آتش که دارد صد بهار
اندر آیید ای مسلمانان همه   غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید و ببینید این چنین   سرد گشته آتش گرم مهین
اندر آیید ای همه مست و خراب   اندر آیید ای همه عین عتاب
اندر آیید ای همه بحر عمیق   تا که گردد روح صاف و رفیق
مادرش انداخت خود را اندرو   دست او بگرفت طفل مهرجو
اندر آمد مادر از طفل خود   اندر آتش کوی دولت برد
مادرش هم زان فنون کش کرد   در وصف لطف حق شکر کرد
بانگ میزد در میان آن گروه   پر همی شد جان خلقان از شکوه
نعره میزد خلق را کای مردمان   اندر آتش بنگرید این بوستان

انداختن مردمان خود را بارادت در آتش از ذوق

خلق خود را بعد از آن بیخویشتن   میفکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست   تا آنکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را   منع میکردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل   شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند   در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر   دیو هم خود را سیه رو دید شکر
آنچه میمالید در روی کسان   جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان

کژ ماندن دهان آن شخص گستاخ که نام پیغمبر بتسخر برد

آنکه میدرید جامهٔ خلق چست   شد دریده آن او ایشان درست
آن دهن کژ کرد و از تسخر بخواند   نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن   ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل   من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد   میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس   کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند   میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که او گریان اوست   ای همایون دل که او بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده‌ایست   مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود   هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر   تا ز صحن جانت بر روید خضر
مرحمت فرمود سید عفو کرد   چون ز جرأت توبه کرد آن روی زرد
رحم خواهی رحم کن بر اشکبار   رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او

رو به آتش کرد شه کای تندخو   آن جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمیسوزی چه شد خاصیتت   یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش پرست   آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی   چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بند است ای عجب یا هوش بند   چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادویی کردت کسی یا سیمیاست   یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم   اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم   تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان   چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو   حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی   کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند   سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد   اندر او شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن   غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود   عین بند پای آزادی شود

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند   با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام   همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد   هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن   کاین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک   تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش   بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
این سبب را آن سبب عامل کند   بار دیگرش بی اثر باطل کند
وان سببها کانبیا را رهبرست   آن سببها زین سببها برترست
این سبب را محرم آمد عقلها   وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن   اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخ این رسن را علت است   چرخ گردان را ندیدن ذلت است
این رسنهای سببها در جهان   هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ   تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد و آتش میشوند از امر حق   هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر   هم ز حق بینی چو بگشایی نظر
گر نبودی واقف از حق جان باد   فرق چون کردی میان قوم عاد

قصهٔ هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام را

هود گرد مؤمنان خطی کشید   نرم میشد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را   پاره پاره می‌شکست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید   گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز   تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن   گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند   دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان   نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد   چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
آتش شهوت نسوزد اهل دین   باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت   اهل موسی را ز قبطی واشناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید   با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید   بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
از دهانت چون برآید حمد حق   مرغ جنت سازدش رب الفلق
هست تسبیحت بخار آب و گل   مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص   صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز   جسم موسی از کلوخی بود نیز
از عجایب دید شاه جهود   جز که طنز و جز که انکارش نبود

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را

ناصحان گفتند از حد مگذران   مرکب استیزه را چندین مران
بلکه از کشتن مکن این جهل   بعد از این آتش مزن در جانها
ناصحان را دست بست و بند کرد   ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید   پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت   حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا   سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق   جزوها را سوی کل باشد طریق
هم ز آتش زاده بودند آن خسان   حرف نار آمد از نار و دودشان
آتشی بودند مؤمن سوز و بس   سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه او بودست امه هاویه   هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست   اصلها مر فرعها را در پیست
آب اندر حوض گر زندانیست   باد نشفش میکند کارکانیست
میرهاند میبرد تا معدنش   اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان   اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم   صاعدا منا الی حیث علم

رنقوا انفاسنا بالاتقا　منجیا منا الی دار البقا
ثم یاتینا مکافات اللقا　ضیف ذاک رحمة من ذی العلا
ثم یلجینا الی امثالها　کی ینال العبد مما نالها
هکذا نشرح و نسرد دائما　ذا فلا زالت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش　زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی به سویی مانده است　کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین　ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود　چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود　گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان　ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما　آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانند است باشد عاریت　عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر　چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب　چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب　لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند　تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان این قصه را　واندر آن قصه طلب کن حصه را

قصهٔ نخجیران و شیر و توکل و ترک جهد کردن

طایفهٔ نخجیر در وادی خوش　بودشان از شیر دایم کشمکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود　آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان به شیر　کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا　تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب شیر نخجیران را و بیان خاصیت جهد

گفت آری گر وفا بینم نه مکر　مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و قول مردمم　من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
نفس مردم از درونم در کمین　از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید　قول پیغمبر بجان و دل گزید

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر　الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است　رو توکل کن توکل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز　تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق　تا نیاید زخم از رب الفلق
گفت آری گر توکل رهبر است　این سبب هم سنت پیغمبر است

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت پیغمبر به آواز بلند　با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو　از توکل در سبب کاهل مشو
رو توکل کن تو با کسب ای عمو　جهد می‌کن کسب می‌کن مو به مو
جهد کن جدی نما تا وارهی　ور تو از جهدش بمانی ابلهی
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق　لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق

باز ترجیح نخجیران توکل را بر جهد و کسب

پس بدانکه کسبها از ضعف خاست　در توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر　چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا　بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود　آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود　حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش　وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت در اوست　رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض　هست اندر دید او کلی غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود　مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گرد و دست و پا نمود　در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا　می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند　حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخوا　گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد　هم تواند کو ز رحمت نان دهد
گفت شیر آری ولی رب العباد　نردبانی پیش پای ما نهاد

دیگر بار انکار کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

پایه پایه رفت باید سوی بام　هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ　دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد　بی‌زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست　آخراندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی　در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهاش اسرارت دهد　بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا　قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی　وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود　جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند　جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب　تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی‌اعتبار　جز به زیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد　بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان ره‌زنان　مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی　مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود　سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار　می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن　کسب کن پس تکیه بر جبار کن
جمله با وی بانگها برداشتند　کان حریصان که سببها کاشتند

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

صد هزار اندر هزاران مرد و زن　پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان　همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه　که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرده مکر و حیله آن قوم خبیث　[illegible]
کرد وصف مکرشان ذوالجلال　لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل　روی ننمود از سگال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار　ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار　جهد جز وهمی مپندار ای عیار
ساده مردی چاشتگاهی در رسید　در سرا عدل سلیمان در دوید

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود　پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین　یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه　گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا به هندستان برد　بوک بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق　لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس　حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب　برد سوی خاک هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا　شه سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب　بنگریدی بازگو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن　تا شود آواره او از خان و مان
گفتش ای شاه جهان بی‌زوال　فهم کژ کرد و نمود او را خیال
که مرا فرمود حق کامروز هان　جان او را تو به هندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم　در تفکر رفته سرگردان شدم

از عمی گم کرد او را صد بتر / زاو بهشتی شان شد و در آتش
چون امر حق بهشتی شاه شد / دیو پیش انجا جان بر شد
تو همه کار جهان را همچنین / کن نگاه و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق این وبال

باز ترجیح شیر جهد را بر توکل و فواید جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مرسلین
سعی ابرار و جهاد مؤمنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلهاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح گفت آن رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزه سربسته اندر آب زفت / از دل پرباد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد / کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد
گرچه این جمله جهان ملک وی است / ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
کسب کن سعی نما و جهد کن / تا بدانی سر علم من لدن
گرچه جمله این جهان از جهد شد / جهد کی در کام جاهل شهد شد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی ضرر / حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند و رفتند از برش / سوی مرعی ایمن از شیر ژیان
جمع بنشستند یکجا آن وحوش / اوفتاده در میان جمله جوش
هر کسی تدبیر و رای می‌زدی / هر کسی در خون هر یک می‌شدی
عاقبت شد اتفاق جمله شان / تا بیاید قرعه اندر میان
قرعه بر هر کو زند او طعمه است / بی تحاشی شیر را او لقمه است
هم بر این کردند آن جمله قرار / قرعه آمد بر سر [illegible]
قرعه بر هر کو فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

جواب گفتن خرگوش مر نخچیران را

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

انکار کردن نخچیران از جواب خرگوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا ایمن شوید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان

کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض کردن نخچیران بر خرگوش و جواب خرگوش ایشان را

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو مهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پی است / ورنه این دم لایق چون تو کی است
گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشود در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آن کس که با حق در شکست
زاهد شش صد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان بگردونها و دریاها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهند او را بتان / وان درآید سر نهد چون امتان
نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از صورت چه چیز او کم است
جان کم است آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر نایاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامها / عالم و عادل بود در نامها
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد گوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کاین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو شده پنهان بدشت و که وحوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / می‌زند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو می‌خلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز جستن نخچیران سر و اندیشه خرگوش را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / باز گو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار مؤتمن
قول پیغمبر بجان باید شنود / بازگو تا چیست مقصود تو زود

منع کردن خرگوش راز را از نخچیران ٥٠

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کاین سه را خصم است بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی خرگوش دلاور تا چه کرد

قصهٔ مکر کردن خرگوش با شیر و دیر بردن

حاصل آن خرگوش رای خود نگفت / مکر اندیشید با خود طاق و جفت
با وحوش از نیک و بد نگشاد راز / سر خود با جان خود میراند باز
ساعتی تأخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را میکند و میغرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموار است و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
عمر چون آب است وقت او را جو است / خلق باطن ریگ جوی عمر تو
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیاب است رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبان را زان حیات است و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کآب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو بینا و علیم
لوح حافظ لوح محفوظی شود / روح او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد از این شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر که میخندی چه پا را بسته‌ای
وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد از این فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تأویل حرف بکر را / خویش را تأویل کن نی ذکر را
بر هوا تأویل قرآن میکنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تأویل رکیک مگس ۵

ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی‌شراب / ذره‌ای خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان / گفته من عنقای وقتم بیگمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر

گفت من کشتی و دریا خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد / مینمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بیحد آن چمن نسبت بدو / آن نظر که بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تأویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تأویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش ۵

شیر میگفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بر بست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبین‌شان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوان است و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آب است ار وفا جویی از آن / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان بر کنند / نام احمد تا ابد بر میزنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای دبیر / قصهٔ خرگوش گو و شیر گیر
در شدن خرگوش بس تأخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد

هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر او در رفتن

در ره آمد بعد تأخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی‌پایان بود عقل بشر / بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب / می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهان است و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هر چه صورت می‌وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز / می‌دواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد / واسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره‌سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدید اسب ما را کو کجاست / این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسب است لیکن اسب کو / با خود آ ای شهسوار اسب جو
وصفها را مستمع گوید براز / تا شناسد مرد اسب خویش باز
جان ز پیدایی و نزدیکی است گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
در درون خود بیفزا درد را / تا ببینی سبز و سرخ و زرد را
کی ببینی سرخ و سبز و بور را / تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / وان درون از عکس انوار علی
نور نور چشم خود نور دل است / نور چشم از نور دلها حاصل است

باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ را / پس بضد آن نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کان بی نور بود / رنگ چون مهرهٔ کور و کبود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / وهو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما / بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد / مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت‌انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام‌الدین که سامی نامه‌ایست
وصف او از شرح مستغنی بود / رو حکایت کن که بیگه می‌شود

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بروی

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی چه باشد کو چنین / امر ما را افکند اندر زمین
ترک خواب غفلت خرگوش کن / غرّهٔ این شیر ای خر گوش کن

عذر گفتن خرگوش با شیر از تأخیر و لابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
باز گویم چون تو دستوری دهی / تو خداوندی و شاه و من رهی
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیی در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم‌دیده‌ای را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیر اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه‌تاشان که آن درگهیم

گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
ماند آن همره گرو در پیش او / خون روان شد از دلم چون جوی او
یارم از زفتی سه چندان که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود کت وا گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همی‌گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی‌گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاووزی به پیش / تا برد او را به سوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را تا رود نیل / می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی‌محابا مغز سر
حال آنکو قول دشمن را شنود / بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
یا کریم العفو ستار العیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب
[illegible] / [illegible]
گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

قصهٔ سلیمان علیه السلم و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
هم‌زبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید بنده را با خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونکه دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و شل و کور و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر

بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق
همره ما باشی و هم پیشوا / تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز و شب / تا ببینند از عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد شد همراه او / زانکه از آب نهان آگاه بود

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد در حسد / با سلیمان گفت کو کج گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست

جواب گفتن هدهد سلیمان را از این طعنه

چون نمای مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ
گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم خدا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را هوا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضادان کو قضا را منکرست
بوالبشر کو علم الاسما بک است / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنانکان چیز هست / تا به پایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر که را او مقبل از آخر بخواند / او عزیز و محترم و دلشاد ماند
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
هر که آخر بین بود او مؤمنست / هر که آخر بین بود او بس بدست
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / رمز و سر علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آمد آن حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند / نی بر آن کان عاریت نامی نهند
چشم آدم کو بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
چون ملایک نور حق دیدند ازو / جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش میبرم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا به تأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشید پوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش

من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری کند / زور را بگذارد او زاری کند
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه میترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
چون بترساند ترا آگه شوی / ور بترساند ترا آگه شوی
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک رسید

شیر با خرگوش چون همراه شد / پر غضب پر کینه بد خواه شد
بود پیشاپیش خرگوش دلیر / ناگهان پا واکشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر به تمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنکه از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ رو و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه در آمد بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون هلال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزله‌اش در لرز تب
ای بسا که زین بلا مرده ریگ / گشته است اندر جهان او خورد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
خاک کو شد مایهٔ گل در بهار / ناگهان بادی برآرد زو دمار
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندر آن از سعد و نحسی فوج فوج
گه شرف گاهی صعود و گه عروج / گه وبال و گه هبوط و گه رجوع
از خود ای جزو ز کلها مختلط / فهم میکن حالت هر منبسط
چون نصیب عمر آدم رنج و غم / گهر از آن کی تواند بود گنج
چونکه کلیات را رنج است و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب که میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضداد است این عمر جهان / جنگ اضداد است عمر جاودان
زندگانی آشتی دشمنان / مرگ وا رفتن به اصل خود بدان
صلح دشمن دار باشد عاریت / دل بسوی جنگ دارد عاقبت
دور کی خدا برای مصلحت / با هم آیند وفا و مرحمت
عاقبت هر یک بجوهر باز گشت / هر یکی با جنس خود انباز گشت

لطف باری این پلنگ و رنگ را / الف داد و بر ز ذات خلق را
لطف حق این شیر را و گور را / الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود

پرسیدن شیر سبب پا واپس کشیدن خرگوش را

خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها
شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
پای را واپس کشیدی [illegible] / [illegible] واهی مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست
با من [illegible] در چاه بر / برگرفتش [illegible] برد
قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشتی تو ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم
من به پشتی تو تانم آمدن / که نگهدارم در آنجا بر سرش
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه می‌دوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه دوید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمی بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش با هول‌تر / عدل فرمودست بتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی / از برای خویش دامی می‌تنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی می‌کنی / دانکه اندر قعر چاه بی‌بنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیراً ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بد مستی تو
آن توی و آن زخم بر خود می‌زنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آن کش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند / کار آن شیر غلط‌بین می‌کند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ یکدیگرند / این خبر را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / غیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکویی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
بی‌طلب تو این طلبمان داده‌ای / بی‌شمار و حد عطاها داده‌ای

با طلب چون ندهی ای حی فرد / گر توانند جملگی جود و جود
در عدم کی بود ما را خود طلب / بی سبب کردی عطاهای عجب
جان نان دادی و عمر جاودان / سایر نعمت که ناید در بیان
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب هم می‌دهی گنج نهان / دانکه کان بخشید و جان جهان
هکذا انعم الی دار السلام / بالنبی المصطفی خیر الانام
چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا بدشت

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

شیر را چون دید محو ظلم خویش / سوی قوم خود دوید او پیش پیش
شیر را چون دید کشتهٔ ظلم / [illegible] شادمان و [illegible]
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
دست می‌زد چون رهیده از بلا / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا به بالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا
بی‌زبان هر بار و برگ [illegible] / می‌سراید [illegible] خدا
که بپرورد اصل ما را ذوالعطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهی که گویندت لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوی جانها / کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم [illegible] / او فتاد از عدل و لطف پادشا
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود / آه مظلومش گرفت و کوفت زود
گردنش بشکست و مغزش بر درید / جان ما از قید محنت وا رهید
گوش شد تا گوش شد از فضل حق / بر مهم دشمن ما را شد سبق
جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

جمع شدن نخچیران بر خرگوش و ثنا و مدح گفتن او را

حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری / یا تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
باز گو تا قصه درمانها شود / باز گو تا مرهم جانها شود
باز گو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر
باز گو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
باز گو آن قصه کان شادی فزاست / روح ما را قوت و دل را غذاست
گفت تایید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی چه باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها

پند دادن خرگوش نخچیران را که از مرگ خصم شاد [illegible]

حق بدور و نوبت این تایید را / می‌نماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند

چون ثبوتت صید این دولت / از چه شد پیدا ز یاد الحوسیلت
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / درکنی اندر شراب خلد پوز
بکشد و زرجه که دنیاست عنا / هر که ترکش کرد یابد راحتی
معنی الترک راحة گوش کن / بعد از آن جام بقا را نوش کن
با سگان بگذار این مردار را / خرد کن بشکن شیشهٔ پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو به دریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را درآشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا به سوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند
تا شود شیر خدا از عون او / وارهد از نفس و از فرعون او
در بیان این شنو یک قصه‌ای / تا بری از سر گفتم حصه‌ای

آمدن رسول قیصر روم نزد عمر به رسالت

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هرکه را هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هرکجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی ببینی ثم وجه الله را
هرکرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هرچه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او ز آنسوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اند / لاجرم با دیده و نادیده‌اند
آدمی دیدست باقی پوستست / دید آن است آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاقتر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / میشدی پرسان او دیوانه‌وار
کاین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود

یافتن رسول قیصر عمر را خفته در زیر درخت

دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک به زیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من به هفت اندام لرزان چیست این
هیبت حق است این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندر این فکرت به حرمت دست بست / بعد یک ساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و به نزد خود نشاند
هرکه ترسد مر ورا ایمن کنند / مرد دل ترسنده را ساکن کنند
لاتخافوا هست نزل خائفان / هست در خور از برای خائف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس

سخن گفتن عمر با رسول قیصر روم و مکالمات وی

خاطر ویرانش را آباد کرد / آن دل از جا رفته را دلشاد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه است زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادر است اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش از این دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت
مرد گفتش کای امیرالمؤمنین / جان ز بالا چون درآمد در زمین

سؤال رسول قیصر روم از عمر

مرغ بی اندازه چون شد در قفس / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید به جوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق میزند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند
در تردد هرکه او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوش آید ز گردون خروش
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز فاش را

پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتن از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و چشم ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست / قطرها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف آن در خردست و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گیرد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره‌ست باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
نانست قوت تن و لیکن دیگر گو / تا چه قوت جانش باشد ای [illegible]
گوشت پاره آدمی با عقل و جان / می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان / آتش افروزد بسوزد این جهان
فعل حق و فعل ما هر دو ببین / فعل ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست / فعل ما آثار خلق ایزدست

اضافت کردن آدم علیه السلام آن زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بحق تعالی که بما اغویتنی

لیک هست آن فعل ما مختار ما / زو جزا که مار ما که یار ما
ناطقی یا حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت ایزد جان ما را مست کرد / چون نداند آنکه را خود مست کرد
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین

تمثیل

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی تو بلرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
مرتعش را کی پشیمان دیده / بر چنین جبری چه بر چفسیده
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست / باده جان را قوامی دیگرست

ان زمانیکه

آن زمانی که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در حکم آن
سوی عقل و سوی حس او کامل است / گرچه خود نسبت بجان او جاهل است
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینا را که نورش بازغ است / از دلیل چون عصا بس فارغ است

تفسیر آیه و هو معکم اینما کنتم و بیان آن

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر زرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد می‌شوی / اندرین ره مرد مفرد می‌شوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی / دل ازین دنیای فانی بر کنی
این سخن پایان ندارد ای پسر / از رسول روم گو و ذکر عمر
از عمر چون آن رسول این را شنید / روشنی در دلش آمد پدید
محو شد پیش سؤال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بسته ابدان شده
فایده فرما که این حکمت چه بود / مرغ را اندر قفص کردن چه سود
گفت تو بحث شگرفی میکنی / معنیی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده‌ای تو باد را
از برای فایده این کرده‌ای / تو که خود از فایده در پرده‌ای
آنکه از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده‌ست و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم لطفش که جان جانهاست / چون بود خالی ز معنی کی رواست
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده‌ست / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / پس چو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو بشو سرکنگبین او از شکر

در بیان آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگ است و اندر ضبط نیست
آن رسول اینجا رسید و شاه شد / واله اندر قدرت الله شد
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو برخوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست
روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیا و رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این

ما بدین رستیم زین ننگین قفص / غیر این معنیست چاره این قفص
خویش را رنجور سازد زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست
یک حکایت بشنو از صادق / تا بدانی شرط این بحر عمیق

قصهٔ آن بازرگان که به هندستان به تجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندستان

بود بازرگان و او را طوطیی / در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت میشاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها میخورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز / چونکه خوردی جرعهٔ بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعدههای آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / وانتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
با داورا ز محنتهای ما / حق طلبها و محنتهای ما
نالم و ترسم که او باور کند / وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو
قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود

صفت اولی اجنحهٔ طیور عقول الهی

کو یکی مرغی ضعیفی بیگناه / واندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / نزد کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نه که در وهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب

دیدن خواجه طوطیان را در دشت و پیغام رسانیدن

باز میگردیم ازین ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید

مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویش است با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وش است / وانچه بجهد از زبان چون آتش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / وز سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیحاآسایی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپستر شود
صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان

تفسیر قول شیخ فریدالدین عطار قدس سره
تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور ٥ که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه سباح و نه دریایی / در میفکن خویش را از خودسری
او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول عصا تو بینداز

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر تو میخواهی عصا بفکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / وز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون قدر او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کاملی مخور میباش لال
تو چو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیر نوش / مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
تا نیاموزد نگوید صد یکی / ور بگوید حشو گوید بیشکی
ور نباشد گوش و تی تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرا
ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض من اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بیطمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانهٔ / دلق و اشکی گیر در ویرانهٔ

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست
اشک تر باشد دم توبه پرست

بهر گریه آدم آمد بر زمین
تا بود گریان و نالان و حزین

آدم از فردوس و از بالای هفت
پای ماچان از برای عذر رفت

گر ز پشت آدمی وز صلب او
در طلب می‌باش هم در طلب او

زآتش دل و آب دیده نقل ساز
بوستان از ابر و خورشیدست باز

تو چه دانی ذوق آب دیدگان
عاشق نانی تو چون نادیدگان

گر تو این انبان ز نان خالی کنی
پر ز گوهرهای اجلالی کنی

طفل جان از شیر شیطان باز کن
بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای
دانکه با دیو لعین همشیره‌ای

لقمه‌ای کان نور افزود و کمال
آن بود آورده از کسب حلال

روغنی کاید چراغ ما کشد
آب خوانش چون چراغی را کشد

علم و حکمت زاید از لقمه حلال
عشق و رقت آید از لقمه حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
جهل و غفلت زاید آن را دان حرام

هیچ گندم کاری و جو بر دهد
دیده‌ای اسبی که کره خر دهد

لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها
لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها

زاید از لقمه حلال اندر دهان
میل خدمت عزم رفتن آن جهان

زاید از لقمهٔ حلال اعمه حضور
در دل پاک تو و دور از دیده نور

این سخن پایان ندارد ای کیا
بحث بازرگان و طوطی کن بیا

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندستان دیده

کرد بازرگان تجارت را تمام
باز آمد سوی منزل شادکام

هر غلامی را بیاورد ارمغان
هر کنیزک را ببخشید او نشان

گفت طوطی ارمغان بنده کو
آنچه دیدی وآنچه گفتی باز گو

گفت نی من خود پشیمانم از آن
دست خود خایان و انگشتان گزان

که چرا پیغام خامی از گزاف
بردم از بی‌دانشی و از نشاف

گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست
چیست این کین خشم و غم را مقتضیست

گفت گفتم آن شکایتها تو
با گروه طوطیان همتای تو

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد

من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
لیک چون گفتم پشیمانی چه سود

نکته‌ای کان جست ناگه از زبان
همچو تیری دان که جست آن از کمان

وانگردد از ره آن تیر ای پسر
بند باید کرد سیلی را ز سر

چون گذشت از سر جهانی را گرفت
گر جهان ویران کند نبود شگفت

فعل را در غیب اثرها زادنیست
وان موالیدش به حکم خلق نیست

بی‌شریکی جمله مخلوق خداست
آن موالید ارچه نسبتشان بماست

زید پرانید تیری سوی عمر
عمر را بگرفت تیرش همچو نمر

مدت سالی همی زایید درد
دردها را آفریند حق نه مرد

عمرو دایم ماند در درد و وجل
دردها میزاید آنجا تا اجل

زان موالید وجع چون مرد او
زید را اول سبب قتال گو

آن وجعها را بدو منسوب دار
گرچه هست آن جمله صنع کردگار

همچنین کشت و دم و دام و جماع
آن موالیدست حق را مستطاع

بسته درهای موالید از سبب
چون پشیمان شد ولی زان دست رب

اولیا را هست قدرت از اله
تیر جسته باز آرندش ز راه

گفته ناگفته کند از فتح باب
تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب

از همه دلها که آن نکته شنید
آن سخن را کرد محو و ناپدید

گرت برهان باید و حجت مها
از نبی خوان آیه او ننسها

آیه انسوکم ذکری بخوان
قوت نسیان نهادنشان بدان

چون به تذکیر و به نسیان قادرند
بر همه دلهای خلقان قاهرند

چون به نسیان بست او راه نظر
کار نتوان کرد ور باشد هنر

خلتم سخریة اهل السمو
از نبی خوانید تا انسوکم

صاحب ده پادشاه جسمهاست
صاحب دل شاه دلهای شماست

فرع دید آمد عمل بی هیچ شک
پس نباشد مردم الا مردمک

مردمش چون مردمک دیدند خرد
در بزرگی مردمک کس ره نبرد

من تمام این نیارم گفت از آن
منع می‌آید ز صاحب مرکزان

چون فراموشی خلق و یادشان
با ویست و او رسد فریادشان

صد هزاران نیک و بد را آن بهی
می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی

روز دلها را از آن پر می‌کند
آن صدفها را پر از در می‌کند

آن همه اندیشهٔ پیشانها
می‌شناسند از هدایت خانها

پیشه و فرهنگ تو آید به تو
تا در اسباب بگشاید به تو

پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد
خوی این خوش‌خو به آن منکر نشد

پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز
سوی خصم آید روز رستخیز

صورتی کان بر نهادت غالب است
هم بر آن تصویر حشرت واجب است

پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب
واپس آید هم به خصم خود شتاب

پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح
هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح

چون کبوترهای پیک از شهرها
سوی شهر خویش آرد بهرها

هرچه بینی سوی اصل خود رود
جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن او در قفص و نوحه کردن خواجه

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
هم بلرزید و فتاد و گشت سرد

خواجه چون دیدش فتاده همچنین
بر جهید و زد کله را بر زمین

چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
خواجه بر جست و گریبان را درید

گفت ای طوطی خوب خوش حنین
هی چه بودت این چرا گشتی چنین

ای دریغا مرغ خوش آواز من
ای دریغا همدم و همراز من

ای دریغا مرغ خوش الحان من
راح روح و روضهٔ رضوان من

گر سلیمان را چنین مرغی بدی
کی خود او مشغول آن مرغان شدی

ای دریغا مرغ کارزان یافتم
زود روی از روی او بر تافتم

ای زبان تو بس زیانی مر مرا
چون تویی گویا چه گویم مر ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی
چند این آتش درین خرمن زنی

در نهان جان از تو افغان می‌کند
گرچه هرچه گوییش آن می‌کند

ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی
ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی

هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی
هم بلیس و ظلمت هجران تویی

هم خبر و دهر مرغان تویی
هم انیس وحشت هجران تویی

چند امانم می‌دهی ای بی‌امان
ای تو زه کرده به کین من کمان

نک بپرانیده‌ای مرغ مرا
در چراگاه ستم کم کن چرا

یا جواب من بگو یا داد ده
یا مرا ز اسباب شادی یاد ده

ای دریغا نور ظلمت سوز من
ای دریغا صبح روزافروز من

ای دریغا مرغ خوش پرواز من
ز انتها پریده تا آغاز من

عاشق رنج است نادان تا ابد
خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد

از کبد فارغ شدم با روی تو
وز زبد صافی بدم در جوی تو

این دریغاها خیال دیدنست
وز وجود نقد خود ببریدنست

غیرت حق بود و با حق چاره نیست
کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست

غیرت آن باشد که آن غیر همه است
آنکه افزون از بیان و دمدمه است

ای دریغا اشک من دریا بدی
تا نثار دلبر زیبا بدی

طوطی من مرغ زیرکسار من
ترجمان فکرت و اسرار من

هرچه روزی داد و ناداد آیدم
او ز اول گفته تا یاد آیدم

طوطیی کاید ز وحی آواز او
پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان
عکس او را دیده تو بر این و آن

می‌برد شادیت را تو شاد ازو
می‌پذیری ظلم را چون داد ازو

ای که جان از بهر تن می‌سوختی
سوختی جان را و تن افروختی

سوختم من سوخته خواهد کسی
تا ز من آتش زند اندر خسی

سوخته چون قابل آتش بود
سوخته بستان که آتش‌کش بود

ای دریغا ای دریغا ای دریغ
کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ

چون زنم دم کآتش دل تیز شد
شیر هجر آشفته و خون‌ریز شد

آنکه او هشیار خود تند است و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیهٔ دولت توئی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / صوت چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دربافتم
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران را بر دل بیدل فتن / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید به عالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوائی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست / بی‌مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دلبردگی
من دلش جسته به صد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گرانجان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی به قرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنائی روح الله روحه: بهر چه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان / بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا / و فی معنی قول النبی علیه السلام ان سعد الغیور و انا اغیر منه والله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بودن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست

اتجار: تجارت و داد و ستد کردن
شین: عیب
غبین: زیان کار

شاه را

شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت می‌کنم / من نیم شاکی روایت می‌کنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستانه و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توئی / چونکه یکها محو شد آنک توئی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یک جوهر شوی / عاقبت محض جان دلبر شوی
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب رو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چه بهانه می‌دهی شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را صبح و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان توئی / جان جان و تابش مرجان توئی
تافت نور صبح ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا / باده که بود تا طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / عالم از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند / دست را در هر گیاهی می‌زند

تا که این بس کرده و خطر / دست و پایی می‌زنم زین بیم سر
دوست دارد دوست این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره میتراش و میخراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
هر که میکوشد اگر مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست
بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب از چرخ ترکی تاز کرد

برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن او

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / چشمها از مکر خود بردوختی
ساختی مکری و ما را سوختی / سوختی ما را و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن نطق و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویش او مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش بارد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند / دوستان هم روزگارش می‌برند
آنکه غافل بود از کشت و بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چه پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نه بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن ۵

یک دو پندش داد طوطی بی‌نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید مظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن / هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله / مر مرا اکنون نمودی راه نو
سوی هندستان اصلی رو نهاد / بعد شدت از فرج دل گشت شاد
خواجه با خود گفت کین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

تن قفس شکلست زان شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وآنش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در کمال فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
آنش خواند گاه عیش و حجی / اینش گوید گاه نوش و گه مهی
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر می‌رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم / از طمع میگوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان

آن اثر

ایه کل یوم هو فی شان ... ۱۲

آن اثر می‌ماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیر شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌ماند همی ماند نهان / هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر ماند نهانی تا بر او / بعد چندی دمل آرد نیش جو
ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف / اندرون شد پاک و اخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویند که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر / مرده از گور خود بر کرده سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کشند
چون بدنامی برآمد ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می‌دوید و می‌چشانید از میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / می‌گریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن ۵

این همه گفتیم لیک اندر بسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای قادر بیچند و چون / واقفی بر حال بیرون و درون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش از ایشان واستانی و اخری
قطره‌ای کو در هوا شد یا بریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر درآید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد / بازشان فضل تو بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر یکدم از خود دور شو / با خود آ و غرق بحر نور شو
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دمبدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
وانبهی برگ پنهان گشته شاخ / وانبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا / می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
تو چو شیرین نیستی فرهاد باش / چون نه لیلی چو مجنون گرد فاش

خداع: فریب
تلخ
مطبوخ
خسف
نشف

بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی

پند او را از دل و جان گوش کن / هوش را جان ساز و جان را هوش کن

تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره بیت

ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد

پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن

معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز

تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند

در بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل نمایی رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

در بیان این شنو یک داستان / تا بدانی اعتقاد راستان

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خداوند تعالی در گورستان در روز بینوائی چنگ میزد

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر

بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی

مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی

همچو اسرافیل کآوازش بفن / مرده کالبد را جان دادی در بدن

یا رسایل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را

سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را

اولیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست

نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس

نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی

گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست

که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند

معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان

سورهٔ الرحمن بخوان ای سنی / تا شوی برتر ز بام هفتمی

کار ایشانست از انسی و پری / کرد دعوت وحش و جن هم پری

نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا

هین ز لای نفی سرها بر زنید / وین خیال و وهم یکسو افکنید

ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروید و نزاد

گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها

گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن به تو دستور نیست

هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما

جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست

ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجاب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب

ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود

گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر تویی / سر تویی چه جای صاحب‌سر تویی

تفسیر من کان لله کان الله له

چون شدی من کان لله از وله / حق ترا باشد که کان الله له

گه تویی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم

هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی

هر کجا تاریکی آمد ناسزا / از فروغ ما شود شمس الضحی

ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود

آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کاین سبو را هم مدد باشد ز جو

نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر

مقتبس شو زود چون یابی نجوم / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم

خواه از آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو

کاین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت

گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رأی

چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد

خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان

در معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا

خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق

گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را

نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت

نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وا نمانی خواجه‌تاش

جان آتش یافت زو آتش‌کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی

جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا

تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این

گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان

خود ز بیم این دم بی‌منتها / باز خوان فابین ان یحملنها

ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی

دوش دیگر لون این می‌داد دست / لقمهٔ چندی در آمد ره ببست

بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو

از هوای لقمهٔ این خارخار / از کف لقمان همی جویید خار

در کف او خار و سایه‌اش نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست

خار دان آن را که خرما دیده‌ای / زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای

جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست

اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی‌زادی برین اشتر سوار

اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست

میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ

ای بگشته زین طلب کو تا بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو

پیش ازان کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی

آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان

مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی

ای حمیرا اندر آتش نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل

این حمیرا لفظ تانیثست و جان / نام تانیثش نهند این تازیان

لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست

از مونث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست

این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان

خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی‌خوشی نبود خوشی ای مرتشی

چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود

چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا

زهر محض است آنکه باشد بی‌وفا / هب لنا یا ربنا نعم الوفا

عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب‌سر بود

زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد آهرمنیست

او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود

لا بود چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست

جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت

ای بلال این کلبت از جانست / جبرئیل و ارحنا می‌کن شاد

زان دمی کادم ازان مدهوش شد / هوش اهل آسمان بیهوش شد

مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جانش پادشاهی دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن‌دارشان جسمست صرف / چون زیاد از نرد او اسمیست حرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست / زان حدیث با نمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس گردی گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته‌نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
از وجود و از عدم گر بگذری / از حیات جاودانی برخوری
روز بارانست میرو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب
هست بارانها جز این باران بدان / که همی بندد ور آخر چشم جان
چشم جان را پاک کن نیکو نگر / تا از آن باران عیان بینی خضر
مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت

سؤال کردن عایشه از پیغمبر علیه السلام که باران شد و جامهٔ مبارک تو تر نگشت و جواب

خاک را در گور او آکنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها برکرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوش استش عبارت میکنند
برکو شاد از ایشان میشوند / غافلان او از ایشان فی شوند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوس و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگرچه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
جمله میدانند کاین خود دائمست / ور عدم انجمله عالم قائمست
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده‌دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز از بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند از لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی مینهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامهات میجویم اندر طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب

گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما
اینچنین باران ز ابر دیگرست / رحمت حق در ولی مضمرست

تفسیر بیت حکیم سنائی روح الله روحه

بشنو از قول سنائی در دو بند / معنی او واقف آئی گر کنون
آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان
گر تو یکتائی به باطن بیدمه / زود یابی سرمهٔ بگزیده
در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و صحراهاست
سر دانا اندرین پرده که گفت / در صفت این صفت حدی
غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاری بوالعجب / باغ را باران پائیزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید
وانکه جامد بود خود واقف نشد / وای آنجانی که او عارف نشد
قول پیغمبر شنو ای جان من / دور کن از خویش انکار و ظن

در حدیث اغتنموا برد الربیع فانه یفعل بابدانکم کما یفعل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یفعل بابدانکم کما یفعل

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند / کان بهاران با درختانی کند
پس غنیمت باشد آن سرمای او / در جهان بر عارفان وقت جو
در بهاران جامه از تن بر کنید / تن برهنه جانب گلشن روید
لیک بگریزید از باد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بیخبر بودند از سر آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
گر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی بود
پس بتأویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی در سعیر
گرم و سردش نوبهار زنده است / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زانکه زان بستان جانها زنده است / زان جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم شود
پس سؤالش کرد صدیقه بصدق / با خشوع و با ادب از جوش عشق
کای خلاصهٔ هستی و بود وجود / حکمت باران امروزین چه بود

پرسیدن عایشه که یا رسول الله سر باران امروزین چه بود

این ز بارانهای رحمت بود یا / بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پائیزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست / کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست

هوشیاری زانجهانست و چو آن   غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ   هوشیاری آب و این عالم وسخ
زانجهان اندک ترشح می‌رسد   تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب   نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو   سوی قصه مرد چنگی باز رو

بقیه قصه پیر چنگی و بیان مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب   رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی   وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد   باز جانش از عجز پشه گیر شد
بارچه گر پیل باشد شکان   پشه‌اش سازد ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم   ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش   ناخوش و مکروه و زشت و بی‌بها
آن نوا که رشک زهره آمده   همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد   یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور   که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست   نیستی کین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او   لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف   شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی   لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال   باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام   چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله جو   سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها   کو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد   چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جان از حبس رست   چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان   در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا   کاندرینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار   مست این صحرای غیب لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر می‌کردمی   بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ   کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی   ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل   عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق   پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بود این چرخ ده چندین که هست   نیست نزد آنجهان جز تنگ [illegible]
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ   در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ   کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود   از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی   کم کسی یک لحظه آنجا بدی
امر می‌آمد که هین طامع مشو   چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آنجا جان او   در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت   تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست   این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید   کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست   خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب   فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیک و زنگ   فهم کرده است آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست   جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی   آمدنشان از عدم باشد بلی

آنچه گفتم را شناسی و چو   در بیانش قصه هش دار خوب
استن حنانه از هجر رسول   ناله می‌زد همچو ارباب عقول

نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه السلام و که جماعت انبوه شد که ما روی مبارک ترا چون بر آن نشسته نمی‌بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا ناله ستون را بصریح و مکالمات آنحضرت با آن

در میان مجلس وعظ آنچنان   کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول   کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون   گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان   چون ننالم بی تو ای جان جهان
مسندت من بودم از من تاختی   بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت   ای شده با سر تو همراز بخت
گر همی خواهی ترا نخلی کنند   شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند   تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش   بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین   تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند   از همه کار جهان بیکار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار   یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
وانکه او را نبود از اسرار داد   کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق   تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نبیندی واقفان امر کن   در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان   افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان   قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون   درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود   پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور   کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا   تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر   اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند   در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان   جمله کوران خود بمردندی عیان
نی ز کوران کشت آید نی درود   نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان   در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل   آن عصا که دادشان بینا جلیل
او عصاتان داد تا پیش آمدید   آن عصا از خشم هم بر وی زدید
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر   آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
حلقه کوران بچه کار اندرید   دیده‌بان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا   در نگر کادم چها دید از عصی
چون عصا شد مار و استن با خبر   معجزه موسی و احمد را نگر
از عصا ماری و از استن حنین   پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه   کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقولست عقلش می‌خورد   بی بیان معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین   در دل هر مقبلی مقبول بین
آنچنان کز بیم آدم دیو و دد   در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا   سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند   در تلبس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه   نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع   باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند   دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او   هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گر چه که تهمت می‌نهند   دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن بر رسالت آنحضرت

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کانچه‌هاست / یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرتر است / گفت آری حق از آن قادرتر است
گفت شش پاره حجر در دست تست / بشنو از هر یک تو تسبیحی درست
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحران را سر توئی و تاج سر
چو بدید این معجزه بوجهل تفت / گشت در خشم و سوی خانه رفت
ره گرفت و رفت از پیش رسول / اوفتاد اندر چه از رشک فضول
معجزه او دید و شد بدبخت زفت / سوی کفر و تند گشت و سر برفت
خاک بر فرقش که بد کور و لعین / چشم او ابلیس آمد خاک بین
این سخن را نیست پایان ای عمو / قصهٔ آن پیر چنگی یاد گو

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و پیغام رسانیدن امیر المؤمنین عمر باو

باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می‌کند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بی حدت
نک قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست می‌خایید و بر خود می‌طپید
بانگ می‌زد کای خدای بی نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خود / خشک شد کشت دل من دل بمرد

وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریاد خواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد کس چون من ندادم در جهان / عمر شد هفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه هست او از من من نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آنکو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق

همچنین در گریه و در ناله او / می‌شمرد جرم چندین ساله او
پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
بعد از آن او را از آن حالت براند / واعتذارش سوی استغراق خواند
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی از این هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
راه فانی گشته راهی دیگرست / زانکه هشیاری گناهی دیگرست
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه از این توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریه زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جستجوئی از ورای جستجو / من نمی‌دانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذو الجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جانفشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تن بی معو پر میکند
جانفشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان
هر دمی از غیب نو نو میرسد / وز جهان تن برون شو میرسد

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و کل ممسک تلفا و بیان آنکه منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای خدایا منفقان را ده خلف / ای خدایا ممسکان را ده تلف
منفق و ممسک محل این بود / چون محل باشد مؤثر میشود
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر باغیان او بذل کرد
طرفه‌تر کار آمد این بند علی / گر بخلوت کرده‌ام اثبات او
عدل این یاغی و دادش پیش شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
در نبی انذار اهل غفلت است / کان همه انفاقهاشان حسرت است

سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول

قربانی کردن سروران عرب بامید فوق العادت

بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایقست / جان سپردن خود سخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اسپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفیست در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌تانی شدن زین آستان / گوش کن باری بیان این داستان

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را گدای جود خویش

قصهٔ خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود

رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطااش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخااش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم
اندر ایام چنین سلطان داد / اشتوا کون دانی اما کنا

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او بهر فقر

کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب ما همچو خط اندر خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم / ما بشمشیر عدم سر گشته‌ایم
چه خطا ما بی خطا دانسته‌ایم / چه نوا ما در دو غم و اندر شتیم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسبد دلقش از تن بر کنم
دین غلط دین ما چو او گفتگو / برد از حد عبادت پیش شو
گر عنا و فقر ما گشتیم خوار / سوختیم از اضطرار و اضطرار
تا بکی ما اینچنین خواری کشیم / غرقه اندر بحر ذوق اقتیم
تا که از دور بیاید میهمان / شرمسار آییم ما از وی بجان

بلک مهمان گر درآید بی سو / زانکه کفش میهمانسازیم هو

مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه مدعیان مزور و ایشان را شیخ و واصل پنداشتن و نقد را از نقل نادانستن و نشان فرق

بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که یشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر

ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نه اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
بی نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجست یا / خانهٔ مارست و مور و اژدها

چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند بصدق و بمقامی رسد که شیخ بخواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخ را گزند کند ولیکن بنادر نادر

لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد / گرچه جان پنداشت و آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم
مرد را نومی نماید حالها / که ندید آن هیچ شخص سالها

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت

صبر فرمودن اعرابی زن خود را

عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / می زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر می گوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می گوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا بپیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از غبار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / اینچنین شد وانچنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می زید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند / آنکه فربه‌تر مر آن را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند این افسانهٔ زر ای پدر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و این پر مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت می‌روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق می‌گفت با زن تا بروز

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش

ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو

چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگر چه راستست اما این مقام تو را نیست و این سخن فوق مقام تست

نخوت و دعوی و کبر و زشتهات / دور کن از دل که تا یابی نجات

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر

چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وا نمیدانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان

تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل

چون قدم با شاه و با بک میزنی / چون مگس را در هوا رگ میزنی

با سگان بر استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی

سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست

عقل خود را از من افزون دیده‌ای / تو مرا کم عقل را چون دیده‌ای

همچو گرگ غافل اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به

چونکه عقل تو عقیلهٔ مردمست / آن نه عقلست آن که مار و کژدمست

خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست ظلم و مکر تو کوتاه باد

هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی

مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو

گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار

مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار

مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین

تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوا و شور و شر مرا

نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو

نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن

یا برخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانی برد

زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بکمال نگر و طعنه مزن در فقر و در فقیر

مرد چون زین طعنها از زن شنفت / مستمع شد بعد از این با زن بگفت

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن

مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود آن کز کله سازد پناه

آنکه زلف جعد و رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش / بر کند از بنده جامهٔ عیب پوش

ور بود عیبی برهنه کی کند / بل بجامه خدعه با وی کند

گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد

خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش

کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست

زانکه درویشی ورای کارها / دمبدم از حق مر ایشانرا عطا

بلکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال

حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان

آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند

آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان

فقر فخری از گزافست و مجاز / صد هزاران عز پنهانست و ناز

از غضب بر من لقبها راندی / یار مارگیر و مارم خواندی

گر بگیرم مار دندانش کنم / تا سرش از سر کوبی ایمن کنم

زانکه آن دندان عدو جان اوست / من عدو را میکنم زین علم دوست

از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را میکنم من سرنگون

حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست

بر سر امرودبن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند آن گمان

چونکه برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی آن توی

در بیان آنکه جنبید هر کسی از آنجاست که وی است هر کسی را از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابها از رنگ برون آید سپید شود و از همه تابهای دیگر او راستگوتر باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت

گفت احمد مر ورا که راستی / راستی گفتی اگر چه کاستی

دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

حاضران گفتند کای صدر الوری / راستگو گفتی دو ضد گو را چرا

گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست

هر کرا آیینه باشد پیش رو / زشت و خوب خویش را بیند دو رو

ای زن ار طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ

آن طمع ماند برحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود

امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو

صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذوالجلال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین

صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر

ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمی‌گردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آمد بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم در آید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور در آید محرمی دور از گزند / بر گشایند آن ستیران روی بند

هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند

کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی حس اصم

مشک را حق بیهده خوشدم نکرد / بهر حس کرد او پی اخشم نکرد

نای را الحق بیهده خوشدم نکرد / بهر آن آمد که محرم نکرد

حق زمین و آسمان بر ساخته / در میان بس نار و نور افراخته

این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان

مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود

ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی

گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم

ترک جنگ و ره زنی ای زن بگو / ور نمیگویی بترک من بگو

مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کین دلم از صلحها هم میرمد

بر سر این نیشها نیشم مزن / زخمها بر جان ریشم مزن

گر خمش گردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم

پا تهی گشتن بهست از کفش تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن مر شوهر را و استغفار نمودن از گفتهٔ خود

زن چو دید او را که تند و توسن است / گشت گریان گریه خود دام زنست

گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم

زن در آمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی

جسم و جان و هر چه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست

گر ز درویشی دلم از صبر جست
بهر خویشم نیست آن بهر تو است

تو مرا در دردها بودی دوا
من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا

جان تو کز بهر خویشم نیست این
از برای توست این ناله و حنین

خویش من والله که بهر خویش تو
هر نفس خواهد که میرد پیش تو

کاش جانت کش روان من فدی
از ضمیر جان من واقف بدی

چون تو با من این چنین بودی به ظن
هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

خاک را بر سیم و زر کردیم چون
تو چنینی با من ای جان را سکون

تو که در جان و دلم جا می‌کنی
زین قدر از من تبرا می‌کنی

تو تبرا کن که هستت دستگاه
ای تبرای ترا جان عذرخواه

یاد می‌کن آن زمانی را که من
چون صنم بودم تو بودی چون شمن

بنده بر وفق تو دل افروخته است
هرچه گویی پخت گوید سوخته است

من سپاناخ توام با هرچه پزی
یا ترش با یا که شیرین می‌سزی

کفر گفتم نک به ایمان آمدم
پیش حکمت از سر جان آمدم

خوی شاهانهٔ ترا نشناختم
پیش تو گستاخ خر در تاختم

چون ز عفو تو چراغی ساختم
توبه کردم اعتراض انداختم

می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن
می‌کشم پیش تو گردن را بزن

از فراق تلخ می‌گویی سخن
هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

در تو از من عذرخواهی هست سر
با تو بی من او شفیعی مستمر

عذرخواهم در درونت خلق توست
ز اعتماد او دل من جرم جست

رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین
ای که خلقت به ز صد من انگبین

زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد
در میان گریه بر روی او فتاد

گریه چون از حد گذشت و های های
از چنینش مرد را دل شد ز جای

چون قرارش ماند و صبرش شد ز جای
زانکه بی گریه بد او خود دلربای

شد از آن باران یکی برقی پدید
زد شراری در دل مرد وحید

زانکه بندهٔ روی خوبش بود مرد
چون بود چون بندگی آغاز کرد

آنکه از کبرش دلت لرزان بود
چون شوی چون پیش تو گریان شود

آنکه از نازش دل و جان خون بود
چونکه آید در نیاز او چون بود

آنکه در جور و جفاش دام ماست
عذر ما چه بود چو او در عذر خاست

آنکه جز خونریزی کاری نبود
چون نهد گردن رهی شود او

آنکه جز گردن کشی ناید از او
خوش در ابله با تو چون باشد نکو

زین للناس حق آراسته است
زانچه حق آراست چون دانند جست

چون پی یسکن الیهاش آفرید
کی تواند آدم از حوا برید

رستم زال ار بود وز حمزه بیش
هست در فرمان اسیر زال خویش

آنکه عالم مست گفتش آمدی
کلمینی یا حمیرا می‌زدی

آب غالب شد بر آتش از نهیب
ز آتش او جوشد چو باشد در حجیب

چونکه دیگی حایل آمد هر دو را
نیست گرداند آب را کردش هوا

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی
باطنا مغلوب و زن را طالبی

این چنین خاصیتی در آدمی است
مهر حیوان را کم است آن از کمی است

در بیان حدیث انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
غالب آید سخت و بر صاحبدلان

باز بر زن جاهلان غالب شوند
زانکه ایشان تند و بس خیره روند

کم بودشان رقت و لطف و وداد
زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود
خشم و شهوت وصف حیوانی بود

پرتو حق است آن معشوق نیست
خالق است آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را به امر زن و اعتراض او را اشارهٔ حق دانستن

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان
کز عوانی ساعت مردن عوان

گفت خصم جان جان چون آمدم
بر سر جانم لگدها چون زدم

نزد عقل هر داننده هست
که با گردنده گرداننده هست

از ره چرخه که گرداند ورا
قیاس چرخ [illegible]

چون قضا آید نماند فهم و رای
کس نمی‌داند قضا را جز خدای

چون قضا آید فرو پوشد بصر
تا نداند عقل ما پا را ز سر

زان امام المتقین داد این خبر
گفت اذا جاء القضا عمی البصر

چون قضا بگذشت خود را می‌خورد
پرده بدریده گریبان می‌درد

مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم
گر بدم کافر مسلمان می‌شوم

من گنه کار توام رحمی بکن
بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن

کافر پیر ار پشیمان می‌شود
چونکه عذر آرد مسلمان می‌شود

من گنه کار توام رحمی بکن
عذر من بپذیر و بشنو این سخن

حضرت پر رحمت است و پر کرم
عاشق او هم وجود و هم عدم

کفر و ایمان عاشق آن کبریا
مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات فرعون به خلوت

موسی و فرعون معنی را رهی
ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی

روز موسی پیش حق نالان شده
نیم‌شب فرعون هم گریان شده

کین چه غل است ای خدا بر گردنم
ورنه غل باشد که گوید من منم

زانکه موسی را تو مه‌رو کرده‌ای
ماه جانم را سیه‌رو کرده‌ای

بهتر از ماهی نبود استاره‌ام
چو خسوف آمد چه باشد چاره‌ام

نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند
مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند

می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند
ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند

من که فرعونم ز خلق ای وای من
زخم طاس آن ربی الاعلای من

خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات
می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات

باز شاخی را موصل می‌کند
شاخ دیگر را معطل می‌کند

شاخ را بر تیشه دستی هست نی
هیچ شاخ از دست تیشه جست نی

حق آن قدرت که آن تیشه تراست
از کرم کن این کژیها را تو راست

باز با خود گفته فرعون ای عجب
من نه در یا ربنا‌ام جمله شب

در نهان خاکی و موزون می‌شوم
چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم

رنگ زر قلب ده تو می‌شود
پیش آتش چون سیه‌رو می‌شود

نی که قلب و قالبم در حکم اوست
لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست

لحظه‌ای ماهم کند یک دم سیاه
خود چه باشد غیر این کار اله

سبز گردم چونکه گوید کشت باش
زرد گردم چونکه گوید زشت باش

پیش چوگانهای حکم کن فکان
می‌دویم اندر مکان و لامکان

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد
موسیی با موسیی در جنگ شد

چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی
موسی و فرعون دارند آشتی

گر ترا آید برین نکته سؤال
رنگ کی خالی بود از قیل و قال

این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست
رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست

اصل روغن ز آب افزون می‌شود
عاقبت با آب ضد چون می‌شود

چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند
آب با روغن چرا ضد گشته‌اند

چون گل از خار است و خار از گل چرا
هر دو در جنگند و اندر ماجرا

یا نه جنگ است این برای حکمت است
همچو جنگ خرفروشان صنعت است

یا نه این است و نه آن حیرانی است
گنج باید جست این ویرانی است

آنچه تو گنجش توهم می‌کنی
زان توهم گنج را گم می‌کنی

چون عمارت دان تو وهم و رایها
گنج نبود در عمارت جایها

در عمارت هستی و جنگی بود
نیست را از هستها ننگی بود

نی که هست از نیستی فریاد کرد
بلکه نیست آن هست را واداد کرد

تو مگو که من گریزانم ز نیست
بلکه او از تو گریزان است بیست

ظاهرا می‌خواندت او سوی خود
وز درون می‌راندت با چوب رد

قومی اندر آتش و شور و دود
قومی اندر گلستان با ذوق و جود

نعلهای باژگونه‌ست ای سلیم
نفرت فرعون را دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا و الآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است
کآسمان بیضه زمین چون زرده است

گفت سایل چون بماند این خاکدان
در میان این محیط آسمان

همچو قندیل معلق در هوا / نی بر اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهاتش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بیرهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذو الجلال / دانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبهٔ حیوانی است / کو اسیر و سغبهٔ انسانی است
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاووز است جان صد هزار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشید است و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست
عاقبت دیدن بود از کاملی / دور بودن هر بصیر از جاهلی
بشنو اکنون قصهٔ صالح ز دان / بگذر از صورت و طلب معنی آن
زانکه صورت بین نبیند عاقبت / عاقبت بینی بیابی عاقبت

حقیر دیدن خصمان صالح ناقه را چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشتر است / نفس کرده مر ورا چون پی برست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان / تاش آزارند و بینند امتحان
بیخبر کآزار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کی بیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان ستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان

در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کرهٔ ناقه سوی که شد دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این از او جمله بتاخت / در پی اشتر دویدند چو سیل
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن / میگریزد جانب رب المنن
گفت دیدید این قضا مبرم شده است / صورت امید را گردن زده است
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
گریه چون از حد گذشت و هایها / گریه‌های جانفزای دلربای
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک خون از جانهاشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با شکر آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می‌نیرزند این نفر
کژ مخوان ای راست خوانندهٔ مبین / کیف آسی خلف قوم کافرین
باز اندر چشم دل او گریه یافت / رحمت بی‌علتی بر وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی‌علت از دریای جود
عقل میگفتش که این گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه میگریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینهٔ بد نعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان / بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیر خر نی جمله گشته پیر خر / از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان

تفسیر آیهٔ کریمه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین هم دکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور با هم در دمان / در میانشان بحر بر و بی کران

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میان‌شان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در دُرّ و شبه / مختلط چون میهمان یک شبه
صالح و طالح صورت مشتبه / دیده بگشا بو که گردی منتبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم می‌زنند / کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را می‌کند زیر و زبر
مهر تلخان را به شیرین می‌کشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را به تلخی می‌برد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچهٔ عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم اول‌بین غرور است و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر به بو بشناسدش / چونکه دید از دورش اندر کشمکش
وان دگر بشناسدش چون بو کند / وان دگر چون بر لب و دندان زند
وان دگر در پیش و بویی برد / وان دگر چون دست بنهد کور دد
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره می‌زند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / خرج آن از دخل او سوزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
پنج سال و هفت باید تا درخت / یابد از میوه رسانی فرّ و بخت
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عزّ و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو به مویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / جان نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این هم زهر مار / از تصاریف خدایی خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا
در مقامی خار و در جایی چو گل / در مقامی سرکه در جایی چو مل
در مقامی خوف و در جایی رجا / در مقامی بخل و در جایی سخا
در مقامی ضرّ و در جایی غنا / در مقامی قهر و در جایی رضا
در مقامی جور و در جایی وفا / در مقامی منع و در جایی عطا
در مقامی درد و در جایی صفا / در مقامی خاک و در جایی طلا
در مقامی عیب و در جایی هنر / در مقامی سنگ و در جایی گهر
در مقامی حنظل و جایی شکر / در مقامی خشکی و جایی مطر
در مقامی ظلم و جایی محض عدل / در مقامی جهل و جایی عین عقل
گرچه اینجا او گزنده جان بود / چون بدانجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد و لیک / چون به انگوری رسد شیرین و نیک
باز در خُم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام
این چنین باشد تفاوت در امور / مرد کامل این شناسد در ظهور

در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید که گستاخی کند و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده

رب هب لی از سلیمان آمده / که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی می‌خوان بجان / سرّ من بعدی ز بخل او مدان

را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راه است که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر صدق الله

بلکه اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو می‌بست دم
خوان که الاعلی کریست / چون نماند از تخت و ملکش خود تهی
چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر که را بدهی و بکنی آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرض است گفتن لیک من / باز می‌گردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز می‌جوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود می‌دان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایسته‌ست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی جوید حوایج خانگاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سرّ قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت روزه و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سرّ ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هویی و سرگرانیها کند
آن مرائی در صلوة و در صیام / می‌نماید جهد و جهدی بس تمام
تا گمان آید که او مست ولاست / چون حقیقت بنگری غرق ریاست
حاصل افعال برونی دیگر است / تا نشان باشد برانچه مضمر است
راه گه حق بود گاهی غلط / که گریبه باشد گاهی سقط
یا رب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ و راست
حس را تمییز دانی چون شود / آنکه حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهر است / همچو خویشی کز محبت مخبر است
نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثرها را سببها را غلام
چونکه نور الله درآمد در مشام / مر اثر را هم نکس نبود غلام
یا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلها تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریب است و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون به ماهیت روی دورند سخت
دانه بین کز آب و خاک و آفتاب / چون درختی گشت عالم در شتاب
ور عاقبت گردانی نظر / دور دور و نیز همچون او بگو
ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو ذوفنون
مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هر چه گویی مر ترا فرمان برم / در بد و نیکش نیندازم قدم

دل نهادن عرب بر التماس دلبر خویش و سوگند خوردن که درین تسلیم حیله و امتحانی نیست

در دو چشم تو شوم من مستعد / چون مجسم خشمی و بصیر
گفت زن آهسته ترم می کنی / با بخیلت کشف سرّم می کنی
گفت والله عالم السر والخفی / کافریدا ز خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / آنچه در ارواح و در الواح بود
یاد دادش لوح محفوظ و خود / تا ابد افتاد آنچه در الواح بود
تا ابد هرچه که از پس بود و پیش / درس کرد از علم الاسمای خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان که آدم وانمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت فادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک می گفت ما را پیش ازین / الفتی می بود بر روی زمین
تخم خدمت در زمین می کاشتیم / زان تعلق ما عجب می داشتیم
کین تعلق چیست با این خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را در اینجا یافتند
لیک جان ما ز روحت تافتست / پیش پیش از خاک آن بر تافتست
در زمین بودیم غافل از زمین / غافل از گنجی که بد در وی دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / می فروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
ما همی دانیم خود را از شما / لیک میخواهیم او را از شما
زانکه این دمها چه گر نالایق است / رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفاست و خضوع / حق آن کس که بدو دارم رجوع
گر به پیشت امتحان است این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چه کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن یک آفتابی تافته است / عالمی زو روشنایی یافته است
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی می روی
دوستی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد به لیلی اندکی

گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهم رحمی کند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی کز ره گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
پس گواهی زاندرون می بایدم / نی گواهی بر رو نمی آیدم
صدق می باید گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن اعرابی سبوی آب باران از بیابان سوی بغداد نزد خلیفه و پنداشت که آنجا هم قحط آبست

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانه‌اش پر زر است و گوهرست / اینچنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزهٔ مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه با پنج لولهٔ پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ ما خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ ما صد جهان
لولها بر بند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوی ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
زن نمی دانست کانجا بر گذر / هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
در بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
اینچنین حسها و ادراکات ما / قطره‌ای باشد در آن بحر صفا
با دجوی با زمین و باز یاب / از کما از من عنده ام الکتاب

در نمد دوختن زن سبوی آب را و مهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کاین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی صحو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از آبا و جد / پیش تو این نامها چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد می کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرد از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگه است و پر فن است / لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثر است / قطره‌ای زان آب کاصل گوهر است
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گران باری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ

دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گستریده دامها
دمبدم هر سو صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی بل بهشت
دیده قومی بنظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر یافته / اهل معنی بحر با در یافته
آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده
بانگ می آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاج است و خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تایبی

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم است و عاشق کریم کرم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گدا و نقص کریم

جود می‌جوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
چون گدا آیینهٔ جود است هان / دم بود بر روی آیینه زیان
پس از این فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وین دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جود حقند / وانکه با حقند جود مطلقند
وانکه جز این دو است او خود مرده‌ایست / او برین در نیست نقش پرده‌ایست
لیک درویشی که او تشنهٔ خداست / هست دایم از خدا بر کار راست
لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد / او حقیر و ابله و بی‌خیر شد
نقش درویش است او نی اهل نان / نقش سگ را تو بینداز استخوان

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خدا است و آنکه درویش است از خدا و تشنهٔ غیر است

فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش ماهی کی بود درویش آب / آن زبی آبی همی گردد خراب
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوق است و مولود آمده / حق نزاییده است او لم یولد
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجاز او حقیقت کش شود
شرح میخواهد بیان این سخن / لیک میترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغ مرده‌ای پوسیده‌ای / پر خیالی اعمیی بی‌دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی‌نشان
وین غم و شادی که اندر دل خفیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر توست / تا از آن صورت شود معنی درست
صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست
نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن در آ ای همنفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست
باز میگردم سوی قصهٔ عرب / از بیابان سر و دار بوالعجب
آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

پس نقیبان پیش او باز آمدند / بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دینتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان چون حسن نانوا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتشی آرد بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم دانهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهیانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بحرب مصطفی / تیغ در کف تشنه بر منتها
گشته اندر شرع امیر المؤمنین / پیشوا و مقتدای اهل دین
از علف کش سوی ویرانها شد / تخم بر گنج ناکه بر زده
تشنه آمد سوی جوی او بر [illegible] / دید اندر جوی خوش شمس و قمر
من بر این در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که بر او تافته آفتاب و جهد و جهادی نکرد تا فهم کند که این تاب از دیوار نیست از آفتاب است از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب بآفتاب پیوست او محروم ماند و [illegible]

نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجه خود کند یا کار او
مازنی بالحرة [illegible] شد مثل / فاسرق الدرة بدین شد منتقل
بند سوی بنده شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچو آن الله که تاب آفتاب / دید بر دیوار و [illegible] شتاب
عاشق دیوار شد کان با ضیاست / [illegible] عکس خورشید سماست
خو با اصل خویش پیوست آن ضیا / دید دیوار سیه ماند بجا
او بماند دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای / سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوستهٔ کلست / خار میخور خار مقرون گلست
جز بکلی نیست پیوسته بکل / ور نه خود باطل بدی بعث رسل

خود سبوها از پی بشکستن اند / تا چه سوزند بدین شاخ و بکشن (؟)
این سخن پایان ندارد ای علا / زانکه حق حقست و داور کلا
شرح کن حال عرب ای با نظام / در سبو که شد حکایت کن تمام (؟)

سپردن عرب هدیه خود را بغلامان خلیفه

با قیاس حال خود آن عرب / چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت وا خرید
آب شیرین و سبوی سبز نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضی است پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کرده است اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگریزه‌اش جمله در و گوهرست
هر هنر که استا بدان معروف شد / جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استا فقه آن فقه خوان / فقه خواند نی اصول و نی بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش از او نحوی شود
باز استادی که او محو ره است / جان شاگردش از او محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقر است ساز راه و برگ

ماجرای مرد نحوی در کشتی با کشتیبان و جواب دادن او

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نمود آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق در گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامه زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجله علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم / گر نه خر دانیم ما خود را خریم
آن عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله چو واقف آمدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی
آن سبوی تنگ ناموس و ریا / شد جهان بحر زن او در امتلا (؟)

قبول کردن خلیفه هدیه و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص / آن عرب را کرد از فاقه خلاص
پس ز صحبت امر فرمود آن هما (؟) / آن هما بخشش و آن بحر داد (؟)

کان سبو پر زر بدست او دهید / چونکه واگردد سوی دجله‌اش برید
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجله‌اش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشستی گنج را / خود فراموشش شود آنجا کام (؟)
مهمان کردند و دادندش سبو / پر ز زر بردند تا دجله دو (؟)
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و میخمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وین عجب‌تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / اینچنین نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کان بود از لطف و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجله خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجله خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
وانکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب از آن ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقص است و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران / زانکه گلخواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی / تند و بد پیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بیخبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکاری خوش دود
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صافی خاسته است / اصل صاف آن فرع را آراسته است
آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشت آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
گر بت زرین بیابد مؤمنی / کی هلد آن را برای سجده کنی
بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانکه صورت مانعست و راهزن
ذات زرش داد ربانیت / نقش بت بر نقد زر عاریت
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت‌پرستی گر بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم آهنگ تو است / تو سپیدش خوان که همرنگ تو است
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بوده است پیش / پا ندارد با ابد بوده است خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین
پیش هر صوفی که او با فر بود / هرچه آن ماضیست لا یذکر بود
چون بود فکرش همه مشغول حال / ناید اندر ذهن او فکر مآل

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک

عقل را شو دان و زن را حرص و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست

جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل

لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود

گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب

ور تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / زانکه شیر آید درین بیشه‌ها

احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست

احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت ببین

قابل این گفته‌ها شو گوشوار / تا که از زر سازمت من گوشوار

گوشوار چه که کان زر شوی / تا به ماه و تا ثریا بر شوی

اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف

در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست

از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد

پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست

هر که چون هندوی بد سودائیست / روز عرضش نوبت رسوائیست

چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب

برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او

وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست

خار بی معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان

تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و رنگ این

پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات

باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان

خود جهان آن یک کس است او ابله است / هر ستاره بر فلک جزو مه است

خود جهان آن یک کس است و باقیان / جمله اتباع و طفیلند ای فلان

او جهان کاملست و مفرد است / نسخهٔ کل وجود او را بدست

پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار

تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کند آن میوه‌ها پیدا گره

چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر کند

میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش

چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید

تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می دهد

تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا دارویه

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر

در صفت پیر و مطاوعت کردن با او

گرچه جسمت نازکست و [illegible] / بر نمی آید جهان را بی تو کار

گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست

گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دل و سر رشته‌ای

چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست

بر نویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان

پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب‌اند و پیر ماه

کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر

او چنان پیریست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست

خود قوی‌تر می شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن

پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای

پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

هر که او بی مرشدی در راه شد / او ز غولان گمره و در چاه شد

گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند

از نبی بشنو ضلال رهروان / که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان

صد هزاران ساله راه از راه برد / بردشان و کردشان ادبار و عور

استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سوی‌شان

گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش

هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار

گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش

دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده کز وی شد تلف

گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست

شاوروهن پس آنگه خالفوهن / ان من لم یعصهن تالف

با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست

این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول خدا صلعم علی را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب بحق جوید تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی قال النبی علیه السلم اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بالعقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس وعند الله

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی

لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید

هر کسی گر طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بیچون و چند

تو تقرب جو بعقل و سر خویش / نی چو ایشان بر کمال و بر خویش

اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی

پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه

زانکه او هر خار را گلشن کند / دیدهٔ هر کور را روشن کند

ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف

دستگیر و بندهٔ خاص اله / طالبان را می برد تا پیشگاه

گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو

آفتاب روح نی آن فلک / که ز نورش زنده‌اند انس و ملک

در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله

هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند

تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز

از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست

چون گرفتت پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو

صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق

گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن

دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند

دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند

بار یابد راه زانها مرو / از سر جود اندرین صحرا مرو

هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت مردان رسید

دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست

غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند

غایبان را چون نواله می دهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند

کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون سوی در

فرق بسیارست تا بی در حجاب / آن ز اهل کشف و آن ز اهل حجاب

جهد کن تا رهی باشی درون / ور نه‌ای حلقه وار اندر برون

چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش

گر بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه و پشیمان شدن بجهت زخم

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی‌گزند / می‌نهند از صورت شیر و پلنگ
برچنان صورت تابی بکن / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در عزم و جزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغاز کرده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم درگرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی‌محابا بی‌مواسائی و رحم
بانگ زد او کاین چه اندامست از او / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کاین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت گو اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم باید این ادبیر را
درد افزون گشت کم زن زخمها / اشکم چه شیر را بهر خدا
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا هم نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کانکه وا هی که رهند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
حسکانی کرد خدا بکارشان / مثل کردی آفتاب آن غارشان
خار جمله لطف چون گل می‌شود / پیش جزوی کو بر کل می‌رود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خاک و خواری داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

تا بپشت همدگر بر صیدها / سخت بر بندند بار و قیدها
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
اینچنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
اینچنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رائی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چونکه ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه خو / دل ز اندیشه بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش / بر رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای وجود رایتان از رای من / از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه اسگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و نظر
اینچنین ظن خسیسانه بمن / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / از تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرده ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را برکند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صید را قسمت کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگست و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی‌غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گوئی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / اینچنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فرض آمد مر ترا گردن زدن
گرچه غالب دادم اندر بذل فضل / شاه گاهی هم کرم از عدل و فضل
کل شیء هالک جز وجه او / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند / رد باب است او و بر لا می‌تند

قصه آنکس که در یاری بکوفت گفت کیست گفت منم گفت چون تو توئی در نمی‌گشایم که کسی از یاران را نشناسم که من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
چون توئی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانه انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا بنجهد بی‌ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر درهم توئی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجائی دو من را در سرا
چون یکی باشد همه نبود دوی / هم منی برخیزد انجام توئی
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتائی درین سوزن درآ
رشته را با سوزن آمد ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود

کل یوم هو فی شأن بخوان / مر ورا بیکار و بی فعلی مدان
کمترین کاریش هر روز آن بود / کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بیشک بیش از آنها میرسد / آنچه از حق سوی جانها میرسد
وانچه از جانها بدلها میرسد / وانچه از دلها بگلها میرسد
اینت لشکرهای حق بی حد و مر / اندرین گفت ذکری للبشر
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک و پاکباز

خواندن یار یار را با خود پس از تربیت یافتن

گفت یارش کاندر آ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دو تا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی زان و زین
آن یکی کرباس را در آب زد / وان دگر انباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند / گوییا ز استیزه ضد بر میتند
لیک این دو ضد استیزه نما / یکدل و یک کار باشند در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق میبرد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد

روی در کشیدن سخن از ملالت مستمعان

رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جوی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندر او بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصهٔ بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست زو یابد نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها میکشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد
گرگ را برکند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز

ادب کردن شیر گرگ را بجهت بی ادبی او

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میانه روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب چرهٔ این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز کی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ورنه بنهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم خدا را با خدای مپیچید

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مردم بجانان میزیم
چون ز جان مردم بجانان باقیم / نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام
چون بمردم از حواس بو البشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غرش شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی / هر دو عالم را همی دید او ردی
او برون رفته بد از ما و منی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله برین خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کردن این سر را پدید
لیک هم رمزی بگویم با شما / بو که دریابید گردید آشنا
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
گفت الیس الله بکاف عبده / تا نگردد بنده هر سو حیله جو
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان بس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جستجو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بیگمان موقن شود / زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود
مؤمنی او مؤمنی تو بیگمان / در میان هر دو فرقی بیکران
چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند قلب را و قلب را
پادشاهان را چنین عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود

نشاندن پادشاهان صوفیان را پیش روی خود تا چشمشان روشن شود

دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم ثبت و خط آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینهٔ جانند و ز آیینه بهند
حاجبان این صوفیانند ای پسر / ساده از آزاده و افکنده سر
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد

عاشق آیینه باشد روی خوب ‌ ‌ صیقل جان آمد و تقوی القلوب ‌ ‌ هر که دارد روی خوب ناظم ‌ ‌ طالب آینه باشد والسلم

بشنو اکنون یک مثال معنوی

آمدن آشنایی از سفر به دیدن حضرت یوسف علیه السلام

تا تو دیگر قول صورت نشنوی

آمد از آفاق یاری مهربان ‌ ‌ یوسف صدیق را شد میهمان ‌ ‌ کاشنا بودند وقت کودکی ‌ ‌ بر وساده آشنایی متکی

یاد دادش جور اخوان و حسد ‌ ‌ گفت او زنجیر بود و ما اسد ‌ ‌ عار نبود شیر را از سلسله ‌ ‌ ما نداریم از قضای حق گله

شیر را گر گردن ار زنجیر بود ‌ ‌ بر همه زنجیرسازان میر بود ‌ ‌ گفت چون بودی تو در زندان و چاه ‌ ‌ گفت همچون در محاق و کاست ماه

در محاق ار ماه نو گردد دوتا ‌ ‌ نی در آخر بدر گردد بر سما ‌ ‌ گرچه دردانه به هاون کوفتند ‌ ‌ نور چشم و دل شد و دفع گزند

گندمی را زیر خاک انداختند ‌ ‌ پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند ‌ ‌ بار دیگر کوفتندش ز آسیا ‌ ‌ قیمتش افزود و نان شد جانفزا

باز نان را زیر دندان کوفتند ‌ ‌ گشت عقل و جان و فهم سودمند ‌ ‌ باز آن جان چونکه محو عشق گشت ‌ ‌ یعجب الزراع آمد بعد کشت

باز آن جان چونکه بی او محو شد ‌ ‌ یار ماند او سکر و سوی صحو شد ‌ ‌ عالمی را زان صلاح آمد ثمر ‌ ‌ قوم دیگر را فلاح منتظر

این سخن پایان ندارد بازگرد

طلب کردن یوسف ارمغان از آن مرد بعد از مقال

تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان ‌ ‌ هین چه آوردی تو ما را ارمغان ‌ ‌ بر در یاران تهی دست آمدن ‌ ‌ هست چون بی گندمی سوی طاحون شدن

حق تعالی خلق را گوید بحشر ‌ ‌ ارمغان کو از برای روز حشر ‌ ‌ جئتمونا و فرادی بی نوا ‌ ‌ هم بدان سان که خلقناکم کذا

هین چه آوردید دست آویز را ‌ ‌ ارمغان روز رستاخیز را ‌ ‌ یا امید بازگشتنتان نبود ‌ ‌ وعدهٔ امروز باطلتان نمود

منکری مهمانیش را از خری ‌ ‌ پس ز مطبخ خاک و خاکستر خوری ‌ ‌ ورنه‌ای منکر چنین دست تهی ‌ ‌ بر در آن دوست چون پا می‌نهی

اندکی صرفه بکن از خواب و خور ‌ ‌ ارمغان بهر ملاقاتش ببر ‌ ‌ شو قلیل النوم مما یهجعون ‌ ‌ باش در اسحار از یستغفرون

اندکی جنبش بکن همچون جنین ‌ ‌ تا ببخشندت حواس نوربین ‌ ‌ وز جهان چون رحم بیرون روی ‌ ‌ از زمین در عرصهٔ واسع شوی

آنکه ارض الله واسع گفته‌اند ‌ ‌ عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند ‌ ‌ دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ ‌ ‌ نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

حاملی تو مر حواست را کنون ‌ ‌ کند و مانده می‌شوی و سرنگون ‌ ‌ چونکه محمولی نه حامل وقت خواب ‌ ‌ ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب

چاشنیی دان تو حال خواب را ‌ ‌ پیش محمولی حال اولیا ‌ ‌ اولیا اصحاب کهفند ای عنود ‌ ‌ در قیام و در تقلب هم رقود

می‌کشدشان بی تکلف در فعال ‌ ‌ بی خبر ذات الیمین ذات الشمال ‌ ‌ چیست آن ذات الیمین فعل حسن ‌ ‌ چیست آن ذات الشمال اشغال تن

گر تو بینیشان بگویی [illegible] ‌ ‌ نیستشان خوف و لا هم یحزنون ‌ ‌ میرود این هر دو از مردم پدید ‌ ‌ بیخبر زین هر دو ایشان در میان

میرود این هر دو کار از انبیا ‌ ‌ بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا ‌ ‌ گر صدایت بشنود خیر و شر ‌ ‌ ذات او باشد ز هر دو بیخبر

گفت یوسف هین بیاور ارمغان

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آئینه آوردم تا هر باری که در وی نگری مرا یاد آوری

او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفت من چند ارمغان جستم ترا ‌ ‌ ارمغانی در نظر نامد مرا

حبه‌ای را جانب کان چون برم ‌ ‌ قطره‌ای را سوی عمان چون برم ‌ ‌ زیره را من سوی کرمان آورم ‌ ‌ گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تحفه کاندر این بازار نیست ‌ ‌ غیر حسن تو که او را یار نیست ‌ ‌ لایق آن دیدم که من آیینه‌ای ‌ ‌ پیش تو آرم چو نور سینه‌ای

تا ببینی روی خوب خود در آن ‌ ‌ ای تو چون خورشید شمع آسمان ‌ ‌ آینه آوردمت ای روشنی ‌ ‌ تا چو بینی روی خود یادم کنی

آینه بیرون کشید او از بغل ‌ ‌ خوب را آیینه باشد مشتغل ‌ ‌ آینهٔ هستی چه باشد نیستی ‌ ‌ نیستی بر گر تو ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود ‌ ‌ مالداران بر فقیر آرند جود ‌ ‌ آینهٔ صافی نان خود گرسنه است ‌ ‌ سوخته هم آینهٔ آتش زنه است

نیستی و نقص هر جایی که خاست ‌ ‌ آینهٔ خوبی جملهٔ پیشه‌هاست ‌ ‌ بهر آنکه نیستی آلودگی ‌ ‌ واجد این هستی همه آلوده است

چونکه جامه چست و دوزیده بود ‌ ‌ مظهر فرهنگ درزی کی شود ‌ ‌ ناتراشیده همی باید جذوع ‌ ‌ تا دروگر اصل سازد یا فروع

خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود ‌ ‌ که در آنجا پای اشکسته بود ‌ ‌ کی شود چون نیست رنجور نزار ‌ ‌ آن جمال صنعت طب آشکار

خواری و دونی مسها بر ملا ‌ ‌ گر نباشد کی نماید کیمیا ‌ ‌ نقصها آیینهٔ وصف کمال ‌ ‌ وان حقارت آینهٔ عز و جلال

زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین ‌ ‌ زانکه با سرکه پدید است انگبین ‌ ‌ هر که نقص خویش را دید و شناخت ‌ ‌ اندر استکمال خود ده اسبه تاخت

زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال ‌ ‌ کو گمانی می‌برد خود را کمال ‌ ‌ علتی بتر ز پندار کمال ‌ ‌ نیست اندر جان تو ای ذو دلال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود ‌ ‌ تا ز تو این معجبی بیرون رود ‌ ‌ علت ابلیس انا خیری بدست ‌ ‌ وین مرض در نفس هر مخلوق هست

گرچه خود را بس شکسته بیند او ‌ ‌ آب صافی دان و سرگین زیر جو ‌ ‌ چون بشوراند ترا در امتحان ‌ ‌ آب سرگین رنگ گردد در زمان

در تک جو هست سرگین ای فتی ‌ ‌ گرچه جو صافی نماید مر ترا ‌ ‌ هست پیر راه دان پرفطن ‌ ‌ باغهای نفس کل را جوی کن

جوی خود را کی تواند پاک کرد ‌ ‌ نافع از علم خدا شد علم مرد ‌ ‌ آب جو سرگین تاند پاک کرد ‌ ‌ حمل نفس از رو به علم مرد

کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را ‌ ‌ رو به جراحی سپار این ریش را ‌ ‌ بر سر هر ریش جمع آمد مگس ‌ ‌ تا نبیند قبح ریش خویش کس

وان مگس اندیشه‌ها وان مال تو ‌ ‌ ریش تو آن ظلمت احوال تو ‌ ‌ ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر ‌ ‌ آن زمان ساکن شود درد و نفیر

تا که پنداری که صحت یافته است ‌ ‌ پرتو مرهم بر آنجا تافته است ‌ ‌ هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش ‌ ‌ وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

پیش از عثمان یکی نساخ بود

مرتد شدن کاتب وحی به سبب آنکه پرتو وحی بر وی زد آن آیت را پیش از پیغامبر خواند گفت من هم محل وحیم

کو به نسخ وحی جدی می‌نمود

چون نبی از وحی فرمودی سبق ‌ ‌ او همان را وانبشتی بر ورق

پرتو آن وحی بر وی تافتی ‌ ‌ او درون خویش حکمت یافتی ‌ ‌ عین آن حکمت بفرمودی رسول ‌ ‌ زین قدر گمراه شد آن بوالفضول

کانچه می‌گوید رسول مستنیر ‌ ‌ مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر ‌ ‌ پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول ‌ ‌ قهر حق آورد بر جانش نزول

پرتوان ناگهش بر دل بتافت ‌ ‌ در درون خویشتن حرفی نیافت ‌ ‌ هم ز نساخی بر آمد هم ز دین ‌ ‌ شد عدوی مصطفی از دو رو

مصطفی فرمود کای گبر عنود ‌ ‌ چون سیه گشتی اگر نور از تو بود ‌ ‌ گر تو ینبوع الهی بودیی ‌ ‌ این چنین آب سیه نگشودیی

اندرون می‌سوختش هم زین سبب ‌ ‌ توبه کردن می‌نیارست این عجب ‌ ‌ تا که ناموسش به پیش این و آن ‌ ‌ نشکند بربست این او را دهان

آه می‌کرد و نبودش آه سود ‌ ‌ چون در آمد تیغ و سر را در ربود ‌ ‌ کرده حق ناموس را صد من حدید ‌ ‌ ای بسا بسته به بند ناپدید

گر وکر از آن سبب او را   کو نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالاً فهم به مقمحون   نیست آن اغلال ما را از برون
خلفهم سدّاً فاغشیناهم   می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدّی که خاست   او نمی‌داند که آن سدّ قضاست
شاهد تو سدّ روی شاهدست   مرشد تو سدّ گفت مرشدست
ای بسا کفار را سودای دین   بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر   بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا   بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند   طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست   غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد   لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن   پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن   ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد   خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است   آن ز ابدالست و بر تو عاریه است
گرچه در خود خانه نوری یافتست   آن ز همسایهٔ منور تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن   گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی   امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط   خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد   تا به مسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست   پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پرنور روزن یا سرا   تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم   پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید   چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزها گویند ما سبز از خودیم   شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم   خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد به خوبی و جمال   روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی   یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان   باش تا که من شوم از تو جهان
گرم‌دارانت ترا گوری کنند   کش‌کشانت در تک گور افکنند
تا که چون در گور یارانت کنند   طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی   که به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش   پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تنست   پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون وا کشد پا را ز جان   جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین   تا گواه من بود در روز دین
یوم دین که زلزلت زلزالها   این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرةً اخبارها   در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی گوید ز معقولات دون   عقل از دهلیز می‌ماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن   گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل   هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است   از حواس انبیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق   بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او   این خیال منکری را زد بر او
فلسفی مر دیو را منکر شود   در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین   بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانیست   در جهان او فلسفی پنهانیست
می‌نماید اعتقاد او گاه گاه   آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست   در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است   وه که آن روزی برآرد از تو دست

هر که او را برگ این ایمان بود   همچو برگ از بیم او لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندید او   که او خود را نیک مردم دید
چون کند جان باژگونه پوستین   چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شده‌ست   زانکه سنگ امتحان پنهان شده‌ست
پرده ای ستار از ما وا مگیر   باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر بشب   انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش   ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین   بود ز ابدال و امیر مؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت   گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
پنجه با مردان مزن ای بوالهوس   برتر از سلطان چه میرانی فرس

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد گردان و مستجاب شدن

بلعم باعور را خلق جهان   سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او   صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال   آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان   همچنین بوده‌ست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله   تا که باشند این دو بر باقی گواه
دهرها را از دو سلطان چون کشند   بکند تن را سوده ز ایشان کند
تا ببیند اهل دیده کز بسند   دوستانشان تو شان همچو بند
این دو دزد آویخت بر دار بلند   ور نه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد   کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش   الله الله پا منه زاندازه بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت   در تک هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست   تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه   شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش   جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل ای هوشمند   عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی   باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل   زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
خون ایشان خلق را باشد روا   زانکه انسان را سبب شد ایشان
عزت وحشی بدین ساقط شده‌ست   کامر انسان را مخالف آمده‌ست
پس چه عزت باشد ای نادان   چون سگی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح   چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود   هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
گر چو وحشی شد از آن دم آدمی   کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را خون شد مباح   همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل   زانکه بی‌عقلند و مطرود و ذلیل
با دغل کی بود مد از عقل   کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش

همچو هاروت و چو ماروت شهیر   از بطر خوردند زهرآلوده تیر
اعتمادی بودشان بر مدح خویش   چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شیر صد چاره کند   شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود بر شاخ همچون خارپشت   شیر خواهد گاو را ناچار کشت
باد صرصر کو درختان می‌کند   با گیاه تر احسان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند   رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را از انبوهی شاخ درخت   کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را   جز که بر نیشه نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم   کی رمد قصاب از انبوهی غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون   چرخ را معنیش می‌دارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر   گردشش از کیست از عقل مشیر

گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی او / همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش می‌کند گه حی و دال / گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانی کند گاهیش خار
همچنین این ابر را یزدان پاک / کرد بر فرعون خون بهتان
همچنین این باد را یزدان ما / کرده بُد بر عاد همچون اژدها
باز هم این باد را بر مؤمنان / کرده بُد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حملها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مری / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان
چون گناه و فسق خلقان جهان / می‌شدی روشن بدیشان آن زمان

بقیهٔ قصهٔ هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان

دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته‌اید از شهوت و از فرج و ران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تن است / آن ز عکس عصمت و حفظ من است
آن ز من بینید نه از خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنان کان کاتب وحی رسول / دید در خود حکمت و نور و صول
خویش را هم لحن مرغان خدا / می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه گوید با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان / چون لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بخانهٔ همسایهٔ بیمار و رنجیدن بیمار

آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بُد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت باد آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / عکس آن واقع شد ای آزادمرد
گو نباد رنجور را خاطر ز کر / اندکی رنجیده بود ای پرهنر
کرد آمد پیش رنجور و نشست / بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد از آن رنجور پرآزار و نکر
کاین چه شکرست این عدوی ما بُدست / کژ قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
این زمان از نزد او آیم برت / گفتم او را تا کند تعهد خود

گر برون آمد بگفت او شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان
خود کاش از کری معکوس بود / این زیان محض او بدانست سود
گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی که خورده باشد آش بد / می‌بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او / کاین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است / این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را زار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان عبادتها کنند / دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر کو همی پنداشتست / کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغمبر بیک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کاین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که شد از حد برون
خواجه پندارد که طاعت میکند / بیخبر از معصیت جان میکند
این قیاس خویش را رو ترک کن / گر قیاس تو شود رشته کهن
گوش حس تو بحرف اندر خورست / دان که گوش غیب گیر تو کرست
اول آنکس کاین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود

در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنة بود

گفت نار از خاک بی‌شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست / که بانسابش بیابی جانیست
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه / زادهٔ آتش توی رو روسیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کرده‌ست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر غفال را
منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر بپندار اصابت گشته مست
کاتب وحی از آن آواز مرغ / برده ظنی کو منم انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید

خار خار دو فرشته هم نهشت   تا که تخم خویش بینی زانکه کشت

پس همی گفتند کای ارکانیان   بیخبر از پاکی روحانیان

ما برین گردون تتقها می تنیم   بر زمین آئیم و شادروان زنیم

عدل ورزیم و عبادت آوریم   باز هر شب سوی گردون بر پریم

تا شویم اعجوبهٔ دور زمان   تا نهیم اندر زمین امن و امان

این قیاس حال گردون بر زمین   راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خودی و مستی خود پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای   سر همانجا نه که باده خورده‌ای

چونکه از میخانه مستی ضال شد   تسخر و بازیچهٔ اطفال شد

می فتد او سو بسو بر هر رهی   در گل و میخنددش هر ابلهی

او چنین و کودکان اندر پیش   بیخبر از مستی و ذوق میش

خلق اطفالند جز مست خدا   نیست بالغ جز رهیده از هوا

گفت دنیا لعب و لهوست و شما   کودکید و راست فرماید خدا

از لعب بیرون نرفتی کودکی   بی ذکات روح کی باشی ذکی

چون جماع طفل دان این شهوتی   که همی رانند اینجا ای فتی

آن جماع طفل چه بود بازیی   با جماع رستمی و غازیی

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان   جمله بی معنی و بی مغز و مهان

جمله با شمشیر چوبین جنگشان   جمله در لا ینبغی آهنگشان

جمله شان گشته سواره بر نیی   کین براق ماست یا دلدل پیی

حاملند و خود ز جهل افراشته   راکب و محمول ره پنداشته

باش تا روزی که محمولان حق   اسب تازان بگذرند از نه طبق

تعرج الروح الیه والملک   من عروج الروح یهتز الفلک

همچو طفلان جمله تان دامن سوار   گوشهٔ دامن گرفته اسب وار

از حق ان الظن لا یغنی رسید   مرکب ظن بر فلکها کی دوید

اغلب الظنین فی ترجیح ذا   لا تماری الشمس فی توضیحها

آفتاب حق چو گردد مستوی   در قیامت بر دو شید بر نحوی

آنگهی بینید مرکبهای خویش   مرکبی سازید از پاهای خویش

وهم و حس و فکر و ادراکات ما   همچو نی دان مرکب کودک هلا

علمهای اهل دل حمالشان   علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود   علم چون بر تن زند باری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره   بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی واسطه   آن نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی   بار برگیرند و بخشندت خوشی

هین مکش بهر هوا این بار علم   تا ببینی در درون انبار علم

تا که بر رهوار علم آئی سوار   آنگهان افتد ترا از دوش بار

از هواها کی رهی بی جام هو   ای ز هو قانع شده با نام هو

از صفت وز نام چه زاید خیال   وان خیالش هست دلال وصال

دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ   تا نباشد جاده نبود غول هیچ

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای   یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای

اسم خواندی رو مسمی را بجو   مه ببالا دان نه اندر آب جو

گر ز نام و حرف خواهی بگذری   پاک کن خود را ز خود هان یکسری

همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو   در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خود   تا ببینی ذات پاک صاف خود

بینی اندر دل علوم انبیا   بی کتاب و بی معید و اوستا

گفت پیغمبر که هست از امتم   که بود هم گوهر و هم همتم

مر مرا زان نور بیند جانشان   که من ایشان را همی بینم بدان

بی صحیحین و احادیث و روات   بلکه اندر مشرب آب حیات

سر امسینا لکردیا بدان   راز اصبحنا عرابیا بخوان

سر امسینا و اصبحنا ترا   می رساند جانب راه خدا

ور مثالی خواهی از علم نهان   قصه گو از رومیان و چینیان

چینیان گفتند ما نقاش‌تر   رومیان گفتند ما را کر و فر

قصه مری کردن رومیان و چینیان در صنعت نقاشی

گفت سلطان امتحان خواهم درین   کز شماها کیست در دعوی گزین

چینیان گفتند خدمتها کنیم   رومیان گفتند بر حکمت تنیم

اهل چین و روم در بحث آمدند   رومیان در علم وافر بدند

چینیان گفتند یک خانه بما   خاص بسپارید و یک آن شما

بود دو خانه مقابل در بدر   آن یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند   پس خزانه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها   چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ   در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل میزدند   همچو گردون ساده و صافی شدند

از دو صد رنگی به بیرنگی رهی است   رنگ چون ابر است و بیرنگی مهی است

هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب   آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند   از پی شادی دهلها میزدند

شه در آمد دید آنجا نقشها   می ربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد بسوی رومیان   پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها   زد برین صافی شده دیوارها

هر چه آنجا دید اینجا به نمود   دیده را از دیده خانه می ربود

رومیان آن صوفیانند ای پسر   بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها   پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دل است   صورت بی منتها را قابل است

صورت بی صورت بی حد غیب   ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک   نی بعرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدود است و معدود است آن   آینهٔ دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آمد یا مضل   زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد   جز ز دل هم با عدد هم بی عدد

تا ابد هر نو صور کآید برو   می نماید بی حجابی اندرو

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ   هر دمی بینند خوبی بی درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند   رایت عین الیقین افراشتند

رفت فکر و روشنائی یافتند   نحر و بحر آشنائی یافتند

مرگ کین جمله از او در وحشتند   می کنند این قوم بروی ریشخند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر   چون صدف گشتند ایشان گهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند   لیک محو و فقر را برداشتند

تا نقوش هشت جنت تافته است   لوح دلشان را پذیرا یافته است

برترند از عرش و کرسی و خلا   ساکنان مقعد صدق خدا

صد نشان دارند و محو مطلقی   چه نشان بل عین دیدار خدا

پرسیدن پیغمبر صلعم مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مومنا حقا

گفت پیغمبر صباحی زید را   کیف اصبحت ای رفیق با صفا

گفت عبدا مومنا باز اوش گفت   کو نشان از باغ ایمان گر شکفت

گفت تشنه بوده‌ام من روزها   شب نخفتستم ز عشق و سوزها

تا ز روز و شب گذشتم آنچنان   که ز اسپر بگذرد نوک سنان

که از آن سو جمله ملت یکی است   صد هزاران سال و یک ساعت یکی است

هست ازل را و ابد را اتحاد   عقل را ره نیست سوی افتقاد

گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار   در خور فهم و عقول این دیار

گفت خلقان چون ببینند آسمان   من ببینم عرش را با عرشیان

هشت جنت هفت دوزخ پیش من   هست پیدا همچو بت پیش شمن

یک بیک وا می‌شناسم خلق را   همچو گندم من ز جو در آسیا

که بهشتی کیست و بیگانه کیست   پیش من پیدا چو مار و ماهی است

این زمان پیدا شده بر این گروه   یوم تبیض و تسود وجوه

پیش ازین هر چند جان پر عیب بود   در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن ام   من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله   مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر   تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او   رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان و جود   پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان   روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست   آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود   کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش   لیک عکس جان رومی و حبش
می‌دهد رنگ احسن التقویم را   تا به اسفل می‌برد این نیم را
یوم تبیض و تسود وجوه   ترک و هندو شهره گردد زان گروه
فاش گردد که تو کاهی یا که کوه   هندوی یا ترک پیش هر گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک   چونکه زاید بیندش زار و سترگ
این سخن پایان ندارد باز ران   تا نمانیم از قطار کاروان
جمله را چون روز رستاخیز من   فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

جواب گفتن زید مر رسول خدا را صلعم که احوال خلق بر من پوشیده نیست همه را می‌شناسم

هین بگویم یا فرو بندم نفس   لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر   در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم   تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را   تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را   نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال   وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
وا گشایم هفت سوراخ نفاق   در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا   بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان   پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش   کآب بر روشان زند بانگش بگوش
وآن کسان که تشنه گردش می‌دوند   یک بیک را وانمایم تا کیند
می‌بساید دوششان بر دوش من   نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار   درکشیده یک بیک را در کنار
دست یکدیگر زیارت می‌کنند   وز لبان هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه   از خسان و نعرهٔ واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول   لیک می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب   داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسپت گرم شد   عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف   آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس   بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی   گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی   بل فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند   آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت   که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان   کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را   گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل   آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد   نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی   بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پرده ماه شد   وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای   مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر   بحر را حق کرد محکوم بشر

همچو چشمه زنجبیل و سلسبیل   هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست   این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان   همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمه چشم روان   هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار   ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات شد   ور بخواهد سوی ملبوسات شد
گر بخواهد سوی کلیات راند   ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه   بر مراد امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان   می‌رود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا   همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص   یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب   با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است   او درون تن را برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود   ور بخواهد بر ولی یاری شود
گر بخواهد کفچه‌ای در خوردنی   ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب   طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است   که مهار پنج حس بر تافته است
پنج حسی از برون میسور او   پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام دگر   آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری   بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو   خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو   دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد   پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد للعباد   بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری   از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان لقمان را که میوه‌ها خورده است

بود لقمان پیش خواجه خویشتن   در میان بندگانش خوار تن
می‌فرستاد او غلامان را بباغ   تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل   پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را   خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن   خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب   در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا   بندهٔ خائن نباشد مرتجا
امتحان را کار فرما ای کیا   شربتی ده پیش بنده بهر ما
امتحان کن جمله ما را ای کریم   سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان   تو سواره ما پیاده می‌دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را   صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم   مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می‌راندشان در دشتها   می‌دویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا   آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف   می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود   پس چه باشد حکمت رب الودود
یوم تبلی السرائر کلها   بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت   جملة الاستار مما افظعت
نار از آن آمد عذاب کافران   که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ ما را چند چند   نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ   مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمتست   زشت را هم زشت جفت و بابتست
پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو   محو او باش و صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور شو   دور خواهی خویش بین و دور شو

ور رهی خواهی ازین سجن خرج / سر مکش از دوست واسجد واقترب
سرکشان از این سرا سر در عذاب / سر بنه والله اعلم بالصواب

حکایت زید با پیغمبر صلعم و جواب و امتحان

این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را / میدراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه / این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرف در عبادتهای او / مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف می‌شوند / چند روزی در رکابش می‌دوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده بود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا

حکایت

بر لب جو برد ظنی یک فتی / که سلیمانست ماهی گیر ما
گر وی است این از چه فردست و خفیست / ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می‌بود او دودل / تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بخت او دم آن دیو ریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / رفت اندیشه که آن شک بکری
وهم آنگاهست کو پوشیده است / این گمان خواه از پی نادیده است
بد خیال غایب اندر سینه زفت / چونکه شد حاضر خیال او برفت
گر سمای نور بی‌بارنده نیست / هم زمین تاری بی‌رونده نیست
گرچه هست اظهار کردن هم کمال / سرها اندر جا نهاد از خیال
یؤمنون بالغیب می‌باید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
لیک یک زین صد بود ایمان بغیب / لیک دان و بکن دراز تو ورد ریب
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری میکنند / هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی / بنده بنده خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرمرو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایه سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جانفشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربند و لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / ای شیء اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله و الملک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق کو بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع حضور آفتاب / برنتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / برنتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان / جلوه گر خورشید بر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبه هر یک بود در نور و قدر
ز اجنحه نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع

همچو پرها

همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرق است شان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود

گفتن پیغمبر صلعم مر زید را که این سر را فاش تر ازین مکن و

چشم اعمش نور جو چون بر نتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت
گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / که گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود / که بود بر آفتاب حق شهود
ماه میگوید به ابر و خاک و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم / تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای امین / سرکه را بگذار و می‌خور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بروی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی‌واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو
نیست حکمت گفتن این اسرار را / چون قیامت میرسد ابطال را
زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نه نشان / نی کهی یابی نه راه کهکشان
شد حواس و نطق بابایان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد صبح و وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم جملگی بیهش شوند / پرده‌ها بر رو کشند و نغنوند
صبح چون دم زد علم افراخت خور / هر تنی از خوابگه برداشت سر
بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا / ناز نازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای / در عدم ز اول نه سر پیچیده‌ای
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که برکند از جای خویش
می‌نبینی صنع ربانیت را / چون کشید او موی پیشانیت را
تا کشید اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است / کارکن دیوا سلیمان زنده است
دیو میسازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی / هم ز ترسست آنکه جانی می‌کنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواری است آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب برکار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست

نار بیرونی بآبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت می نیارامد بآب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو
نار ما کاز اندر آرد خور نان / کی ز خاشاکی شود در ما نهان
هر که تو پاک خدائی بر الحذر / گر خورد زهری شکر گردد کزو
خو کند رنجور با رنجور تر / زانکه معمورست او معمور تر
گر طبیبت گوید این بخور دان / از عسل پرهیز کن صبر هوشدار
گر جوابش گوئی از جهل ای فتی / که چرا تو میخوری بی ترس و بیم
کو ببیند در دل حکیم نکته دان / کج مبالی کرده چون ابلهان
در تو علت صبر و در همچنان / هین مکن تا نار هیزم را نوما
زین دو آتش خانه‌ات ویران شود / قالب تن زو از او بیجان شود
در من از نار دست هست آن همچو تو / نار صحت در تن افزاید سرود
نار صحت چون فزود در وجود / بر زبان تن تو صد گونه سود
شهوت ناری براندن کم شد / آن بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد بآتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر ٥

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب می‌ترسید از آن و می‌شکفت
مشکهای آب و سرکه میزدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون میشدی / میرسید او را مدد از بی حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / از برای حق دری نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی ع و انداختن آنحضرت شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو انداخت بر روئی که ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / از نمودن عفو و رحم بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنین برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آن چه دیدی بهتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی بتیه / کآمد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد

ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه وآن عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
جملگی گفتند با موسی ز آز / بقل و قثا و عدس سیر و پیاز
زان گدا روئی و حرص آن نشان / منقطع شد من و سلوی زان میان
امت احمد که هستند از کرام / هست باقی تا قیامت آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند روح را / که خبر نبود دل مجروح را
صد هزاران روح بخشد هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می بیند جهان
وان یکی سه ماه می بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عینست این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / میفشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینه علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس میشتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جوئی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

سؤال کردن آن کافر از آنحضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی

تا ببینی ناید از غیبت بو / غیر بینی هیچ می بینی بگو
پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان بتن همچون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / میکنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جا گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر رود / از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت

از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
باز گو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
باز گو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / باز گو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن علی که سبب شمشیر افکندن چه بود در آنحال

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
من چو تیغم وان زننده آفتاب / ما رمیت اذ رمیت در حراب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تند باد
آنکه از بادی رود از جا خسی است / زانکه باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
باد کبر و باد عجب و باد خلم / برد او را که نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم یاد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلم گردن خشمم زده است / خشم حق بر من چو رحمت آمده است
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجای اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کاین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
چون گناه اوست اینجا چون کنیم / که ورا از قعر چه بیرون کنیم
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو این وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر

چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندر آ کازاد کردت لطف حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندر آ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در بستان هو
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده در یک ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد رسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زده است / چون گنه مانند طاعت آمده است
چون مبدل میکند او سیئات / طاعتی‌اش میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چه سان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان
جاودانه پادشاهی بخشمش / آنچه اندر وهم ناید بدهمش
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغمبر بگوش رکابدار امیرالمؤمنین علی که هر آینه کشتن امیر بدست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی‌گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی‌گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد بپیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی‌گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفی است
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نات خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی دان خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکته‌ای سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان میبرد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست

چون بریده گشت حلق رزق خوار / یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چو بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزاید فضل
حلق انسان چو ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن بدین
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کی باشد حیاتت جان بنان
زان نداری میوه مانند بید / کاب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محله گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را بکند و چو بسازد او / بس کند دو بر فلک افراخت او
خانه ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را جدا از تن کند / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاص او بر جنات / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود که را زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخره تقدیر بود
هر که را آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
تو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن بجان / تیز و طعنه مزن بر کرها
تا که آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست

تعجب کردن آدم از فعل ابلیس علیه اللعنه و عجب آوردن و توبه کردن

خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کنم / کوه را از بیخ و از بن برکنم
پرده صد آدم آن دم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرأت ببخش عفو کن / توبه کردم می بکرم دین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وامبر ما را ز اخوان الصفا
ابجد ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایه ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گویی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک و اقبال و غناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / وانکه بدرید داند دوختن
میبسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوش آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت

ما چو مصنوعیم صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم / گر نخواهی ما همه اهریمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر که را که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور کیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی سوزست و عین آتشست
هر که را آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش

تتمهٔ قصهٔ امیر المؤمنین علی و مسامحت و اغماض او با خونی و رکابدار خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بروی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
از رحم زادن جنین را رفتن است / در جهان او را ز نو بشکفتن است
آنکه مردن پیش جانش تهلکه است / حکم لا تلقوا بگیرد او بدست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانه شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانه مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر
این سخن پایان ندارد ای کرم / چون شنید این نیز دستش گشت خم
باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش

افتادن رکابدار هر بار در پای امیر المؤمنین علی که ای امیر مرا بکش و ازین بلیه برهان

من حلالت میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره ای خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو بود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنین خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدین سان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا بیاراید بهر تن جامه‌ای / تا نویسد او بهر کس نامه‌ای
تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر
مرکب او نیست اندر جهان / مکرت بی نهایت کرد عیان
همچنان کان پیغمبر ای دولت / تا بود او والله اعلم بالصواب

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله مکه و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چونکه فرموده الدنیا جیفة و طالبها کلاب

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
قدسیان افتاده بر خاک درش / صد چو یوسف اوفتاده در حرم
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / کاندرو هم ره نیابد آل حق

لا تبع فینا بنی مرسلو / والملک فی الروح اضحی قافلو
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند

آبگینهٔ زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب / بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته / گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر / گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست / شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود / شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود / همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان / یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان / پس یهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
جزیه بدهند و مسوّد شاد / همچنان والله اعلم بالرشاد / این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندر آ در گلستان از مزبله / چونکه در ظلمت بدیدی مشعله / بی توقف رو و تردد در نه قدم / در نگر چه بین سوی باغ ارم
هم بر آنش گفت از بهر خدا / شرح کاین را او شدم ملا

گفتن امیر المؤمنین با قرین خود که سبب نا کشتن تو چه بود و مسلمان شدن او بدست او

گفت امیر المؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من / نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی / نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید / گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده‌ای / بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای
تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای / تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ چشم جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین حلق را / واخرید از تیغ چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

خاتمهٔ دفتر اول مثنوی

ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف / اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون می‌شود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود / همچو خار سبز کاشتر می‌خورد / زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت / می‌درد کام و لبش ای دریغ / کان چنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشک است و سبز / تو بدان عادت که او را پیش از این / خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو می‌خوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری / گشت خاک آلود و خشک و گوشت‌بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلوده می‌آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن / تا خدایش باز صاف و خوش کند / آنکه تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

تمت وختمت

فهرست مجلد ثانی از کتاب مثنوی مولوی

بسم الله الرحمن الرحیم بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق تعالی ادراک او را ویران سازد و بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمهٔ از آن حکمت بی پایان مهار بینی او کند و او را بدان کار کشد و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که وی را جنبانیدن از بهر آنست که از بهر آن مصلحتها آفریده شده است و اگر حکمت آن بر او فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر سخت بزرگ هم بود نرود و فرو خسبد و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها و وضع المیزان بمیزان دهد هر چیزی را نه بی میزان و بی حساب الا کسانی که از عالم خلق مبدل شده اند یرزق من یشاء بغیر حساب گشته اند و من لم یذق لم یدر پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق و محبت بی حساب است جهت آن گفته اند که صفت حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز است یحبهم تمامست یحبونه کدامست الحمد لله وحده والصلوة علی محمد و آله

المجلد الثانی مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان / چشم‌بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومید شوی / زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست / آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره‌آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود

یار آینه است جان را در حزن / در رخ آینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / درکشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتنست / چونکه او آمد طریقم خفتنست
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانشست / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامشست / غیبت خورشید بیداری‌کشست
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی‌نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره‌سر
گه مشبه را موحد میکند / گه موحد را صور ره میزند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند / از پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش‌پیست
هر که از حس خدا دید آیتی / دور بر حق داشت مه را طالعی
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را میفریفت / خاک بر وی کو ز خاکت میشکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندید بر من زشت‌رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال

طیبات از بهر که للطیبین | خوب خوبی را کند جذب این یقین
در هوای آنکه تو ناظر شوی | میکند با جنس سیر عنکبوت

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد | گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشد | باقیان را می‌کشند اهل بقا

ناریان مر ناریان را جاذب‌اند | نوریان مر نوریان را طالب‌اند
صاف را هم صافیان طالب شوند | دُرد را هم تیرگان جاذب شوند

زنگ را هم زنگیان باشند یار | بوم را با بومها افتاد کار
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت | نور چشم از نور روزن کی شکفت

تاسهٔ تو جذب نور چشم بود | تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا | دانکه چشم دل ببستی بر گشا

آن تقاضای دو چشم دل شناس | کو همی جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات | تاسه آوردت گشادی چشمها

پس فراق آن دو نور پایدار | تاسه می آرد مر آن را پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم | لایق جذبم و یا بد پیکرم

گر لطیفی زشت را در پی کند | تسخری باشد که او با وی کند
که ببینم نقش خود را ای عجب | تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب

نقش جان خویش می‌جستم بسی | هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست | تا ببیند هر کسی کو چیست و کیست

آینهٔ آهن برای پوستهاست | آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار | روی آن یاری که باشد زان دیار

گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو | رو به دریا کار بر ناید ز جو
زین طلب بنده بکوی تو رسید | درد مریم را بخرمابن کشید

دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد | شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد | دیدم اندر چشم تو من نقش خود

گفتم آخر خویش را من یافتم | در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان | ذات خود را از خیال خود بدان

نقش من از چشم تو آواز داد | که منم تو تو منی در اتحاد
اندرین چشم منیر بی‌زوال | از حقایق راه کی یابد خیال

در دو چشم غیر من تو نقش خود | گر ببینی آن خیالی دان و رد
آنکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد | باده از تصویر شیطان می‌چشد

چشم او خانهٔ خیالست و عدم | نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال | خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم | در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر | کز خیال خود کنی کلی عبر

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه عمر او را

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس | تا بدانی تو عیان را از قیاس

ماه روزه گشت در عهد عمر | بر سر کوهی دویدند آن نفر

تا هلال روزه را گیرند فال | آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید | گفت کاین مه از خیال تو دمید

ورنه من بیناترم افلاک را | چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال | آنگهان تو در نگر سوی هلال

چونکه او تر کرد ابرو مه ندید | گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان | سوی تو افکند تیری از گمان

چون یکی مو کژ شد از ابروی او | شکل ماه نو نمود آن موی او
موی کژ چون پردهٔ گردون شود | چون همه اجزات کژ شد چون بود

چون یکی مو کژ شد او را راه زد | تا بدعوی لاف دید ماه زد
راست کن اجزات را از راستان | سر مکش ای راست‌رو زان آستان

هم ترازو را ترازو راست کرد | هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد | در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

واشداء علی الکفار باش | خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش | هین مکن روباه بازی شیر باش

تا ز غیرت از تو یاران نگسلند | زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند | زانکه این گرگان عدوی یوسفند

جان بابا گویدت ابلیس هین | تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد | آدمی را این سیه رخ مات کرد

بر سر شطرنج چُست است این غراب | تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی | که بگیرد در گلویت چون خسی

در گلو ماند خس او سالها | چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات | در گلویت مانع آب حیات

گر برد مالت عدوی پرفنی | ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی
دزدکی از مارگیری مار برد | ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد

دزدیدن شخصی ماری را از مارگیری که گرفته بود

وا رهید آن مارگیر از زخم مار | مار کشت آن دزد خود را زار زار

مارگیرش دید پس بشناختش | گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم از او | کش بیابم مار بستانم از او

شکر حق را کان دعا مردود شد | من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک | وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

مصلحت و مصلحت را داند او | کان دعا را باز می‌گرداند او
وان دعا کو شد شفای مشفقی | مبر ظن بد کان بد بود

می‌ندانند کو بلای خویش خواست | وز کرم حق زهر ناورد راست
گشت عیسی را یکی ابله رفیق | استخوانها دید در گوی عمیق

التماس کردن همراه عیسی ع از او زنده کردن استخوانها

گفت ای همراه نام آن سنی | که بدان تو مرده زنده می‌کنی

مر مرا آموز تا احسان کنم | استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست | لایق انفاس و گفتار تو نیست

کان نفس خواهد ز باران پاکتر | وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد | تا امین مخزن افلاک شد

خود گرفتی این عصا در دست راست | دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان | هم تو بر خوان نام را بر استخوان

گفت عیسی یا رب این اسرار چیست | میل این ابله درین بیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را | چون غم جان نیست این مردار را

مردهٔ خود را رها کردست او | مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبار اگر ادبار جوست | خار روییده جزای کشت اوست

آنکه تخم خار کارد در جهان | هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود | ور سوی یاری رود ماری شود

کیمیای زهر و مار است آن شقی | بر خلاف کیمیای متقی
هین مکن بر قول حیله‌گر عمید | کو ندارد میوه مانند بید

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمهٔ او

صوفیی بگشت در دور افق | تا شبی در خانقاهی شد قنق

یک بهیمه داشت در آخر ببست | او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش | دفتری باشد حضور یار بیش

دفتر صوفی سواد و حرف نیست | جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم | زاد صوفی چیست آثار قدم

همچو صیادی سوی اشکار شد | گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست | بعد از آن خود ناف آهو رهبرست

چونکه شکر گام کرد و ره برید | لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف | بهتر از صد منزل گام و طواف

سیر زاهد هر مهی یکروزه راه | سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
آن دلی کو مطلع مهتابهاست | بهر عارف فتحت ابوابهاست

با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشانند کاین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند / بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آن کاین نفس کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی‌دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون از این دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی‌کیف هر با کیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه‌نوش / آفتاب از جودشان زربفت‌پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
روح انسانی کنفس واحدست / روح حیوانی سفالی جامدست
عقل جزو از رمز آن آگاه نیست / واقف این سر بجز الله نیست
عقل را خود با چنین سودا چکار / کر مادرزاد را سرنا چکار
یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندر این خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم
کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع ظاهر حکایت

این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت مبادا ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویز است ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

الزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن

حلقهٔ آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لا حول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لا حول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لا حول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار

جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لا حول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لا حول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لا حول ای پدر لا حول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لا حول ای پدر شرمی بدار
گفت دم افسار او کوته ببند / تا نغلطد بشکند او بند
گفت لا حول ای پدر چندین منال / بهر خر چندین مرو اندر جوال
گفت بر پشتش فکن جل و دو تو / وانکه شد بر ما بسان کام هم
گفت لا حول ای پدر چندین مگو / استخوان در شیر شو تو همچو مو
من ز استادم تو در فن خود / مهمان آید مرا از نیک و بد
با تو هر مهمان خدمت کنم / من ز خدمت چون گل و چون سوسنم
خادم این گفت و میان بر بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پارها از پشت و رانش میربود
گفت لا حول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه رو / گه بچاهی میفتادی گه بگو
گونه گون میدید ناخوش واقعه / فاتحه میخواند و القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / که همی خواهند او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست / کاین حسد در خلق آخر زادنست
باز میگفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که چنان بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر گویان کای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
ناله می‌کرد از فراق کاه و جو / مستمند از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و درد و سوز / نالها میکرد آن شب تا بروز
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه زان سگ میسزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمهٔ صوفی رنجور است

چونکه صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر میداشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او میجست سنگ / وان دگر در چشم او میدید رنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لا حول خورد / جز بدین شیوه نداند راه برد
چونکه قوت خر بشب لا حول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان

خانهٔ دیو است دلهای همه / کو پذیراند بو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لا حول خورد / همچو اشتر در سرا آید درد
هر که دید دنیا خود تلبیس دیو / وز عدو و دوست و معظم
در دم اسلام و بر پول صراط / سر درآید همچو اشتر در خراط
عشوه‌ها با دید عشوش بین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لا حول آر بین / ادعا ابلیس را ادعا ببین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای آن کو دشمنان افزون کند
سر نهد بر پای تو قصاب وار / دم دهد تا خونت ریزد زار
همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دام اغرات خان / بیکی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در دم من مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست کانهٔ تن خاکی تو / گر برای اوست غناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی / جوهر جان را نبینی فربهی
گر مناسک تن را جا شو / دود مردن کند او شد آن تو
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و بر جان او / گندها از کفر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است / بر سر مبرز گل است و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریت است / جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آمد بسوی طیبین / مر خبیثین را خبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد چو جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همین اندیشه / ما بقی تو استخوان و ریشه
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
تو رهانی جو ز ناجنسان بجد / صحبت ناجنس گور است و لحد
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر درآمیزند عود و شکرش / برگزینند یک یک از همدیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را بهر این / تا جدا کرد از ریا گوهر دین
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
مؤمن و کافر مسلمان و جهود / پیش از ایشان جمله یکسان می‌نمود
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
بود نقد و قلب در عالم روان / چون جهان شب بود ما چون شب‌روان
تا بر آمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند این زرهای کان
زانکه روز است آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سرّ اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست / از برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست

از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او / وان تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانه کشت کرده ریگ در
آلت اسکافی پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادنست
آنکه بی جفتست و بی آلت یکیست / در عدد شکست و آن یک بی‌شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / اندیشه گویان یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر می‌گرد از چوگان او
گوی آنگه راست و بی‌نقصان شود / کو ز دست زخم شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش می‌کنی / ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو در کشد ای پر ستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو طاوسی بخانهٔ روستا

یافتن شاه باز خویش را در خانهٔ کمپیر

علم آن باز است کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هرچند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
کنده پیر جاهل از شاه آگهی / هر که مایل شد بخواری و عمی
هست با جاهل جاهلی / غافل از ناشد گریز جاهلی
هر که با جاهل بود همراز تا / این سزای او که با آن شاه ما
باز می‌مالید پر بر دست شاه / بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا نالد کجا زارد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر سریر / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم — توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر — گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا — بر کنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم — چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را بر کنم — ور دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم — ملک نمرودی به پر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر — هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق — بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود — لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش — زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یکتنه کان در زدست — بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو — موج طوفان گشت ازو شمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاه زمین — ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر — دور تست این دور نه دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم — آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید — کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یا رب این چه دور رحمتست — برگذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار — از میان دورهٔ احمد بر آر
گفت یا موسی بدان بنمودمت — راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم — پا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را — تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری — تا شود بیدار و واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر — وان دو پستان می‌خلد از مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة — فابتعثت امة مهدیة
هر کراماتی که می‌جویی بجان — او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان — تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم — می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم — تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو — کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان — هم بدان قوت تو دل را وا رهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی — کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال — رستمی جان کند مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم — آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش — چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست — چون گریست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید ابر کی خندد چمن — تا نگرید طفل کی جوشد لبن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه بهر غریمان بالهام حق تعالی

بود شیخی دایما او وامدار — از جوانمردی که بود او نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان — خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته — جان و مال و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او — خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد — کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها — دو فرشته می‌کنند ایدر دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف — وی خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد — حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار — کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش — تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا — جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد — می‌ستد می‌داد همچون پایمرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل — تا بود روز اجل میر اجل

چونکه عمر

چونکه عمر شیخ در آخر رسید — در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع — شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش — درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر — نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد — لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر — که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند — یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر — تا خرد او جمله حلوا را بزر
گفت کودک را همه حلوا بچند — گفت کودک نیم دینارست و اند
گفت نه از صوفیان افزون مجو — نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ — تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کاین نوال — نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند — خوش همی خوردند حلوا همچو قند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد — گفت دینارم بده ای پرخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم — وام دارم می‌روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین — ناله و گریه برآورد و حنین
ناله میکرد و فغان و های های — کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی — بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبلخوار لقمه‌جو — سگدلان همچو گربه روی شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر — گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت — تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی — او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم بانکار و جحود — رو بشیخ آورده کاین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری — از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست — شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف — درکشیده روی چون مه در لحاف
با اجل خوش با ازل خوش شادکام — فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند — از ترش رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او — کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک — از سگان و وعوع ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد — مه وظیفهٔ خود برخ می‌گسترد
کارک خود می‌گزارد هر کسی — آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب — آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم شب — ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند — وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه — خاصه ماهی کو بود خاص اله
می خورد شه بر لب جو تا سحر — در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند — همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز — قوت پیران از آن بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی — یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر — هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق — نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد — وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو — خلق دیدند آن کرامت را از او
آه و افغان از همه برخاست زود — کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز — ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن — بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم — لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب — هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو — گشت از انکار خضری زردرو

اند: کنایه از عدد مبهم است از یک تا نه
نک: مخفف اینک
غریمان: طلبکاران
طبلخوار: پرخور و اکول
سماک: اسم ستاره است
ژاژخای: بیهوده گو
چغز: وزغ
توزیع: قسمت کردن

با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمانها را شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر بخشایش نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
کام تو موقوف زاری دلست / بی‌تضرع کامیابی مشکلست
گر همی خواهی که مشکل حل شود / خار محرومی بگل مبدل شود
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد
زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو / اینچنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیدگان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی
چونکه عیسی دید کان ابله دقوق / خر که استیزه نمی‌داند طرق

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی ع

می‌نگردد سیر از ابلهی / بجل می‌بندد او از کرهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زیرا که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / وجه نه و کرده تحصیل وجوه
جمع کرده مال و رفته سوی گور / دشمنان در ماتم او کرده سور
ای میسر کرده ما را در جهان / سخره و بیگار ما را وارهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست اینکه کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشنتر شود

هر کجا نوحه کند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانیند / غافل از لعل بقای کانیند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو باب چشم بندش را برند
زانکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد / آب ازو بر آبخواران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله زاری کشد / لیک بیگار خریداری کشد
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کاین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مومن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
الله الله می‌زنی از بهر نان / بی‌طمع بش ای و الله دانا
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نماندی کم و بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید ازو واقف شوی / بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را جهت سفره و سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خود / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و وله
چند ازین زنبیل و این دریوزه چند / چند ازین صبر و ازین سه روزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را ازان می‌کاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش می‌باختند

آن یکی پاش همی مالید و دست / وان یکی پرسید از جای نشست
وان یکی افشاند گرد از رخت او / وان یکی بوسید دستش و ...
گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بربندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه من دادم بتو / باز ده آنچه که بسپردم بتو
گفت پیغمبر که دستت هر چه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد جان من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بینوا
تا خر از هر که برد من وا خرم / ور نه توزیعی کنند ایشان درم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقف است / زین قضا راضیست مرد عارف است
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر این تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / کآب رو را بخشد از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بر بست از نور و لمع
زانکه صوفی را طمع بردش ز راه / ماند در خسران و کارش شد تباه
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما

من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
هست مزد کار مرد دلال را / مزد باید داد تا گوید بزا
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر کرا از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم از حرص او شبکور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

قصهٔ انعلس کردن زندانی و زندانیان از وی فغان

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کزدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کزدم مر ترا مونس شود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شده / کان فرج وان تازگی پیش آمده
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر که را صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان نفور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد نظرشان زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان
سایهٔ اصلست فرع آمد نهان / سایه با خورشید باد او در عیان
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات
این سخن را نیست حد زندانیان / مضطر شدند از دست آن مرد طعام

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراکمند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
مرد زندانی نیابد لقمهٔ / ور بصد حیلت گشاید طعمهٔ
در زمان پیش آید آن دوزخ کلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام

پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوییش بس
زانچنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
گو ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌اش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مردریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد / خود بمیرم من ز تقصیری و کد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را میکشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه بمکر و گه بریو / تا بر آرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانچه هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برو یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران میرود / هر که در وی رفت او او میشود
هر که سردت کرد میدان کو دروست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات تو می‌آید بلا / چون خیالات فاسد آمد احتلال
گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
گه خیال مکسب و سوداگری / گه خیال تاجری و داوری
گه خیال نقره و فرزند و زن / گه خیال بو الفضول بو الحزن
گه خیال کاله و گاهی قماش / گه خیال مفرش و گاهی فراش
گه خیال اسپ و املاک و راغ / گه خیال میغ و ماغ و لیغ و جیغ
گه خیال آشتی و جنگها / گه خیال نامها و ننگها
هین برون کن از سر این تخیلها / هین برو از دل چنین سوداها
هان بگو لا حولها اندر زمان / از زبان تنها نه بل از عین جان

تتمهٔ قصهٔ مفلس زندانی با قاضی

گفت قاضی مفلسی را وا نما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / میگریزند از تو میگریند خون
وز تو میخواهند تا هم وا رهند / زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر او مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها کنید / طبل افلاسش بهر جا بر زنید
هیچکس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچکس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / هیچ زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شده است / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم میفروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند

پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازها / ترک و کرد و رومیان و تازیان
جملگان را زینهار برداشته / کاینهمه تخم جفاها کاشته
بینوایی بددلی بی وفا / نان ربایی زرگدایی بیحیا
مفلس است او و ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کسی او را بشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه گاو آرد گره محکم کنید
ور بحکم آید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دم است او و گلوی بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه است آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه در دزدی جامه پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شب آنکه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم از چاشتگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا شب گفتند و در صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند آن بگوش / از سماع و از بشارت وز خروش
گرچه هستی تو کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
کون پر چاره است و هیچش چاره نه / تا که نگشاید خدایت روزنه
چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
اینجهان از بیجهت پیدا شدست / که ز بیجایی جهان را جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی / گر تو از جان طالب مولیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم / جای خرجست این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست / جز معطل در جهان هست کیست

فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار / دستگیر و جرم ما را در گذار
یاد ده ما را سخنهای رقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین میناگریها کار تست / اینچنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای / زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هرچه محسوس است او رد میکند / وانچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق اینجهان خواه آنجهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این زشتی ز چیست / عاشقا وابین که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت دگرگون میکند

پرتو خورشید شد دیوار تاب / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که تابد او مقیم

ای که تو هم عاشقی بر اصل خویش / خویش از صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت میدان ذهب بر مس تو

چون زراندود است خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیره خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد

اندک اندک می‌ستانند آن جمال / اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان

کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت

معنی آن باشد که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشقتر کند

کور را قسمت خیال غم فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و به پالان بر زنند

چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا

خر چو باشد کو نیابد لعبتو / خود بپیشش رو نهد پالان او
پشت خر دکان و مال و مکسبست / جان تو سرمایهٔ صد قالبست

خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا

بلکه آن شه بر نشین باد رفته است / بار این و آن نبی بپذرفته است
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند

بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت

طمع خامست آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من هم آن خواهم چرا جویم دکان

کار بختست آن و آن هم نادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کی است / پا مکش از کار آن خود در پی است

تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول باوفاق / منع کرد و گفت هست آن از نفاق

کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای بسا کس مرده در بوک و مگر / از خیال عاقبت ناخورده بر

ور نمی‌یابی تو نقصان اگر / این سخن بشنو که دریابی مگو

تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

مر غریبی خانه میجست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجرهٔ دگر
ور دو سه مهمان روزی ترا / هم بیاسودی اگر بودیت جا

کاشکی معمور بودی این سرا / خانهٔ تو بودی اینجا مر مرا
گفت آری پهلوی یاران خوشست / لیک ای جان در اگر نتوان نشست

این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام

پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو

یا محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی کو کشد سوی فنا

بانگ میدارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک نام و نشان
نام هر یک میبرد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آب رو

از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرگس بدوز

صبح صادق را ز کاذب واشناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ

رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی

کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید

کارگه چون جای باش عاملست / آنکه بیرونست از وی غافلست
پس در آ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم

کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود

لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند

صد هزاران طفل کشت او بیگناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون

آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال

اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی میبرد

کین عدو و آن حسود و دشمنست / خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون میدود که کو عدو

نفس اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را بتهمت بکشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری / یاد ناوردی تو حق مادری

هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
هیچکس کشته است مادر را بگو / می بگویی کو چه کرد آخر چه بود

گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
متهم شد با یکی زان کشتمش / غرق خون در خاک گور اعمش

گفت آنکس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او ببریدم به است از نای خلق

نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار

گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود

گوش نه ای تو طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان

دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان کند
نیست خفاشک عدو آفتاب / او عدو خویش آمد در حجاب

تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فرد است خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق

چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را

گر شود بیمار دشمن با طبیب　　ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جان خودند　　راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب　　ماهیی گر خشم گیرد او ز آب
تو نکو بنگر که را دارد زیان　　عاقبت که بود سیه‌اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو　　هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ　　ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم　　می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست　　بلکه از جمله کمیها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری　　خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود　　خود چه بالا بلکه خون‌پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت　　وز حسد خود را بالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد　　ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جستجو　　هیچ اهلیت به از خلق نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق　　تا پدید آید حسدها در قلق
در کند از فضل و رحمتی　　کاو خدمت دارد خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود　　حاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی　　زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول　　پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایم است　　تا قیامت آزمایش دایم است
هر که را خوی نکو باشد برست　　هر کسی کو شیشه‌دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست　　خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه‌جو　　هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او　　وان ولی کم از او قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکات ما　　نور را در مرتبه ترتیبها
زانکه هفصد پرده دارد نور حق　　پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام　　صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش　　چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر　　تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنیی کو حیات اول است　　رنج جان و فتنهٔ این احول است
احولیها اندک اندک کم شود　　چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست　　کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف　　نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست　　کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش　　زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه　　در دل آتش رود بی‌رابطه
بی‌حجابی آب و فرزندان آب　　پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای　　همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا　　می‌شود سوزان و می‌آرد بتو
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه است　　شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس فقیر آنست کو خود وا رهد　　آب حیوانی که ماند تا ابد
پس دل عالم وی است ایرا که تن　　می‌رسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفتگو　　دل نجوید تن چه داند جستجو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است　　پس نظرگاه خدا دل نی تن است
باز این دلهای جزوی چون تنست　　با دل صاحبدلی کو معدنست
پس مثال و شرح خواهد این کلام　　لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد دستکوبی مایدی　　این که گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود　　مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید　　با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب　　از لب شکر چه زاید شکراب

آدمی مخفیست در زیر زبان　　این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید　　سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندران خانه گهر یا گندمست　　گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا دران گنجست و ماری بر کران　　زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان　　کز پس پانصد تامل دیگران
گفتی اندر باطنش دریاستی　　جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کز او تابان شدی　　حق و باطل را از او فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما　　ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی　　هم سؤال و هم جواب ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه　　چون سؤال است این نظر در اشتباه
راست کردان چشم را در ماهتاب　　تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر　　هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل　　چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال　　چشم صاحب حال و گوش اهل قال
در شنود گوش تبدیل صفات　　در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن　　پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین　　این یقین خواهی در آتش درنشین
گوش چون نافذ بود دیده شود　　ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد　　تا که شه با آن غلامان چه کرد

براه کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری احوال آن رفیق پرسیدن و باز گفتن او محمدت رفیق

آن غلامک را چو دید اهل ذکا　　آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست　　جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه　　بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او　　جست و جویی کرد هم از کار او
گفت این شکل و این گند دهان　　دور بنشین لیک آن سوتر مران
تا علاج آن دهان تو کنیم　　تو مریض و ما طبیب پرفنیم
که تو اهل نامه و رقعه بدی　　نی جلیس و یار و هم‌بقعه بدی
بهر کیکی نو گلیمی سوختن　　نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو　　تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار　　سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت تو چه زیرکی　　صد غلامی در حقیقت نی یکی
باز غافلتر بدی زان باز جو　　بر ندیما که تو به زان باد بدی
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود　　از تو ما را سرد میکرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین　　حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو　　راستگویی من ندیدستم چو او
راستی و نیکویی و حیا　　علم و دینداری و احسان و نجا
راستگویی در نهادش خلقتیست　　هرچه گوید من نگویم آن تهیست
کژ نداند آن نکو اندیش را　　متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها　　من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش　　کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر　　لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن　　من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش　　نور او از نور خلقانست بیش
نور حسی نبود آن نوری که او　　روی خود محسوس بیند پیش رو
گر بمیرد دید او باقی بود　　زانکه دیدش دید خلاقی بود
گفت اکنون عیبهای او بگو　　همچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی　　کدخدای ملک و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش　　گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی　　عیب او صدق و صفا و همدمی

گفت بی‌عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بدی جان بخل بری / بهر یک جان کی چنین عکس بدی
گفت پیغمبر که هر کس از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدن است / پس عوض دیدن ضد ترسیدن است
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در خواض را
پس بعالم هیچ کس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی‌بدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب‌جو
عیب گوی و عیب جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح او / مدح خود در ضمن مدح او مگو
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت از ماورا

قسم خوردن غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

گفت لا والله بالله العظیم / مالک الملک و برحمن رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جملهٔ انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آنک آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفش کرد آدم چون بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار شد / در هوای بحر جان دربار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی‌حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان شد وصالش را رضیع / دیو گشتش بندهٔ فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جرجیس از فرش چون از ماه یافت / هفت نوبت جان فشاند و باز یافت
چون زکریا دم ز عشق او زدی / کرد در جوف درختش جان مدی
چونکه یونس جرعه زان جام یافت / در درون ماهی او آرام یافت
چونکه یحیی مست گشت از شوق او / سر بطشت زر نهاد از ذوق او
چون شعیب آگاه شد زان لقا / چشم داد تا حیات از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال / در بلا چون دید تا در وصال
خضر و الیاس از منش جو دیدند / آب حیوان یافتند و گو زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز چرخ چارم می‌شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد در دم او دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود و ذو النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد در فشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از نورش چو سبطین آمدند / عرش را آذین و قرطین آمدند
آن یکی از زهر جان کرد نثار / وان سر افکند بر آهن مست‌وار
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای و تیز طرف

شد فضیل از رهزنی ره‌بین و راد / چون ز لحظهٔ لطف شد ملحوظ شاد
بشر حافی چون امیرش شد ادب / سر نهاد اندر بیابان طلب
چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد / مصر جان از همچو شکر خانه شد
چون سری بی سر شد اندر راه او / بر سر هر سروران شد جاه او
صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند ز آن سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را بر نخواند
رحمت رضوان حق بر هر زمان / باد بر جان‌ها و روان پاکشان
حق آن نور و حق نورانیان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو می‌جویمش
حق آن آنی که این و آن از اوست / مغزها نسبت بدو باشد چو پوست
که صفات خواجه‌تاش و یار من / هست صد چندان که این گفتار من
آنچه می‌دانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای / از تک دریا چه در آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کاین چشم را خاک آکند / هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
نور دل از جان نوای یار عاریت / مستعار از امد ای مست عاریت
آن زمان کاین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جاء بالحسن نی کردنست / بل حسن را سوی حضرت بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لا یبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسپ و اشتر را عرض / جوهر کره بزاید زان غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر کشت بستان نک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی‌زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست / گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال فشر
این عرضها نقل شد لون دگر / حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای / جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی‌غرض / در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر به آخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اول است / آن همه از بهر میوه مرسل است
پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود

نقل اعراض است این بحث و مقال
نقل اعراض است این شیر و شغال
جمله عالم خود عرض بودند تا
اندر این معنی بیامد هل أتى

این عرضها از چه زاید از صور
وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرت است از عقل کل
عقل چون شاه است و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان
عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند
آن عرض زنجیر و زندانی شود

بندهات چون خدمت شایسته کرد
آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر
این از آن و آن از این زاید بسیر

گفت شاهنشه چنین گیر المراد
این عرضهات تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد
تا بود غیب این جهان نیک و بد

زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر
کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه دین
نقش دین و کفر بودی بر جبین

کی بدی این عالم بت و بتگری
چون کسی را زهره تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما
در قیامت کی کند جرم و خطا

گفت شه پوشید حق پاداش بد
لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بگیرم من یکی را در بلا
از امیران خفیه دارم نز وزرا

حق بمن بنمود پس پاداش کار
در صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام
ماه را بر من نپوشد غمام

گفت پس از گفت من مقصود چیست
چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان
آنکه دانسته برون آید عیان

آنچه میدانست تا پیدا نکرد
بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست
تا بدی یا نیکی از تو برنجست

این تقاضاهای کار از بهر آن
شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابه تن کجا ساکن شود
چون سر رشته ضمیرت میکشد

تاسه تو شد نشان آن کشش
بر تو بیکاری بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد
هر سبب مادر اثر از وی ولد

چون اثر زاید اثر شد هم سبب
تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک
دیده باید منور نیک نیک

شاه با او در سخن اینجا رسید
تا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست
لیک ما را ذکر آن دستور نیست

چون ز گرمابه بیامد آن غلام
سوی خویشش خواند آن شاه همام

باز پرسیدن شاه حال آن غلام دیگر

گفت صحّاً لک نعیم دائم
بس لطیفی و ظریف و خوب رو
پس سوی کاری فرستاد آن دگر
تا از این دیگر شود او باخبر

پیش بنشاندش بصد لطف و کرم
بعد از آن گفت ای چو ما اندر ظلم
ماهرویی حیف بوی مشکوی
نیکخویی نیکخویی نیکخو

ای دریغا گر نبودی در تو آن
که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدی
دیدنت ملک جهان ارزیدی

گفت رمزی زان بگو ای پادشا
کز برای من بگفت آن بد ادا
گفت اول وصف دورویی کرد
کاشکارا تو دوایی خفیه درد

خبث یارش را چو از شه گوش کرد
در زمان دریای خشمش جوش کرد
گفت او را دو دانه لام و سرخ
تا که موج او ز حق کرد

گو اول آدم که تا من یار بود
همچو سگ در قحط سر گین خوار بود
چون دمادم کرد همچو شن جون
دست بر لب زد شهنشه هما

گفت دانستم ترا از وی بدان
از تو خاکی که است از وی دها
پس چنین گفت جان از دور تو
تا امیر او نباشد مامور تو

مهر این گنبد اگر بر دو جهان
راحة الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا
همچو سبزه گولخن دان ای کیا

پس بدان کت صورت خوب و نکو
با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و نابدید
چون بود خلقش نکو در پاش مُرد

چند بازی عشق با نقش سبو
بگذر از نقش سبو رو آب جو
چند بازی عاشق صورت نکو
طالب معنی شو و معنی بجو

صورت ظاهر فنا گردد بدان
عالم معنی بماند جاودان
صورت دیدی ز معنی غافلی
از صدف در را گزین گر عاقلی

این صدفهای قوالب در جهان
گرچه جمله زندهاند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر
چشم بگشا در دل هر یک نگر

کان چه دارد وان چه دارد می‌گزین
زانکه کمیاب است آن در ثمین
گر بصورت بنگری کوهی بشکل
در درونی که هست صد چندان کزین

هم صور و دست و پا و چشم تو
هست صنع چند که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این
گر همه اعضا و چشم اعمی کزین

از یک اندیشه که آید در درون
صد جهان گردد بیکدم سرنگون
چشم سلطان گر ز صورت یک بود
صد هزاران لشکرش در رنگ

بار شکل و صورت شاه صفی
هست محکوم یکی فکر خفی
خلوتی با پایان رنگ اندرش
کشته چون سیلی روانه بر زمین

هست از اندیشه پس خلق خود
لیک چون سیل جهان از خود دود
خلوت عالم چو رمه است از شبان
سیل واند جمله را رود و شبان

پس چو می‌بینی که از اندیشهای
قائمست اندر جهان هر پیشهای
خانهها و قصرها و شهرها
کوهها و دشتها و نهرها

هم زمین و بحر و هم مهر و فلک
زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور
تن سلیمانست و اندیشه چو مور

می‌نمایدت پیش چشمت که بزرگ
هست اندیشه چو موش و
عالم اندر چشم تو هول و عظیم
ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم

وز جهان فکرتی ای کور زحر
ایمن و غافل چو سنگی بحر
زانکه نقشی و ز خود بی بهرهای
آدمی خو نیستی جز کره

حمل بخشی و خرد بیگانهای
تو نداری و خدا دیوانهای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل
شخص از آن شد بر تو بازی و سهل

بی رغبت یک نمود آثار
گر الطاف چو هوا دلکش آت
تا عجبی در نمی‌بیند کشف
آگهی تو بصر و از آن لطف

بار افزون است هنگام اثر
از هزار اندیشه تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکر و خیال
بر کشاید بیحجابی پر و بال

کوهها بینی شده چون پشم نرم
نیست گشته این زمین سرد و گرم
بی سما بینی نه اختر نی وجود
جز خدای واحد حی ودود

یک فسانه راست آمد یا دروغ

حسد بردن حشم بر آن بنده خاص

تا دهد مر راستیها را فروغ

پادشاهی بنده را از کرم
بر گزیده بود از جمله حشم
جامگی او وظیفه چل امیر
ده یک قدرش ندیدی صد وزیر

از کمال طالع و اقبال و بخت
او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش
پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش

کار اندازد که پیش از تن بدید
بگذر از اسمها که نوح آن است
چشم عارف ... گوی ...
چشم او بر کشتهای اول است

آنچه کردم کاشکی من با اجم
چشم او آنجاست روز و شب کرو
آنچه اندیشیست ... زان برادم
حیلها و مکرها باد است باد

کی شود دلخوش ز جملهای کسی
آنکه بیند حلهاش چو بر سر
او درو دام و دامی می‌نهد
جان تو نه زان جهانی جهد

گر برونی بود بر برد صد کاس
عاقبت بیرون ... کشته اند
کشت نو کاری که بر کشت کهن
این دوم فانی است و آن اول درست

تخم اول کامل و بگزیده است
تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست
گرچه تدبیرت همه تدبیر اوست

کار از آن دارد که خود او را شناسد
اختران بودند که اول کاشتند
هر چه کاری از برای او بکار
چون اسیر دوستی آید دوست

کرد نقش دزد و کار او صحیح / هر چه از وی کار خواهی هم صحیح
پیش از آنکه روز دزدی بی شود / برد مالک دزد دین ریشو

دخت دزد دیده بند بر فرش / مانده بود و دزد او بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوت با باد خس
ور نداری باور از من رو ببین / در نبی والله خیر الماکرین

گر تو گویی فایده هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنویم این را عبث بی عایده

ور سؤالت فایده دارد یقین / پس جهان بی فایده نبود ببین
گر سؤالت را بسی فایده‌هاست / پس جهان بی فایده آخر چراست

ور جهان از یک جهت بی فایده است / از جهتهای دگر پر فایده است
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده است از وی مه ایست

فایدهٔ تو گر مرا نبود مفید / چون ترا شد فایده گیرا بدید
ور شنیدم زان فایده چون بی خبر / مر ترا چون فایده است از این مبر

حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود

آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر قبطی منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی

چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوت دگر

لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت همچو چربش کرده است

قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست

شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق

دل ز هر یاری غذایی می‌خورد / دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست

از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین

آن قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه‌ها و ریحانها

وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما

قابل خوردن شود اجسام ما / چون بر آید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود

بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل

قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم

خلق را طاق و طرم عاریتیست / امر را طاق و طرم ماهیتیست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند

بر امید عز ده روزه خدو / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم

مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نه برآمد نه فرو شد ذات او

ماکه واپس مانده ذرات صبح / ذره ذره عالم آفتابی فهیم
باز گرد شمس می‌گردد عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب

شمس باشد بر سببها مطلع / هم از او حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این ز من باور کنید

تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتاب است ای حسن

عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هستی از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها از این روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند

لیک اسپ کور کورانه چرد / می نبیند روضه را زان افسرد
وانکه گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو بمحراب جدید

او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید بدست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر

هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست می‌گردی گهی گاهی دوتو

ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود

توتیای کبریای تیز فعل / داروی ظلمت کش استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی برزند / ظلمت صدساله را زو بر کند

جمله کوران را دوا کن ای قمر / ای نهال عمر دار افشان ثمر
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جحود

مر حسودت را اگرچه آن منم / جان مده تا همچنین جان می‌کنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / کور می‌گردد ز بود آفتاب

اینت درد بی دوا کو راست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی بر آید این مراد او بگو

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

باز آن باشد که باز آید بشاه / باز کور است آنکه او گم کرد راه

راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نور است از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا

خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر می‌زنند / پر و بال نازنینش می‌کنند

ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب

باز گوید من چه درخوردم بجغد / صد چنین ویران رها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم / سوی شاهنشاه راجع می‌شوم

خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست

جغد گفتا باز حیلت می‌کند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او بمکر / بر کند ما را بسالوسی ز وکر

می‌نماید سیری این حیلت پرست / والله از جمله حریصان بدتر است
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس

لاف از شه می‌زند وز دست شاه / تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی

جنس شاه است او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من

اینت مالیخولیای نابذیر / اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که آن باور کند از ابلهیست / مرغک لاغر چه درخورد شه است

کمترین جغدی زند بر مغز او / مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند

جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز

پاسبان من عنایات وی است / هر کجا که من روم شه در پی است
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی نوا
مالک الملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور از او / لیک دارم در تجلی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانسته است
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
رایحه در انف و منطق در لسان / لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلقها نه بی کیف است و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / عقل از او دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و تر است / آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یا ربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش ز یا رب می‌رسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوانی چشید
ملک مثل او و مدت یابی بری / وز چنین لبیک شهان برخوری

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند
تشنهٔ مستسقی زار و نزار / عاشقی مستی غریبی بیقرار
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
شد حجاب آب آن دیوار او / بر فلک می‌شد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین و لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از سماع بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز و زانجا خشت کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من از این صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب

بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد از او چندین نگار
یا چو بر درویش هنگام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمن بود کان از یمن / می‌رسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / می‌زند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضهٔ دار السلام / سوی عاصی می‌رسد بی انتقام
یا سوی مس سیه از کیمیا / می‌رسد پیغام کای الله بیا
یا ز لیلی شنود مجنون کلام / یا فرستد ویس را رامین سلام
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کز این / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می‌شود / فصل او درمان وصلی می‌بود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردن است / مانع این سر فرود آوردن است
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابی زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر می‌کند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / می‌رساند بی دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان / سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت ابدان بجا / قصر محکم خانه روشن پر صفا
هین غنیمت دان جوانی ای ندیم / سر فرود آور بکن خشت قدیم
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ویران و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دوتا گشته دل سست و طپان / تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
بر سر ره زاد کم مرکوب سست / غم قوی و دل تنگ تن نادرست
خانه ویران کار بی سامان شده / دل پر افغان همچو نی نالان شده
عمر ضایع سعی باطل راه دور / نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ / جمله اعضا لرزلرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت بر کندن آن کم شده

حکایت

همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامتگر شدند / پس بگفتندش بکن او را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم را خبر شد زان خبث / بانگ زد کای مهمل آن را اجتث
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوانتر می‌شود / وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در سستی و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر

او جوانتر میشود تو پیرتر — زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت — بارها در پای خار آخر زدت
بارها از فعل بد نادم شدی — بر سر راه ندامت آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان — که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه — تو عذاب خویش و هر بیگانه
یا تبر بر دار و مردانه بزن — تو علی‌وار این در خیبر بکن
ورنه چون صدیق و فاروق مهین — هین طریق دیگر ای اکبر بزن
یا بگلبن وصل کن این خار را — وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا — وصل او گلبن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست — کشتن آتش بمؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم — که بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود — هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست — زانکه بی ضد دفع ضد لایمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل — کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار — آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست — آب حیوان روح پاک محسنست
پس گریزانست نفس تو ازو — زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان میشود — کاتشش از آب ویران میشود
حس تو و فکر تو از آتش است — حس شیخ و فکر او نور خوشست
آب نور او چو بر آتش چکد — چک چک از آتش بر آید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد — تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا — تا نکشد عدل و احسان ترا
بلک شرار از وی هزاران کاشتن — از یکی نه نام ماند نه نشان
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد — لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا میرویم از راه راست — باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود — که خرت لنگست و منزل دور زود
بار تو باشد گران دور ای کیا — کج مرو دور است اندر شام هم
سال شصت آمد که در کشت آمدی — راه دور اگر تا یابی رشد
آنکه غافل بود در ما رسید — شد خلاص از دام او آتش رهید
چونکه بیگه گشت فارغ گشت — مرده گردد رو سوی در باز رد
ورنه در تابه سوی بریان رسی — اینچنین هر کز کند بر خود کسی
حال آن سه ماهی و آنجو بیاد — گفته شد اینجا برای اعتبار
فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب — واستعن بالله ثم اجهد تصب
سال بیگه گشت وقت کشت نی — جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد — بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راهرو بیگاه شد — آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود — پیرافشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بکار — تا درآخر بیخی از ابرک و بار
تا نمردست این چراغ با گهر — هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت — تا بکلی نگذرد ایام کشت

در معنی فی التاخیر آفات

پند من بشنو که تن بند قویست — کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا — بخل تن بگذار پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست — هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت — وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا — برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش — مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه — وین رسن صبر است بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست — از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کاین رسن آویختند — فضل و رحمت را بهم آمیختند

در رسن زن دست و بیرون شو ز چاه — تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید — عالمی بس آشکار و ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده — وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی میکند — کژنمایی پرده سازی میکند
خاک همچون آلتی در دست باد — باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر — بادبین چشمی بود نوعی دگر
اینکه بر کارست بیکارست و پوست — وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
اسب داند اسب را کو هست یار — هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور حق سوار — بی سواره اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد — ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود — چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا — هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود — آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه — شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکبست — حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود — معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری — نور حقش میبرد سوی علا
زانکه محسوسات دونتر عالمیست — نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو — جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران — هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم — چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست — چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
اینجهان چون خس بدست باد غیب — عاجزی پیشه گرفت از داد غیب
گه بحرش میبرد گاهش ببر — گاه خشکش میکند گاهی تر
دست پنهان و قلم بین خط گزار — اسب در جولان و ناپیدا سوار
گه بلندش میکند گاهیش پست — گه بلندش میکند گاهی نگون
گه یمینش میبرد گاهی یسار — گه گلستانش کند گاهیش خار
تیر پران بین و ناپیدا کمان — جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست — نیست پرتابی ز شصت آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق — کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را — چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر — تیر خون آلوده از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون — وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم اینچنین دامی کراست — گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو — میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را — ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد مدام — تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بیحدست — آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است — مرغ را نگرفته است او مقنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست — در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد — هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد — هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو — رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی — چونکه گفتی بنده‌ام سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود — دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او — دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق — با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام — مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتری — باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست — سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست

این صدا در کوه دلها بانگ کیست   گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد   بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا می کند   هست که کاواز صدتا می کند
می جهاند کوه از آن آواز و قال   صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می شود   آبها در چشمه‌ها خون می شود
زان شهنشاه همایون نعل بود   که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه   ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان می شود   نی بدن از سبزپوشان می شود
نی صدای بانگ مشتاقی در او   نی صفای جرعهٔ ساقی در او
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند   این چنین که را بکلی بر کنند
بو که بر اجزای او تابد مهی   بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند   بر سر ما سایه کی می افکند
این قیامت زان قیامت کی کمست   آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست   هر بدی کین حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف   وای گلرویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود   زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد   تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد   آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو   پیسها یکرنگ گردد اندر او
چون در آن خم افتد و گوییش قم   از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست   رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتشست   ز آتشی می لافد و خامش وشست
چون به سرخی گشت همچون زر کان   پس انا النارست لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم   گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن   آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه   روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا   هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک   رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند   ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گو از آن   بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر   لیک می نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد   خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می رود رانم در او   چون نماند پا چو بطانم در او
بی ادب حاضر ز غایب خوشترست   حلقه گرچه کژ بود نی بر درست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد   پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد   او ز طهر خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود   پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضست لیکن در کمین   سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد   ورنه اندر خرج کم گردد عدد

تمثیل در بیان خواندن آب آلودگان را بپاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب   گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود   بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود   الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد   تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر   هان ز پایهٔ حوض تن می کن حذر
بحر تن بر بحر دل برهم زنان   در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ   پیشتر می غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان   لیک نشکیبند عالی همتان
شاه چون شیرینتر از شکر بود   جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامتگر سلامت مر ترا   ای سلامتجو توی واهی العری

جان من کوره‌ست با آتش خوشست   کوره را این بس که خانهٔ آتشست
همچو کوره عشق را سوزیدنیست   هر که او زین کور باشد کور نیست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد   جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت   روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست   بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب   باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون   هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست   پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل   خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند   که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون

این چنین ذوالنون مصری را فتاد   کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک   می رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک   پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود   آتش او ریشهاشان می ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد   بند کردندش بزندان المراد
نیست امکان واکشیدن این لگام   گرچه زین ره تنگ می آیند عام
دیدهٔ این شاهان ز عامه خوف جان   کین گره کورند و شاهان بی نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود   لاجرم ذوالنون در زندان بود
یکسواره می رود شاه عظیم   در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای   آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود   واندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات در وی محو شد   عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود   لاجرم منصور بر داری بود
چون سفیهانراست این کار و کیا   لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم   از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته   زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود   پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود   عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر   باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند   کز عدو خوبان در آتش می زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند   کز حسد یوسف بگرگان می دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت   این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم   داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت   این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق   آمده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست   عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند   بی گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار   صورت خوکی بود روز شمار
زانیانرا گند اندام نهان   خمرخوارانرا بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها می رسید   گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی   بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی   نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک   صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کو غالبترست   چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست   هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر   ساعتی یوسف رخی همچون قمر
می رود از سینه‌ها در سینه‌ها   از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر   می رود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک می شود رهوار و رام   خرس بازی می کند بز هم سلام

رفت در سنگ و بدی جوی مو

تا شناسد با شکاری آخر

دوستان صحبای خود از تو

رقعه ناخوبای حرکشته بود

هر زمانی در سینه نوعی سر کند

گاه دیو و گه ملک گه دام و دد

زان عجب بیشه که هر شیر آگه

تا بدام سینهاشان راه هست

دزد بحکن از دد و مرجاها

ای که از سنگ از دد و عارفان

چونکه دزدی یاری اندر لطیف

چونکه حامل میشوی باری ز ریف

چونکه ذوالنون سوی زندان دم فتاد

بند بر پا دست مست و سر وا افتاد

دوستان از هر طرف بنهاد رو

بهر پرسش سوی زندان بردر او

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست قصد کرده

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند

سوی زندان و دران رای زدند

کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست

کو درین دین قبله و آیتیست

دور دور از عقل چون دریای او

تا جنون باشد سفه فرمای او

حاش لله از کمال جاه او

کابر بیماری بپوشد ماه او

او ز شر عامه اندر خانه شد

او ز ننگ عاقلان دیوانه شد

او ز عار عقل کند تن پرست

قاصدا رفتست و دیوانه شدست

که ببندیدم قوی و ساز گاو

بر سر و پشتم بزن زین منکاو

تا ز زخم لخت یابم من حیات

چون قتیل از گاو موسی ای ثقات

تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم

همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم

زنده شد کشته ز زخم دم گاو

همچو مس از کیمیا شد زر ساو

کشته برجست و بگفت اسرار را

وانمود آن زمرهٔ خونخوار را

گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند

تخم این آشوب ایشان کشته‌اند

چونکه کشته گردد این جسم گران

زنده گردد هستی اسرار دان

جان او بیند بهشت و نار را

باز داند جملهٔ اسرار را

وانماید خونیان دیو را

وانماید دام و خدعهٔ دیو را

گاو کشتن هست از شرط طریق

تا شود از زخم دمش جان مفیق

گاو نفس خویش را زوتر بکش

تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع کردن بحکایت ذوالنون نامبردار

این سخن را مقطع و پایان مجو

حال ذوالنون نامبردار گو

چون رسیدند آن نفر نزدیک او

بانگ بر زد هی کیانید اتقوا

با ادب گفتند ما از دوستان

بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

چونی ای دریای عقل ذو فنون

این چه بهتانست بر عقلت جنون

دود گلخن کی رسد در آفتاب

چون شود عنقا شکسته از غراب

وا مگیر از ما بیان کن این سخن

ما محبانیم با ما این مکن

مر محبان را نشاید دور کرد

یا بروپوش و دغل مهجور کرد

راز را اندر میان نه با محب

آنکه بحر علم و عقلی ای نجیب

راز را اندر میان آور شها

رو مکن در ابر پنهانی مها

ما محب صادق و دلخسته‌ایم

در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم

راز را از دوستان پنهان مکن

دوستان [illegible] قصد جان مکن

چونکه ذوالنون این [illegible]

[illegible] مخلص [illegible]

فحش آغازید و دشنام از گزاف

گفت او دیوانگانه زی و قاف

بر جهید و سنگ و چوب اندر گرفت

جملگان بگریختند از بیم کوفت

قهقهه خندید و جنبانید سر

گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان بین کو نشان دوستان

دوستان را رنج باشد همچو جان

کی کران گیرد ز رنج دوست دوست

رنج مغز و دوستی آن را چو پوست

نی نشان دوستی شد سرخوشی

در بلا و محنت و آفت کشی

دوست همچون زر بلا چون آتش است

زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجه لقمان را در زیرکی

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود

روز و شب در بندگی چالاک بود

خواجه‌اش میداشتی در کار بیش

بهترش دیدی ز فرزندان خویش

زانکه لقمان گرچه بنده‌زاد بود

بنده بود و از هوا آزاد بود

گفت شاهی

گفت شاهی شیخ را اندر سخن

چیزی از بخشش ز من درخواست کن

گفت ای شه شرم ناید مر ترا

که چنین گویی مرا زین برتر آ

من دو بنده دارم و ایشان حقیر

وان دو بر تو حاکمانند و امیر

گفت شه آن دو چه اند این زلتست

گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست

شاه آن دان کو ز شاهی فارغست

بی مه و خورشید نورش بازغست

مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست

هستی او دارد که با هستی عدوست

خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش

در حقیقت بندهٔ لقمان خواجه‌اش

در جهان باژگونه زین بسیست

در نظرشان گوهری کم از خسیست

مر بیابان را مفازه نام شد

نام و رنگی عقلشان را دام شد

یک گره را خود معرف جامه است

در قبا گویند کو از عامه است

یک گره را ظاهر سالوس زهد

نور باید تا بود جاسوس زهد

نور باید پاک از تقلید و غول

تا شناسد مرد را بی فعل و قول

در رود در قلب او از راه عقل

نقد او بیند نباشد بند نقل

بندگان خاص علام الغیوب

در جهان جان جواسیس القلوب

در درون دل در آید چون خیال

پیش او مکشوف باشد سر حال

در تن گنجشک چیست از مراد

که شود پوشیده آن بر عقل باز

آنکه واقف گشت بر اسرار هو

سر مخلوقات چه بود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود

بر زمین رفتن چه دشوارش بود

در کف داود کاهن گشت موم

موم چه بود در کف او ای ظلوم

بود لقمان بنده شکل خواجه‌ای

بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای

چون رود خواجه بجای ناشناس

بر غلام خویش پوشاند لباس

او بپوشد جامه‌های آن غلام

مر غلام خویش را سازد امام

در پیش چون بندگان در ره شود

تا نباید زو کسی آگه شود

گوید ای بنده تو رو بر صدر شین

من بگیرم کفش چون بندهٔ کهین

تو درشتی کن مرا دشنام ده

مر مرا تو هیچ توقیری منه

ترک خدمت خدمت تو داشتم

تا بغربت تخم حیلت کاشتم

خواجگان این بندگیها کرده‌اند

تا گمان آید که ایشان برده‌اند

چشم پر بودند و سیر از خواجگی

کارها را کرده‌اند آمادگی

وین غلامان هوا بر عکس آن

خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان

آید از خواجه ره افکندگی

ناید از بنده بغیر از بندگی

پس از آن عالم بدین عالم چنان

تعبیه‌هاست بر عکس این بدان

خواجهٔ لقمان ازین احوال نهان

بود واقف دیده بود از وی نشان

راز میدانست و خوش میراند خر

از برای مصلحت آن راهبر

مر ورا آزاد کردی از نخست

لیک خشنودی لقمان را بجست

زانکه لقمان را مراد این بود تا

کس نداند سر آن شیر فتی

چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی

این عجب که سر ز خود پنهان کنی

کار پنهان کن تو از چشمان خود

تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دام مزد

وانکه از خود بی ز خود چیزی بدزد

می‌دهند افیون بمرد زخم‌مند

تا که پیکان از تنش بیرون کنند

وقت مرگ از رنج او را می‌درند

او بدان مشغول شد جان می‌برند

چون بهر فکری که دل خواهی سپرد

از تو چیزی در نهان خواهند برد

هر چه اندیشی و تحصیلی کنی

می‌درآید دزد از آن سو کایمنی

پس بدان مشغول شو کان بهترست

تا ز تو چیزی برد کان کهترست

بار بازرگان چو در آب اوفتد

کشتی مالش بغرقاب اوفتد

هر چه نازلش بدریا افکند

دست اندر کالهٔ بهتر زند

چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب

ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب

نقد ایمان را بطاعت کوشند

تا ز دوزخ چون نگردی شرمسار

چونکه تقدیرات آنگه دار کی

حرص و غفلت تا برد دیو دنی

ظاهر شدن فضل و هنر لقمان پیش امتحان کنندگان

خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت

بندهٔ او بود و با او عشق باخت

هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصداً تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها / این بود پیوستگی بی‌منتها
خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غایب بُد لقمان زان میان
گفت خواجه با غلامی کای فلان / رو دوان فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه پس برگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن قاچها تا هفدهم
ماند قاچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
او چنان خوش می‌خورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بی‌خود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بهانه و حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / می‌نخوردم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل می‌شود / وز محبت سرکها مل می‌شود
از محبت دار تختی می‌شود / وز محبت بار بختی می‌شود
از محبت سجن گلشن می‌شود / بی محبت روضه گلخن می‌شود
از محبت نار نوری می‌شود / وز محبت دیو حوری می‌شود
از محبت سنگ روغن می‌شود / بی محبت موم آهن می‌شود
از محبت حزن شادی می‌شود / وز محبت غول هادی می‌شود
از محبت نیش نوشی می‌شود / وز محبت شیر موشی می‌شود
از محبت سقم صحت می‌شود / وز محبت قهر رحمت می‌شود
از محبت مرده زنده می‌شود / وز محبت شاه بنده می‌شود
این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تأویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا / آفل از باقی ندانی بی‌صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق ببریده پیست / آن چو لا شرقی و لا غربی کیست
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه‌ای در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدن است / بر دل و بر عقل خود خندیدن است
عاقبت بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد

هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که نحس کرد او درنگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداند حالیها ترا / ضد به ضد پیدا کند در ابتلا
تا که از عکسی ببینی خوفها / کی ز تیری باز یابی لطفها
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد
قصهٔ شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص سلطان آمد

تتمهٔ قصهٔ حاسدان بر غلام سلطان و صفت آن

دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / و آن درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت / چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه برکنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بو بکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / می‌زدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی افکنند
پادشاهی بس عظیم بیکران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
پرده می‌خندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن‌گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان / بی‌منت آبی نمی‌گردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش‌زنه / نه به قلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی میدهد زین ذکر تو
گیر در رویت نمالم از کرم / هر چه گویی خندم و گویم نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت / او همی خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
ور بُدی با تو ورا خندهٔ رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
چون ندانی تو خزان را از بهار / چون بدانی نیز خندد در بهار
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی‌نوا
چونکه برگ روح خود زرد دید / می‌نبینی چون ندیدی خشم شاه

آفتاب شاه در برج عتاب / می‌کند روها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ما / آن سپیدی و آن سیه میزان ما
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخهٔ نوبهار / چون خط قوس و قزح در اعتبار
اندر این معنی شنو تو قصه‌ای / تا بیابی از معانی حصه‌ای
رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

خواند او آن نکته‌های باشمول / وز حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان عنقا بدید / حس چو کفی دید و دل دریا بدید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان به جنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقل است و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب ار در پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهد املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشا / او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را اسفل کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را به پا مطوی کند
نیست کس را زهره تا گوید چرا / بر جگرها کاندرین ره کشت جو
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با ابلیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم
کار من بی‌علتست و مستقیم / نیست تقدیرم به علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم به وقت / این غبار از پیش بنشانم به وقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو به ماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماءکم غورا

مقریی می‌خواند از روی کتاب / ماءکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیه او را ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما به زخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بیار ار صادقی
روز برجست و دو چشم کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی

لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا به دریوزهٔ مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجدهٔ هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشتی آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه در آیم در پناه
می‌بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر مطر / تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند آن حله‌ها / من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست / که بهر ساعت دو صد جان قدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخود و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلاله شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشانی که دو دست بسته پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شوی فردا نگوئی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیائی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بدت / این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفت و گو / که سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر / این چه باشد صد نشانی دیگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی جوئی بیابی از اله
آنکه میگرئی به شبهای دراز / وانکه میسوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی هر چه داری در زکات / چون زکات پاکبازان رختها
رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها / آنکه بودی آرزوی سالها
چونکه شب این خواب دیدی روز شد / از امیدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کو و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را

خواجه حزم است این دو او دو وصف گوشده انجا که داری کیت
گوش من خرابست لیک این جرم من گر نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشانم فوت شد چون نشان شد فوت وقت موت شد
ننگری در روی هر مرد سوار گویدت عذر مرا دیوانه وار
کوششم من صاحبی کم کرده‌ام رو بجست و جوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر جد خطا نکند چنین آمد خبر
تا کهان آمد سواری نیکبخت پر کرمت اندکار سخت
تو سگی بهوش و آمادی نطق بحر گفت انست لوس نعاق
او چه می بیند داو این شور او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید آنکه او را کی نشان باید بدید
هر زمان گر روی نشانی مر سید شخص تا جانی بجانی مر رسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانها که اندر انبیاست خالص آنجا بود کو آشناست
این نشان تا قصر عاند و سفر را دل ندادم بسلم معذور دار
درد ما را کی تواند کس شمرد خاصه آنکو عشق از روی عقل
می شمارم برگهای باغ را می شمارم بانگ کلک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من می شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر شرح باید کرد بهر نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شرور احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را
بس کنی ای بهو تا از آفتاب انتی یابد بیچاره شتاب
از کواکب در سپهر بیکران دردمی نبود ماندنی دنا
آنچه بر داود دیدان مشغول شو وزد ذکر کفارها معزول شو
جنبش اختر نباید جز عقیم پند ادرخ که از لطف رحیم
اذکروا الله شاه ما دستور داد اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست این چه مدحست این مگر آگاه نیست

مناجات کردن شبان با حضرت در عهد موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را براه کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت چارقت دوزم کنم شانه سرت
ای خدای من فدایت جان من جمله فرزندان و خان و مان من
تو کجایی تا سرت شانه کنم چارقت را دوزم و بخیه زنم
جامه‌ات دوزم شپشهات کشم شیر پیشت آورم ای محتشم
ور ترا بیماری آید به پیش من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت وقت خواب آید بروبم جایکت
گر ببینم خانه‌ات را من دوام روغن و شیرت بیارم صبح و شام
هم پنیر و نانهای روغنین خمرها خمرابه‌های نازنین
سازم و آرم بپیشت صبح و شام از من آوردن ز تو خوردن طعام
ای فدای تو همه بزهای من ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار پنبه اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تراست آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنیست حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که میگویی تو این با عم و خال جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده‌است این گفت و گو آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست در حق آن بنده این هم بیهدست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است گرچه خوش خو و حلیم و ساکن است
فاطمه مدح است در حق زنان مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین حادث است و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت سر نهاد اندر بیابانی و رفت
وحی آمد سوی موسی از خدا بنده ما را ز ما کردی جدا

وحی آمدن از حضرت باری تعالی بموسی علیه السلام بجهت شبان

تو برای وصل کردن آمدی نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد در حق او خوب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننگریم و قال را ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولی‌ترست این خطا از صد صواب اولی‌ترست
در درون کعبه رسم قبله نیست چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت رازهایی کان نمی‌آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست زانکه شرح این ورای آگهیست

گر بگویم عقلها را بر کند | ور نویسم بس قلمها بشکند | ور بگویم شرحهای معتبر | تا قیامت باشد از شرح مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان | گر تو خواهی از درون خود بخوان | چونکه موسی این عتاب از حق شنید | در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند | گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند | گام پای مردم شوریده خود | هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب | یک قدم چون پیل رفته بر وریب | گاه چون موجی برافرازان علم | گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود | همچو رمالی که رملی بر زند | گاه حیران ایستاده گرد آن | گاه غلطان همچو گوی از صولجان
عاقبت دریافت او را و بدید | گفت مژده ده که دستوری رسید | هیچ آدابی و ترتیبی مجو | هر چه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان | ایمنی وز تو جهانی در امان | ای معاف یفعل الله ما یشا | بیمحابا رو زبان را بر گشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام | من کنون در خون دل آغشته‌ام | من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام | صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت | گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت | محرم ناسوت ما لاهوت باد | آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست | اینچه میگویم نه احوال منست | نقش می‌بینی که در آیینه ایست | نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد | در خور نایست نی در خورد مرد | هان و هان گر حمد گویی گر سپاس | همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست | لیک آن نسبت بحق هم ابترست | چند گویی چون غطا برداشتند | کین نبودست آنچه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست | چون نماز مستحاضه رخصتست | با نماز او بیالودست خون | ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود | لیک باطن را نجاستها بود | کان بغیر آب لطف کردگار | کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی | معنی سبحان ربی دانیی | کای سجودم چون وجودم ناسزا | مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر | تا نجاست برد و گلها داد بر | تا بپوشد او پلیدیهای ما | در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود | کمتر و بیمایه‌تر از خاک بود | از وجود او گل و میوه نرست | جز فساد جملهٔ پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب | حسرتا یا لیتنی کنت تراب | کاش از خاکی سفر نگزیدمی | همچو خاکی دانه‌ای میچیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود | زین سفر کردن ره آوردم چه بود | زان همه میلش سوی خاکست کو | در سفر سودی نمی‌بیند بپیش
روی واپس کردنش آن حرص و آز | روی در ره کردنش صدق و نیاز | هر گیا را کش بود میل علا | در مزید است و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین | در کمی و خشکی و نقص و غبین | میل روحت چون سوی بالا بود | در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین | آفلی حق لا یحب الآفلین

سؤال موسی از حق تعالی در سرّ غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز | ای که یکدم ذکر تو عمر دراز | نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل | چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن | واندر آن تخم فساد انداختن | آتش ظلم و فساد افروختن | مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زردابه را | جوش دادن از برای لابه را | من یقین دانم که عین حکمتست | لیک مقصودم عیان و رؤیتست

آن یقین میگویدت خاموش کن | حرص رؤیت گویدت نی جوش کن | مر ملایک را نمودی سر خویش | کاین چنین نوشی همی ارزد بنیش
عرضه کردی نور آدم را عیان | بر ملایک گشت مشکلها بیان | حشر تو گوید که سر مرگ چیست | میوه‌ها گوید که سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست | سابق هر بیشیی آخر کمیست | لوح را اول بشوید بیوقوف | آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان | بر نویسد بر وی اسرار آنگهان | وقت شستن لوح را باید شناخت | که مر آنرا دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند | اولین بنیاد را بر می‌کنند | گل بر آرند اول از قعر زمین | تا باخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار | که نمیدانند ایشان سر کار | مرد خود زر میدهد حجام را | می‌نوازد نیش خون آشام را
میدود حمال زی بار گران | میرباید بار را از دیگران | جنگ حمالان برای بار بین | اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست | تلخها هم پیشوای نعمتست | حفت الجنة بمکروهاتنا | حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست | سوختهٔ آتش قرین کوثرست | هر که در زندان قرین محنتیست | آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست | آن جزای کارزار و محنتیست | هر که را دیدی بزر و سیم فرد | دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
آنکه بیرون از طبایع جان اوست | منصب خرق سببها آن اوست | بی سبب بیند چو دیده شد گذار | تو که در حسی سبب را گوش دار
بی سبب بیند نه از آب و گیا | چشم چشمهٔ معجزات انبیا | این سبب همچون طبیبست و علیل | این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب | پاک دان زینها چراغ آفتاب | رو تو کهگل ساز بهر سقف خان | سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما غمسوز شد | خلوت شب در گذشت و روز شد | جز بشب جلوه نباشد ماه را | جز بدرد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای | لاجرم چون خر برون پرده‌ای | طالع عیسیست علم و معرفت | طالع خر نیست ای تو خر صفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت | پس ندانی خر خری فرمایدت | رحم بر عیسی کن و بر خر مکن | طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار | تو ازو بستان و وام جان گزار | سالها خر بنده بودی بس بود | زانکه خر بنده ز خر واپس رود
ز اخرو هن مرادش نفس تست | کو باخر آید و عقلت نخست | هم مزاج خر شدست این عقل پست | فکرش این که چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت | در مقام عاقلان منزل گرفت | زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف | از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خر بها | این خر پژمرده گشتست اژدها | گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل | هم ازو صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسی عیسی دم ز رنج | که نبود اندر جهان بیمار گنج | چونی ای عیسی ز دیدار جهود | چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر | چون شب و روزی مدد بخش عمر | چونی از صفراییان بی هنر | چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق | با نفاق و حیله و دزدی و زرق | تو عسل ما سرکه در دنیا و دین | دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر | تو عسل بفزا کرم را وامگیر | این سزید از ما چنین آمد ز ما | ریگ اندر چشم چه فزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز | که بیابد از تو هر ناچیز چیز | ز آتش این ظالمانت دل کباب | از تو جمله اهد قومی بد خطاب

کان عدو در تو گر آتش زند / امتحان از عطر و عنبر کند
تو نه‌ای از عود کز آتش کم شود / تو نه از روحی که آسیب غم شود

عود سوزد کان عدو از سو دود / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا

زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان زیبه بود
عاقل ار دم معرفت دارد میان / جاهل ار دم معرفت ابر دهان

گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسپ می‌آمد سوار / در دهان خفته می‌رفت مار

آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد

خفته از خواب گران چون برجهید / یکسوار ترک با دبوس دید
بی‌محابا ترک دبوسی گران / چونکه افزون کوفت او شد زود زود

برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازان خور ای به درد آویخته

سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم مر ترا

گر ترا از اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید

بی‌جنایت بی‌گنه بی‌بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌چکد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن

هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / می‌دوید و باز بر رو می‌فتاد

زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدمت / مرده بودم جان نو بخشیدمت
ای خنک آن را که بیند روی تو / یا درافتد ناگهان در کوی تو

تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری

نز پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی

بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال / گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم می‌کوفتی

شد سرم کالیوه عقل از سر برفت / خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهره تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار

مصطفی گوید اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان هم بر درد / نی رود ره نی غم کاری خورد

نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو میشی پیش گرگ از جا رود

اندرو نی حیله ماند نی روش / پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم

تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر برکنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد

پس ید

پس مرا دست دراز آمد یقین / برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر

این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب

گر ترا من گفتمی این ماجرا / آن دم از تو جان تو گشتی جدا
مر ترا نی قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی

می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم / رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نیست / ترک تو گفتن مرا مقدور نیست

هر زمان می‌گفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج / کای سعادت وی مرا اقبال و گنج

از خدا یابی جزاهای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم وان نوا

دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

حکایت ابله که مغرور بود بر تملق خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید

شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق می‌دوند

آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی‌علت و بی‌رشوتند

این چه یاری می‌کنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور به دست / تا بجوشد آبت از بالا و پست

تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر / بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا به گوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب

دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله درآید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر

داروی مردی کن و عنین مپو / تا برون آیند صد گون خوبرو
کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان به گرد انجمن

غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی به کعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر

زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود

طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش

های هوی باد و شیرافشان ابر / در غم مااند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای

ترس و نومیدیت دان آواز غول / می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندایی دان که از بالا رسید

هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان

هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلویش نشست

فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقند / در عمل هنگام فوقی لایقند

وان شرر از روی مقصودی خویش / ز آهن و سنگست زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر
کان شرر گر در زمان واپس‌تر است / در صفات از سنگ و آهن برتر است
در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است / در هنر از شاخ او فایق‌تر است
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
سوی خرس و اژدها گردیم باز / زانکه طوطی دارد اضمار و مجاز
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی داد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را او بدین حیلت بکشت / تا که خرس از هلاکت تن برست
اژدها را هست قوت حیله نیست / لیک فوق حیلهٔ تو حیلتیست
تا کز آن بی‌باک گیرد راه دین / در بینی والله خیر الماکرین
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت‌بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت‌بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری‌وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب‌رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلبست و نقد اوست کان
او توی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته‌سان سوی او
ور نخواهی خدمت اهل صفا / همچو خرسی در دهان اژدها
بوکه استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی می‌کن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه‌بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ‌دل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم

آن یکی کوری همی‌گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم ای اهل زمان
از تعجب مردمان گفتند لیک / این دو کوری را بیان کن یک بیک
زانکه یک کوریست می‌بینیم ما / آن دگر کوری کدام است وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش‌نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این نگنجیده‌ها گنجا کنید
کرد نیکو چون بگفت این راز را / لطف آواز دلش آواز را
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد با وی برحمت یک‌دله
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی‌علت دهند / بوکه دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مرحوم شد / زو دل سنگین‌دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت‌کش بود / نالهٔ تو نیست این‌سان ای عنود
وانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بیگناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

باز گرد از گرگی ای پر و تابیش / نصرت از حق می‌طلب نعم النصیر

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم از پی آن مرد ما
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه‌دهست / این حسودی من از مهرش بهست
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم‌جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار و رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحب‌دلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کاین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدا و تونیست
یا گرو بستست با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین
یا حسد دارد ز مهر یار من / کاینچنین جد می‌کند در کار من
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را هم‌جنس بود
بدگمان و ابله و نااهل بود / وز شقاوت او مطیع جهل بود
بدرگ و خودرای و بدبخت ابله / گره و مغرور و کور و خوار و زرد
خرس را بگزید بر صاحب کمال / روسیه حاصل شد از فاسد خیال
عاقل او را از خری تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی گوساله‌پرست را که این خیال‌اندیشی تو از کجا

گفت موسی با یکی اهل خیال / کای بداندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت می‌فزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعنه بر پیغمبریم می‌زدی
گرد از دریا بر آوردم عیان / تا رهیدید از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من مار اژدها / آب خون شد بر عدو آن نیل را
شد عصا مار و کم شد ... / آفتاب آن عکس بود و شد نهان
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادوی / سجده کردی که خدای من توی
آن توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت‌خو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق‌گیر او
سامری خود که باشد ای مهان / که خدایی بر تراشد در جهان
در خدایی گاو چون یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدایی را بلاف / در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری

حارس: پاسبان
منقاد: مطیع و فرمانبر
تونی: گلخن‌تاب
مهان: خوانده

چشم در دیده بدید و نور و کحلا / اینت جهل وافر و عین ضلال
شد بر آن عقل و گزینش گزاف / چون تو کان جهل را کشتی سزا
کاو در این پابند کرد آخر چه گفت / کاحمقان را اینهمه رغبت شگفت
زان عجب‌تر دیده از من بی‌دیه / لیلی خود را کی بیند هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وا رهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون محمد را ابوبکر نکو / دید صدیق و بگفت هذا صادق
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نشد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودیم و او آن را ندید
آینهٔ دل صاف باید تا در او / واشناسی صورت زشت از نکو

ترک کردن آن مرد ناصح پند آن مغرور خرس را

آن مسلمان ترک آن ابله گرفت / زیر لب لاحول گویان باز رفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمده است / بهر فقر او نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینهاست سرور در حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم میگردیم در وقت تنگ / این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیاد / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهتر است از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوری است / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی میبود
گر شود قلبی خریدار محک / در محکی‌اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غربیل وار / تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کاین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو داند کو خدا گوساله را / خر خریداری و در خور کاله را
من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

تملق دیوانه با جالینوس و وهم کردن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستینم بر درید
گر نه جنسیت بدی در من از او / کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس برهم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک

سبب پریدن و چریدن مرغی که با مرغ دیگر که جنس نبود

کی پرد مرغی بجز با جنس خود / صحبت ناجنس گور است و لحد
آن حکیمی گفت دیدم هم تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وین یکی کرمی که در سرگین بود
آن یکی یوسف رخ عیسی نفس / وین دگر گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت / وین یکی در گلخنی و دون همت
آن یکی خلقی ز اکرامش خجل / وین دگر از بینوائی منفعل
آن یکی سرور شده از اهل دل / وین دگر در خاک خواری [illegible]
بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / میزند کای خس از اینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
گرد دامن ز نقصان من است / زانکه پندارند کو زان من است
[illegible] / [illegible]
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
لیک اگر ابلیس هم ساجد بدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک

تتمهٔ قصهٔ آن مرد مغرور و وفای خرس

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد
شخص خفت و خرس میراندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای و ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهر است و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژ سخن
چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش دروغ
نفس او میر است و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش به زنجیر گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / میزند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با او مگو
هر که او کو بیند [illegible] / در نگیرد گفت و سوگندش فروغ
وانکه داند عهد با که میکند / تن کند چون تار و گرد او تند

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد
و اندر آن بیماری چون تار شد

رفتن رسول خدا صلعم بعیادت صحابی رنجور و فایده

مصطفی آمد عیادت سوی او
چون همه لطف و کرم بد خوی او

در عیادت رفتن تو فایده‌هاست
فایده آن باز با تو عاید است

فایدهٔ اول که آن شخص علیل
بوکه قطبی باشد و شاه جلیل

چون تو چشم دل نداری ای عنود
که نمیدانی تو هیزم را ز عود

چونکه گنجی هست در عالم مرنج
هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

قصد هر درویش میکن از گزاف
چون نشان یابی بجد میکن طواف

چون ترا آن چشم باطن بین نبود
گنج می‌پندار اندر هر وجود

ور نباشد قطب یار ره بود
شه نباشد فارس اسپه بود

پس صلهٔ یاران ره لازم شمار
هر که باشد گر پیاده ور سوار

ور عدو باشد همین احسان نکوست
که باحسان بس عدو گشتست دوست

ور نگردد دوست کینش کم شود
زانکه احسان کینه را مرهم شود

بس فواید هست غیر این ولیک
از درازی خایفم ای یار نیک

حاصل این آمد که یار جمع باش
همچو بتگر از حجر یاری تراش

زانکه انبوهی و جمع کاروان
رهزنان را بشکند پشت و سنان

آمد از حق سوی موسی این عتاب
کای طلوع ماه دیده تو ز جیب

وحی کردن حق تعالی بموسی که چرا بعیادت من نیامدی

مشرقت کردم ز نور ایزدی
من حقم رنجور گشتم نامدی

گفت سبحانا تو پاکی از زیان
این چه رمزست این بکن یا رب بیان

باز فرمودش که در رنجوریم
چون نپرسیدی تو از روی کرم

گفت یا رب نیست نقصانی ترا
عقل گم شد این گره را برگشا

گفت آری بندهٔ خاص گزین
گشت رنجور او منم نیکو ببین

هست معذوریش معذوری من
هست رنجوریش رنجوری من

هر که خواهد همنشینی با خدا
او نشیند در حضور اولیا

از حضور اولیا گر بسکلی
تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی

هر که را دیو از کریمان وا برد
بی کسش یابد سرش را وا خورد

یک بدست از جمع رفتن یک زمان
مکر شیطان باشدت این نیکو بدان

باغبانی چون نظر در باغ کرد
دید چون دزدان بباغ خود سه مرد

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

یک فقیه و یک شریف و صوفیی
هر یکی شوخی فضولی بوفضی

گفت با اینها مرا صد حجت است
لیک جمعند و جماعت قوت است

بر نیایم یک تنه با سه نفر
پس ببرمشان نخست از همدگر

هر یکی را من بسویی افکنم
چونکه تنها شد سبالش بر کنم

حیله کرد و کرد صوفی را براه
تا کند یارانش را با او تباه

گفت صوفی را برو سوی وثاق
یک گلیم آور برای این رفاق

رفت صوفی گفت خلوت با دو یار
تو فقیهی وین شریف نامدار

ما بفتوی تو نانی میخوریم
ما بپر دانش تو میپریم

وین دگر شهزاده و سلطان ماست
سیدست از خاندان مصطفاست

کیست آن صوفی شکم خوار خسیس
تا بود با چون شما شاهان جلیس

چون بیاید مر ورا پنبه کنید
هفته‌ای بر باغ و راغ من تنید

باغ چه بود جان من آن شماست
ای شما بوده مرا چون چشم راست

وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت
آه کز یاران نمی‌باید شکیفت

چون بره کردند صوفی را و رفت
خصم شد اندر پیش با چوب زفت

گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز
اندر آید باغ مردم بی ستیز

این جنیدت ره نمود و بایزید
از کدامین شیخ و پیرت این رسید

کوفت صوفی را چو تنها یافتش
نیم کشتش کرد و سر بشکافتش

گفت صوفی آن من بگذشت لیک
ای رفیقان پاس خود دارید نیک

مر مرا اغیار دانستید هان
نیستم اغیارتر زین قلتبان

آنچه من خوردم شما را خوردنیست
وین چنین شربت جزای هر دنیست

وقت رفتن بر شما هم رفتنیست
اینچنین غصه شما را خوردنیست

اینجهان کوهست و گفت و گوی تو
از صدا هم باز آید سوی تو

چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
یک بهانه کرد زان پس جنس آن

کای شریف من برو سوی وثاق
که ز بهر چاشت پختم من رقاق

بر در خانه بگو قیماز را
تا بیارد آن رقاق و قاز را

چون بره کردش بگفت ای تیزبین
تو فقیهی ظاهرست این و یقین

او شریفی میکند دعوی سرد
مادر او را که داند تا چه کرد

بر زن و بر فعل زن دل می‌نهند
عقل ناقص و انگهانی اعتماد

خویشتن را بر علی و بر نبی
بسته است اندر زمانه بس غبی

هر که باشد از زنا و زانیان
این برد ظن در حق ربانیان

هر که برگردد سرش از چرخها
همچو خود گردنده بیند خانه را

آنچه گفت آن باغبان بوالفضول
حال او بد دور از اولاد رسول

گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان
کی چنین گفتی برای خاندان

خواند افسونها شنید آن را فقیه
در پیش رفت آن ستمکار سفیه

گفت ای خر اندرین باغت کی خواند
دزدی از پیغمبرت میراث ماند

شیر را بچه همی ماند بدو
تو به پیغمبر چه میمانی بگو

با شریف آن کرد مرد ملتجی
که کند با آل یاسین خارجی

تا چه کین دارند دایم دیو و غول
چون یزید و شمر با آل رسول

شد شریف از زخم آن ظالم خراب
با فقیه او گفت ما جستیم از آب

پای دار اکنون که ماندی فرد و کم
چون دهل شو زخم میخور بر شکم

گر شریف و لایق و همدم نیم
از چنین ظالم ترا من کم نیم

مر مرا دادی بدین صاحب غرض
احمقی کردی ترا بئس العوض

شد ازو فارغ بیامد کای فقیه
چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه

فتوی‌ات اینست ای ببریده دست
کاندر آیی و نگویی امر هست

بوحنیفه داد این فتوی ترا
شافعی گفتست این ای ناسزا

اینچنین رخصت بخواندی در وسیط
یا بدست این مسئله اندر محیط

این بگفت و دست بر وی برگشاد
دست او بشکست دلش را داد داد

گفت حقست بزن دستت رسید
این سزای آنکه از یاران برید

من سزاوارم بزن و صد چنین
تا چرا ببریدم از یاران بکین

گوش کردم آنچه افسون تو
بزدم بر سر که شد ناموس تو

ندوا القضیه بیابان و بجست
کرد سر و نیش بر باغ و در بست

هر که تنها ماند از یاران خود
اینچنین آید ورا احمله بد

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام

این عیادت از برای این صله است
وین صله از صد محبت حامله است

چون عیادت شد پیمبر بدید
آن صحابی را که در نزعی رسید

چون شوی دور از حضور اولیا
در حقیقت گشته‌ای دور از خدا

چون نتیجهٔ هجر همراهان غم است
کی فراق روی شاهان زان کم است

سایهٔ شاهان طلب هر دم تو بیش
تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

بو محب الله و شاه مقبلی
بوکه از آدم کند صاحبدلی

گر سفر داری بدین نیت برو
ور حضر باشد از این غافل مشو

فاتحه ساز و دوشش کو کو
گنج پنهانی در درویش جو

در پی این میکن دو مردو کو مکو
جستجو کن جستجو کن جستجو

رفتن بایزید بسطامی بکعبه و دیدن او آن مرد را و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن

تا نوایی ز اولیا در برهنا
جهد کن والله اعلم بالصواب

سوی مکه شیخ امت بایزید
از برای حج و عمره میدوید

او بهر شهری که رفتی از نخست
مر عزیزان را بکردی بازجست

گرد میگشتی که اندر شهر کیست
کو بر ارکان بصیرت متکیست

گفت حق اندر سفر هر جا روی
باید اول طالب مردی شوی

قصد گنجی کن که این سود و زیان
در تبع آید تو آن را فرع دان

هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملائک هم نمود
سید الاعمال بالنیات گفت / نیت خیرت بسی گلها شکفت
نیت مؤمن به بود از عمل / اینچنین فرمود سلطان دول

حکایت پیر و مرید

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرع است این باید نیاز / تا از این ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می‌آیدت / نیت آن کن که آن می‌بایدت
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچو هلال / بود در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان به خواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود / دل درون خواب روزن می‌شود
وانکه بیدار است و بیند خواب خوش / عارف است او خاک او در دیده کش
بایزید او را ز اقطاب یافت / مسکنت بنمود در خدمت شتافت
پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
کعبه را یکبار بیتی گفت یار / گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
بایزیدا کعبه را دریافتی / صد بها و عز و صد فر یافتی
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بود در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب / بر جهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها در اوست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمر است اندر خزان / در بهار است آن خزان مگریز از آن

همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بد است / مشنوش چون کار او ضد آمده است
تو خلافش کن که از پیغمبران / این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
سعیها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد بر این سنگ آسیا
نفس می‌خواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت اگر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن با حرم / تو خلاف آن کن و در راه آی
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزوی است نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی / هر چه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت / نفس مکار است مکری زایدت
مشورت با نفس خود اندر فعال / هر چه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / پیشه گر کامل شود از پیشه‌گر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه به دست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیج است گیج
اژدها گشته است آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده به راه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا به دستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشا / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکار است بنموده کفی / دوزخ است از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی / احمدا ور نه تو بد دل می‌شدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را بدو / تا ز عسری او بگردانید رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حفیظ او و ظهیرش او بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا به جالش اندر آید او ز غرور
زان نماید ذو الفقاری حربه / زان نماید شیر نر چون گربه
تا دلیر اندر فتد احمق به جنگ / و اندر آرد شان بدین حیلت به چنگ
تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود / پف کنی کو را برانی از وجود
هان که آن که کوه‌ها بر کنده است / زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا به کعب این آب جو / صد چو عوج بن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشک / می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا در او راند از سر مستی و زور
چون درآمد در تک دریا فتاد / وانکه چشمش واصل آن بینا فتاد
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن دام غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز می‌گردی بده آخر امان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده‌ای در قصد ما

ای فلک از رحم حق آموز رحم — بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا — کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی — پیش از آن کز بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست — تا نهال ما ز آب و خاک رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید — کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت — تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا — انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است — عنکبوتی نی که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کی است — کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال — کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش — عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها — چون پری دور است از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری — تو مگس پری به پستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد — مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست — عاریه است و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن — دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان می‌گریز — زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده — سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش — بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دوراندیش را — بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه نکاح کرد

گفت با دلقک شبی سید اجل — قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت — تا بکردیم یک مستوره جفت
گفت نه مستور صالح خواستم — قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را با معرفت — تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی — زین سپس جویم جنون را مغرسی

بحلیت در سخن او در سؤال شیخ بهلول را که کوی ادعا

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی — مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما — نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما
بر نیی گشته سواره نک فلان — می‌دواند در میان کودکان
کوی ما زد بروزان و شنان — در جهان گنج نهان جان جهان
صاحب رای است و آتش‌پاره‌ای — آسمان قدر است و اختر باره‌ای
فر او کروبیان را جان شده است — او درین دیوانگی پنهان شده است
لیک هر دیوانه را جان نشمری — سر منه گوساله را چون سامری
چون ولی آشکارا با تو گفت — صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود — وا ندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت — مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا باز است آن دیده یقین — زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبر است — هر گلیمی را گلیمی در بر است
مر ولی را هم ولی شهره کند — هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت — چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور — هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود — گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را — کی شناسد آن سگ درنده را
یک سگی در کوی بر کور گدا — حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم — در کشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ — اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار — دست دست توست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم — کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت ای اسد — از چو من لاغر شکاری چه رسد

گور میگیرند یارانت بدشت — کور میگیری تو در کوچه بگشت
گور میجویند یارانت بصید — کور میجویی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد — وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال — میکند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف — سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست — ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی‌چشمی است — بلکه از جهلست و از بی‌چشمی است
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین — این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید موسی را نواخت — خسف قارون کرد قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دغا — فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
آب و خاک و باد و نار پرشرر — بی‌خبر با ما و با حق باخبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر — بی‌خبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله‌شان — کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات — کو بود با خلق حی با حق موات
چون نماند از خلق ماند او یتیم — انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کاله‌ای — می‌کند آن کور عمیا ناله‌ای
تا نگوید دزد او را کان منم — کز تو دزدیدم که دزد پرفنم
کی شناسد کور دزد خویش را — چون ندارد نور چشم آن بی‌صفا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت — تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد — تا بگوید که چه برد او وز چه برد
اول از دزد بدید کحل دیدات — چون ستانی باز یابی بصیرت
کاله حکمت که گم کرد دل است — پیش اهل دل یقین آن کامل است
کور دل با جان و با سمع و بصر — می نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو — که جماد آمد خلایق پیش او
باز میگردم سوی آن راز جو — تا شود فهم صوابت باز از کو
مشورت جوینده آمد نزد او — کای ابا کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کاین در باز نیست — باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان — همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست را بزندان و جواب او

محتسب در نیم‌شب جایی رسید — در بن دیوار مردی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو — گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست — گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن — گفت آنکه در سبو مخفی است آن
دور می‌شد این سؤال و این جواب — ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن — مست هوهو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو می‌کنی — گفت من شادم تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادی است — هوی هوی میخوران از شادی است
محتسب گفت این ندانم خیز خیز — معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا — گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو — از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی — خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی — همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا دانش و تدبیر بدی — همچو شیخان جاه و توقیری بدی
هم مرا از عقل و دولت ره بدی — هم بدادات همه دونه بدی

دعوی باز گشتن او در سؤال آن زیرک را تمام حال او

گفت آن طالب که آخر یکنفس — ای سواره بر نی اینسو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو — کاسب من بس توسن است و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد دور باش — از چه میپرسی بیانش کن فاش
او مجال راز دل گفتن ندید — زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی — کیست لایق از برای چون منی

گفت سه گونه زنند اندر جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وین دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سوم هیچ او ترا نبود بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نیندازد لگد / که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی هست تو بیوه بود / وانکه هیچ است آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود / مهر و کلی خاطرش آنسو بود
دور شو تا اسب نندازد لگد / نعل اسب سخت من بر تو رسد
های و هویی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد سائل که بیا / یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود / که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شید است این چه فعل است ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی می‌زنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / وین گروه از عجز بیگانه شدم
ظاهرا شوریده و شیدا شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنج است و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من می‌روید و من می‌خورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانش نه بهر روشنیست / همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علم است بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / چونکه نورش راند از در گشت رد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود / هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدا پرش دهد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک / ناامید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بی‌جان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا / می‌کشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کنی یک کف گل
گل مخر گل را مخور گل را مجو / زانکه گلخوارست دایم زردرو
دل بخر تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
طالب دل شو که تا باشی چو گل / تا شوی شادان و خندان همچو گل
دل نباشد آنکه مطلوب گل است / این خزینه داری با صاحب دلست
یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دستگیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
بازخر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید جز تو ای سلطان بخت
اینچنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون تویی از ما بما نزدیکتر
با چنین نزدیکیی دوریم دور / در چنین تاریکیی بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش می‌زند تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه‌اش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان
قصهٔ رنجور گو با مصطفی / زانکه لطف حق ندارد منتها
شکر نعمت چون کنی چون شکر تو / نعمت آمد زه نور احسان او
عجز تو از شکر شکر آمد تمام / فهم کن در باب شکر تم الکلام

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را

نصیحت کردن رسول بیمار را و دعا آموزیدن او را

که مگر نوعی دعایی کرده‌ای / از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای / چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشنگری / پیش خاطر آمدش آن گمشده
تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی کو فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من از فضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم / همچو غرقه دست و پایی می‌زدم
بر گنه باب گشایش می‌زدم / غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید / مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نه راه گریز / نی امید توبه نه جای ستیز
نی بهر حقانی یاد من / اینچنین دشوار آمد کار من
همچو هاروت و چو ماروت از حزن / آه می‌کردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را نمودند اختیار

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحر وشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی می‌کند / بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وارهد / بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی گفتم که یا رب آن عذاب / هم بدین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه می‌زدم
اینچنین رنجوریی پیدا شدم / جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمی‌دیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
می‌شدم از دست من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند / که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم این سخن
این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره می‌رویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر

قوم موسی راه می‌پیموده‌اند / آخر اندر گام اول بوده‌اند

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

[illegible] / جملگی مردود و سرگردان و خوار
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی / در بیابان‌مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش شدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما

خیمه‌اش آتش مر بدند ...
مدح حاضر وحشت است از بهر این
عهدها بشکست صد بار و هزار
چون از قدرت که بر تلوین ما
تا ضعفهای دیگر را نهان
... خویش بکار ای کریم
البقیه البقیه ای خدیو
چو نمودی قدرت بنمای رحم
... کادم ...
در حقیقت نقش آدم ...
... دشت ...
خود زبان جان او شد ...
تا بدانند که هر انکو بد کند
وانکه کرا هیچ ... خوش
تا نکرد ... آزاد ...
قابله چه کند ...

...

هر چه دارد جان بود از جان
دیر گیرد سخت گیرد ...
دست گیرد ... برد
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش
در تو گوئی این ... زو

مثال در بیان معنی یؤمن بالقدر خیره و شره

نقشها صاف و نقش بی صفا
نقش یوسف کرد و حور ...

...

میکند ... از بهر ...
پاک کرد السید ... عنها
خوب و زشت ...
زشت گوید ... او
حمد لک والشکر لک ...
و زشت ... پادشاهی پادشا

دعا و توبه آموختن رسول صلعم آن بیمار را

آتنا فی دار دنیانا حسن
نی کرد دوزخ ...
... کجا ...
... ما چو ...
مؤمن و کافر ...
... کویند ...

...

صنع شاهان خو مخور شهد / تا کنی کردی ز اقبال کسان
زانکه ز استا خلعت و دولتست / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا / دان که او بگریخته از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت میگریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی از اینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کاین کسب جهان / پیش آن کسبست لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می‌کند
آن مساس طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعطیل زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگهست و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانه کور تنها مانده / با فغان و آخر تا برخوانده
کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق دان ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بگاه شد

در خبر آمد که آن معاویه / خفته بد در قصر در یک زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کاین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو / در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی به جد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی میسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا
دزد پنهان ره میکند در مسکنم / گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور نمایم دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را
خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق / از چه تو گشتی چنین بر من شفیق

دوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل زایل شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف بر ما میگشاد
وقت طفلیم که بودم شیرجو / گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است / قهر بر وی چون غباری بر غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
میدهد جان را فراقش گوشمال / تا بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان روی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کو حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره میکنم / هر چه آن حادث دو پاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت‌پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم میچشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سنی / هیچکس در شش جهت از ششدری
جزو شش از کل شش چون وا رهد / خاصه که بیچون مرا او کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است و گر ایمان او / دستباف حضرت است و آن او

باز تقریر کردن معاویه مکر ابلیس را با او

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو از اینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزانه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی روبرو / من که باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده / مرغ غره کاشنایی آمده
در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای بر این شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته جانها سیه گشته دلت
بحر مکری تو و خلقان قطره‌ای / تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستارهٔ سعد از تو محترق / بس سپاه جمع از تو مفترق
بس سلاطین کز تو دین در باختند / سرنگون با قهر و فتح ملحمند
بس چو تلخم از تو [illegible] / بس چو پرصبار تو کافر شده

باز جواب ابلیس مر معاویه را در اخفاء مکر

گفت ابلیسش گشا این عقده را / من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام / صیرفیم قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمایی میکنم / مر بدان را پیشوایی میکنم
نیکوان را پیشوا و مامنم / شاخهای خشک را بر میکنم

این علفها می‌نهم از بهر چیست — تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی — هست در شکش کسی را یا شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز — تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگ است — ور گیا جوید یقین آهو رگ است
قهر و لطفی جفت شد با یکدگر — زاد از این هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن — قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است — ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر — ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند — لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند — دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم — داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم — زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را — کاین سیه‌رو می‌نماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود — جرم او را نه که آیینه زدود
او مرا غماز کرد و راستگو — تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گواه زندان کجاست — ز اهل زندان نیستم یزدان گواست
هر کجا بینم درختی میوه‌دار — تربیتها میکنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک — می‌برم من تا رهانم مشک
خشک گوید باغبان را کای فتی — مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت‌خو — بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم — تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی — کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشته — اندر آب زندگی آغشته
تخم تو بد بوده است و اصل تو — با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند — آن خوشی اندر نهادش بر زند
گر ترا اسناد کردم بهر دین — چو اصل من همین است فهم

عنف کردن معاویه با ابلیس علیه اللعنه

گفت امیر او را از این حجت مگو — مر ترا ره نیست در من ره مجو
رهزنی تو من غریب و تاجرم — هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری — تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن — ور نماید مشتری مکر است و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو — ای خدا فریاد ما را زین عدو

نالیدن معاویه بحق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

گر یکی فصل دگر در من دمد — برد خواهد از من این رهزن نمد
این حدیثش همچو دود است ای اله — دست گیر ورنه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با ابلیس — کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست — پیش تک چون برق این سگ بی‌تک است
از بهشت انداختش بر روی خاک — چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا می‌زدی — نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شر است — صد هزاران سحر در وی مضمر است
مردی مردان ببندد در نفس — در زن و در مرد افروزد هوس
ای ابلیس خلق‌سوز فتنه‌جو — برچه‌ام بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه

زانکه حجت بر نیاید با منی — صنع غرض را در میانه نی
گفت هر مردی که باشد بدگمان — نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی کو خیال‌اندیش شد — چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود — تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون — هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق ترس و از خود ... — که تو از شرش نهاد ...
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم — تو بنال از شر آن نفس لئیم

تو خوری حلوا ترا دمل شود — تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را — چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی — که چو روبه سوی دنبه می‌روی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را — دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد — میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمی و یصم — نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین — من ز بد بیزارم و از حرص و کین
حرص و کین هست از طباع مختلف — مر مرا کی چاره‌ای شد منکشف
من بدی کردم پشیمانم هنوز — انتظارم تا شبم آید بروز
هم امید مرحمی با درد و سوز — تا مگر کاین دی جهنم گردد تموز
متهم گشتم میان خلق من — فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است — متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت — خلق گویند تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه مر ابلیس را و جواب او

گفت غیر راستی نرهاندت — داد سوی راستی می‌خواندت
راستگو تا وارهی از چنگ من — مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را — ای خیال‌اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است — قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب — گفت الصدق طمأنینة طروب
دل نیارامد بگفتار دروغ — آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست — راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بددهان — که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم — طعم کذب و صدق را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود — از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد — غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس — می‌پرد تمییز از اهل هوس
خلق مست آرزو اند و هوا — زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد — گوش خود را آشنای راز کرد

حکایت قاضی از آفت قضا و جواب نائب او را

همچنانکه در حکایت گفته‌اند — بشنو ار تا کسانی گفته‌اند
قاضیی بنشاندند و می‌گریست — گفت نائب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست — وقت شادی و مبارکباد تست
گفت اه چون حکم راند بیدلی — در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند — قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان — چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی — جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان — آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد — علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند — علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای — چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام — لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی‌گیر دلم شد با فروغ — راست را داند حقیقت از دروغ

باز اقرار آوردن معاویه ابلیس لعین را

ای لعین تو جواب من بگو — راست پیش آور دروغ اندر مگو
تو چرا بیدار کردی مر مرا — دشمن بیداری تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری — همچو خمری عقل و دانش می‌بری
چار میخت کرده‌ام هین راست گو — راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او — صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری — در مخنث می‌نجویم لشکری
همچو گبران می‌نجویم از بتی — کو بود حق یا خود از حق آیتی

من ز سرگین می نجویم بوی مشک — من در آب جو نجویم خشک
من نجویم پاسبان از دزد — کار ناکرده نجویم هیچ مزد
من ز شیطان می نجویم عنبر — که مرا بیدار کرد اندر سحر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر — میر از او نشنید کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن — کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز — از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا — این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها — از دو چشم تو مثال مشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز — کو نماز و کو فروغ آن نیاز
ذوق دارد هر کسی در طاعتی — لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون — مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود — که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز — با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام — چونکه پیغمبر بداده است السلام
گفت آه و دود از آن آمد برون — آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را — تو بمن ده وان نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز — او ستد آن آه را با صد نیاز
با نیاز و با تضرع بازگشت — باز بود و در شهان بر گشت
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی — که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت آن اختیار و آن دخول — شد نماز جمله خلقان قبول
پس عزازیلش بگفت ای میر راد — مکر خود اندر میان باید نهاد

تتمهٔ اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را

گر نمازت فوت میشد آن زمان — میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف و آن فغان و آن نیاز — در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب — تا نسوزاند چنان آهی حجاب
تا چنان آهی نباشد مر ترا — تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین — من عدوم کار من مکر است و کین

تصدیق کردن معاویه ابلیس را در این قول

گفت اکنون راست گفتی صادقی — از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار — من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند — عنکبوتی کی بگرد من تند
کار تو اینست ای دزد لعین — سوی دوغ آری مگس را همچنین
رو مگس میگیر تا تانی هلا — سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین — هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود — تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو در این خیرم از آن میخواندی — تا ز خیر بهترم میراندی
این بدان ماند که شخصی دزد دید — در وثاق اندر پی او میدوید

گریختن دزد از دست صاحب خانه به آواز شخص دیگر

تا دو سه میدان دوید اندر پیش — تا در افکند از تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش — تا بدو اندر جهد در یابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا — تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار — تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید این مرد گشت اندیشه ناک — گفت تا خود کیست گر اینجاست آن
گفت باشد کان طرف دزدی بود — گر نگردم زود این بر من رود
بر زن و فرزند من دستی زند — کشتن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم — گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه — دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست — این فغان و بانگ تو از دست کیست

گفت اینک

گفت اینک بین نشان پای دزد — این طرف رفته است دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان — در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگویی مرا — من گرفته بودم آخر دزد را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم — من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان — من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم — این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی — بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم من کشان — تو رهانیدی مرا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات — در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات — در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر — کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت — کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب بازآیی ز قعر — پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان — وصلت عامه حجاب خاص دان
گر وزیری را کند شه محتسب — شه عدو او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر — بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه ز اول محتسب بد خود ورا — بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست — محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند — باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای — جبر را از جهل پیش آورده‌ای
که مرا روزی و قسمت این بدست — پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل — قسمت خود را فزاید مرد اهل
یک مثال دیگر اندر کژروی — شاید ار از نقل قرآن بشنوی

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

این چنین کژبازیی در جفت و طاق — با نبی میباختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی — مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژبازیی میباختند — مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراستند — لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر بلابه آمدند — همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی — سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو — تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر — مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا — تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر — زانکه با یاران شود خوش کار مر
مسجد و اصحاب مسجد را نواز — تو مهی ما شب دمی با ما بساز
ساعتی آنجا که تشریف ده — تزکیه ما کن ز ما ترقیت ده
تا شود از جاه آن حمله دوان — آن جماعت مات جان نو شود
اندر آن بنا که آن سخن از دل بدی — تا مرادات آن نفر حاصل شدی
لطف کاید سید و جاه برزنان — همچو سبزه نو بر آید در نشان
مکر و دستانش نکو اندر کرده — خورده و بوده است شاید ای پسر
سوی لطف بیوفایان هین مرو — کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند — بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود — از دو سه سست مخنث میبود
در صف آید با سلاح او مردوار — دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را — رفتن او بشکند پشت ترا
این دراز است و فراوان میشود — وانچه مقصودست پنهان میشود
چاپلوسی و فسونها خواندند — رخش دستان و حیل را راندند
آن رسول مهربان رحم کیش — جز تبسم جز بلی نآورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد — در اجابت قاصدان را شاد کرد
مینمود آن مکر ایشان را بدو — یک بیک زان سان که اندر شیر مو

بود دانا دیده مکر آن لطیف شیر را شاباش می‌گفت آن ظرف
صد هزاران مکر و مو دود مد چشم خوابانید اندر را همه

داشت پیغمبر مودان بحر کرم من شما را از شما مشفق‌ترم
مرنشسته بر کار افتی با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی

همچو پروانه شما آن سو دوان هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون برانشد تا و را کرد رسول غیرت حق بانگ زد مشنو غول

کار خبیثان مکر و حیلت کردن است جمله مقلوبست آنچه اورده اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود خیره بی کی جست سیاهو

مسجدی بر جسر دوزخ ساختند با خدا نرد دغل می‌باختند
قصد ایشان تفریق اصحاب رسول فضل حق را کی شناسد هر فضول

تا جهود از شام اینجا کشند که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که ای لبشما بر سر راهیم و بر عزم غزا

زین سفر چون باز گردم آنگهان سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت با دغایان از دغا نردی بباخت

چون بیامد از غزا باز آمدند طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش کای پیمبر فاش گو عذر او را خلط ماشد بر کو

گفت با قوم دغل خامش کنید تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشان داد از اسرارشان در بیان آورد بد شد کارشان

قاصد از رو باز گشتند آن زمان حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل سوی پیغمبر بیاورد از دغل

بهر سوگند آنکها بیما احتیاج زانکه سوگند آن کژان را سنتی است
چون ندارد مرد کژ در دین وفا هر زمانی بشکند سوگند را

داستان از لجاجت سوگند نیست زانکه ایشان را دو چشم روشنی
نقض میثاق و عهود از احمقی حفظ ایمان و وفا کار تقی است

گفت پیغمبر که سوگند شما راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی بکر خوردند قوم مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم

که بحق این کلام پاک راست که بنای مسجد از بهر خداست
اندرین جا هیچ مکر و حیله نیست قصد ما زان صدق و ذکر یاربست

گفت پیغمبر که آواز خدا می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق تا با او از خدا نارد سبق

نک صریح آواز حق می‌آیدم همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت بانگ حق بشنید کای مسعود بخت

اندر درخت انی انا الله می‌شنید با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی و ایمان امدند باز نو سوگندها می‌خواندند

چون خدا سوگند را خوانده کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر تکذیب صریح قد کذبتم گفت با ایشان صحیح

تا یکی یاری ز یاران رسول در دلش انکار آمد زان نکول

اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نکند

کاینچنین پیران با شیب و وقار میکند شان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا صد هزاران عیب پوشند انبیا

باز در دل زود استغفار کرد تا نگردد ز اعتراض او بری
آنچنان نقش کجش از دل برفت مهر باید ز طمع بحاصل رفت

شومی یاری اصحاب نفاق کرد مومن را چو ایشان زشت دق
باز سر ادید کای غلام سیر هر مرا مکر اد بر کهر از عصی

دل بدستم بیش محورد از جهت ور نه دل را سوی اندیم ز خشم
اندر این اندیشه خوابش در ربود مسجد ایشانش پر سرگین نمود

سنگهاش اندر حجاب شیشها می‌پرید از سنگها دود و سنا
دود در حلقش شد و حلقش بخست از نهیب دود تلخ از جوانب تخت

دردمان در رو شادی کم کاین جدا ایشان ز منکری
خلم بهر از چنین حلم انجلا که کند از نور ایمانم جدا

کر بکاوی کوشش اهل مجاز تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی‌مغزتر صادقان را یک ز دیگر نغزتر

صد کمر بسته بمکر آن قوم از نفاق و زرق و دین نادرست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا بهر هدم مسجد اهل قبا

همچو آن اصحاب فیل اندر حبش کعبه کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از اشتها حالشان چون شد فرو خوان از کلام

مر سیه رو باد زین را خود بجهر بیت الاحلک و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان واقعه باشد یقینشان آن

واقعات او ما دکویم یک بیک بر هنش کر صفا و اهل شک
لیک ستر بیم ز کشف رازشان تا بینا شد و ببینا رازشان

شرع بی نطق اند بر رفته اند بی محلات آن نقد را بگرفته اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مومنست هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

اشتری کم کردی و جستیش جست چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله جو یا نامه کم کرده از کف بگریخته در پرده

کاروان در بار کردن آمده اشتر تو از میانه کم شده
سیدو ابنو انسو خلک کاروان شد دور و نزدیکست شب

رخت مانده بر زمین در راه خوف تو بی اشتر دوان اکنده طوف
کاتمیلی تا که دیده اشتری جسته سر بر آمد از اخرتی

هر که بر گوید نشان از اشتری مردکانی میدهم چندین دروم
باز میجوئی نشان از هر کسی ور نشانت میکند بر هر جهی

کاشتری دیدم میرفت این طرف اشتر سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود وانکه کر گوید جلش منقوش بود

آن یکی گوید شتر بد چشم بود وانکه کر گوید دگر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان از کرافه هر جهی کرده بیان

ای دل این اسرار داد در گوش کی قسم تو کر هست بر جوش نوش کی
همچنانکه هر کسی در معرفت میکند موصوف غیبی را صفت

طعنی از نوع دیگر کرده حج با حجی مر گفت او را کرده حج

تردد شکر در میانه‌ها مختلفه و در نشو مخلص تا

وانکه کو در هر دو طنه مرند وانکه کر از زرق جان میکند
هر یکی زین ده نشانها از دگر تا گمان آید که ایشان زان فرند

از حیف دانه حسد این همه نی بباطل کرهاند این سر
زانکه بی حق باطلی ناید پدید قلب را ابله بوی زر خرید

کر نبودی در جهان نقدی روان قلبها را اوج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ اندر فروغ از راست میگردد فروغ

بر امید است کر را مجر نبد زهر در قند رود آنکه خورد
گر نباشد گندم محبوب نوش چه برد گندم نمای جو فروش

پس مکو کاین جمله دمها باطلند باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال بی حقیقت نیست در عالم خیال

جوشش قد راست در شبها نهان تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان نی همه شبها بود خالی از آن

در میان دلق پوشان یک فقیر امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مومن کیّس ممیز کو که تا باز داند بادشا را از گدا

کر نه معیوبات باشد در جهان تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالا شناسی سخت سهل چونکه عیبی نیست چه اهل و چه جهل

ور همه عیبست دانش سود نیست چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقست احمقی وانکه گوید جمله باطل او شقی

تا جرا انبیا کردند سود تاجرانی کو کور و کبود
سیما ید مار تا ید چشم مال هر دو چشم خویش را نیکو بمال

منکر اندر غبطه این بیع و سود بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود چیزی دیگر که در آنهاست

اندرین گردون مکرر کن نظر
زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر

یک نظر قانع مشو زین سقف نور
بارها بنگر ببین هل من فطور

چونکه گفتت کاندرین سقف نکو
بارها بنگر چو مرد عیبجو

پس زمین تیره را دانی که چند
دیدن و تمییز باید در پسند

تا بپالاییم صافان را ز درد
چند باید عقل ما را رنج برد

امتحانهای زمستان و خزان
تاب تابستان بهار همچو جان

بادها و ابرها و برقها
تا پدید آرد عوارض فرقها

تا برون آرد زمین خاکرنگ
هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ

هرچه دزدیده است این خاک دژم
از خزانهٔ حق و دریای کرم

شحنهٔ تقدیر گوید راست گو
آنچه بردی شرح وا ده مو بمو

دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ
شحنه او را در کشد در پیچ پیچ

شحنه گاهش لطف گوید چون شکر
گه برآویزد کند هرچه بتر

تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها
ظاهر آید ز آتش خوف و رجا

آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست
وان خزان تهدید و تخویف خداست

وان زمستان چارمیخ معنوی
تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی

پس مجاهد را زمانی بسط دل
یک زمانی قبض و درد و غش و غل

زانکه این آب و گلی کابدان ماست
منکر و دزد ضیاء جانهاست

حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد
بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد

خوف و جوع و نقص اموال و بدن
جمله بهر نقد جان ظاهر شدن

این وعید و وعده‌ها انگیخته
بهر این نیک و بد آمیخته

چونکه حق و باطلی آمیختند
نقد و قلب اندر حرمدان ریختند

پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای
در حقایق امتحانها دیده‌ای

تا شود فاروق این تزویرها
تا بود دستور این تدبیرها

شیر ده ای مادر موسی ورا
واندر آب افکن میندیش از بلا

هر که در روز الست آن شیر خورد
همچو موسی شیر را تمییز کرد

گر تو بر تمییز طفلت مولعی
این زمان یا ام موسی ارضعی

تا ببیند طعم شیر مادرش
تا فرو ناید بدایهٔ بد سرش

خوبتر تو این حکایت دوش راست
که عرض بی ایچکا کفرست

شرح فایدهٔ حکایت شتر جوینده والسلام

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد
هر کسی ز اشتر نشانی میدهد

تو نمیدانی که آن اشتر کجاست
لیک دانی کین نشانها را خطاست

وانکه اشتر گم نکرد او از مری
همچو آن گم کرده جوید اشتری

که بلی من هم شتر گم کرده‌ام
هر که یابد اجرتش آورده‌ام

تا در اشتر با تو انبازی کند
بهر طمع اشتر این بازی کند

او نشان کژ بنشناسد ز راست
لیک گفت آن مقلد را عصاست

هرچه را گویی خطا بود آن نشان
او بتقلید تو میگوید همان

چون نشان راست گویند و شبیه
پس یقین گردد ترا لا ریب فیه

آن شفای جان رنجورت شود
رنگ روی و صحت و زورت شود

چشم تو روشن شود پایت دوان
جسم تو جان گردد و جانت روان

پس بگویی راست گفتی ای امین
این نشانها بلاغ آمد مبین

فیه آیات ثقات بینات
این براتی باشد و قدر نجات

این نشان چون داد گویی پیش رو
وقت آهنگست پیش آهنگ شو

پیروی تو کنم ای راستگو
بوی بردی ز اشترم بنما که کو

آن کسی را کو نه صاحب اشترست
واندرین جستن ز بهر همرهیست

زین نشان راست نفزاید یقین
جز ز عکس ناقه‌جوی راستین

بوی برد از جد و گرمیهای او
که گزافه نیست این هیهای او

اندرین اشتر نبودش حق ولی
اشتری گم کرده است او هم بلی

طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده
آنچه ازو گم شد فراموشش شده

هرکجا آن میدود او میدود
از طمع همدرد صاحب میشود

کاذبی با صادقی چون شد روان
آن دروغش راستی شد ناگهان

اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت
اشتر خود نیز آندیگر بیافت

چون بدیدش یاد آورد آن خویش
بی طمع شد ز اشتر یاران و خویش

آن مقلد شد محقق چون بدید
اشتر خود را که آنجا میچرید

او طلبکار شتر آن لحظه گشت
می‌نجستش تا ندید او را بدشت

بعد از آن تنها روی آغاز کرد
چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد

گفت آن صادق مرا بگذاشتی
تا باکنون پاس من میداشتی

گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام
وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام

این زمان همدرد تو گشتم که من
در طلب از تو جدا گشتم بتن

از تو میدزدیدمی وصف شتر
جان من دید آن خود شد چشم پر

تا نیابیدم نبودم طالبش
مس کنون مغلوب شد زر غالبش

سیئاتم شد همه طاعات شکر
هزل شد فانی و جد اثبات شکر

سیئاتم چون وسیلت شد بحق
پس مزن بر سیئاتم هیچ دق

مر ترا صدق تو طالب کرده بود
مر مرا جد و طلب صدقی گشود

صدق تو آورد در جستن ترا
جستنم آورد در صدقی مرا

تخم دولت در زمین میکاشتم
سخره و بیگار می‌پنداشتم

آن نبد بیگار کسبی بد درست
هر یکی دانه که کشتم صد برست

دزد سوی خانه شد زنهار دست
چون درآمد دید کان خانهٔ خودست

گرم باش ای سرد تا گرمی رسد
با درشتی ساز تا نرمی رسد

آن دو اشتر نیست آن یک اشترست
تنگ آمد لفظ معنی بس پرست

لفظ در معنی همیشه نارسان
زان پیمبر گفت قد کل اللسان

نطق اسطرلاب باشد در حساب
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست
آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرارست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود
خانهٔ حیلت بد و دام جهود

پس نبی فرمود کان را برکنند
مطرح خاشاک و خاکستر کنند

صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود

گوشت کان در شست تو ماهی رباست
آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست

مسجد اهل قبا کان بد جماد
آنچه کفو او نبد راهش نداد

در جمادات این چنین حیفی نرفت
زد درین ناکفو امیر داد تفت

پس حقایق را که اصل اصلهاست
دانکه آنجا فرقها و فصلهاست

نی حیاتش چون حیاتش او بود
نی مماتش چون مماتش او بود

گور او هرگز چو گور او مدان
خود چه گویم حال فرق آن جهان

بر محک زن کار خود ای مرد کار
تا نسازی مسجد اهل ضرار

پس بر آن مسجد کنان تسخر زدی
چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت چار هندو که با هم بحث میکردند و از عیب خود...

چار هندو در یکی مسجد شدند
بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد
در نماز آمد بمسکینی و درد

موذن آمد از یکی لفظی بجست
کای موذن بانگ کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز
هی سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سوم گفت آن دوم را ای عمو
چه زنی طعنه بر او خود را بگو

آن چهارم گفت حمد الله که من
در نیفتادم بچه چون آن سه تن

پس نماز هر چهاران شد تباه
عیبگویان بیشتر گم کرده راه

ای خنک جانی که عیب خویش دید
هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

زانکه نیم او ز عیبستان بدست
وان دگر نیمش ز غیبستان بدست

چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست
مرهمت بر خویش باید کار بست

عیب کردن خویش را داروی اوست
چون شکسته گشت جای ارحموست

گر همان عیبت نبود ایمن مباش
بوکه آن عیب از تو گردد نیز فاش

لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای
پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای

سالها ابلیس نیکونام زیست
گشت رسوا بین که او را نام چیست

در جهان معروف بد علیای او
گشت معروفی بعکس ای وای او

تا نه این تو معرفی محو / پاک سوا او خوش‌تر از آن گو
تا نروید ریش تو ای خوش ذقن / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن

این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان به کشتن مردی تا آن دیگری بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما بر دهی ناگه زدند

دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند

قصد خون من به چه رو می‌کنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چونکه من درویشم و عریان تنم

گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌تر است / گفت قاصد کرده است او را زر است

گفت چون وهم است ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان

پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون

تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو / ور خود این بر عکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران از نعمت وجود انبیا و اولیا

هرکه زایشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه

وز سبکساری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون

وان نفور از گفتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی

سیرچشمان را گدا پنداشتن / وز حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نه گویی زرق و مکر است و دغاست

گر درآمیزد تو گویی طامع است / ور نه گویی در تکبر مولع است
گر تحمل کرد گویی عاجز است / ور غیور آمد تو گویی کبر زاست

یا منافق‌وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدن است / نه مرا پروای دین ورزیدن است

ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نه هم ز درد و سوز گفت / خواب‌ناکی هرزه گفت و باز خفت

هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال

از خدا چاره است و از قوتش نی / چاره است از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز رب ذوالمنن

ای که می‌گویی خدا انگیخت را / آن فریب غول صد ابتر را
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا ربی هان کو کردگار

من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا ندانم کاین دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آبخور / کی خورد یک لقمه غیر گاو و خر

آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکر است آن گنده بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روزگاری برد و روزش دیر شد

فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه می‌گوید درین اندیشه‌ام / این هم از دستان نفس است هم

وآنچه می‌گوید غفور است و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهی است / چون غفور است و رحیم این ترس چیست

حکایت کردن پیری پیش طبیب از رنجوری خود

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن

گفت از پیری است آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیری است ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم

گفت از پیری است ای شیخ نزار / گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیری است / گفت وقت دم مرا دم‌گیری است

گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت از پیری است این بیچارگی

گفت پایم سست شد از ره بماند / گفت گر پیری است در کنجی نشان
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا / گفت از پیری است این رنج و عنا

گفت تاریک است چشمم ای حکیم / گفت گر پیری است ای مرد حلیم
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی

ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی

پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیری است
چون همه اجزا و اعضا شد نحیف / خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف

بر نتابد دو سخن زان می‌طپد / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست / در درون او حیات طیبه است

از برون پیر است و در باطن صبی / خود چه چیز است آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد

ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
ور همی‌دانند جزای رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز

بر تو می‌خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای او / هرچه اندیشی تو او بالای او

هرچه اندیشی پذیرای فناست / وانکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی‌دانند کاین خانه کیست

ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کاندر درون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد به درد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان

عادت ایشان سان در تو هست / تا بدت هر بار دلو از چه درست
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر می‌نالید و سخن جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر

کای پدر آخر کجاات می‌برند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی در وی حصیر

نی چراغی در شب و نی روز نان / نی در آن بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور نی سقف و نه بام / نی در آن بهر ضیافت هیچ جام

نی در آن از بهر مهمان جا / نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود

خانهٔ بی‌زینهار و جای تنگ / کاندر آن نه روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد

گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو

این نشانیها که گفت او یک به یک / خانهٔ ما راست بی‌تردید و شک
نه حصیر و نه چراغ و نه طعام / نه درش معمور و نه صحن و نه بام

زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی‌ضیا / از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت تاب آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده زاد ای شوخ و شنگ / دل نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهی است / هر که دید آن بحر را آن ماهی است
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان در این دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیان جمله روح بی حیل / نی در ایشان کبر و کین و نی جدل
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق است و غزو و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو به عشق سفل آموزید درس
او به سوی سفل می‌راند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان را رهیست
این علمها را که در مات تو / ور عمیدی شنو از مات تو

ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثه و تسکین او کودک را

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر برنشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که برو آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب / می‌شد اندر بیشه بر اسب نجیب
تیراندازی به حکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را کالت پیکار کشت / بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر توست / هم ز تو زایید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول / درمیان عقل و جهل بوالفضول

حکایت اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری / در جوالی زفت از گندم پری
وان جوال دیگرش از ریگ پر / هر دو را او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آورد در گفت / واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال / چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است / در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / که بر اشتر بر نشاندش نیکمرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
نی قوت و نی نحوی همش / بی متاع و بیت مطبخ بی اثاث
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با توست / عقل و دانش را گهر تو بر توست
گنجها بنهاده باشی در مکان / نیست غالب‌تر ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم / هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می‌روم / ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده ریگ
احمقیم پس مبارک احمقی است / که دلم با برگ و جانم متقی است
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی به مخزنها و لشکر شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت نیست عز داد او / کشته دور از ملک آن دون الکمال
هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب دریا نشست

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف / برگزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرده ملک هفت اقلیم را / می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع می‌کند / چون گدا بر دلق سوزن می‌زند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان

دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است / که خدا زیشان نهان را ساتر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است / زانکه دلشان بر سرایر فاطن است
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز می‌کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر بر لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش کای امیر / ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهر است این هیچ هیچ / باطنی جوی و ز ظاهر بر مپیچ
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغز است وین عالم چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد / وا نماید مر ترا راه رشد
چشم نابینات را بینا کند / سینه‌ات را سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دائما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با یکدگر پیوسته‌اند / زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت هر یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق اندر دل فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود / حسها را ذوق مونس می‌شود
چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شوند

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو برجهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / جمله حسها در آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تأویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین عیان / هیچ تأویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی می‌رود در ملک پوست / مغز آن که بود قشر آن اوست
چون تنازع آمد اندر تنگ کاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشر است و نور روح مغز / این پدید است آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمده است / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی که ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه او غیب است او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوف است تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی چون تو ای ارجمند

علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حق است / دائما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی‌حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیو است و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو به مو
آنچنان کس را که کوته‌بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاک است جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کرده است چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی‌حاجت خداوند عزیز / می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پرشکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و لنگی و بیماری و درد / تا از این حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مال است و انبار است و خوان
چشم ننهاد است حق در کور موش / زانکه بی‌چشمش حق بدهد خورش
می‌تواند زیست بی‌چشم و بصر / فارغ است از چشم اندر خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملائک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را چون بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکر است و معنی طایر است / جسم جوی و روح آب سایر است
در رود از روی آب جوی فکر / نیست خاشاک و جو در شست ذکر
او روانست و تو گویی واقف است / او دوانست و تو گویی عاکف است
گر نبودی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو بنو در می‌رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و خوش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمر است و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور از او و دور از اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کاین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ای از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن
نفس نمرود است و عقل و جان خلیل / روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره‌رو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود

واصلان را نیست جز چشم و چراغ
از دلیل و راهنما باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال
گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند
گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو
گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن
از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن
تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند
لازم است این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را
آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز
هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند
خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کرانی دارد که تا
تیره گردد او ز مردار شما
بحر را حد است و اندازه بدان
شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی حد هر چه محدود است لا
کل شیء غیر وجه الله فنا
کفر و ایمان نیست آنجایی که او
زانکه او مغز است و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت
چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سر است
پیش آن سر این سر تن کافر است
کیست کافر غافل از ایمان شیخ
کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون
هر که را افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر
از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک
کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل
باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان
جان او افزونتر است از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون تری
امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار
که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها
شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی
زانکه او بیش است و ایشان در کمی

ماهیان سوزن گر دلقش شوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر

سوزنان را رشته‌ها تابع بوند
چون نفاذ امر شیخ آن مرید دید
زآمدن ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگه است
شه تنی را کو لعین درگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید
ما شقی زین دولت ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب
گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی
در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی
بر ملائک ترکتازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را
هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان
شیخ که بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد
کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکش آتش عمل
شیخ که بود عین دریای ازل
بد که باشد ظالم ظلمت فزا
شیخ که بود عکس انوار خدا
بد چه باشد آتشی پر دود و سوز
شیخ آب کوثر است اندر تموز
دایم آتش را بترسانند ز آب
آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی
در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو
هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی
رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان
بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد
غیبها از رشک پیران غیب شد
باری ار دوری ز خدمت یار باش
در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد
آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم
حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز
دم‌بدم جنبد برای عزم خیز

جای را هموار نکند بهر باش
داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بده است
که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت می‌کنی
چون نمی‌خواهی کز آن دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم
حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتستت تو چون کفتار کور
این گرفتن را نبینی از غرور
می‌بگویند اندرین کفتار نیست
از برون جویید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار ای کیا
رفت تا زان او بشوی ای خبر
این همی گویند و بندش می‌نهند
او همی گوید ز من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو
کی ندا کردی که آن کفتار کو
تا که بر بندند سر و بر کنند
غافل از کفتار داد این بر تنند

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب

دعوی کردن آن شخص که خدا از من گناه را نمی‌گیرد و جواب

که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها
وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب
در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه
وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه
ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر
در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه
کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها
جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی
آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی به ضد پیدا شود
بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود
بعد از این بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود
دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری
رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه
تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند
خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود
بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو
شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت
گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر
آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط
فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد
هر دو خط شد کور و معنی نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش
پس سیه کردی چو جان پرشرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر
ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید
تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت
زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان
گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من می‌گوید او
آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش
جز یکی رمزی برای ابتلاش
یک نشان آنکه می‌گیرم ورا
آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن
لیک یک ذره ندارد ذوق جان
می‌کند طاعات و افعال سنی
لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغز است و معنی نغز نی
جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر
مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال
صورت بی‌جان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکته‌ها با وی بخواند
از تفکر همچو خر در گل بماند

الخبیث از شیخ می‌لاشید باز

تتمهٔ قصهٔ طعنه زننده شیخ و جواب مرید

گر نکو باشد همیشه عمل کار
که منم بر حال زشت او گواه
خمرخوار است و بد و کارش
دیدمش اندر صبا مجلسی
او ز تقوی عاریست و مفلسی

[illegible]

گفت ابرند چه حالست این بحال
در خرابات آمد این شیخ اجل
گر شود عالم پر از خون مال مال

گفتن عایشه رضی الله عنها پیغمبر علیه السلام را که تو بی مصلی هر جا نماز میگزاری

بی مصلی میگزاری تو نماز
رو که سجده گاه ما را لطف حق
گو اگر در هر جاه خود شهد شو

[illegible]

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خود

[illegible]

[illegible]

در دل او خویش را جا می کند
ورنه ایشان گشت مارت اژدها
تا نشد شه دل ندارند معلیم

زانکه خویش کشت است اسپهبد
للنه مرکن مو بیند مار و خو
خدمت اکسیر کن مس وار تو

کرامات آن شیخ که در کشتی بدزدی متهمش کردند

متهم کردش بدزدی شاه وار
ساخته از رخت مردی شیر
کرد سید ارش درم صاحب درم

ورنه باشی هیچ هیچ اژدها
یاوه شد همیان زر و خفت
که درین کشتی چو ما او گشت

[illegible]

تا کرا باشد خسارت زین قران / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد میزنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب / پس مقیم چشم بودی روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می بود / نی قرین چشم حیوان میشود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیار گو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع زدن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسبد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بد باندازه ولیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گویی در گذر / چند گویی رو وصال الفراق
موسیا بسیار گویی دور شو / ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای / تو بمعنی رفته‌ای بگسسته‌ای
رو بر آنها که هم جفت تواند / عاشقان و تشنهٔ گفت تواند
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان میشوی / خود نمازت رفت پیشین ای غوی
پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازرست / جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ و بیجامه شو
ور نمیتانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت

عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت بر گماشت
گفت راه اوسط ارچه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت باشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر کرا او اشتها ده نان بود / شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی / مر ترا شش گرده همدستیم نی
تو بده رکعت نماز آیی ملول / من بپانصد در نیایم در نحول

آن یکی تا کعبه حافی میرود / وین یکی تا مسجد از خود بیخود است
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وان یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت میرود / که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آنهمه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بیعدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام القلب عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است / حس دل را هر دو عالم منظر است
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج از اندیشه پویا گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / چونکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
قاصداً خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانه بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصداً زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رسته است هم از ذات خویش / بر نچسبانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه‌ست / جعفر طرار را پر عاریه‌ست
نزد آنکه لم یذق دعوی است این / نزد سکان افق معنی است این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی نزد ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد و پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد گو بخور او را حلال

بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد / کاین دم از نزدیک یاری میجهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گواه صدق آن یار عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل / مینداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان / که همی‌دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش

من بدیدم این و آنچه گفتی خواب / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / این سخن را بشنو ای هوش کن
چو ترا آمد از آن خواب این سخن / معجزه نو باشد و از کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنود موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کاین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی و مسیح در شکم مادر یکدیگر را

مادر یحیی چو حامل بود او / بود با مریم نشسته روبرو
مادر یحیی به مریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهی / که اولوالعزم و رسول آگهی
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذوالفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ز طفلم در شکم
ابلهان گویند این افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا

اشکال آوردن نادانان برین قصه و جواب آن

وانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او وا پس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد هم درون
چون بزاییدش و آنگاهش بر کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند آنکه اهل خاطر است / غایب آفاق او را حاضر است
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نز برون و نز درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان افسانه‌ها بشنیده‌ای / همچو شین بر نقش آن چفسیده‌ای
تا همی گفت آن کلیله بی زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مراست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانه معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین ز افسانه تو

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین به بالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کاین خانهٔ رخ است / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آن کس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمش بستان که پیمانه است رد

عمرو و زید از بهر اعراب است و ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار و لاغی برگشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد او را حد سزد
گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دو است / راست دارد این سزای بدخو است
بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات الخبیثون زد فروغ
هر کرا او جنس دروغست ای پسر / راست پیش او نباشد معتبر
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر کجا دانند اصل صدق بسته شد / از دروغ از جهان وارسته شد
گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان

جستن آن درخت که هر که میوه آن خورد هرگز نمیرد

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر و نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد از او / گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند و نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند / کین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جستجوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلانجا بد درختی بس سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستانهٔ او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم زو نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد ای علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
تو بصورت رفته‌ای گم گشته‌ای / زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای
گه درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فرد است آن اثرهاش صدهزار / آن یکی را نام باشد بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر لطف و نکو

عثار: لغزش
صفع: سیلی
آیس: ناامید
طنز: [illegible]
تسخر: ریشخند

در خور دیگر بود او غم و خال — در خور دیگر کسی وهم خیال
صد هزاران نام از ملک الحی — صاحب وصفش از وصفی جدا
هر که جوید نام گر صاحب ثقه است — همچو تو نومید اندر تفرقه است
تو چه برچسبی برین نام درخت — تا معانی الحکام شود بخت
صورت ظاهر چه جویی ای جوان — رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت و هیأت تو چون فرزند دن — معنی اندر وی چو مغزای دو دو
در گذر از نام و بنگر در صفات — تا صفاتت ره نماید سوی ذات
کو شوی در ذات ساقی خود — چشم تو بگرفت بند بند و بند
اختلاف خلق از نام اوفتاد — چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو — تا نمانی تو اسامی را گرو

بیان منازعت چار کس جهة انگور با همدگر بعلت آنکه زبان یکدگر نمیدانستند

چار کس را داد مردی یک درم — هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب — جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وارهیم — هم بیا کاین را بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذ الله لا — من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترک بد گفت ای گزم — من نمیخواهم عنب خواهم اوزم
آنکه رومی بود گفت این قیل را — ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع مشت بر هم میزدند — که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی — پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان — گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم — آرزوی جملتان را میدهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل — این درمتان میکند چندین عمل
یک درمتان میشود چار المراد — چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق — گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا — تا زبانتان من شوم در گفتگو
گر سخنتان مینماید یک نمط — در اثر مایه نزاعست و سخط
ور سخنتان در توافق موتلف — در اثر مایه نزاع تفرقه است
گرمی عاریتی ندهد اثر — گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن — چون خوری سردی فزاید بیگمان
زانکه آن گرمی او دهلیزیست — طبع اصلش سردی است و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر — چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما — کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد — تفرقه آرد دم اهل جسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت — کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ — انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز — گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان — اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه میدوی — هان سلیمان جو چه میباشی غوی
دانه جو را دانه اش دامی شود — وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان — نیستشان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما — کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر — تا به الا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی — از خلیفه حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند — کز صفاشان بی غش و بی غل کند
مشفقان گردند همچون والده — مسلمون را گفت نفس واحده

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکت وجود پیغمبر خدا علیه الصلوة والسلم

نفس واحد از رسول حق شدند — ور نه هر یک دشمن مطلق بدند
اعادی خالی از شرک و دوی — باشد از توحید ما دو توی

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت — یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه های کهنه شان از مصطفی — محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان — همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة بپند — در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود — چون فشردی شیره واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک — چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره کو سنگ بست و خام ماند — در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او — در شقاوت نحس و ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان — فتنه افهام خیزد در جهان
چشم کوار و سبند کور به — دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره های نیک کایشان قابلند — از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند تیز — تا دوی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست — تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است — هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد — صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر — یک سبوشان کرد دست کوزه گر
کاتحاد جسمهای ما و طین — هست ناقص جان نمی ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال — فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما — از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را — همچو خفته در سرا کور از سرا
میکند از مشرق و مغرب گذر — ور دو فوق و پیشش بیخبر
مولعیم اندر سخنهای دقیق — در گرهها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما — در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام — گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج — عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام — لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت — نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست — وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص — نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب — حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان امین معنوی — در نیاید بر نخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار — بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد — هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم — نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم — کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم — لاجرم وامانده ویران شدیم
میکنیم از غایت جهل و عمی — قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند — پر و بال بی گنه کی برکنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند — بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را — میگشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود — باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک میزنند — آتش توحید در شک میزنند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد — باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او — در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود — کز درون قند ابدشان رو نمود
پای طاوسان ایشان در نظر — بهتر از طاوس پران دگر
کبک ایشان خنده بر شاهین زنند — در تعلق ز اعلیین زنند
منطق الطیران خاقانی صداست — منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی — چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست — از برون مشرقست و مغربست

هر یک اینکش ز کرسی تا بود / وز ثری تا عرش در کر و فرند
مرغ کو بی این سلیمان می‌رود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی / همچو گز قطب مساحت می‌شوی
وانک لنگ و لوک آن سو می‌جهی / از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که دل تو اندر است / آن طبیعت جانت را از مادر است
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بد دایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه‌گنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم به دریا هم به خشکی پا نهی
که حملناهم علی البحر به جان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو به تن حیوان به جانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا به ظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر می‌داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غفلت چشم‌بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان / بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان
از مسبب یابد او در لک صلاح / از نجات و از فلاح و از نجاح

پنجم دو

آنچه در صد سال مشت حیله / ده یکی زان گنج حاصل نبود

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بیابان کرم صحرا یافتند

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تازه رو اندر نماز / با خشوع و با خضوع و با نیاز
با جماعت خویش بس بگرفت راز / ماند بر استاده در فکر دراز
پس بماندند آن جماعت در نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کآبش می‌چکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهم می‌رسد / یا که هی باشد اجابت کاره در
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرار رها / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق‌جویی را ز بالا خو گرم / تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آب‌کش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها
یک جماعت زان عجایب در بیابان / ابر چون مشکی دهن را کو
یک جماعت زان عجایب کارها / می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

تمام شد مجلد ثانی از کتاب مثنوی مولوی

دیباجه مجلد ثالث از مجلدات مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحکم جنود الله فی الارض یقوی بها ارواح
المریدین ینزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم
عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الریاء و
حلمهم عن شائبة السفه ویقرب الیهم ما بعد عنهم
من فهم الاخرة ویسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة و
الاجتهاد وهی من بینات الانبیاء علیهم السلام
ودلائلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص
بالعارفین وادارته الفلک النورانی الرحمانی
البدنی الحاکم علی الفلک الدخانی الکروی کما ان
العقل حاکم علی الصورة الترابیة وحواسها الظاهرة
والباطنة فدوران ذلک الفلک الروحانی حاکم علی
الفلک الدخانی والشهب الزاهرة والسرج المنیرة و
الریاح المنشئة والاراضی المدحیة والمیاه المطردة
نفع الله بها عباده وزادهم فهما فهما واتاهم کل
قاری علی قدر ووداده وینسک الناسک علی قدر
قوة اجتهاده ویفتی المفتی مبلغ رایه ویتصدق
المتصدق بقدر مقدرته ویجود الباذل بقدر موجوده
ویفنی المجود علیه ما عرف من فضله ولکن مقصد
الماء فی المفازة لا تقصر به عن طلبه معرفة ما فی
البحار ویجد فی طلب ماء هذه الجوة قبل ان یقطعه
المعاش بالاشتغال عنه ویعوقه العلة والحاجة
ویحول الاعراض بینه وبین ما یسرع الیه ولن یدرک
العلم موثر هوی ولا راکن الی دعة فهذا ولا یقصر

السفه بکبیر

عن طلبه ولا خائف عن نفسه ولا متهم لعیبه
الجلیلة الا ان یعوذ بالله ویوثر دینه علی دنیا
ویاخذ من کنز الحکمة الاموال العظیمة التی لا
تکسد ولا تورث میراث الاموال والانوار
الحالیة والجواهر الکریمة والضیاع الثمینة
شاکرا لفضله معظما لقدره مجللا لخطره
ویتعبد بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل
یستکثر القلیل مما یری فی نفسه ویستقل الکثیر
العظیم من غیره ویعجب بنفسه بما لم یاذن له
الحق وعلی العالم الطالب ان یتعلم ما لم یعلم و
وان یعلم ما قد علم ویرفق بذوی الضعف فی الذهن
ولا یعجب من بلادة اهل البلادة ولا یعنف علی
کلیل الفهم کذلک کنتم من قبل فمن الله علیکم
سبحانه وتعالی عن اقاویل الملحدین وشرک
المشرکین ونقص الناقصین وتشبه المشبهین
وسوء اوهام المتفکرین وکیفیات المتوهمین و
له الحمد والمجد علی تلقین الکتاب المثنوی الالهی
الربانی وهو الموفق والمفضل وله الطول و
المن لا سیما علی عباده العارفین علی رغم عباده
وحزب یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم
والله متم نوره ولو کره الکافرون انا نحن
نزلنا الذکر وانا له لحافظون فمن بدله بعد
ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه ان
الله سمیع علیم والحمد لله رب العالمین والصلوة
علی سیدنا محمد واله وصحبه اجمعین جل علی ادهم آلا

المجلد الثالث

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد / نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نه از فتیله و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق ودود
همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل / بر تو آتش شد گلستان چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر مایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد / زانکه گندم بی‌غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را منتهی / پاره‌ای گفتم بدان تو پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان

این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک تن بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد او چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهان روزیش اجلالی شود
حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر / یافت او بی هضم معده ذوق ذکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گلخوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خوش کند بدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس مؤمن برد پاکی کذا
چون جنین بد آدمی خونخوار / بود او را بود از خون تار و پود
از فطام خون غذااش شیر شد / وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از شمال و از جنوب و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال می‌گویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / چون ندارد دلش محجوب کرد
وین همه انواع نعمت ماند و رد / غیر خون او می‌نداند چاشت خورد
بر تو هم طمع خوشی این جهان / شد حجاب از خوشی جاودان
طمع ذوق این حیات پر غرور / از حیات راستین گردد دور
پس طمع کور و کرت کند ای سند / بر تو پوشاند بهشتی آسمان
چون برآید طفل تا ماند از طمع / دور تو صد کوری وامانده طمع
از طمع برآ و شو چون راستان / تا ببینی ما ورای آستان
کاندر آن در حوض در او و در آن / از غم و شادی طمع بیرون نهی
چشم جانت روشن و خوش بین شود / بی ظلام کفر بود دین شود
شد برای ابد بر اشو جان / تا رهی از خوف و مای در امان
تشنه‌ای گو قصهٔ عقل آن / تا بیابی در صفت بود جان

قصهٔ دانائی که در بیابان بعضی مردمان رسید و وصیت کرد که پیل بچگان مخورید

آن شنیدی تو که در هندوستان   دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور   می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر دانائیش جوشید و بگفت   خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا   جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل   تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون می‌روید   پند من از جان و از دل بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان   صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیفند و سمین   لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه   می بگردد در حنین و آه آه
دود آتش آید از خرطوم او   الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر   غایبی و حاضری بس با خبر
غایبی مندیش از نقصانشان   کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا   در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم   لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من   گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند   صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی به یک چوبی هنر   موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی به یک نفرین بد   نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد   جمله شهرستانشان را بی‌مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان   دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شام است این نشان و این خبر   در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران ز اولیای حق‌پرست   خود به هر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم این بیان افزون شود   خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد   تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزچشم   لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو به مو بیند ز صرفه حرص انس   رقص بی‌مقصود دارد همچو خرس
مو به مو بیند ز حرص خود بشر   رقص او خالی ز خیر و بر و شر
رقص آنجا کن که خود را بشکنی   پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند   رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند   چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف می‌زنند   بحرها در شورشان کف می‌زنند
تو نبینی برگها با شاخها   کف زنان رقصان ز تحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان   برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن   گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بر بند از هزل و دروغ   تا ببینی شهر جان با فروغ
هین دهان بربند از هزل ای عمو   جز حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد گوش محمد در سخن   کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوش است و چشم است این نبی   رحمت حق مرضع است و ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران   سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی می‌کند   گرد معدهٔ هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب پور خویش   تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری   غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بویای دهانتان خداست   کی برد جان غیر آن کو صادق است
وای آن افسوسیی کش بوگر است   باشد اندر گور منکر با نکیر
نه دهان دزدیدن امکان زان مهان   نی توان خوش کرد از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را   راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان   بر سر هر ژاژخا و فرزشان

گرز عزرائیل را بنگر اثر   گر نبینی چوب و آهن در صور
هم به صورت می‌نماید گه گهی   زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یار حرم   چیست این شمشیر بر فرق سرم
چون نمی‌بیند کس از یاران او   در جواب آیند یاران کای عمو
ما نمی‌بینیم باشد این خیال   چه خیال است این که هست این ارتحال
چه خیال است این که این چرخ نگون   از نهیب این خیالی شد زبون
گرزها و تیغها محسوس شد   پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی‌بیند که آن از بهر اوست   چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد   چشم او روشن که چون خور بر شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او   از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آمد مرغ را   کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعی است جزو جانت را   بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زر است   روز و شب مانند دینار اشمر است
می‌شمارد می‌دهد زر بی وقوف   تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی به جای   اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض   تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش   جز به کاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام   کارها ابتر و نان تو خام
وین عمارت کردن گور و لحد   نی به سنگ است و به چوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی   در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش   تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبه‌ها و کنگره   نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را   هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکر است آن جان او   کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار   وز درون ز اندیشه‌ها او زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن   چون نبات اندیشه و شکر سخن

رجوع به حکایت مسافران و پیل بچگان

گفت ناصح بشنوید این پند من   تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید   در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح   جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالات آمدم   تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمعتان ره زند   طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت   گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای   پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست   پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد   که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن   بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه   وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید   اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار   هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او برگشت و رفت   مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته را بویی کرد   بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
کز کباب پیل‌زاده خورده بود   بر دراند و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه   بر دراند و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف   تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورندهٔ خون خلق از راه برد   تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین   زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچه کین کشد   پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه می‌خوری ای پاره خوار   هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را   پیل داند بوی طفل خویش را

آنکه آید بوی رحمن از یمن / چون نیاید بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از دور راه / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند مرا / بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام / می‌زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود / تا ببوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسؤا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو / آن چنان معنی نیرزد یک تسو

در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگان است

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وامشورانید تا من رازتان / وانگویم آخر و آغازتان

امر کردن حق تعالی موسی علیه السلام که بدین دهان خوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی

گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه از اخوان صفا
بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم الله ز من میجو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر بر خوان کای اله
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بر بندد برون آید پلید
می‌گریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان / نه پلیدی ماند و نه اندهان

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله می‌گفتی شبی / تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت‌رو / چند گویی آخر ای بسیارگوی
این همه الله گفتی از عتو / خود یکی الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بمن / که برو با او بگو ای ممتحن
گفت آن الله تو لبیک ماست / وان نیاز و سوز و دردت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام / نه که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او دردسر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان

زانکه درد و رنج و بار اندهان / شد نصیب دوستان در دو جهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی تو خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدأ و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / کای خدا ای مستغاث ای معین
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر رهزنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی‌تغار
ای بسا سگ‌پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر باشد پا و دست
صبر کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد که بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق
نی قلاوزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ‌خو
حزم این باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربی دارد و نه نوش او / سحر خواند می‌دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام / یا سقیمم خسته‌ام این دمه‌ام
یا سرم دردست درد سر ببر / یا مرا خواندست آن خاله پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد / ماهیا او گوشت در شستت نهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل / جوز پوسیدست گفتار دغل
ترغرغ آن عقل و مغزت را برد / صد هزاران عقل را یک نشمرد
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات / گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / می‌کند این بانگ و فریاد و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بردردشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و ملق
هست بی‌حزمی پشیمانی یقین / حزم را مگذار و محکم کن تو دین
زانکه بی‌حزمی شقاوت برد هد / دین و دولت از دست رود هم دردسر
بشنو این افسانه را در شرح این / تا شوی خادم برای حفظ دین

فریفتن روستایی شهری را و دعوت کردن او را به لابه و الحاح

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه‌جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کاین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطه ده خوش بود / کشتزار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال / تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد که آمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید

کف هستی ناتف المنتظر   بهر فرزندان نوای اهل بر

بار هر سالی چو لکلک آمدی   تا مقیم قبهٔ شهری شدی

خواجه هر سالی ز نقد و مال خویش   خرج او کردی گشودی بال و پر

الغرض کرت سیم سال از نهان   خوان نهادش با معلادان و تشنان

ارمغانها ز کفش و جوز را   چند وعده چند بهر جو را

گفت خواجه جسم جانم وصل جوست   لیک هر تحویل اندر حکم هوست

ادهمی جوز کشتهاست و بادیان   تاکی از دیدار آن بادران

باز نو کردند آن یادش کان کرم   گیر فرزندان بیا بنگر نعیم

دست او بگرفت سه کرت بعهد   کالله الله زو بیا بنمای جهد

بعد سالی بهر سالی چنین   لابه‌ها و وعده‌های شکرین

کودکان خواجه گفتند ای پدر   ماه و ابر و سایه هم دارد سفر

حقها بر وی تو ثابت کرده   رنجها در کار او بس برده

او همی خواهد که بعضی حق آن   واگذاری چون شوی تو میهمان

بس وصیت کرد ما را او نهان   که کشیدش سوی ده لابه کنان

که حقوق آن سلف بلی ای پسر   اتقوا من شر من احسنت الیه

دوستی تخم دم آخر بود   ترسم آن وحشت که آن فاسد شود

صحبتی باشد چو شمشیر قطوع   همچو دی در بوستان و در زروع

صحبتی باشد چو فصل نوبهار   زو عمارتها و دخل بی‌شمار

حزم آن باشد که ظن بد بری   تا گریزی و شوی از بد بری

حزم سوء الظن گفته است آن رسول   هر قدم را دام میدان ای فضول

روی صحرا هست هموار و فراخ   هر قدم دامی است کم ران اوستاخ

آن بز کوهی دود که دام کو   چون بتازد دامش افتد در گلو

آنکه میگفتی که کو اینک ببین   دشت میدیدی نمیدیدی کمین

بی کمین و دام و صیاد ای عیار   دنبه کی باشد میان کشتزار

آنکه گستاخ آمدند اندر زمین   استخوانها و کله‌هاشان ببین

چون بگورستان روی ای مرتضی   استخوانشان را بپرس از [illegible]

تا بظاهر بیضا دستان کو   چون فرو رفتند در چاه غرور

چشم اگر داری تو کورانه میا   ور نداری چشم دست آور عصا

مقتضای حزم و استدلال را   چون نداری دیده میکن پیشوا

ور عصای حزم و استدلال نیست   بی عصاکش بر سر هر ره مه‌ایست

گام زانسان نه که نابینا نهد   تا که پا ایمن بود [illegible]

لرز لرزان و بترس و احتیاط   می‌نهد پا تا نیفتد در خباط

ای ز دودی جسته در ناری شده   لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و رسیدن شومی طغیان و کفران و بیان فضیلت شکر و وفا

تو بخواندی قصهٔ اهل سبا   یا بخواندی و ندیدی جز صدا

از صدا آن کوه خود آگاه نیست   سوی معنی هوش که را راه نیست

او همی بانگی کند بی گوش و هوش   چون خمش کردی تو او هم شد خموش

داد حق اهل سبا را بس فراغ   صد هزاران قصر و ایوانها و باغ

شکر آن نگذاشتند آن بدرگان   در وفا کمتر بدند از آن سگان

مر سگی را لقمهٔ نانی ز در   چون رسد بر در همی بندد کمر

پاسبان و حارس در میشود   گرچه بر وی جور و سختی میرود

هم بر آن در باشدش باش و قرار   کفر دارد کرد غیری اختیار

ور سگی آید غریبی روز و شب   آن سگانش میکنند آن دم ادب

که برو آنجا که اول منزلست   حق آن نعمت گروگان دلست

میگزندش که برو بر جای خویش   حق آن نعمت فرو مگذار بیش

از در دل و اهل دل آب حیات   چند نوشیدی و وا شد چشمهات

بس غذای سکر و وجد و بیخودی   از در اهل دلان بر جان زدی

باز این در را رها کردی ز حرص   گرد هر دکان همی گردی ز حرص

بر در آن منعمان چرب دیگ   میدوی بهر ثرید مرده ریگ

چربش اینجا دان که جان فربه شود   کار نا اومید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل   هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق   از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق

بر در آن صومعهٔ عیسی صباح   تا بدم ایشان رهاند از جناح

او چو فارغ گشتی از اوراد خویش   چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش

جوق جوقی مبتلا دیدی نزار   شسته بر در در امید و انتظار

گفتی ای اصحاب آفت از خدا   حاجت این جملگانتان شد روا

هین روان گردید بی رنج و عنا   سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته پای   که گشایی زانوی ایشان برای

خوش دوان و شادمانه سوی خان   از دعای او شدندی پا دوان

جمله بی درد و الم بی رنج و غم   شد درست و شادمان و بی‌غم

سوی خانه خوش کشندی روان   از دم میمون آن صاحبقران

آزمودی تو بسی آفات خویش   یافتی صحت از این شاهان کیش

چند آن لنگی تو رهوار شد   چند جانت بی غم و آزار شد

ای مغفل رشته‌ای بر پای بند   تا ز خود هم گم نگردی ای لوند

ناسپاسی و فراموشی تو   یاد ناورد آن عسل نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد   چون دل اهل دل از تو خسته شد

زودشان دریاب و استغفار کن   همچو ابری گریه‌های زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد   میوه‌ها پخته شود و اشکفد

هم بر آن در گرد کم از سگ مباش   با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش

چون سگان هم مر سگان را ناصح‌اند   که دل اندر خانهٔ اول ببند

آن در اول که خوردی استخوان   سخت گیر و حق گزار آن را ممان

میگزندش تا ز ادب آنجا رود   وز مقام اولین مفلح شود

میگزندش کای سگ طاغی برو   با ولی نعمتت یاغی مشو

بر همان در همچو حلقه بسته باش   پاسبان و چابک و برجسته باش

صورت نقض وفای ما مباش   بی وفایی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار   رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بی وفایی چون سگان را عار بود   بی وفایی چون روا داری نمود

حق تعالی فخر آورد از وفا   گفت من اوفی بعهد غیرنا

بی وفایی دان وفا با رد حق   بر حقوق حق ندارد کس سبق

نور دادم نور شو تا نار [illegible]   جای کل کل باش جای [illegible]

حق مادر بعد از آن شد کان کریم   کرد او را از جنین تو غریم

صورتی کردت درون جسم او   داد در حملش ورا آرام و خو

همچو جزو متصل دید او ترا   متصل را کرد تدبیرش جدا

حق هزاران صنعت و فن ساختست   تا که مادر بر تو مهر انداختست

پس حق حق سابق از مادر بود   هر که آن حق را نداند خر بود

آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر   با پدر کردش قرین آن خود مگیر

ای خداوند ای قدیم احسان تو   آنکه دانم وانکه نه هم آن تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن   زانکه حق من نمیگردد کهن

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح   با شما از حفظ در کشتی نوح

پیله بابایانتان را آن زمان   دادم از طوفان و از موجش امان

آب آتش خو زمین بگرفته بود   موج او مر اوج که را میربود

حفظ کردم من نکردم ردتان   در وجود جد جد جدتان

چون شدی سر پشت پایت چون زنم   کارگاه خویش ضایع چون کنم

چون فدای بی وفایان میشوی   از گمان بد بدان سو میروی

من ز سهو و بی وفاییها بری   سوی من آری گمان بد بری

این گمان بد بر آنجا بر که تو   میشوی در پیش همچون خود دو تو

بس گرفتی یار و همراهان زفت   گر ترا پرسم که کو گویی که رفت

یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار خصمت ماند در قعر زمین
تو بمانی بی دو زمانه همچنان / بیمد چون آتشی از کاروان
دلبر او گر آیی یار دلبر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود
تا تو باشی در مکان و هم مکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او برادر دان که دو رویها صفا / مرحباها میزند با کبر و وفا
جور خطایی می نشد کو هما / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تپش
از ادب کردن بود منعش مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کاین قبض زنجیری شود / این که دلگیرست گیرا گیر شود
پیچ معقولات شو محو و فنا / تا نگیری این اشارت را بلاش
در تماشا قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
لفظ من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشه ضنکا و نجزی بالعمی
درد چون حال کار امی بود / قبض و دلتنگی دلش را میجود
او همی گوید عجب این قبض چیست / قبض اعظم لوم کو شرب کرب
جو ببین قبض التفاتی کن کند / تا دعا را آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لا جرم / گشت محبوس اعانی زد علم
قبضها زندانیان است و چهار / قبض بیخی بر آرد شاخ بیخ
چو نهان بودیم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخ نما
چونکه بخش تو بود تو نشین / تا ز رو بکند مشت خاری در چمن
قبض دیدی چاره آن قبض کن / زانکه سرها جمله می روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون بر آید میوه با اصحاب ده
باز گردد قصه اهل سبا / باز گو تا باز گویم مرحبا

باقی قصه اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی باید مرا این نیکویی / من برنجم زین چه رنجه میشوی
لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره
نفس زینسانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سوست هر چون کش نهی / در خلد و از زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع میشدند
قصد خون ناصحان میداشتند / تخم فسق و کافری میکاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
کان اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته میشود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آنکاو گرگش بخورد / دید کو گرد گرگ چون تازی نکرد
او نمیداند که گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با کر و فر / می بدانند و به هر سو میخزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می بداند نیکو بد را
بوی خشم شیر دیدی باز گرد / با مناجات خدا انباز گرد

واکشد آنکو ز گرگ آگه بود / گرگ هست و نه گرد اندیشه‌اش
بر دریدند گوسفندان از ازجنم / که به چوپان خود بسته چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان میزنند
که برو ما خود نه چوپان توییم / چون تبع کردیم هر یک عروه
طعمه گرگیم و آن یار ربی / هین بیا تا بیم آن غار بی
همچو بی حاصلت دور ز تمام / تا ملک شوی رد دشمنان گرگ زاغ
بهر ظلوما همی کنند جام / در جهان افتادند بی کهف راه
یوسفین یوسفان نکند فقد / آنچه میکردند بجای یار شد
کیست آن یوسف دل حق جو چو / چو اسیر بسته اندر کوی تو
جبرئیل یار استون را بسته / بر ملالش را سعادت خسته
پیش او گوساله بریان آورد / که کی آید ایکه دان اوری
که بجو را بستی طارا ولوت بو / ست او ز احبای الله فوت
نیز بنگر در امتحان رسلا / میکنند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان از این گرگ کهن / گوید بش آن وقت آمد کن
داد تو و اخوانم از هر بحر / داد که در صد هزاران داد کر
او همی گوید که بگذشت ز هنگ قضا / در فراق روی تو یارتبا
الحمد لله ماندیم در دوشت یهود / ما لهم آماده در حبس غمود
ای سعادت عشق جان انبیا / با بکش یا باز خوانم یا سیا
با فراق کافران باب نیست / این فراق اندر خود اخطاب
کافر است او بند و وقت عذاب / هر یکی با المغنی کت ز آب
حال او لیست کو خود زانتو / چون بود بیمو کجی کان نوا
خو همی گوید که ارعای ای / لیک نشو صبر او در صبر به
صبح نزدیکست خامش کم مزن / کاندر آمد وقت سر و امید
لت بلا شان می رسد تو کجا / مر همه گوشم بی تو بود کو
کوشش من به که گوششهای / داد و ظلم بهار حلوای تو
هین تحمل کن تو خاموش شو / کتر ایحنیان بان رو کو برح
حیلت و مکر و دغا بار شی / هر چه آن یارب حد اندر از دان
شد بحد این باز گرد ای یار گرد / روستایی خواجه را بس جان ...
قصه اهل سبا یک گوشه نه / آن بگو کان خواجه چون آمد به ده

بقیه قصه رفتن خواجه به دعوت روستایی به ده

روستایی در تملق شیوه کرد / تا کرم خواجه را کالیو کرد
از سلام اندر سلام او حرفی شد / تا ز لا الحرم خواجه نرم شد
هم از اینجا کودکانش در کشید / بر تع تلعب برد از طبل آب
همچو یوسف کش به تقدیر عجب / بر تع تلعب بیادی میزدند
آن نه یاری بلکه جانبازی بت / مشو از کان نیاید دعوتان
حیله و مکر و دغا بازیست آن / هر چه از یارب حد اندر دان
کر بود آن تو صد در صدکر / گفت اصحاب نبی را کرم و برد
این شنو که چنین بقا در خورد / بهر نه مکسل و کجو را آن بصر
زانکه بر بالش ز اهل و نسال / زاحط صرف دوما انسان بند
جمله را کردند باطل بید ... / تا ببیند بکران تا نوان خود
ماند بحر خلوت در عنا / چون تان بر بدان رو یا بی
تا دو سه در دو فرقت ... / گفت حبل الهو با نوکان بی
قد قضینم نحو فج ها انما / وان رسول حق را نگذاشتند
ثم خلتم بینا فانما / بهر کندم تخم باطل کاشتند
صحبت او خرمن الموت و ما / کنعم نزد او قحر الرازقین
بین کیدا لبکدا شوخ بی همال / خود نشد حرص شما را آن بصر
آنکه کنعم ز آنخود دو کرد / کرفر نهادست کنعم تا اسمان
کی تو کلهارا لضایع نهد / ارفق کندم جدا کنی او آن
بازگو تا بطر را کراکر / تا ببینی دشتها افکندنی

دعوت کردن باطلان اعراب بصحرا

مطامل کو بدین کای بی ادو — ای مار احضن آن است وسیر
دیو چون ناز آمد ای بطان ما — هین ببر و نگر بدید ارجمند
بازوا کوبند ده و تو باز کرد — از سر ما دست دار ای نامرد
ما بری اند دعوت دعوت ما — ما نشوییم ای بدیم تو کاوفا
حضرما العقد و هند سنا — من نخواهم هدیه‌ات ای...
چونکه جان باشد نباشد لوت کن — چونکه لشکر هست کم ناید علم
خواجه جانم لبی عهد از او — در نهانه کرد باد بو بربد

رجوع بحکایت خواجه و روستایی

کف بندم کار رها دادم مهم — کو بیابم آن نکرد منتظم
شاه کار ما ز کم فرموده‌ای — تا نظارم شاه ست بغنوده‌ای
من نباوم ترک امر شاه کرد — من نتانم شد برسه روی
هر صباح و هر مسا هنگ خلص — مبر هدار من بجو جوبه مناص
تو روا داری که ایم شود — تا برابر واکند سلطان کرو
بعد از آن در مان خشم خود کنیم — زندخ خود دار این مکر مقبول نکی
زین غط او صد بهانه ساز کرد — حیلها با حکم حق تا ذا حجست
گر شود ذرات عالم حیله پیچ — با قضای آسمان هیچند هیچ
چونکه برخاست بر بیدن از آسمان — چون کند او خو تر را از وی بهانه
هر چه آید ز آسمان سوی زمین — نه مفر دارد نه چاره نه کمین
آتش از خورشید می‌بارد بر او — او ببیش آتش نهاده دو
ور همی طوفان کند باران ابر — شهرها ویران کند ... ابر
او شده تسلیم او ایوب وار — که اسیرم هر چه میخواهی بیار
ای که جزو این زمینی سر مکش — چونکه بینی حکم یزدان در مکش
چون خلیفه گشته‌ای مردن آب — خاک با تو حسب ...
بین که اندر خاک تخمی کاشتم — گرد خاکی و منش افراشتم
حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر — تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود — آنگه از پستی به بالا بر رود
گندم از بالا بزیر خاک شد — بعد از آن خوشه شد و چالاک شد
دانه هر میوه آمد در زمین — بعد از آن سرها بر آورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک — زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر — گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد — بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم — باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون — ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان — غلغلی افکنده اندر آسمان
چون قضا آهنگ نارنجاک کرد — روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد — زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود — گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر — عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون — دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود — بلکه هاروتی ببابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت — خون او را هیچ ترکی برنریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا — هیچ حیله ندهدت از وی رها
قصه اصحاب ضروان خوانده‌ای — پس چرا در حیله جویی مانده‌ای

قصه اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت فقرا باغها را قطاف کنند

حیله میکردند کژدم نیش چند — که برند از روزی درویش چند
شب همه شب می‌سگالیدند مکر — روی در رو کرده چون اصحاب بکر
خفیه می‌گفتند سرها آن بدان — تا نباید که خدا دریابد آن
با گل اندایند اسگالند گل — دست کاری می‌کند پنهان دل
گفت الا یعلم هواک من خلق — ان فی نجواک صدقا ام ملق

کیف یغفل عن جلیس قد علم — من نهانی این شواهد عدا
انما قد هبطا او صعدا — قد تولاه و احصی عددا
خفیه میکردند سر از خدا — ان شکار جاهل آن جهل و عمی
گوش کن تا کوز حلیت خواجه را — کو بسوی ده چون شد و در بلا
کوش تا کون تو غفلت ... کن — استماع فهم آن غافل کن
تا جهاد بدان بلا و از عنا — در ده چون شد از شهر و جدا
آن کانی دان که عکس راه حی — کوش را چون پیش دستان نهی
تشنگی غمهای نجور از دل — فاقه جان بیم از آب و کل
خانه بر دود داده بر فی — مر ورا بکسار ... صفا
گوش نه و او را چو راه دم شود — دود تلخ از خانه او کو شود
عکس آن کن تو با ما از روی — که بجویید اعلا میر روی
این بر ذم خیر و ناتوان بود — کو بکدار که جان بسوی رود
این بدل تو ... بد بوی کند — هر کسی کو بد بتم راه رشد
این بردم عصه والحوانست — ای خلیل از اکر با این مطلق
بی بر دم برد بر راه راست — ره تیمدا نجو کاش کجاست
کام اهو ز اکر و تعمیق — تاذ حمل تکام اهو تانساف
بی تو ... بر او راح انو ... مرکی — ای برادر گر برادر می روی
بی دو را بر سر نی از موج و کف — جون شکی تو خطا لا تخف
لا تخف دان چونکه خوف دادی — نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف انکار است کو ز الخوف — غصه انکر را کر ای حلوا
خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت — مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

روان شدن خواجه بسوی ده بمهمانی

اهل و فرزندان سفر را ساختند — رخت بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده — که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است — یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزو ما خوانده است — بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیره ده زمستان دراز — از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند — در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا — عقل می‌گفت از درون لاتفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین — ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم — کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی — او بهار است و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست — گرچه تخت و ملک تست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست — اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجی است و رنج تو چو کان — لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند — جمله با خر گور هم تک می‌شوند
ای خران کور اینسو دامهاست — در کمین این سو خون‌آشامهاست
تیرها پران شده لیکن کمان — گشته پنهان اندر چشم زمان
تیرها پران کمان پنهان و غیب — بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد — زانکه در صحرا گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای مردمان — حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرم بکام دوستان — چشمها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه — فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند — عقل را بی نور و بی رونق کند
خواجه پند از دگر روی ده — ای عیانک که روی زرده ده
قول پیغمبر شنو ای مجتبی — گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در ده باشد اندر روستا — تا بماهی عقل او ناید بجا
تا بماهی احمقی با او بود — از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا — روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده — دست در تقلید و حجت در زده

پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
بر رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
کر بعد ره نیست هین بر جی ستان / گر بدانی نیست که انبوه ران
ظاهرش بگیر اگرچه ظاهر کژ بود / عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست
اول خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوخته / شب ز اختر راه می‌آموخته
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود / خار از گلزار دلکش می‌شود
حنظل از معشوق خرما می‌شود / خانه از همخانه صحرا می‌شود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذاری ماه‌وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مهروی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چار میخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌دود / آن به مهر خانه شینی می‌دود
هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
آن دروگر روی آورده به چوب / بر امید خدمت مه‌روی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
هین مکن مونس خسی را آن خسی / عاریت باشد در او آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق سند
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / اندر وی خویش مفلس عاید
طبع سیر آمد طلاق او بخواند / پس بروی کرد و وقت قلب ماند
از زر اندود صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتیست / زیر زینت مایه بی زینتیست
زر ز روی قلب در کان می‌رود / سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود
نور از دیوار تا خور می‌رود / تو بدان خور رو که در خور می‌رود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره / می‌شتابیدند مغروران به ده
همچنین خندان و رقصان می‌شدند / سوی آن دولاب چرخی می‌زدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه می‌درید
مرغ هر کز سوی ده می‌آمدند / کو نباد روح زمان سر قرید
هر که می‌آمد ز ده از سوی او / بوسه می‌دادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان جان ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت
پیش او می‌گشت خاضع در طواف / همچو حاجی گرد کعبه بی‌کراف

هم سر و پاش همی بوسید ناف / هم جلاب شکرش می‌داد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام / این چه شیدست اینکه می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد / مقعد خود را به لب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او بر شمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشم من
کاین طلسم بسته مولیست این / پاسبان کوچه لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او هم‌درد و هم‌لهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او / من به شیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجه سلیم / که به ده می‌شد بگفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست مرغ آن حرص / دانه را با دام لیکن شد مخص
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نه جود و عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای رهرو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می‌تاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
هر که در ره بی قلاووزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی می‌کند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تگ مرو آهسته‌تر
اندرین ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی اندر آب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریزی چنان ناراستا

رسیدن خواجه و قومش بسوی ده و نادیده و ناشناخته کردن روستایی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند از طرب / بی‌نوا ایشان ستوران بی‌علف
روستایی بین که از بدنیتی / می‌کند بعد اللتیا و التی
روی پنهان می‌کند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه رزق و شرست / از مسلمانان نهان اولیترست
رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشند چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌اش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژ روی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی به چه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب به سرما روز خود خورشید سوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / بلکه بود از اضطرار و بی‌خوری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی
والله او می‌دانستش اندر صبح / هیچگونه نیستم پروای تو

آنچو دیدی بود ندارم هم خبر / نیست از هستی بتر مو بیم اثر
گفت بینم با قیامت شد شبه / تا بر آید رشد بهتر از اخیه
انقلاب روز و شب دیدم اینما / کل یوم چاو زالاثین غا
سوی مهر ما شنید ستند خلق / شرم دارد و جو تو خود خلق
همچنین تا بر و بار این کرف / کالیمان ای نبار شش در نکیف
چون رسید الحاح اندر سوی در / گفت لرحیت لطان بدر
پنج ساله پنج دیدار این نجوم / جانب کنعان داری بهر ماوی اودر
تا نکه دل نهاد بر جود و جفا / جان من خو کی بود با مهر و فا
گفت ای خورشید مهر در زوال / گر تو خونم بخشی کردم حلال
گفت بانگ کوس ما آن باعیان / هست اینجا کار اندرا او بیستان
گر تو اغنی کجا از رنت / وز نه جای بکوی فرجایی
من نخستم حارسی رندکنم / گر بیار اندگرک سر بریش خم
گوشه خالی شد او با عیال / دعا تاجا تا سیک و در تعال
شب همه شب جمله گویا کاغذا / این سزا اما سزا اما سزا
این سزای آنکه اندر طمع خام / ترک گو بد بختی خاص کرا
بنده مایه کرد و شد آن شو / به که بر فر قرین ما آن روی
شهریان خورده ز ناشتا بنج / دوستان ای کسج بی غوی
چون پشیمان دل شد با ثنا / زان سبب سوی کند آن اغرا
آن کمان و تیر اندر دست او / کرد آن جوان هم شب تو
هر شبه هر کلب چون گرگی کند / اندر آن دو بر اندشان بجوی ده
تا بیابد کلبا سیبی بد / دوستان دی خواجه بر کند
تا کهان تمثال گرگ هشته / سر بر آورد آن ز فراز بشنه
اندر آمد آن نخو اما ادب / روستایی کرد و کوفت دست
اندر او اشکال گرگ طاهر آ / شکل آواز کی باو محرست
گشته خو کرده ام او در بیاض / کی مادت بط هر کر اصحابا

هوش من از غیر حق کالیت / در دل مؤمن بحر الله بنبت
شرح کرد سی کرده ام کر / لوتها خوردی که خواند تو تو
بی تو بودی سالها تامن / بی تو سیف شکرانت الجفا
هم کنش چه کو بی رهات / نه تو را نام نه نام تو نه خان
چو رسید انکار داند استخوان / حلقه زد خواجه که بهر بجو
گفت از انجها کنداشم / ترک کردم آنچه بی ستدا اسم
بانک جان از خو نبر و ار بار و با / در کرا ز هیچ ز سن بصد هزار
هر چه بر مردم بلا و شد / این چنین دان کر جلاوت عاده
اشب ازان عاده گوشه / تا بیابی در دعات توشه
در کمین مرد کان از بهر کرک / تا رنج چون ابدان گران شتر
گفت صنعت کنم توجا / و انگان خبر در کتم بسه
بهر جو مکتادم ام شب ای دو دل / ای بار ان تو بس و ز ترد بر کل
چون تلخ بر عهد گرگ کشته توا / از نهیب سیل اندر کنج غار
این سزای آنکه شد یار خسان / با کوی گر دار برای آن کسان
خاک پاکان لیس و دیوار شان / بهتر از نعام و درد و کلر از شان
از ملول خالی ز بانگ هل / تو بخواهی یاف ای سیل سیل
این سزای آنکه بی تدبیر عقل / با ملک خو لیلم مدنش کوبید نقل
چون پشیمان گشت از دل کجه / بشد آن سوی بنداد و باز بر
گرک خود بر چیست لطف چون بزد / کرکه جو بان وز کرک او خبر
فرصت از پیشه داند هم سو / از نهیب حمله گرک عود
اینچنین دندان کران آنیمه شب / جانشان از ناف می آمد بلب
تیر با کشا داغو اجه رست / زد بر آنجوان که تا افتاد پت
تا جوانمردا کجو کرده منت / گفت بی آن کرک چون آهو بتافت
گفت بی بادی که حست از روح / می شناسم همچنان کابی بچی
گفت بیکو تحص کر سپت / شخصها در شب نا ظر همچنان

شب غلط بنماید و بدل پی / دیده صاحبت نا دیده هر کی
گفت ان بزین جو بر رو بر و توس / بس شناسم باد خر کره من
خواجه بر جست و بیامد بانک جا / روستایی کبار از فرق
در شب تاریکی ستیا با دجن / چون نه اینک ترمز ابجر مس
خویشتن را طارم و الکی / خالت دو چشم مرد خیری
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر بجز شادیست
آنکه مرد باری خورد نیستی سپید / شرع او را بو معتد کنید
مست بو کاید بوی شاه فو / ستدم می ز سر و مغز انکد
بار کی نهد دهان خو کره را / در سر کرد هتا با ربی تو مرحوم
ای خوداعی شدم از جوش / من تمام از علیل و از کتر
که ز بیمن دامن بالم ز ایمان / امتحانات کرد غیر امتحان
اینچنین ز بوا که خوش / اینچنین کرد میتو مقصد را
کر بدانند علامه او را از امتحان / محکمان را محو بدندش ننان
که سر این را بیان طاق و فراخ / و امتحان شود او دو تا
خود نخست دارد و بوشیده کسر / چون سفید مکر کند
یاد مهر خو الست شد دردع / دوغ خورد و دوغ خورد کدو
بد یکی صیت امی و خبر و دار / چون که پنهان شد ای بکر
که بشناسم عمر از بولهب / با دخر کره شناسم ثبت
خویش را از زهر و از شکر شمر / تو حریف هر زنی که بخورد
خویشتن را عاشق خوش / عشق باد بوسه ای یا حق
تو به خود را کج و بخو کرده / خون رند کو خون ما را خورده
تو تو هم میکنی از قرب حق / که طبق کرد نه تو از طبق
اهن از دل موی میشود / موم در دست جا من بی بود
قرب با انواع باشد ای پدر / سنبز بر خو بشتک پا سارد و زید
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو گی دارد حجاب

هم شب هم ابر و هم باران بدف / این شمار یکی غلط از شکر
در عنابت بادا / میشناسم چون مسافر زاد را
کابله طرار شد با او وزده / بیک فی افیون هر دو بام خورده
آنکه داند پیش کو سالک / چون ندانند هم و ده ساله
کمترا از خویش هم آگاه نیست / در علم کنج ای جو اهدنیست
عاقل و مجنون حجم بادار / در چنین چوشم معذور دار
مست و بیکی را طلاق و بیع / همچو طفل است او معاف معتقد
بس روا کلیف چون نا شد روا / اسقاط کشت پی دست
با در کم بکر چون آمد عرج / گفت لیس علی الاعرج حرج
لاف در دو بوی / های و هو عاشقان با بدی
با دخر کرم چنین سوا کرد / هستی بی را اثبات کرد
صد هزاران امتحانست ای پسر / هر که او بد بر شیم سر هنگ
چون که دعوی حالی کی / انکه دریش لو شد اطلس
کر نبودی امتحان هر بدی / هر محب در وفا دستم بدی
مست هشیار کرد دارد تو / مست خو ناید جود از نعمت
سا نجو جود اجند عار بد / رو که نشناسم سر را از کلید
خویش را منصور حلاجی کی / آنچو دریته باران زن
ای خری کاین از تو خر باور کند / خویش را ابهر تو کو بعلو کند
ما بر ایشان عقل / کی برد بر ایمان نیجا
عاشق و معشوق را در رحمن / دو بد و بند و بیش اوبند
تو که نشناسم را از من بجه / عاشقی چو دانم و بهلو او ده
آن نمی بینی که قرب اولیا / صد کرامت داره و کار و کیا
قرب خلق و رزق بر جمله ای ع / قرب عشق دارند این کران
لیک قرب خورشید را / کر دارا کنه باشد بید
لیک کوان قرب شاخ طری / کشماریجه از و بی جبری

شاخ خشک از قربت آن آفتاب — غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب
آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد — که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه زان مستان که چون می می‌خورند — عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر — گر از آن می شیرگیری شیرگیر
ای بخورده از خیال جام هیچ — همچو مستان حقایق بر مپیچ
میفتی این سو و آن سو مست‌وار — ای تو این سو نیستی آن سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن — گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
جمله این سویی از آن سو گپ مزن — چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او — شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی — در دمی در زق خود پرش کنی
پس بیک سوزن تهی گردی ز باد — این چنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا — کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی نمودن در میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ — اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده — که منم طاووس علیین شده
پشم رنگین رونقی خوش یافته — آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سرخ و سبز و فور و زرد — خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست — که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای — این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان — شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا به منبر بر جهی — تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی — پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی
گرمی آن اولیا و انبیاست — باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
که التفات خلق سوی خود کشند — که خوشیم و از درون بس ناخوشند
پوست دنبه یافت شخصی مستهان — هر صباح او چرب کردی سبلتان

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد بپوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده‌ام و چنان

در میان منعمان رفتی که من — لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید — رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار من است — وین نشان چرب و شیرین خوردن است
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین — که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد — کان سبال چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا — یک کریمی رحم افکندی به ما
ور نمودی عیب و کژ خود جفا — هم بدی مهمان یک آشنا
راست گر گفتی و کج کم باختی — یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کج مجنبان گوش و دم — ینفع الصادقین صدقهم
کهف اندر کژ مخسپ ای محتلم — آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش — از نمایش وز دغل خود را مکش
بر سبال چرب خود دنبه مکن — وانکه گربه برد دنبه بی‌سخن
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان — هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش — امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین — یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پدر — هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت عزت او را و از آنها روسپید آمد ۵

زامتحانات قضا ایمن مباش — هان مرو سوی ایمنی ای خواجه‌تاش
بلعم باعور و ابلیس لعین — زامتحان آخرین گشته مهین
زانکه بودند ایمن از مکر خدا — کامتحانها رفت اندر ما خطا
غافلند سوی آمد حالشان — هم شنیده باشی از احوالشان

کانچه پنهان می‌کند پیداش کن — سوخت ما را ای خدا آن سوخته
لاف واداد کو بهایی می‌کند — شاخ رحمت را ز بن بر می‌کند
او بدعوی میل دولت می‌کند — معده‌اش نفرین سبلت می‌کند
جمله اجزاش خصم وی شدند — گر بهاری کو بلاف ایشان رسید
آن شکم خصم سبال او شده — دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام — تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم — سوزش حاجت بزد سر زد علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم — چون مرا خوانی اجابتها کنم
راستی پیش آر یا خاموش کن — وانگهان رحمت ببین و نوش کن
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول — عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد — گربه آمد پوست دنبه را ببرد

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

از پی گربه دویدند او گریخت — کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد — آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان — چرب می‌کردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود — بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
پهلوان از لاف کرم دو غنا — چون شنید این قصه گشت از غم ملال
منفعل شد در میان انجمن — سر فرو برد و خجل شد از حزن
خنده آمد حاضران را از شگفت — رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند — تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام — بی‌تکبر راستی را شد غلام
راستی را بنده خود کرد مدام — تا شوی در هر دو عالم نیکنام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت — بر بناگوش ملامتگر بکفت
بنگر آخر در من و در رنگ من — یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش — مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین — فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام — لوح شرح کبریا گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال — کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع — همچو پروانه بگرداگرد شمع
جمله گفتندش چه خوانیمت سری — گفت طاووس نری چون مشتری
پس بگفتندش که طاووسان جان — جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی — بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاووسان کنی گفتا که لا — پس نه‌ای طاووس خواجه بوالعلا
خلعت طاووس آید ز آسمان — کی رسی از رنگ و دعویها بدان
همچو فرعونی مرصع کرده ریش — برتر از عیسی پریده از خریش

دعوی کردن فرعون الوهیت و تشبیه کردن او را بدان شغال که دعوی طاوسی در شغالان می‌نمود

او هم از نسل شغال ماده زاد — در خم مالی و جاهی او فتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد — سجده افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق — از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست — وان قبول و سجده خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن — تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی — عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند — پر جلوه بر سرت و روت زدند
زشتیت پیدا شد و رسوائیت — سرنگون افتادی از بالائیت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب — نقش شیری رفت پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش — پوستین شیر را بر خود مپوش
غره شیرت بخواهد امتحان — نقش شیر و آنکه اخلاق سگان
ای شغال بی‌جمال بی‌هنر — هیچ بر خود ظن طاوسی مبر

زانکه ظاهرها نگیرد اعتبار

تفسیر قوله تعالی ولتعرفنهم فی لحن القول

خوار و پر رونق نماید در جهان

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشانی سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / وا شناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری / امتحانی می‌کنی ای مشتری
می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود / بانگ چاووش است پیشش می‌رود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحانی رو نمود

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق تعالی

یادم آمد قصهٔ هاروت زود

پیش از این زان گفته بودم اندکی / خود چگویم از هزاران یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون وا ماندم از نقصها
گوش دل را یکنفس اینسو بدار / تا بگویم با تو از اسرار یار
جمله دیگر ز بسیاری قلیل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله / وز عجبهای استدراج شاه
این چنین مستیست ز استدراج حق / تا چه مستیها دهد معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند / های و هوی عاشقانه می‌زدند
لیک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را می‌ربود
امتحان می‌کردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکی / چاه و خندق پیش او خوش مسلکی
آن بز کوهی بر آن کوه بلند

مستی نر از دیدن بز ماده و جستن او بکوه مقابل

بردود از بهر خوردی بی‌گزند

تا علف چیند ببیند ناگهان / بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر براندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی‌امان
او ز صیادان بکه بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
نشسته صیادان میان آن کوه / انتظار این قضای باشکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو بز از مستی شهوت بر آ / مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک شد مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطره‌ای از باده‌های آسمان / برکند جان را ز می و ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
که ببویی دل بر آن می بسته‌اند / خم بادهٔ این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند دور / همچو کفار نهفته در قبور
نا امید از هر دو عالم گشته‌اند

تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بر زمین را

خارهای بی‌نهایت کشته‌اند

پس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی در این بیداد جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا می‌گفت بیست / پیش پاتان دام ناپیدا بسیست
هین مرو گستاخ در دشت بلا / هین مران کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان / می‌نیابد راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی و پی / بس که تیغ قهر لا شی کرد شی

گفت حق که بندگان جفت عون / بر زمین آهسته می‌رانند هون
پا برهنه چون رود در خارزار / جز بمهل و فکر و پرهیز کار
این قضا میگفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود / وارونی کو گرچه صد جهد من بود
جهد بی توفیق خود کس را مباد

خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام را

در جهان والله اعلم بالرشاد

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هر چه او می‌دوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر نیز و ساحر بی‌شمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو ره زن بر زنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس بهر بود ندا در شهر آشکار / که منادیها کنند از هر کنار
الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه می‌خواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی‌نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاووشان چو در ره بشنود / تا نبیند رو به دیواری کند
ور ببیند روی او مجرم شود / آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع / که حریص است آدمی فیما منع
شه منادی در محلها روان

بمیدان خواندن بنی اسرائیل را از بهر حیلهٔ منع ولادت موسی علیه السلام

بانگ میزد کو بکوشید ای کسان

کای اسیران سوی میدان آن روید / کز شهنشه دیدن و جود است امید
چون شنیدند مژده اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن
با خبر گشتند جمله شادمان / وا میدان برگرفتند از زمان
حیله را خوردند و آنسو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند
تا رود داخل شدند در کوی او / تا چه خاصیت دهد دیدار او
از غرض غافل بدند و بیخبر

حکایت در تمثیل

وز طمع رقصنده پویان شدند

همچنان کاینجا مغول حیله دان / گفت میجویم کسی از مصر ما
مصر بازار جمع آید بنظر / ما ندانیم آنکه میجوئیم بکف
هر کجا بد مصریی جمع آمدند / در بران میر یک ... بشد
هر که می‌آید بگفت آن ... این / هین ندا خواجه در آن کوی
تا ببین شیوه همه جمع آمدند / کردن ایشان بدان حیله روند
سوی آنکه کو بانگ نماز / داعی الله را ندیدی ساز
دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ دیو و شان و محابات / تا نکردی بانگ محاب
گر گدایان طامعند و زشت خو / در شکم خوار تو صاحب ...
در تن در بالگهر سنگها / فهم الهی ... سنگها
پس بجوشیدند اسیران ز آن / آنکه تا جان عبادت داده‌اند
چون بجلسشان بمیدان برد او / کوه خود بنمود شاید ...
گرد دلداری و بخششها بجان / هم عطام و صدها کرد اعطا
بعد از آن گفت ای اسیران ... / جمله در میدان بخسپیدند شان
یا حرص دادند که حد چه کنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شادمان از ...

گر تو خواهی یکی ... آیم

شه شبانگه باز آمد شادمان / کامشب احبال است و دور از زنان

تفریق بنی اسرائیل از زنان در شب حمل

خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم به شهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسپ تو / هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند / آنکه خوف جان فرعون آن کند
ایمن از عمران بد آن شاه الغوی / لیک از خود بد بجز ای حال او
خود کجا دارد بخاطر فرعون بود / اینچنین تقدیر چون عاد و ثمود

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن از ان

شه برفت و او بر آن درگاه خفت / نیمشب آمد پیشش جفت
زن برو افتاد و بوسید آن لبش / برجهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش / بوسه باران کرد از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد / بر نیامد با خود اندم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد / بر نگفت آن زن بدین کار از خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما مات مات
مات و برد از شاه دان ای مرد و زن / این بدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچه از فرعون میترسید ازو / هست شد این دم که گشتم جفت تو
باز گرد و هیچ این نهادم مزن / تا نیاید بر من و تو صد حزن

وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت با ان

عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها رسند ای نازنین
دو دمان از سوی میدان نعرها / میرسید از خلق و میشد بر هوا

رسیدن فرعون از بانگ و غریو و غوغا

شاه از آن صیحت برون جست از نهان / پابرهنه کاین چه غلغلهاست هان
از سوی میدان چه بانگست و غریو / که نهیبش میرمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیان اند از تو شاد
از عطای شاه شادی میکنند / رقص می آرند و کفها میزنند
گفت باشد کاین بود اما ولیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پیر کرد
دهر هی عمران امشب تا کجا / باز گو پیدا اختلاط جفت را
پیش می آید مرا امشب شبی / جمله شب همچو حامل وقت زه
هر زمان میگفت ای عمران مرا / سخت از جا برده است این نعرها
چون زن عمران بعمران آمد حرم / تا کشد استاره موسی علم
هر ستاره کو در آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم
بر فلک پیدا شد آن استاره اش / کوری فرعون و مکر و چاره اش

پیدا شدن ستاره موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا بوسیده خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان / بد گرفته در فغان و سازشان
ریش و مو برکنده رو بدریدگان / خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیرست این چه آشوبست حال / بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر
اینهمه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستاره آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان
زد ستاره آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران وز نفاق / دست بر سر میزد که الفراق
کرد عمران خویش پرخشم و ترش / رفت چون دیوانگان بیعقل و هش

منجم

خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتهای بس خشن زنجیر خواند
خویش را ترش و غمگین ساخت او / نردها را بازگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریبید / از خیانت وز طمع نشکیبید
سوی میدان شاه را انگیختید / آبروی شاه ما را ریختید
دست بر سینه زدند اندر زمان / شاه را ما فارغ آریم از غمان
عاقبت ذرها الف شکرها / شد بر فرعون و برخواندش ثنا
چون شنید از غصه و بس شد شکال / خواند ایشان را ز خشم این شاه
گفت ایشان را که هین اینجا بیان / من بر او بزم شما ظلما عیان
خویش را در مضحکه انداختم / مالها با دشمنان در باختم
تا کرامت جمله اسرائیلیان / دو دهان بند از علامات زمان
مال دفع خواب و کار خلم / این بود بازی و اقبال کرام
سالها از داد و خلعت مرتبه / مملکتها را مسلم میخورید
از برای آنکه دور بود جنین / فهم کردار بد با شیدم معین
زانشان این بود و فرهنگ و نجوم / اهل خواب آسوده و مکار بد شوم
من شما را بر دم آتش دنم / بینی و گوش و لبانشان برکنیم
من شما را هیزم آتش کنم / عیش نعمت بر شما تا خوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو / گر یکی گرت دعا جویند ز بوع
سالها دفع بلاها کرده ایم / وهم حیران زانچه ما ها کرده ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید / نطفه اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این بود و کم / ما نگهداریم ای شاه قباد
روز میلادش نگه داریم ما / تا نگردد فوت جهد این ارضا
کرده ایم این بگه ما را مکش / ابلام رای تو افکار و هش
تا ستاره میشمردیم روز و روز / تا بزد سر حکم خصم دوز
بر قضا هر کو ستیزه ناورد / سرنگون آید سر خود خود
چون مکان بر لامکان حمله برد / خون خود میریخت بلاها را خرد
چون زمین با آسمان خصمی کند / شوره گردد سر زمین گر برزند
نقش با نقاش پنجه میزند / سبلتان و ریش خود بر میکند
بعد نه مه شه برون آورد تخت / سوی میدان و برون افکند رخت

خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را که نو زاییده بودند سوی میدان هم جهت مکر

باز دیگر شد منادی سوی شهر / کای زنان کرده هر جا باشد بهر
ای زنان با طفلکان میدان روید / تا ز بخششهای شه شادان شوید
اینچنانکه پار مردان را رسید / خلعت و هر کس از او دینار دید
هین زنان امسال اقبال شما / تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهد / کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زاییدست هین / گنجها گیرد از آن شاه مکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند / شادمانان جانب شه آمدند
هر زن نوزاده بیرون شد ببهر / سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند / هر چه بود از نر ز مادر وا ستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط / تا نروید خصم و نفزاید خباط
چون زن عمران که موسی زاده بود / دامن اندر چید از آن آشوب دود

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانه عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که موسی را در آتش انداز که من او را نگاه دارم

بعد ازین دستانک آن انکار زنان / کرد دیگر پیچها و در زمان
آن زنان قابله در خانها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکی است / نامد او میدان که در وهم و شکی است
اندر این کوچه یکی زیبا زنی است / کودکی دارد ولیکن پر فنی است
چون عوانان آمدند او طفل را / در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان با خبر / که ز اصل آن خلیلست این پسر

در تنور انداز موسی را تو زود — تا نگهدار این عمش از هر نار و دود
عصمت یا نار کونی باردا — لا تکون النار حرا شاردا

زن بوحی انداخت او را در شرر — بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان خانه را جستند نو — هیچ طفلی اندر آن خانه نبود

پس عوانان بی مراد آنسو شدند — باز غمازان کزان واقف بدند
با عوانان ماجرا برداشتند — پیش فرعون از برای دانگ چند

کای عوانان باز گردید آن طرف — نیک نیکو بنگرید اندر غرف
باز گشتند آن عوانان جمله کان — تا بجویند آن پسر را این زمان

باز وحی آمد که در آتش فکن — روی در اومید دار و مو مکن

باز وحی آمدن مادر موسی علیه السلام که در آتش افکن

در فکن در نیلش و کن اعتمد — من ترا با او رسانم رو سپید
مادرش انداخت اندر رود نیل — کار را بگذاشت او با حق وکیل

این سخن پایان ندارد مکرهاش — جمله می‌پیچید اندر دست و پاش
صد هزاران طفل بکشت او ز فرو — موسی اندر صحن خانه در درون

از جنون می‌کشت هم خانه جنین — از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود — مکر شاهان جهان را خورده بود

لیک از آن فرعون تر آمد پدید — هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها — این بخورد آن را بتوفیق خدا

دست شد بالای دست این تا کجا — تا به یزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران — جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیلها و چارها گر اژدهاست — پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد — محو شد والله اعلم بالرشاد

آنچه در فرعون بود اندر تو هست — لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تو است — تو بر آن فرعون بر خواهیش بست

آنچه گفتم جملگی احوال تست — خود نگفتم صد یکی تا نهاد
گر ز تو گویند وحشت زایدت — ور ز دیگر آن فسانه آیدت

چه خرابت میکند نفس لعین — دور می‌اندازدت سخت این قرین
آنچه اجها همه در نفس تست — لیک مغلوبی بجهل ای بحت

آتشت را هیزم فرعون نیست — زانکه چون فرعون او را عون نیست
کلخن نفست را خاشاک نیست — ورنه چون فرعون او شعله زنیست

بل حکایت بشنو از تاریخ گو — تا بری زین راز سرپوشیده بو

حکایت مارگیری که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و در ریسمانها پیچیده بسغداد آورد

مارگیری رفت اندر کوهها — تا بگیرد او بافسونهاش مار

گر گران و گر شتابنده بود — آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست — که طلب در راه نیکو رهبر است

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب — سوی او میغژ و او را می طلب
که بگفت و که بخاموشی و که — بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گفت آن یعقوب با اولاد خویش — جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را در این جستن بجد — هر طرف رانید شکل مستعد

گفت از روح خدا لا تیاسوا — همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید — روی جانان را بجان جویان شوید

پیر من ساهر دگر جان دهد — گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید — سوی آن سر کآشنا آن سر بدید

هر کجا لطفی ببینی از کسی — سوی اصل لطف ره یابی به پی
اینهمه چون هاز دریائیست ژرف — حرف را بگذار بر کل او طرف

رشتها خلق بهر خوبیست — رنگ بیرنگی کشان طوبی است
خشمها خلقی بهر مهر جاست — آنجنای خلق انتبه دفات

جنگها خلق بهر آشتی است — دام را چند نه اما بر اجی است
هر دهان بهر نوازش را بود — هر کله از شکر آگه میکند

بوی بر اجزا و ما کل ای کریم — بوی بر اضداد ضد ای حکیم
جمله عالم را بدین سان میشناس — چون عصا در دست موسی گشت مار

جنگهای اشتران دو دست — مارگیر از بهر یاری مار جست
غم خورد بهر حریف بی غمی — بهر یاری مار جوید آدمی

او همی جست یکی مار شگرف — گرد کوهستان و در ایام برف
که دلش از شکل او شد پر ز بیم — اژدهای مرده دید آنجا عظیم

مارگیر اندر زمستان شدید — مار میجست اژدهای مرده دید
مارگیرد اینت نادانی خلق — مارگیر از بهر حیرانی خلق

آدمی کوهیست چون مفتون شود — کوه اندر مار حیران چون شود
از فزونی آمد و شد در کمی — خویشتن نشناخت مسکین آدمی

خویشتن را آدمی ارزان فروخت — بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
او بر اخر چرا شد ماده دو — صد هزاران مار و کوه حیران اوست

مارگیر آن اژدها را برگرفت — سوی بغداد آمد از بهر شگفت
میکشیدش از پی دانگانه — اژدهای چون ستون خانه

کاژدهای مرده‌ای او دید نام — در شکارش نه حکیم اژدهاست
زنده بود و او ندیدش نیک نیک — او همی مرده گمان بردش ولیک

او ز سرماها و برف افسرده بود — زنده بود او و شکل مرده بود
جامد افسرده بود ای اوستاد — عالم افسرده است و نام او جماد

باش تا خورشید حشر آید عیان — تا ببینی جنبش جسم جهان
عقل را از ساکنان اخبار شد — چون عصای موسی اینجا مار شد

پاره خاک ترا چون زنده ساخت — خاکها را جملگی باید شناخت
حال اینجا و اظرف کو بند — مرده را بشنو ز جان تو جمله

چون از آن سوشان فرستد سوی ما — از عصا کردی سوی ما اژدها
جوهر آهن بکف مومی بود — کوهها هم لحن داودی شود

باد حمال سلیمانی شود — بحر با موسی سخندانی شود
نار ابراهیم را نسرین شود — ماه با احمد اشارت بین شود

خاک قارون را چو ماری در کشید — آستن خانه اید در رسد
کوه یحیی را پیامی میکند — سنگ احمد را سلامی میکند

جمله ذرات عالم در نهان — با تو می گویند روزان و شبان
با شما نامحرمان ما خامشیم — ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم

چون شما سوی جمادی میروید — محرم جان جمادان کی شوید
غلغل اجزای عالم بشنوید — از جمادی عالم جانها روید

فاش تسبیح جمادات آیدت — وسوسه تاویلها بزدایدت
بهر بینش کرده‌ای تاویلها — چون ندارد جان تو قندیلها

دعوی دیدن خیال غار بود — بلکه هر بیننده را دیدار بود
دعوی دیدن خیال غی بود — که غرض تسبیح ظاهر کی بود

بلکه هر بیننده را دیدار آن — وقت عبرت میکند تسبیح جان
آن دلالت همچو گفتن میشود — پس چو از تسبیح یادت میدهد

این بود تاویل اهل اعتزال — وای آنکس کو ندارد نور حال
باشد از تصویر غیبی اعجمی — چون ز حس بیرون نیامد آدمی

این سخن پایان ندارد مارگیر — میکشید آن مار را با صد حیل
تا نهد هنگامه در چارسو — تا ببغداد آمد آن هنگامه جو

بر لب شط او هنگامه نهاد — غلغله در شهر بغداد اوفتاد
بوالعجب نادر شکاری کرده‌ام — مارگیری اژدها آورده است

جمع آمد صد هزار آن خام ریش — صید او گشته چو او از ابلهی
همچنانکه بس شکار گشته — حلقه کرد او هم چون گرد عرش

منتظر ایشان و هم او منتظر — تا که جمع آید خلق منتشر
کدبه و تو هیچ نیکو ترشود — مردم هنگامه افزونتر شود

جمع آمد صد هزاران ژاژخا — حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
دهر قد هم چون قیامت طمطراق — مرد را از زن خبر نه ز ازدحام

چون همی جرّا فخبا بیند او / میکشاند اهل هنگامه گلو
اژدها کز مهر او افسرده بود / در صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ اتفاق و انتظار / ور هوا کو و هوا بی شمار
وز علو خلق و مکث و طمطراق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیّر صد هزار
با تحیّر نعره‌ها انگیختند / حملگان از جنبشش بگریختند
می‌شکست آن بندها بانگ بلند / هر طرف می‌رفت جاقاجاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهای زشت غرّان همچو شیر
در هزیمت بس خلائق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
کرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون خوری حجّاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست
نفت اژدرها او کی غم دید / از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنکه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هرون زند
کو مکس است اژدها از دست فقر / پشه گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمه او یی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او زاهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / وان خفاش مرده ریگت پر زند
میکش او را در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هواگرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندانی که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صدهزاران خلق ز اژدرهاش او / در هزیمت کشته شد از بیم او
وز طمع هم خویش را بر باد داد / گفته شد والله اعلم بالسداد

بیان با سخها و تهدیدها و سؤالها و جوابهای فرعون با حضرت موسی علیه الصلوة والسلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق / کین تو در سینه مرد و زن گرفت
خلق را می‌خوانی و بر عکس شد / در مکافات تو دیگی می‌پزند

در هزیمت کشته شد مردم ز تو
از خلاف مرد و زن اندر پیت
با حریفی بی تعبی کردم ترا
خوار کردی مضحکهٔ غوغا

لاجرم مردم ترا دشمن گرفت
مرغ هم از شر تو کین میگرفت
تو بدان غرّه مشو کش تا خجی
هم تو سالوس و بس باران بد

جواب حضرت موسی علیه الصلوة والسلام فرعون را در تهدیدی که با او میمود

بیش حق محبوب و مطلوب منست / از غم نیکو و بد فارغ منست

پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام او و مهلت

دو دل خلقان همه زان آمده
عاقبت در شهر ما رسوا شدی
کو ببرد خون نام آمر مالک
اسطرلاب سوی او بیش ...
ادسته ...
زادم و ابلیس ...

هل الذین ترکن که بهر بی مرا
شد چنین ادبار و فهم رسوا شوی
گفت امر حق اشرار اللهب
راضیم من شاکرم من ای حریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند
عشق شاهانست و ... بندگان

شرح جوابان ندارد هر حق / ...
گفت فرعونش ورق در دست ماست / ...
موسیا خود را خریدی هین برو / ...
این بخواهد شد بر وی ...
گر تو چرخی و مرا خود بابت است / ...
منتظر تا در رسد حکم خدا / ...
خصم آلی و حجی کردش دو روز / ...
تا بکوشد او که نه من خصم اوم / ...
آب را از تو من اثر کنم / ...

خواستن فرعون از موسی علیه السلام مهلت

ده فرو دیو حکم ابندم مرا / مرمرا تحریض اندر اهل جهان
خویشتن کوبی بخود غرّه مشو / جمع آرم ساحران دهر را
مهلتم ده تا چهل روز و تمو / گفت موسی مر مرا دستور نیست
بنده فرمانم بدانم کار نیست / مهلتم با تو بجد تا زنده ام
او کند هر خصم را خصمی جدا / گفت نی مهلتم باید نهاد
مهلتش ده متسع مهر از آن / از چهل روزش بده مهلت طمع
نیز نیکوکوشش ده مکرها آم / حیلها سازم همه بر هم زنم
نوش خوش کر نبد من تا خوش کنم / مهر بوبندی بدر ... کنم

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند

تو مترس و مهلتش ده بر درار / ...
گفت امر آمد برو مهلت ترا / ...
جون سلیمان صاحبا کرده دم / ...
در هوا مسکرد خود با لا کی / ...

من بجای خود شدم رستی ... / او همی شد اژدها اندر عقب
سنگ را مسکرد بیک نوبت سیم / سنگ را هم را بدم در می کند
که هر عب میشد اثر معقیم / کاهلی اندا ختن نیز از کار
چانشیر این ... ستد ... / چون تو خود رسیدن ...

چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر در این مکتب ندانی تو هجی / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / کم نه‌ای والله اعلم بالعباد
اندرین ویرانه کان معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زریست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بگسلد اشکال را استور نیک
دست عشق آن آتش اشکال‌سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضی / کاین سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشه بی گوشه دل شهرهیست / تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
تو ازین سو و از آن سو چون گدا / ای که معنی چه میجویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو / میشوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت غم زآن سو در آن سو میجهی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله‌گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
در زمان درد و غم یادش کنی / چون شکم خوش شد از غفلت تنی [?]
این از آن آمد که حق را کس ندان [?] / هر که بشناسد بود دایم بر آن
آنکه در عقل و گمان هستش حجب / گاه پوشیده است و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نه بخارا ای پسر
تا بخارای دگر یابی درون / ساکنان در محفلش لا ینصلون
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که در او نور خداست / ماضی و مستقبل و حالش کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتست / هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یک چیز است و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی فرعون و مدمغ تا چه کرد
چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند

فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران

مجمع گشتند و نشستند با [?] / هر کسی گوید عرض فکر [?]
عاقبت هامان بی‌سامان دون / رای پیش آورد و کردش همچو نون
کاینه صاحب‌نظر چون غم فزود / ساحران را جمع باید کرد زود
در ممالک ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا
مصلحت آنست کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان / در نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده مرد کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحرشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت برخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی / بوده انشا و نبوده چون روی [?]
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / کز شما شاه است اکنون چاره‌خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره جویید و ایشان شما [?] / شاه از آن در سال فرموده است [?]
چاره سازید اندر ده فنا [?] / کیمیا بخشد عوض شه بیکران

آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت

رفتن آن دو ساحر بر گور پدر و پرسیدن از روان او حقیقت موسی علیه السلام را

چون دبیرستان صوفی زانو است / حل مشکل را دو زانو جادو است
بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند / آب رویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای
آن اگر سحر است ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویش را بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم امیدی در رسید / در دست بجوی خود شنید [?]
اتصالاتیم تدرد ارسید [?] / راندگانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست
یک نشانی وا نمایم با شما / تا شود اسرار را از رخنها
نور چشمانم چو آنجا بگذرید [?] / از مقام خواب آنکه شوید [?]
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدید آن عصا را ساحر است / چاره ساحر شما را حاضر است
ور نتانید هان و هان آن ایزدیست / او رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید خدا را وقت حرب
این نشان را راست دادم جان باب / بر نویسید الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسبد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادوی که حق کند حقست و راست / جادوی خواندن آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است / گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی را علیه السلام تشبیه نمودن بخواب موسی علیه السلام و قاصدان تغییر قرآن را بآن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم حافظم / طاعنان را از حدیثت رافضم
کس نتاند بیش و کم کردن در او / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز افزون میکنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می‌کنند / چون نماز آرند پنهان می‌شوند
خفیه میگویند نامت را کنون / خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقه موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای

گرچه با تن خفته بود در خاک / چون عصا آگه بود از کهف ملک
قاصد از بر عصا دستی / تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور جان در آسمان / بهر شکار تو زه کرده کمان
فلسفی واحد بود زین میکند / هوش تو بر تن برد و زین میکند
آنچنان کرد آن از فرو گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

قصهٔ حکایت موسی علیه السلام

جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی آب شد
هر دو از گورش روا گشتند تفت / تا بمصر آیند بهر آن کار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم عیان / کش بنخلستان بجوئید آن زمان
آمدند آن هر دو تا خرمابنان / خفته بود او لیک بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد میخسپ خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم اندر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه میدیدند حد ساحران
پس ازین رو علم سحر آموختن / نیست ممنوع و حرام و ممتهن
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عذر خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی ساجد او دو تو شدند
در گذر از ما که کردیم بد / ای ترا الطاف و فضل بی عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / عجمی سازید خود را از اعتدال
همچو بیگانه شکل و آشنا / در سرای شد پیش پادشا
اعدا ناشعر شما را او فزون / جمع آرید از برون و اندرون

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها از فرعون یافتن و دست بر سینه کردن در قهر خصم کی این کار را دفع نمائیم بس

پیش پیشن را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت فرعونی بدند
تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بس گران
وصفهاشان کرد و هم بیشش بداد / بردهها و اسپ و نقد و جنس و زاد
بعد از آنشان گفت کای اهل عطا / گر فزون آیید اندر امتحان
بفشانم بر شما چندان عطا / کی بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتند ما باقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کاین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوش است لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک

تفت: سرعت بیخود ... زفت: بزرگ و ستبر را گویند ... ۱۲

اهتزاز: جنبیدن

ممتهن: خوار و حقیر

برده: جمع برده ۱۲

موسی و فرعون در هستی توست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه در شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود
پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف میبسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانستش نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی چون رسید / فهم آن میکرد هر جا میشنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش / روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو
ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل برکنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل در دل روی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت خواره شد مر او را میهلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی گردون سفر بی چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی با تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بر بند وانگه گوش دار
نی نگویم زانکه خامی تو هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوههای نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان

حبوب جمع حبه است که دانه باشد ۱۲

تو یکی تو نیستی ای خوش رهی / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد توست / قلزمست و غرقه گاه صد توست
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از نغمه لقا / الصلا ای کاروان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان سر تا که هم تعال
دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچه نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سرکشیدن او که من بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم

همچو کنعان کآشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کاین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست اینزمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بریم از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولد است او از قدم / نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز میگویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف / همچنین میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابند اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی واسطه و بی حایلی
متصل نی منفصل ای کمال / بلکه بیچون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی به معلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او که را میگوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی

زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نی ندائی نی صدا می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / که صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنی بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را ای فراخ
من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموار شود / نیست همدم با قدم یار شود
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال آگه کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را و گر هم ننگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضاء بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی

در میان این دو فرقی بس خفیست / خوش نباشد آنکه در روز صفت
دی سؤالی کرد سائل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت حل شود اندر زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی ازین رو که نزاع و کفر ماست
کفر از روی قضا هم کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو یک کی باشد آخر حلم و علم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آینه دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و این جواب آن گزین / که سر اینها ندارد مرد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالی میکنم / پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این سؤال از تو همی پرسم بگو / حل کن این اشکال را ای نیکخو
این طراق از دست من بود آن یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تأمل بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین
دردمندان را نباشد فکر غیر / خواه در مسجد برو خواهی بدیر
غفلت و سید بر جست و حکر او / در خیال نکتهٔ بنگر او دگی
جز غم دین نیست صاحب درد را / میشناسد مرد را او گرد را
حکم حق را بر سر و رو می‌نهد / حفظ فکر خویش یکسو می‌نهد

در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی

مغز علم افزون کند کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
زانکه چون مغزش درآکند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آکندشان شد پوست کم
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی برق و نور سوزان نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
جمع ضدین آن نیاز افتاد و ناز / باز در وقت تحیر ایشان
چون عصا معشوق عمیان می‌شود / کور خود صندوق قرآن می‌شود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / جهل باشد جستن نامه رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق‌نامه خواندن و مطالعه کردن عشق‌نامه در حضور معشوق و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گر بد افغان حسن و دود و خوش / خواری و سرآوری با اهل خوش
دوری و رنجوری از هجر دوست / ذکر پیغام رسول از معرفت
همچنان می‌خواند با معشوق خود / تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقم و معشوق نی / عشق بر نقد است بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهاات او بود
چون بیابیش نباشی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوال است نه موقوف حال / بنده آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او ز تو سلطان حال اندر درش / نی چو تو محروم از حال و کنش
آنکه او موقوف حال است آدمیست / که گهی افزون و گاهی در کمیست
لیک صافی فارغ است از وقت و حال / صوفی ابن الوقت باشد در منال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او

عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه که ناقص گهی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است / یک زمانی آب و یک دم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
لیک صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقه نوری که او لم یولد است / لم یلد لم یولد آن ایزد است
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و بر مطلوب خویش
منگر آنرا که حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو به هر حالی که باشی می‌طلب / آب میجو دائما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد / کو به آخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح / میزند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
گر یکی گنجی بیابد نادر است / ور بیاسید از طلب هم قاصر است
هر که جز حق جست چیزی یافت او / چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پا ای پسر / یا فتی و شد میسر بی‌خطر
هین مباش ای خواجه یکدم بی‌طلب / تا بیابی هر چه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود / چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب حال است اشواق فتحها / مطلبی فالله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا میکرد و از خدا طلب رزق حلال بی رنج کسب

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دائم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی‌مراد / بار اسپان و اشتران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود / خفتم اندر سایهٔ احسان و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر / روزیی بنهاده نوعی دگر
هر که را پا هست جوید روزیی / هر که را پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین / ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق می‌خندید بر گفتار او / بر طمع‌خامی و بر پیکار او
که چه میگوید عجب این سست ریش / یا کسی دادستش او بنگ حشیش
راه روزی کسب و رنج است و تعب / [illegible]
هر کرا او پیشه داد و طلب / از ره کسب و تعب با رنج و تب
اطلبوا الارزاق من اسبابها / ادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون
هست در زمان لوا از وجه و ظفر / [illegible]

با چنان عزی و نازی کاندروست / که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بیشمار و بی عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آواز صد چون ارغنون
که به هر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم رسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او را معجزات / نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جستجو
بی زره بافی و رنجی روزیش / می‌نیاید با همه پیروزیش
این چنین مخذول واپس مانده‌ای / خانه کنده دون و گردون رانده‌ای
این چنین مدبر همی خواهد که تا / کج بیابد تا رود با پر فرو
واحمقی خواهد که بی بخشش رود / بی تجارت پر کند دامن ز سود
این چنین گیجی بیامد در جهان / که برآید بر فلک بی نردبان
این همی گفتش به تسخر رو بگیر / که رسیدت روزی و آمد بشیر
وآن همی خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس / کم نمی‌کرد از دعا و چاپلوس
تا که شد معروف در شهر و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا / او ازین خواهش نمی‌آمد جدا
کم نمی‌کرد از دعا و ابتهال / کرد اجابت مستعان ذو الجلال
گر گران و گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا می‌کرد با زاری و آه

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان الله یحب الملحّین فی الدعاء زیرا که دعا کننده عین خواستن از حق تعالی والحاح خواهنده را بهتر است از آنچه می‌خواهد از وی

ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندر آمد خانه بجست / مرد برجست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تامل بی امان
چون سر گاوش برید شد سوی قصاب / تا اهابش بر کند در دم شتاب
ای تقاضا کرده من همچنین / چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر ببخشش در سر ای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بنده امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده‌ای هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوع دگر / گوید و از حال آن این بی‌خبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وآن جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحه صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بی‌خبر / جبری از تسبیح سنی بی‌اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم / بی‌خبر از حال او و ز امر قم
وآن همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا می‌کند / جنس از ناجنس پیدا می‌کند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی می‌برند / سوی لانه خود به یک پر می‌پرند
علم را دو پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن به پرواز ابترست

مدبر: بدبخت
ابتهال: زاری کردن
مناص: گریزگاه

مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون

در بیان آنکه علم را دو پرست و گمان را یک پرست

می‌فتد خیزد همی مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / یا به طعن طاعنان رنجور حال

رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و از تنگی و کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن اینچنین
چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیال اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چهارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول از تحصیل علم است

زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
[illegible] / [illegible]
بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان اوستاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت بمکتب شادمان
جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت اینچنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین

همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

رنجور شدن فرعون هم از وهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منتهک
که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهم است و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی‌وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ میشوی
بلکه می‌افتی ز لرز دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد معلم بوهم و خیال

گشت استا سست از وهم و ز بیم / برجهید و میکشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت / بیخبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی برگشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیست / وهم و ظن لاش بی‌معنیستت
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج / می‌نبینی این تغیر وارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ات / دایما در بغض و کینی و عنت
جامهٔ خوابم مرا زو گستران / تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد / کاعنف زو تر ترا این می‌سزد

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامهٔ خواب آورد و گسترد آن عجوز / گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض / ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند / فعل دارد زن که خلوت میکند
مر مرا از خانه بیرون میکند / بهر فسقی فعل و افسون میکند
جامه خوابش کرد و استاد اوفتاد / آه آه و ناله از وی میزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان / درس میخواندند با صد اندهان
کاین همه کردیم و ما زندانییم / بد بنایی بود ما بد بانییم
هین مکرر کن که اندیشه باید نمود / تا ازین محنت فرج یابیم زود
گفت آن کودک که ای قوم پلید / درس خوانید و کنید آوا بلند

دوم بار در وهم افکندن ایشان استاد را کاو را از قرآن خواندن ما صداع آید و درد سر افزاید

چون همی خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست میگوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانها / همچو مرغان در هوای دانها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب و شما با لهو جفت

خلاصی کودکان از مکتب بدین مکر و سؤال مادران از ایشان

وقت تحصیل است اکنون و شما / میگریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

ما صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

بعیادت رفتن مادران اطفال الصبا معلم رنجور را

بامدادان آمدند آن مادران / خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته رو کشیده در لحاف
آه آهی میکند آهسته او / جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این درد سر / جان تو ما را نبودست زین خبر
گفت من هم بیخبر بودم از آن / آگهم کردند این مادر غران
من بدم غافل بشغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر / که ز مشغولی بشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در ضرر / خون از او بسیار رفته بیخبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پا موزهٔ پای روح

تا بدانی که تن آمد چون لباس / رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشترست / غیر ظاهر دست و پای دیگرست
دست و پا در خواب بینی و ایتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن توی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن
روح دارد بی بدن بس کار و بار / مرغ باشد در قفس بس بیقرار
باش تا مرغ از قفس آید برون / تا ببینی هفت چرخ او را زبون
بل حکایت گو بمعنی بشنوی / در حقیقت بیحقیقت بگروی

حکایت آن زاهد که در کوه خلوت کرده بود و بنا بر حلاوت انقطاع و خلوت داخل شده در این منقبت که انا جلیس من ذکرنی و این حراسانست با تو اگر با همه چون بی همه‌ای بی همه و زبی همه چون با منی با همه

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشق است آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین
آن یکی آمد بپیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

گفت خواجه رو مرا غربال نیست / گفت میزان ده برین تسخر مه ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که میخواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی‌معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنتعش
فهم کردم لیک پیری ناتوان / دست لرزان از ضعف و زار و نوان
وان زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم من زر خود در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غربال خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو ازینجا والسلام

هرکه اول بین بود اعمی بود / هرکه آخربین چه با معنی بود

هرکه اول بنگرد پایان کار / اندر آخر او نگردد شرمسار

حکم چون بر عاقبت اندیشی است / پادشاهی بنده درویشی است

عاقبت بینا بوند اهل رشاد / در نگر والله اعلم بالرشاد

این سخن پایان ندارد ور ازو کوی / قصه آن مرد زاهد با نکوی

کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد / کاندر آن کهسار بودش خواب و خورد

اندر آن که بود اشجار و ثمار / سیب و امرودی و انار بی‌شمار

قوت آن درویش بود آن میوه‌ها / غیر آن چیزی نخوردی دائما

قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان تا از آنچ بخورم مگر آنکه باد از درخت افکنده باشد

گفت آن درویش یا رب با تو من / عهد کردم که نچینم در زمن

خود نچینم میوه را در کل چمن / نیز غیری را نگویم که بچین

جز از آن میوه که باد اندازدش / من نچینم از درخت منتعش

مدتی بر نذر خود بودش وفا / تا درآمد امتحانات خدا

در نسب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان بر نهید

زانکه حکم کار در دست منست / اختیار جملگان بیش من است

هر زمان دل را دهم میلی دگر / هر زمان بر دل نهم داغی دگر

کل اصبح لنا شأن جدید / کل شیء عن مرادی لا یحید

در حدیث آمد که دل همچون پری / در بیابانی اسیر صرصری

باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف

در حدیث دیگر این دل دان چنان / کاب جوشان زآتش اندر قازغان

هر زمان دل را دگر رائی بود / آن نه از وی لیک از جائی بود

پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل

این هم از تأثیر حکم است و قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر

نیست خود از مرغ پران این عجب / کو نبیند دام افتد در عطب

این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی می‌پرد با پر خویش

نشستن بلا بقضا که بصورت پنهان و باثر پیدا است

بنگر اندر دلق مهتر زاده‌ای / سر برهنه در بلا افتاده‌ای

در هوای ناسزایی سوخته / اقمشه و املاک خود بفروخته

خوار گشته در میان قوم خویش / مرهمش نایاب و دل بر باد ریش

خان و مان او نقش شد بی نام و خو / کام دشمن می‌رود ادبار او

زاهدی بیند بگوید ای کیا / همتی یارا ز بهر خدا

کاندرین ادبار نحس افتاده‌ام / مال و نعمت را ز کف داده‌ام

همتی تا بو که من زین وا رهم / زین گل تیره بو که بر جهم

این دعا میخواهد او از عام و خاص / کالخلاص و الخلاص و الخلاص

دست باز و پای باز و بند نی / نی موکل بر سرش نی آهنی

از کدامین بند میجویی خلاص / وز کدامین حبس میجویی مناص

بند تقدیر و قضای مختفی / که نبیند آن بجز جان صفی

گر چه پیدا نیست آن در مکمن است / بدتر از زندان و بند آهن است

زانکه آهنگر مر آن را بشکند / حفره گر هم خشت زندان برکند

این عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیر آن آهنگران

دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد

دید بر پشت عیال بولهب / ثلث هیزم گفت حمالة الحطب

حبل و هیزم را جز او چشمی ندید / که پدید آید بر او هر ناپدید

باقیانش جمله تأویلی کنند / کاین ز بی‌هوشیست وایشان باهشند

بلبلان با پر آن پیش دو نو / گشته [illegible]

کرده دعا [illegible] / تا از این بند نهان بیرون جهم

قازغان

کیا

آنکه داند این علامتها پدید / چون ندانی او شقی را از سعید

داند و پوشد بامر ذو الجلال / که نباشد کشف راز حق حلال

این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن اسیر

پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری میگریخت

مضطر شدن آن فقیر نذر کننده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق تعالی رسیدن بی‌مهلت او را

بر سر شاخی مرودی چند دید / باز صبری کرد خود را وا کشید

باد آمد شاخ را سرزیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیر کرد

جوع و ضعف و قوت جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا

چونکه از امرودبن میوه گسست / گشت اندر عهد و نذر خویش سست

هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوشش را کشید

خلق ناهستند ما هم در خطر / امتحانها هست در راه ای پسر

یا مکن نذری که نتوانی وفا / بر خطر هشتن و بر نجد حلا

باز گشتم سوی قصه آن فقیر / عهد چون بشکست در دم شد اسیر

غیرت حق گوشمالش داد زود / زانکه فرموده است او وفوا بالعقود

متهم شدن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

اتفاقا دزد چندی تاختند / واندر آن کهسار منزل ساختند

پیشتر از دزدان بد انجا او / بخش میکردند مسروقات خویش

شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه در افتادند زود

هم بدانجا پای چپ و دست راست / جمله را بستند و غوغا خواست

دست و پا شان هم بریدند بی غلط / پاش را هم خواستند کردن سقط

در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین

این فلان شیخ است و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا

آن عوان بدرید جامه سرد رفت / پیش شحنه آمد آگاهش بگفت

شحنه آمد پابرهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه

هین بهل کن مر مرا این کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت

گفت میدانم سبب این جرم را / می‌شناسم من گناه خویش را

من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او

من شکستم عهد دانستم گناه / تا رسید آن شومی جرأت به دست

دست شاهیها و مغز و پوست / باد ایوالی بود حکم دوست

قسم من بود این را کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال

آنکه او دانست او فرمان رواست / با خدا سامان نبحث کرد است

ای بسا مرغ از معده در مغص / بر کنار بام محبوس قفص

ای بسا مرغ پرنده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا ماهی در آب دور دست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست

ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده

ای بسا قاضی حبر نیک‌خو / از گلوی رشوتی او زرد رو

ای بسا حاجی چو نغمه نفق / وقت آن آمد شده او باب حق

بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب

بایزید از بهر این کرد احتیاط / دید در خود کاهلی اندر نماز

اینست آن نیت که از اندو / دید علت خوردن بسیار آب

گفت سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کردی خدا ایش پادشاه

این که جهد اوست بهر دین / کشت او سلطان و قطب العالمی

چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست

این خبر باشد چو تکیه بر بست شد / صد دعا دیگر را او شکسته شد

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات خلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست در خلوت

در عریش او را یکی زائر بیافت / کو همی بودست خود زنبیل باف

گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سرکرده پیش

هین چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق

پس ستم کرد و بگفت اکنون
بعد از آن قوم دگر از روز پیش
آمد الهامش که یک چندی بدند
من بخواهم کان رمه کافر شوند
تا که این بیچاره کاید کمان
این کرامات بهر ایشان دادمت

لیک مخفی دار این راز ای کیا
مطلع کس شد بر افدیش
که درین غم بر تو منکر می‌شوند
وز ضلالت شک کنان بد رو شوند
رد نکردند از خدا ایمان
و بجز اغراز شهر این نهادمت

تا نمیرم من مگو این با کسی
گفت حکمت را نبود آگه دگر
که مگو سالوس بود او در طریق
این کرامات را بکردیم آشکار
من ترا این کرامتها پیش
تو از آن بگذشته کردی آن پس

ای قرین بی حس بی حسی
من کنم پنهان تو کردی آشکار
که خدا رسوا کرد اندر فریق
که دهیمت دست اندر وقت کار
خود تسلی یا دمی از داد خواه
ترسی از نفرین تو اجزا بدن

سبب جرأت ساحران فرعون بقطع دست و پای خود

وهم تفریق سراپا از تو نیست
ساحران را نی که فرعون لعین
او نباید داشت کایشان در جهان
او عمدا کایشان رسته اند
هاون کردون اگر صد بار شان
آن جهان وهم است اندر ظن مات
گر ببینی خواب در خود داد و نیم
آن جهان را که بصورت قایم است
رود در خواب اینکو کانجوت است
او کمان برد که این دم خفته ام
کور او آن کام باشد بر خیال
یاوه او ناوش بلرزد هر کجی
خرقه‌ها را بدید و زنده هست

کرد تهدید و سیاست بر زمین
وهم و تخویف و وسواس و گمان
بر دریچه نور دل بنشسته اند
خرد کوبند اندرین کلزار
گر رود در خواب دستی یا کسی
شد دستی چو مخزنی نی بیم
گفت شمر که حلم یا غمت
سایه فرع است اصل جز مهان
بعد از آن گوشت دو خواد دوم
بام او از ترس می‌آید براه
رو ترش کی دارد او از عجمی
ور نه خود ما را بر هنه تن

که سرم دست و پا از خلاف
که بود شان لرزه و تخویف و ترس
سایه خود را ز خود دانسته اند
اصل آن ترکیب را چون دیده اند
گر بخوابی سر ببندی کجا
حاصل اندر خواب عصا ابدن
از ره تقلید کردی قول
خواب دانست آن دانی غصه
کوزه گر گر کوزه را بشکند
مرهمی باید عوض راه را
خر فرعونا که ما آن نیستیم
در لباس اسبابها اندر کجا

دفع وهم از سر و سند یک
پرده را او برنداشت تا معانی
از تو همها و تهدید نفس
جان کچیت و کز و بر خسته
از فروع وهم کم ترسیده اند
هم سر و جامه عبرت دید
نیست باکی از دو صد پاره شدن
سالکان این دیده سیر جو
کر ببینند خفته گو در خواب شد
چون بخواهد با خود قایم کند
پس بدانند او معانی چاره
که بهر تاکی ز غولی بیستیم
خوش بکریم از عدو ناکار
نیست ای فرعون بی الهام کمین

شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا نادرا و جواب گفتن او

خوشتر او بخرید از بند رنج
گفت استر با شتر ای خوب رو
تو نیایی در سر و خوش میروی
این سبب باز گو با من نجیب
بعد از آنم از یلکه بکنار ام
در همه بیتو بالای را

من همی افتم برو در هر دمی
تا بدانم من که چون باید زیست
زین سبب در رو نیفتم همچنان
دیده ام آن واعظان ره الله

من همی افتم بر دو در هر دمی
گفت از چشم تو چشم من نهی
خوش برآیم بر سر کوه بلند
هر قدم من از سر بینش نهم

در ره او دو شب و در راه عمق
خواد در خشکی و خواد اندر نمی
یکمان نو شتر است و دود
آخر عقبه ببینم هوشمند
آنکه بدانا و ان دو ارهم

تو سپیدی پیش خو بکند سیم کام
چون چنین داد و رحم خو جهان
تا جمل سالی ز چشم تو جدا
جامع این ذره‌ها خورشید بود
تا بدانی کان از و غالب شدند

دانه بینی و سبی بیخ دام
جدا اجزا و مزاج او نهاد
خود حرص کرد و باشد نما
بی غذا اجزا را داند ربود

کی یستوی الاعمی لدیکم والبصیر
ز خورش او جذب اجزا می کند
جذب اجزا روح را تعلیم کرد
از زمانی کرد او تو در خواب

فی الظلام و الزول و المسیر
تا رو تو چشم خود را می‌شید
چون ندانند جذب اجزا شاد
هوش و حس رفته را خواند
باز آید چونکه فرماید که عد
که بود وسید است و بر نهید

اجتماع خر عزیر علیه السلام بعد از مردنش باذن الله تعالی و دیدن عزیر مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

هین عزیرا در نگر اندر خرت
پیش تو گرد آورم اجزاش را
در نگر در صنعت آن زیبی
چشم بگشا حشر را اینک ببین
همچنانکه وقت خفتن این همی

آن سر و دم و دو گوش و پاش را
کو همی دوزد کهن پیش دنی
تا نماند شبهه ات در یوم دین
از موات جمله جان دهی

دست می‌زد و بر هم می‌نهد
در نمانی بو نی و قبح حزن
تا ببینی جامه تن را تمام
بر حواس خود نلرزد وقت خواب

بار دهان را اجتماعی می‌دهد
این چنان و زدکه سید است دور
تا ابد زی وقت مرده را اهتمام
گرچه میکرد بر ایشان خواب
آسمانی شمع بر روی زمین

جزع ناکردن آن شیخ بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمایی پیش ازین
چون بمرد در میان انتشان
یک شبی گفتش اهل بیت او
تو همکر بی بی زاری چرا
ما بامید تو ایم ای پیشوا
در رجا روز و شب پیدا نهان
گفت شیخ که روز و شب
عاصیان و اهل کاتر را الجهد
بلکه ایشان را شفاعتها بود
آنکه بی وزد رستی نیکخوان
هست با موسی به سه هجنی او
هست با موسی به سه وصف بشر
گر رهند از نفس و صاف ان
چون تو موسی بیست با خود
ما همه امیدوار از تو ایم

در کسای نو غصه دار الجنان
گفت دلجوئی بگو ای نیکخو
با کرحمت نیست در دل الغ
که بکذاری تو ما را در عنا
ما اکرام تو ایم امیدوار
کی گذارم بجرم ما را الشک
وارهانم از عتاب نقض عهد
گفت شان چون حکم ناید مرد
در قبول حق چو اندر کف کال
تا رهسپش عاند تا رو
نیست با موی و ریش و موی
شیخ شو کهل است ای پسر
او نه پیر است و نه خال این دا
دیده جز جوانی احسان تو ایم

گفت بعمر که شیخ نعمه پیش
مادر پدر و مرگ فرزندان تو
چون رهی باشد و دو دور
چون بیاید بهر حشر
دست ما و دامن آن پیر ما
من شفیع عاصیان باشم بجان
صالحان امتم خود فارغ اند
هیچ وا نزد و عزی بر بدن
شیخ که بود سر بعنی موسپید
چونکه هستیش نماند برای او
مهد در عیسی را او صد نفس
وز یکی موی سیه کان وصف ماست
ور سر موئی ز وصفش باقیست
لیک با این جمله چون بنمعنی

چون بیاید صبا نوم خوش
نوحه میداریم با شب و روز تو
پس چه امید ست ما از تو کنون
خود شفیع ما تو بی از روی بحث
که نماند هیچ مجرم را امان
تا رهانیشان ز اشکنجه گران
از شفاعتهایشان بعد کرند
من نیم واندر خدا ام بر قرار
معنی این مو بدان ای نا امید
گر سیه مو باشد او یا خود دو مو
که خوان نا کشته ما شیخ و پیر
نیست بر شیخ و مقبول خدا
او نه آنکه ریش خدا افاقی است
بهر فرزندان چرا بی را فجع

حلم خواب
عضیض
عثار لغزش

یا مگر خود دل نمی‌سوزد ترا
شیخ گفت او را مپندار ای رفیق
بر یکایک رحمت و بخشایش
این یکایک هم بدان اندیشه‌ام
خلق را خواند سوی درگاه
رحمت جزوی بود مر عام را
رحمت جزوی بکل پیوسته شد
چون ندانند ایمنی وکی رند
ورکنند دعوی سقط باشد بود
چون ندارم بچه و فرزند
شیخ دانا این عارض کرم شد
جمله کرم دید اینان و جمع
گرچه پر و ندانند ورد
خلق اندر خواب می‌بینند
جز ابیر عقل باشد اهل

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان

که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
که چرا از سنگها شان الم
که نباشند از خلاف بو شکنا
خوی را خواند که وا فر کر خلا
رحمت کلی بود همام را
رحمت کل را تو هادی بین تو
شو تو دریا خلق را چون او
نزع آن و وحی باشد
چونکه قضا الجان
در چمن نگاره بی اندم شد
غایب و پنهان و چشم دل
باشند کردن یاری کنا
من بیدارم همی بینم عیان
عقل ابیر و جان باشد

بر همه کفار ما را رحمتست
آن سگی که می‌گزد گویم دعا
زان بیاورد او لباس از زمین
جهد بنماید از پیوند
رحمت جوش و قرین کشته بکل
تا که جوش او ندانند والحرا
متصل کرد بحر آنگاه او
گفت پس چون رحم داری بر همه
چون گواه رحم اشک دیده است
روبزرگ کرد و بگفتن کای
من چو بینم نعمتی
گر نه از مهر تو با از فراق
بچهان خود را مینهان
دست بسته عقل

قصهٔ خواندن شیخ ضریر قرآن را از مصحف در وقت خواندن قرآن بینا شدن باذن الله تعالی

صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید که داود علیه السلام حلقه‌ها از آهن است می‌کرد از سؤال با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج و راحت است

رفت لقمان سوی داود صفا
جمله را باهم کرد می‌فکند
صنعت زراد او کم دیده بود
کاین چه شاید بود و اپرسم از او
چون سر بچه فوبر گفت
چونکه لقمان نزد داوود
گفت از گلی است ابلق
صبر را با جو قرین کرد ای فلان
مرد نهان صبر کرد و با کهان

کین چه میسازی ز حلقه تو
مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
شد تمام از صنعت داود آن
در مصاف و جنگ دفع زخم را
الحول الصبر را که نحوان

بار با خود گفت صبر اولیتر است
در بیهده بی حاصل بود
قرین بنه سان بگذرد
گفت لقمان صبر هم نکو دمی
صد هزاران کیمیا حق آفرید

تتمهٔ قصهٔ نابینا و مصحف خواندن او

حسنات از خوان انجات
جو همی بینی همی خوا ستطود
که نظر بر حرف داری مستند

که مصحف گوید همی خواند
ای چه مینخوام از افتاده
گفت ای گشته ز جهل تن جدا

قصهٔ اولیا که راضی‌اند به احکام قضای الهی و لابه نکنند که این حکم را بگردان

زهر در حلقوم شاکر بود
کفر باشد نزد شاکر دعا
گفت بهلول آن یکی درویش را
سیل و جوها بر مراد او روند
هر کجا خواهد فرستد مزد
هیچ دندانی نخندد در جهان
بی مراد او نجنبد هیچ برگ
از فرستد خدای اصناف دول
انجمانش شرح کن اندر کلام
که نماند هیچ مهمان بی نوا
گشت این را بی حد پیش علا
اندر این قصه تسوگلو
دور میماند او اسم نهاد دره
که نشسته در رک دو ختان اتمام
چون قضا خوی رضا شد شد
زندگی جو نخواهد بهر خود
بهر یزدان می زید نی بهر گنج
ترک کفرش هم برای حق بود
آنکهان خندد که او بیند رضا
پس چرا لابه کند او یا دعا
نزع فرزندان او با وفا
آن شعاع و انظار جود
دوزخ او وصف او عشق او داد
اندر هوی دلش خوش دسا
بر زمین شد چو مه بر آسمان

سنت اندر دامن او کوه بود | حلقه اند نوشان نان بود

سؤال کردن بهلول از یک صاحب دل و جواب او

چونی ای درویش واقف کن مرا | گفت چون باشد کسی که جاودان
اختران زانسان که خواهد او شوند | زندگی و مرگ سرهنگان او
هر کجا خواهد بنغزد تعزیت | سالکان راه هم بر کام او
بی رضا و امر او فرمان روا | بر رضا او سعد و نحس برک
در جهان زانرو که تا ما نمک | گفت آنچه راست گفتی همچنین
شرح کن این راستان کن سلسلت | انجمانکه فاضل و مرد فضول
کز آن هم بهره یابد جان علم | ناطق کامل چو خوانباشی بود
هر کسی یابد غذای خود جدا | همچو قرآن که بمعنی هفت توست
که جهان در امر یزدان دانست | هیچ برگی در نیفتد از درخت
تا نگوید لقمه را حق کادخلوا | میل و رغبت کان زمام آدمیست
بر نجنباند نگردد در سره | جز بفرمان قدیم نافذش
بی نهایت کی شود در نطق | اسعدوا تسوکر جو کلی کا
حکم او را بنده خواهنده شد | بی تکلف نی پی مزد و ثواب
نی پی ذوق حیات مستلذ | هر کجا امر قدم را مسلکیست
بهر یزدان میزید نی بهر گنج | هست ایمانش برای خواه او
نی پی بیم آنکه در آتش شود | اینچنین آمد اصل انجوی او
همچو حلوای شکر او را قضا | بنده گر جوی وصلت ایمن
که بگرداند اعدا و بدین قضا | مرک او و مرک فرزندان او
چون ظلیف پیش شیخ بنوا | پس چرا گوید دعا الا مگر
میکند این شده صاحب رشد | رحم جود را ادهما نعم شو
سوخته اوصاف او ولو نبو | هر طریق ابن عرو کی شنا

قصه دقوقی و کرامات وی

شب ... اکنسته واو دوسن | در مقابر سکوی گر شاهی

آنچه باشد این نجس نور
کای الله آنکه کردان قضا
بر مراد او رود کار جهان
بر مراد او روانه کوه و کوی
مانند کان دام در دام او
بی قضای او نیابد هیچ برگ
در عروسیها نوسید آن
چون بگوش او رسید از دقوق
بر سر خوانش به از آتش بود
خاص را و عام را مطعم درو
بی قضا و حکم آن سلطان غیب
جنبش و آرام امر از غیب آید
شرح شوکرد و حلقه بیت
می نکو نه جامه کرد کار
بلکه طبع او چنین شد مستطاب
بندگی و مرده کی شد کی
نی برای جنت و انهار و حور
بی بی باضت رحمت و حوی
نی جهان را امر و فرمانش بود
بهر حق پیش چو حلوا در گلو
درد و عا بیند رضا داد کی
کچراغ عشق حق او و وحید
چون دقوقی کو در ابدال حق
عاشق و صاحب کرامت خواجه
کرد دو دور اندر دیهای

گفت در یک خانه گر باشم دو روز
لا اعود خلق قطعی بالمکان
منقطع از خلق نی از بد خوی
عیب بند و امهربان مستقر
رانک جمله اجزا مسد
تا نسوزد بکل با دیگر
جزو این کل گر بود بگسوزد
مر علی را بر مثال شیر خواند
از مثال و مثل و فرق آن بدان
آنکه اندر سیر مه و اماک کرد
در سفر معظم مرادش آن بدی
یارب نها گر تشناسد دلم
حضرتش کهتی کرا بصد مهین
او بگفتی یارب ای دانای راز
همچو داود تو نحمد مرات
شهوت و حرص نرا بشر بود
آن یکی حرص از کمال مرد دان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست
از کلیم حق بیاموز ای کریم
با چنین جاه و چنین پیغمبری
گشاده نی پسته از خود و جا
گفت موسی این ملامت کم کنید
اجعل الخضر لامری سببا
مردم تنویم آبد در بدنا
آن دقوقی رحمة الله علیه

عشق ... کند در من فرقتی | عزة المسکین احادرها امانا
کی یکون خالصا فی الامتحان | دور اندر سپید دست ددنما
منفرد از مرد و زن یار دو | مشفقی بر خلق نامع همچو آب
مهر ارزیاد و شفقی بر ازید | گفت پیغمبر شمارا ای مهان
جزو والا کل جزا بر میکشند | جزو از کل قطع شد بیکار شد
مرده باشد نبوتش از جان خبر | و دخبند هیچ او را سند
ایزه ان کل اکس ... | قطع و وصل او نباید در مقال

باز گشتن بقصه دقوقی ره

جانب قصه دقوقی باز دان | آنکه در تقوی امام خلق بود
هم زد سندای او درست | با چنین تقوی و اوراد قیام
که دمی باشد خاصی بدی | این همی گفتی چو میرفتی براه
بنده بسته میان و مجملی | وانکه نشناسند ای بردانجان
انچه عشق است وجه استفا | مهر من داری چه میجویی دگر
تو کشودی در دلم راه نیاز | در میان بحر اگر بنشسته ام
طمع در نعمت حرص هم بجاست | حرص اندر عشق تو فخرست و جاه
و ان حراتک در دو ... | حرص مردان از ره پیشی بود
وان دگر حرص افتادن ... | امری هست بجان نهان
بر فراغت با ... | بی نهایت حضرت ...

سر طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت

طالب خضر خود بینی بری | موسیا تو قوم خود را هشته
چند کردی جتو حق ... | ان تو باقی و تو عاریس
افتاب و ماه ره گردید | مر رفع المجمع البحرین
ذاك او امضی و اسری حقبا | سالها تو سر و با لهما
عشق جانان کم مدان از عشق نان | این حق یا مان ندارد ای عمو

باز گشتن بقصه دقوقی علیه الرحمه

انطلی انفس یا فرالعنا
چشم اندر شما را و همچو باز
خوش شفقی و دعائش مستجاب
چون پدر هستم شفیق و مهربان
عضو از تن قطع شد مردار
عضو تو بریده هم جنبش کند
جز ناقص کهنه شد بهر ...
شیر مثل او نباشد گرچه زار
گوی تقوی از فرشته مریود
طالب خاص حق بود مدام
کن قریب خاص کانم ای اله
بر من مجبو نشان کن مهر ...
چون خدا با تست جونی
طمع دراب صوم ...
حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
در بحث حرص سوی کین رود
که سوی خضری شود موسی روان
صد درا ... صد دست راه
بین چه میگوید ... کلیم
... سرگشته
اسمالا جنبیمانی ...
... مطلوب سلطان
سالها جوید ...
داستان این دقوقی بازگو
گفت یا ...

سالها رفتم ز عشق و ماه / بیخبر از راه حیران در اله
پا برهنه میروی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود و منزل نی بنقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس ببیند جان من / لیک سیر جسم باشد در علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاقوار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطرهٔ / آفتابی درج اندر ذرهٔ
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع در ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
کین چگونه شمعها افروختست / وین دو دیده خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه میفزود
چشمبندی بد عجب بر دیدها / بندشان میکرد یهدی من یشا
باز میدیدم که میشد هفت یک / نور او بشکافته جیب فلک

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع ۵

باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان نمودن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثناء علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا
میشدم بیخویش و مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیعقل و بیهوش اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر الشیخ هفت مرد ۵

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان میشد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را میسترد
باز حیران گشتم این شمع دگر / کاینچنین چون شمع چگونه است

باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

بیشتر رفتم که نیکو بنگرم / تا چه حالست اینکه میگردد دگر
باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشم از سبزی ایشان نیکبخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

بیخشان از شاخ خندان‌روی تر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوهٔ که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی برق نور
این عجبتر که بر ایشان میگذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت
نادر و عجب سایه جامی ساختند / از گلیمی سایه‌بان میساختند
سایهٔ آن را نمیدیدند هیچ / صد تفو بر دیدهای پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیدها / که نبیند ماه را بیند سها
ذرهٔ را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بینوا وین میوها / پخته میریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق / در هم افتاده بیغما خشک حلق

گفته هر برگ و شکوفه زان غصون / دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی میگفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب میماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر وا چنین باغ و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو بر من غالب و چیره شده
چشم میمالم بهر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواچه بود بر درختانی روم / میوهاشان میخورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی گیرند ازین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / میزنند این بینوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار
باز میگویم عجب من بیخودم / دست در شاخ خیالی در زدم
هین بخوان تا استیاس الرسل / تا ظنوا انهم قد کذبوا
این قراءت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ
میخور و میده بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سحرآموزیست
خلق گویان ای عجب این بانگ کیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سوداشان / که بنزدیک شما باغست و خوان
چشم میمالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این ماجرا / چون بود بیهوده ور هزل و خطا
من همی گویم چو ایشان ای عجب / این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر رو هین خموش / چند گویی چند چون قحطست گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت در نظر او

گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت میشد فرد میشد هر دمی / من چه سان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت والنجم و شجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نمازست آنچنان

هفت مرد شدن آن هفت درخت

آمد الهام خدا کای با فروز / میعجب داری ز کار ما هنوز
بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم میمالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز / چون بپوشیدست اکنون بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفید / چون ز اسم حرف رسمی واقفید
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نه از جاهلی

بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک / که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پر مغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بوی سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست / زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او / بسته‌اند اندر جهان جستجو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویلهٔ دیگری سر در کند
در زمان آخرجیان چست و خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا / برگشادستی چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده / نام تهدیدات نفسش کرده

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

این سخن پایان ندارد تیز رو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه برگذار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاست ظاهر است / کور باطن در نجاسات سر است
این نجاست ظاهر از آبی رود / وان نجاست باطن افزون میشود
جز بآب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / آن نجاست نیست در ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرو نی آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ار نه بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها و آن بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم از برونش میبرند
باز دریا آن عوضها میکشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک وارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی اقتضا

خانهٔ خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو دیده کور دو قطره کفاف
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نه هلال
مدح تو گویم برون از پنج و شش / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم عیسی

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گمره میشوند
همچو نوری تافته بر حائطی / حائط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد ز استایش براند
باز چاهی عکس ماهی وانمود / سر بچه در کرد و آن را میستود
در حقیقت مادح ماه است او / گرچه جهل او بعکس آورد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند / شهوتی رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده‌اند / وز حقیقت دورتر وامانده‌اند
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند / بر خیالی پر خود بر میکنند
وامدار شرح اینم نک شدم / مهلتم ده معسرم زان تن زدم
باز گردم زانکه قصه شد دراز / وقت تنگ و خلق و خو فرو نما

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
گو علی الله اکبر و آن شوم را / سر ببر تا وارهد جان از عنا
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد ببسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده / قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده / پنج حس را در کجا پالوده
گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردناک / صد هزاران آید از حضرت پاک
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر بر آورد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام کار

باز فرمان آیدش بردار سر
از سجود و وا ده از کرده خبر

سر برآرد او دگر ره شرمسار
اندر افتد باز در رو همچو مار

باز گوید سر برآر و باز گو
که بخواهم جست از تو مو به مو

قوت پا ایستادن نبودش
که خطاب هیبتی بر جان زدش

پس نشیند قعده زان بار گران
حضرتش گوید سخن گو با بیان

نعمتت دادم بگو شکرت چه بود
دادمت سرمایه هین بنمای سود

چون نه سرمایه نه نوا و اثر
شافعی خواهد که آید در عدد

بیان اشارت سلام سوی دست راست که در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق تعالی و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

رو به دست راست آرد در سلام
سوی جان انبیا و آن کرام

یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم
سخت در گل ماندش پا و گلیم

انبیا گویند روز چاره رفت
چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت

مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو
ترک ما گو خون ما اندر مشو

رو بگرداند به سوی دست چپ
در تبار و خویش گویندش که خپ

هین جواب خویش گو با کردگار
ما کییم ای خواجه دست از ما بدار

نه از این سو نه از آن سو چاره شد
جان آن بیچاره دل صد پاره شد

از همه نومید گردد آن دغا
پس برآرد هر دو دست اندر دعا

کز همه نومید گشتم ای خدا
اول و آخر تویی و منتها

در نماز این خوش اشارتها ببین
تا بدانی کاین بخواهد شد یقین

شنیدن دقوقی در نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن

بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز
سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز

آن دقوقی در امامت کرد ساز
اندر آن ساحل درآمد در نماز

وان جماعت در پی او در قیام
اینت زیبا قوم و بگزیده امام

ناگهان چشمش سوی دریا فتاد
چون شنید از سوی دریا داد داد

در میان موج دید او کشتیی
در قضا و در بلا و زشتیی

هم شب و هم ابر و هم موج عظیم
این سه تاریکی و از غرقاب بیم

تندبادی همچو عزرائیل خاست
موجها آشوفت اندر چپ و راست

اهل کشتی از مهابت کاسته
نعره و واویلها برخاسته

دستها در نوحه بر سر می‌زدند
کافر و ملحد همه مخلص شدند

با خدا با صد تضرع آن زمان
عهدها و نذرها کرده به جان

سر برهنه در سجود آنها که هیچ
رویشان قبله ندیده از بیچ

گفته کز بی‌فایده است این بندگی
وان زمان دیده در آن صد زندگی

از همه امید بریده تمام
دوستان و خال و عم بابا و مام

زاهد و فاسق شده آن دم تقی
همچو در هنگام جان کندن شقی

نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست
حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست

در دعا ایشان و در زاری و آه
بر فلک زیشان شده دود سیاه

دیو آن دم از عداوت تیزبین
بانگ زد کی بت پرستان الغمن

مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق
عاقبت خواهد بدن این اتفاق

چشمتان تر باشد از بعد خلاص
که شوید از بهر شهوت دیو خاص

یادتان ناید که روزی در خطر
دستتان بگرفت یزدان از قدر

این همی آمد ندا از دیو لیک
این سخن را نشنود جز گوش نیک

راست فرموده است با ما مصطفی
قطب و شاهنشاه و دریای صفا

کانچه جاهل دید خواهد عاقبت
عاقلان بینند ز اول مرتبت

کارها ز آغاز اگر غیب است و سر
عاقل اول دید و آخر مصر

اولش پوشیده باشد و آخر آن
عاقل و جاهل ببیند در عیان

ور نبینی واقعهٔ غیب ای عنود
حزم را سیلاب کی اندر ربود

حزم چه بود بدگمانی در جهان
دم بدم بیند بلای ناگهان

آنچنانکه ناگهان شیری رسید
مرد را بگرفت و در بیشه کشید

تصورات مرد حازم

او چه اندیشد در آن بردن ببین
تو همان اندیش ای استاد دین

می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها
جان ما مشغول کار و پیشه‌ها

آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق
زیر آب شور رفته تا به حلق

گر بترسندی از آن فقرآفرین
گنجهاشان کشف گشتی در زمین

جمله‌شان از خوف غم در عین غم
در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفقت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید
رحم او جوشید و اشک او دوید

گفت یا رب منگر اندر فعلشان
دستشان گیر ای شه نیکونشان

خوش سلامتشان به ساحل باز بر
ای رسیده دست تو در بحر و بر

ای کریم و ای رحیم سرمدی
در گذار از بدسگالان این بدی

ای بداده رایگان صد چشم و گوش
بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش

پیش از استحقاق بخشیده عطا
دیده از ما جمله کفران و خطا

ای عظیم از ما گناهان عظیم
تو توانی عفو کردن در حریم

ما ز حرص و آز خود را سوختیم
وین دعا را هم ز تو آموختیم

حرمت آنکه دعا آموختی
در چنین ظلمت چراغ افروختی

دستگیر و رهنمای و نوردِه
جرم بخش و عفو کن یا اکرما

همچنین می‌رفت بر لفظش دعا
آن زمان چون مادران با وفا

اشک می‌رفت از دو چشمش و آن دعا
بیخود از وی می‌برآمد بر سما

آن دعای بیخودان خود دیگر است
آن دعا زو نیست گفت داور است

آن دعا حق می‌کند چون او فناست
آن دعا و آن اجابت از خداست

واسطهٔ مخلوق نی اندر میان
بیخبر آن لابه کردن جسم و جان

بندگان حق رحیم و بردبار
خوی حق دارند در اصلاح کار

مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران
در مقام سخت و در روز گران

هین بجو این قوم را ای مبتلا
هین غنیمت دارشان پیش از بلا

رست کشتی از دم آن پهلوان
واهل کشتی را به جهد خود گمان

که مگر بازوی ایشان در حذر
بر هدف انداخت تیری از هنر

پا رهاند روبهان را در شکار
وان ز دم دانند روبهان غرار

عشقها با دم خود بازند کین
می‌رهاند جان ما را از کمین

[illegible]
رقص کردند و شادی [illegible]

روبها پا را نگه دار از کلوخ
پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ

ما چو روباهان و پای ما کرام
می‌رهاندمان ز صد گون انتقام

حیلهٔ باریک ما چون دم ماست
عشقها بازیم با دم چپ و راست

دم بجنبانیم ز استدلال و مکر
تا که حیران ماند از ما زید و بکر

طالب حیرانی خلقان شدیم
دست طمع اندر الوهیت زدیم

تا به افسون مالک دلها شویم
این نمی‌بینیم ما کاندر گویم

در گوی و در چهی ای قلتبان
دست وادار از سبال دیگران

چون به بستانی رسی زیبا و خوش
بعد از آن دامان خلقان گیر و کش

ای مقیم حبس چار و پنج و شش
نغز جایی دیگران را هم بکش

ای چو خربنده حریف کون خر
بوسه‌گاهی یافتی ما را ببر

چون ندادت بندگی دوست دست
میل شاهی از کجاات خاستست

در هوای آنکه گویندت زهی
بسته‌ای در گردن جانت زهی

روبها این دم حیلت را بهل
وقف کن دل بر خداوندان دل

در پناه شیر کم ناید کباب
روبها تو سوی جیفه کم شتاب

تو دلا منظور حق آنگه شوی
که چو جزوی سوی کل خود روی

حق همی‌گوید نظرمان بر دلست
نیست بر صورت که آن آب و گلست

تو همی گویی مرا دل نیز هست
دل فراز عرش باشد نی به پست

در گل تیره یقین هم آب هست
لیک زان آبت نشاید آب دست

زانکه گر آبست مغلوب گلست
پس دل خود را مگو کاین هم دلست

آن دلی کز آسمانها برترست
آن دل ابدال یا پیغمبرست

پاک گشته آن ز گل صافی شده
در فزونی آمده وافی شده

ترک گل کرده سوی بحر آمده
رسته از زندان گل بحری شده

…

ان شاه دل برانکس برسید
تا بدانی نقدها از دنبها
دامن صاحب دلی بدهم فرو

دامن تو ان شاه فسحو
سنگ بر کردی تو دامن
کی عنایت بود کار اسنک

انکار کردن اهل جماعت دعا و شفاعت دقوقی و ناپید شدن در پرده غیب و حیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین پنهان شدند

از برش دقوقی
بو الفضولانه مناجاتی کرد
کرده‌ام اختیار مطلق اعتراض

گفت هر یک من نکردستم
گفت اندر دیگر که ای یار
چون نکه کردم سپس

…

…

گفت من از آتش آدم ز طین
هین مرا سیدا ایشان
کو کوئی کو نخان چون

چشم ابلیسانه را یکدم ببند
هین بجو که رکن دولت
سلک شکر اندر بنای

باز شرح کردن حکایت طالب روزی حلال و مستجاب شدن دعا

روز و شب کرد با خدا
ای بطلمت کاو مرگ
قبله را از لابه می آراستم
روزی من بود کش محو

از خدا میخواست روزی حلال
هم بگو پیش کجا خواهد
هین چرا کشتی بگو کاو مرا
سالها بوده ام کار من دعا
آن دعای کهنه ام شد مستجاب

رفتن هر دو خصم پیش داود علی نبینا و علیه السلام

کمترین
بر سر
سر نهند بر سنگ

خصم
گفت من با حق دعاها کرده‌ام
گفت کی دانست هین ای مسلم

…

قابل این بانگ باید در نظر / لیک دل بشناخت قابل از اثر
جاه شد بر گوید انبانک حطل / کاش و بر می چو آتش بر حطل
قوّت و راحت و مسندی / در میان جان فتادش زان ندا
همچنانکه ذوق آن بانگ الست / در دل هر مؤمنی تا حشر هست
هر چه آنکه بعد از این در رسید / او بدان قوت بشادی می‌کشد
تا نباشد در بلاشان اعتراض / نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ تلخی چو شکر می‌شود / خار در بحران سنگ گوهر می‌شود
لقمهٔ حکمی که تلخی می‌نهد / گلشکر آرا که او راش مهد
گلشکر آن آنکه بو مستند / لقمه را از انکار او قی می‌کند
هر که خواند بد از روی ملال / مست باشد در ره طاعات
می‌کشد چون اشتر مست احمال / جهد او روی بگمان و ملال
گفت صد بعضن نکرد بود او / شد که او مستی چه حلوا باو
اشتر از قوت چو شیر نر شد / زیر نعل بار اندر خود شد
داد ز روی ناقه صد ناقه رو / هم نباید که او بیش تا بمو
در الست آنکو چنین خوانده بید / اندر این دنیا نشد بدو مرید
ور نشد اندر تردد صد دلم / بر کران شکر ستم و شاکله
پای پیش و پای کبر در داد این / می‌نهد با صد تردد بی یقین
وام دار شرح اینم نک گرو / ور نشاید است آن او شرح
چون ندارد شرح این معنی کران / خو بسوی مدعی گاو ران
گفت گویم خواندنا بحرم اندر عا / این بلیسانه مباش ای کدخدا
من دعا گویانه کی می‌کردم / جز بجان او که یکی اعدا ادوم
کوران حطاط طمع دار اندر جهل / من تو گرفتم هر دو سوار
آن یکی گویم ز گور اشتر بدید / او بیار خان و اخلاقم بدید
کور عشقست این کوری من / حب یعمی و یصم ای حسن
گویم از غیر خدا بینا بدو / مقتضای عشق این باشد نکو
تو که بینا ز کور انم مدار / دائم بر گرد نقطه ای بمدد
آنچنانکه یوسف صدیق را / خواب بنمودی و گشتش شکر
مر مرا لطف تو هم خوانم بود / اندعای صدهم بانی بود
می‌نمایند حلوا اسرار مرا / تا رسید اند کشادم را
حق نهانست و که داند او را / غیر طلام پیر و شناعت
خصم گفتش رو بمن کن حق بگو / رو چه سوی اسما کردی عمو
سید ما ای غلطی می‌افکنی / لاف عشق و لاف قرب
تا کدامین دعوی چون دل مرد می / نعی سوی اسما نها کرده
غلغلی در شهر او افتاد این / آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین
کا بجا این شد کاز سوی مکن / کو بدم من بتر من سلی امکن
تو هستی داری و شیادی را / که همی خواهم ز تو ما قصد نیاز
پیش حلوا این را اگر خو خدا / پیش تو همچون چراغ روشنی
کاو همی خواهد از من احمال / چون فرشتادی نکردم خطا

چونکه داود نبی آمد برون

شنیدن حضرت داود سخن خصمان را اندر ظاهر

گفت هین چون نستانی او را

مدعی گفت ای نبی الله داد / کاو من در خانه او او فتاد
گفت گاوم را بپرس کش چرا / کاو من کشت او بسان گاو ما
گفت داودش بگو ای بوالکرم / چون تلف کردی تو ملک محترم
بیش پراکنده مگو حجت بیار / تا بگو کردان دعوی و کا
گفت ای داود بودم هفته‌ها / رو بنوشت آن دعا و اندر
این همی جستم بنزد آنکه اغلال / رو ز حق خواهم حلالان تو عنا
مرد عوی بر نالهٔ من و اقصا / کودکان اینها جز او او اشقم
تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید که بگنجد پی ضرر
هم هویدا بر من و هم نهان / که چه می‌گفت این گدا شد دلو
بعد از این حیله دعا او فغان / کاو اند خانه دیدم ناگهان

چشم من تاریک شد بهر فتو / شادی آن که قبول اندر فتو
گفتم این را تا دهم در شکر آن / که دعا من شنید آن غیب دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشندهٔ گاو

گفت داود این سخنها را بشو / حجت شرعی در این دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی / بیهم اندر شرع باطل سنتی
این که بخشیدت حق بخواه آنی / دیم را چون میت ... حارثی
کسب را همچون زراعت ای عمو / تا نکاری بخل بود آن تو
آنچه کاری بذر بکار آن ای / ورنه این سیلی بر تو شد درست
تو بده مال مسلمان کم بگو / رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو هم این می‌گویم / که همی گویند اصحاب ستم

تضرع کردن آن شخص از داوری داود نزد خدا

این بدل امی برا آورد و بکفت / اعتدای هر که طاقی و حجت
سجده کرد و گفت ای دانای راز / در دل داود اندر آن فروز
دود دلش به آنچه تواند دلم / اندر افکند بر ادای مضلم
این بگفت و گریه در شد های های / تا دل داود بیرون شد ز جا
گفت هین امروز ای خواهان کاو / مهلتم ده این دعاوی را بکار
تا رود حق سوی خلوت دو سه تا / بر سرم این احوال از دانا راز
خوی داده تن دعا آن الشفاف / معنی قرة عینی فی الصلوة
بو دو بر جانم گشاده از صفا / بی‌رسید بی واسطه نامه خدا
نامه و باران تو آن زبور را / می‌فتد در خانه آم زمعد
دو دهی هفتا خانه کا تبر نوفت / اصل دیبای بنده نور گرد
بیشه در هر بیشه گر زن ببا / بیشه زن در کنند رون هلا
با تمید آنکه نور آفتاب / عکس خورشید بر وی تا ابد
نورهان خاکی که خواهند هم / گرچه گویا بود بر آدمم
من چو خورشید که تمعز نوع / می ندانم خویش گر دانور فرق
ذهنم سوی عارف ان خلا / سر تعلیم است آنهم مرحلو را
گو بهم تا راست کرد این جهان / حرف و خط عرابن نوای تهلو
تفت سوی کنه رنجم / گرنه از دربای دارا انجم
همچنین داود می‌گفت این نسق / خواکشتن عقل حلقا مخرق
گر کر ... کشید اندر نکی / که ندانم در نکی ایشان بکی

رفتن داود علیه السلام در خلوت و [illegible] از اسرار

با خود آمد گفت آن گاو او کرد / لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
در فرو بست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزا و انتقام
دید احوالی که گر وافی شود / ... نیهای که خیر افزود
روز دیگر جمله خلقان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند
همچنین این ماجرا ها بازدارفت / ... دانم ... تشنیع رفت
زود گاوم را بده ای نابکار / از خدا خویشتن شرمی بدار
اینچنین ظلم صریح ناسزا / مرد و در عهد پیغمبر هلا
گاو کشته بی ... حجتی بیم / تو بخواه از فهد نور این اتهام
که چه چندین سال بودم در دعا / من طلب کردم ز حق او را او
ای رسول حق چنین باشد روا / ملک من بد گاو چون دادم خدا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر [illegible]
گاو بکشند و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل / این مسلمان را نکاو در بجیل
چون خدا بوشید بر تو ای جوان / تو خمش کن جو تساری ...
گفت وا ویلا چه حکم است این خدا / از چنین شرع تو خواهی نهان
نعمه است او اند عدل خدا / که معطل شده من خاما
ریشکا کو داد این ستم رفت / در بن عنبر سنگ کر بگاف
همچنین تشنیع می‌زد بر ملا / کالصلاة هکا علی المصلا

این چنین ظلم و جفا بر من مکن
ورنه کارت سخت گردد گفتمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید
گفت جون بخشد سوای غیب کو
تو که فرزندانت او با جفت تو
خلق هم اندر ملامت آمدند
ظالم از مظلوم آنکی پی برد
سک شماره حمله بر مسکین کند
آنگهی یکسو شد او داود جست
این شنید از تو کاین ظلمی فاش
گفت ای یاران زمان آن رسید
در فلان صحرا درختی هست زفت
خون شده است آنجا بن آن درخت
این جوانمرد جوان را بد دبیر
که عیال خواجه را او بی برید
تا کنون از بهر یک گاو ای لعین
گاو وغا سود بر دو در کرید
که ببینم که دادم شاهها
پس همین جا دست و پات در کنید
خاصه در هنگام خشم و جنگ و
چون همی کرد گواه سر لگام
پس موکلهای دیگر بود و چشم
نیست حاجت شهر کشف در کنید
جون نام سوی کل خود نوم
لوا او صد گاو بر صد شتر

یا نبی الله مکو زین سان سخن | شد لرزان داود گفت ای عنود

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود بوی بخش

که بهر دم میکنی ظلمی مزید
خلق آگه شد ازین اندر جهد
سنگ کاو شد او شد افزون مکو
کز ضمیر کار او غافل بدند
که سر نعش مظلوم خود برد
تا تواند زخم بر مسکین زند
عامه مظلوم کش ظالم پرست

یکدمی دیگر این تشنیع زاد
دم به دم انکار صد بیگاه
سنگ سینه همی زد او به دو دست
ظالم از مظلوم کی داند کسی
ورنه ظالم که نفس است آنکه در
شرم شیر است آن نی سگ
روی سوی داود کردند آن نفر

عزم کردن داود علیه السلام بر آن تا آشکارا کند سر خلایق

کان سر مکتوم او گردد پدید
شاخهایش انبه و بسیار و چفت
خواجه را کشتست این منحوس بجهد
طفل بود او عقد از دین خبر
نیز نور و نی نه شمهای عهد
مهر تد فرزند او را بد مهین
بنده خود را بخود بر شد پدید

حمله بر خر بر تا بر حق روم
سخت راسخ خیمه گاه بیخ او
مال او بر داشت این مطلب
تا کنون حلم خدا پوشید آن
بینوا با زار بیک لقمه بخت
او بخود بر داشت بر ماد کاه
ظلم مستور و در اسرار آحاد

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

بر ضمیر تو گواهی میدهند
میکند ظاهر بسر سر اندرون
خاصه وقت جوش خشم و انتقام
هم تواند از برای بهر فن
بر ضمیر آشنا گشت افتند
من نه بودم که بی سوی حضرت شوم
نفس اینست ای پدر از وی ببر

چون موکل میشود بر تو ضمیر
چون موکل میشود ظلم و جفا
پس همان که کرد موکل میکند
ای بیوقت استمداد ظلموی
نفس تو هر دم بر آرد صد شکال
هیچ اکنون ظالم حق آشنا
نیز معنی با خدا از بی کرد

جمله مال خویش او را بخش زود
تا نگردد ظاهر از وی استمت
تا نبادا وش بیش خود جوخ
ایمنی از چون تو جوخ خلقت
میدوید او جمل خود بالا او
که تو بخرم تا همچو زخمی
خصم هر مظلوم باشد او چون
که نکرد صید از همسایگان
کای نبی مجتبی بر ما شفیق
قهر کردی بیگناهی را بلاش
تا آن سر نهان واضح شوم
بوی خون بی بدم ادعم
وین غلام او سلی از او
آخر از ناشکری این قلتبان
با دنا و دو او رخصهای بخت
ور بمچ پوشید حرش
می نهد ظالم پیش مردمان
گاو دزد و رخ را بیشیدار ز ملا
که بکو تو اعتقادت ای مکبر
که هویدا کن مرا این بعث را
تا لوای از بر صحرا زند
کو حرب شد احاجت این
گر ببینی هم اصحاب
بهر گاوی که چنین
تا بیخ ظلمت انداز و گوی

گر منش کردم زیان تو شوکن | گر خطا کشتم دیت بر عاقله

بیرون رفتن خلایق بسوی آن درخت

گفت ای سگ تو ازین بیگانه
تو غلامی خواجه را بر زور کشته
با همین خواجه جفا بنموده است
شرع حق و حق تعالی را نکو
از خیالی که بدیدی همتای
کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
هر یکی تا در سر پیدا ازمیان

تا گناه و جرم او پیدا کنیم
خواجه را کشتی و بردی مال او
هر چه دارد او زاشیا بایا کنم
خواجه را کشتی باستم زار زار
تا سر بیا کاردو در
همچنین کرد چو شکاف
جمله از دادو کشته عبد

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام

کی کند مکر بر ز علم حق خلاص
مثل جست و جوی کشف مشکل
همچو آنکه جوش شد او کلراوت
معجز داود شد فاش و دو تو
وانچه مبغض بود شد معلوم
کر برای غزو طالوتم بکین
هر یکی خصم را خونخواره
با تو همچو اسب جو مغزی ز بو
زندگی بخشی که سر

حلم حق گرچه مواساها کند
اقتضای داوری رب دین
جوشش چون باشد آن و احتها
خلق جمله سر بر همه نهند
ور تو ماصد کون عجاب دیده
تو شدی سنگ فلاخن آمدی
امن آید دست تو چون موم شد
صد هزاران چشم دل بگشاده
جان جمله معجزات

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود و آن کشنده گاو عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن

برکشنده گاو تن منکر مشو
آنکه بکشد گاو را کاصل بدست
نفس خونی خواجه کشته و پیشوا

عقل اسیر است و همی خواهد ز حق
نفس کوی که چونکه کشتی گاو
روزی بی رنج میدانی

کاین جدا خصم را خوش شود
سنگ می کرد با تشنیع او
چون بتو درعشد کی بخواند
گفت ای کج حذر آن کشته
آن زن ناگه گرانه بوده است
تو غلامی کشته بودی کارو ملک
گاو دزد را آشنا کردی درین
نام این سگ هم نوشته کارد
ولوله در خلق افتاد آن زمان
بعد از آن گفتش بیا ای داد خواه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص
خون نخسپد درفتد در هر دلی
کاندرآن خواجه چه شد حال خر
چونکه شد آگه سر کار او
ما همه کوران اصلی بوده ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر
سنگها صد هزاران یاره شد
کوهها با تو رسائل شد شکور
وان تو بیش او همه کادائم آمد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد
نفس خود را کش جهانی زنده کن
مدعی گاو نفس تست هین
آنکه کشنده گاو عقل تست رو
روزی بی رنج او موقوف چیست
خواجه را ده عقل مانده بی نوا

عاقله جانم تو بودی از است
ای بود از اقتضای این جهان
تا لوای عدل بر صحرا زنیم
گرد بر ان اشکار احوال او
ملک او و شأن تا شدنهای سر
هم برای خواجه کو تابع نهان
باز گاو بیدار نمین همچنین
دیدمین از کار دیار
وانکه بد طبی کشته بود و تبه
از خون بستان تو از این دو سیاه
چونکه او بحث کند در سوا
سر بر آورد از ضمیر آن داوری
خارش دلها و بحث و غلوا
سر بسجده بر دو بنها سردد
ای بت معبود تو بچه
صد هزاران خصم در هم بزدی
چون ذره سان بتر امعلوم شد
آنکه تو غیب را امادنه شد
کر بخشید مرده را جان ابد
هر یکی از ما خدا را بنده شد
خواجه را کشته است او را بنده کن
خویشتن را خواجه کرده است و مهین
روزی بی رنج و نعمت بر طبق
وانکه گاو نفس باشد نفس تن
هوست ندوا است افراد او

لیک مع قوت بقرها کاو
کنج اندر کاو دارد ای کنج کاو

دوش جزئی خورد و دو شد [illegible]
قادری در دست [illegible]

دوش چیزی خورد و ام افتاب
هرچه می‌آید ز پنهان خانه‌ات

چشم را اسباب از چه دوختیم
[illegible]

هست بی اسباب اسبابی دگر
در سبب منگر در آن افکن نظر

انبیا در قطع اسباب آمدند
معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند
بی زراعت چاش گندم یافتند

ریگها هم آرد شد از سعیشان
پشم بز ابریشم آمد کش کشان

جمله قرآنست در قطع سبب
عز درویش و هلاک بولهب

مثال

مرغ بابیلی دو سه سنگک فکند
لشکر زفت حبش را بشکند

پیل را سوراخ سوراخ افکند
سنگک مرغی که بالا پر زند

دم گاو کشته بر مقتول زن
تا شود زنده همان دم در کفن

حلق ببریده جهد از جای خویش
خون خود جوید ز خون پالای خویش

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام
رفض اسبابست و علت والسلام

کشف این نه از عقل کارافزا بود
بندگی کن تا ترا پیدا شود

بند معقولات آمد فلسفی
شهسوار عقل عقل آمد صفی

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست
معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست

مغزجوی از پوست دارد صد ملال
مغز نغزان را حلال آمد حلال

چونکه قشر عقل صد برهان دهد
عقل کل کی گام بی ایقان نهد

عقل نقشها کند یکسر سیاه
عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه

از سیاهی و سپیدی فارغست
نور ماهش بر دل و جان بازغست

این سیاه و آن سپید ار قدر یافت
زان شب قدرست کاختروار تافت

قیمت همیان و کیسه از زرست
بی ز زر همیان و کیسه ابترست

همچنانکه قدر تن از جان بود
قدر جان از پرتو جانان بود

گر بدی جان زنده بی پرتو کنون
هیچ گفتی کافران را میتون

هین بگو که ناطقه جو می‌کند
تا به قرنی بعد ما آبی رسد

گرچه هر قرنی سخن آری بود
لیک گفت سالفان یاری بود

نی که هم تورات و انجیل و زبور
شد گواه صدق قرآن ای شکور

روزی بی رنج جوی و بی حساب
کز بهشت آورد جبریل [illegible]

بلکه رزقی از خداوند بهشت
بی صداع باغبان بی رنج کشت

زانکه نفع نان در آن نان داد اوست
بدهدت آن نفع بی توسیط پوست

ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ایست
نان بی سفره ولی را بهره‌ایست

رزق جانی کی بری با سعی و جست
جز بعدل شیخ کو داود تست

نفس چون با شیخ بیند گام تو
از بن دندان شود او رام تو

صاحب آن گاو رام آنگاه شد
کز دم داود او آگاه شد

عقل گاهی غالب آید در شکار
بر سگ نفست که باشد شیخ یار

نفس اژدرهاست با صد زور و فن
روی شیخ او را زمرد دیده‌کن

گر تو خواهی ایمنی از اژدها
دستش از دامان مکن یکدم رها

خاک شو در پیش شیخ باصفا
تا ز خاک تو بروید کیمیا

گر تو صاحب گاو را خواهی زبون
چون خران سیخش کن از سوی درون

چون به نزدیک ولی الله شود
آن زبان صدگزش کوته شود

صد زبان و هر زبانش صد لغت
زرق و دستانش نیاید در صفت

مدعی گاو نفس آمد فصیح
صد هزاران حجت آرد ناصحیح

شهر را بفریبد الا شاه را
ره نتاند زد شه آگاه را

نفس را تسبیح و مصحف در یمین
خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف و سالوس او باور مکن
خویش با او همسر و محرم مکن

سوی حوضت آورد بهر وضو
واندر اندازد ترا در قعر جو

عقل نورانی و نیکو طالبست
نفس ظلمانی بر او چون غالبست

زانکه او در خانه عقل تو غریب
بر در خود سگ بود شیر مهیب

باش تا شیران سوی بیشه روند
وین سگان کور آنجا بگروند

مکر نفس و تن نداند عام شهر
[illegible]

هر که جنس اوست یار او شود
[illegible]

کو مبدل گشت و جنس نیست
[illegible]

خلق جمله علتی اند از کمین
[illegible]

هر خسی دعوی داودی کند
[illegible]

از ضیا [illegible]
مرغ ابله می‌کند آن سوی سیر

[illegible]
[illegible]

[illegible]
گر چنین دعوی کند [illegible]

[illegible]
[illegible]

هین ازو بگریز [illegible]
[illegible]

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه و شخصی در پی او رفتن و سؤال کردن

عیسی مریم بکوهی میگریخت
شیر گوئی خون او میخواست ریخت

آن یکی در پی دوید و گفت خیر
در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر

با شتاب او آنچنان میتاخت جفت
کز شتاب خود جواب او نگفت

یک دو میدان در پی عیسی براند
پس بجد جد عیسی را بخواند

کز پی مرضات حق یک لحظه بیست
که مرا اندر گریزت مشکلیست

از که این سو میگریزی ای کریم
نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم

گفت از احمق گریزانم برو
میرهانم خویش را بندم مشو

گفت آخر آن مسیحا نه توی
که شود کور و کر از تو مستوی

گفت آری گفت آن شه نیستی
که فسون غیب را ماویستی

چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای
برجهد چون شیر صید آورده‌ای

گفت آری آن منم گفتا که تو
نه ز گل مرغان کنی ای خوبرو

[illegible]
در هوا اندر زمان پران شود

گفت آری گفت پس ای روح پاک
هرچه خواهی میکنی از کیست باک

با چنین برهان که باشد در جهان
که نباشد مر ترا از بندگان

گفت عیسی که بذات پاک حق
مبدع تن خالق جان در سبق

حرمت ذات و صفات پاک او
که بود گردون گریبان چاک او

کان فسون و اسم اعظم را که من
بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر که سنگین بخواندم شد شکاف
خرقه را بدرید بر خود تا بناف

بر تن مرده بخواندم گشت حی
بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آن را بر دل احمق بود
صد هزاران بار و درمانی نشد

سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت
ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق
سود کرد اینجا نبود آن را سبق

آن همان رنجست و این رنجی چرا
او نشد این را و آن را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست
رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست

ابتلا رنجیست کان رحم آورد
احمقی رنجیست کان زخم آورد

آنچه داغ اوست مهر او کرده است
چاره‌ای بر وی نیارد برد دست

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
صحبت احمق بسی خونها که ریخت

[illegible]
[illegible]

اندک اندک آب را دزدد هوا
دین چنین دزدد هم احمق از شما

آن گریز عیسی نه از بیم بود
ایمنست او آن پی تعلیم بود

زمهریر ار پر کند آفاق را
چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن پند و نصیحت انبیا در ایشان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا
کز دم احمق صباشان شد وبا

آن سبا ماند به شهری بس کلان
در فسانه بشنوی از کودکان

کودکان افسانه‌ها می‌آورند
درج در افسانه‌شان بس سر و پند

هزلها گویند در افسانه‌ها
گنج میجو در همه ویرانه‌ها

بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت و تو بتو همچون پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو نوع خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
آن دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه‌باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک گروهی می‌رسند / من همی‌بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی‌گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / وز هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی [illegible]
کور دید و کر ازو آوا شنید / عور بگرفت و بدامن در کشید
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون بناغ
بس طلب کردند دیگی تا پزند / بی سر و بی بن یکی بشکسته [illegible]
بر سر آتش نهادند اندرون / مرغ فربه را بدان پختند زود
آتشی کردند چندان [illegible] / کاستخوانش شد [illegible]
زان همی‌خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بی‌جا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
ای ضیاء الحق حسام الدین عیان / [illegible] گفت شرح این نهان
ای بسا هر عصر افسانه [illegible] / آشنا را روی در بیگانه نیست

شرح کور دوربین و کر تیزشنو و برهنهٔ دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او / می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو
عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر باز دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش بر جهاند گوش‌کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنین لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم بر آوردند خلق / غرق بیکاریست جانش تا بحلق

عور ترسان که منم دامن‌کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لایجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

قصهٔ احمقی اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا / می‌رمیدندی ز اصحاب لقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بسکه می‌افتاد از پری ثمار / تنگ می‌شد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را می‌گرفت / از پری میوه ره‌رو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواسته از میوه‌شان
باد آن میوه فشاندی نه کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده می‌زده
مرد گلخن‌تاب از پری زر / بسته بودی بر میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی / [illegible] صابون بدی
[illegible] / بعد یکساعت شدی [illegible] باصفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت می‌شد آن یوماً فیوم

آمدن سیزده پیغمبر بنصیحت اهل شهر سبا

مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم
که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسپد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای / پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای

جواب قوم مر انبیا را علیهم السلام

شکر نعمت نعمتت افزون کند / صد هزاران گل ز خاری بر زند
قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
نعمت [illegible] جانمان ازین / شکر چه گوییم [illegible]
پیش ما این نعمت آمد محنتی / شکر [illegible] کالغنی
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

جواب گفتن انبیا مر قوم را

ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ / ما نمی‌خواهیم اسباب فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جمله علت می‌شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صافی او کدر
تو عدوی این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مه است و محترم
این هم از تأثیر آن بیماریست / زهر او در جمله خلقان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت / مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
پس غذایی که ز وی دل زنده شد / چون بجسم تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد

آشنا عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنای نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کم زدست
زانکه نفسش گرد علت می تند / معرفت را زود فاسد می کند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / گر بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف / بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گشته گیر / باز فردا زو شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد شاخ نو / بشکفد صد خوشه از کهنه ز گو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کاینچنین فعلی ترا نافع بود / وآنچنان فعلی ز ره قاطع بود
اینچنین قولی ترا پیش آورد / وآنچنان قولی ترا نیش آورد
آنچنان و اینچنین از رنگ و بند / پیش تو بنهیم و بنماییم چند
گر تو خواهی این کنیم و [illegible] / زهر و شکر سنگ و گوهر شد عیان
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دستمزدی می نخواهیم از کسی / دستمزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بستهٔ همین خواب و خورید / همچو ما باشید در ده می چرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن / که شمارید خویش از پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کین زان علتست / مایهٔ کوری حجاب رؤیتست
دعوی ما را شنیدید و شما / می نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ما بگردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفتش گواست / کو نمی بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی بینی گمانی برده‌ای / که صباحست و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
فضل بی علت نکرد آیات / زین شقاوت تیره دل بر بدات
ورنه مانی در چنین کوری ابد / آینه پنهان شد از تو دردمند
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرقست و مکر / کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت وین چه پیوندی بود / تا که در عقل و دماغی در رود
ما کجا این گفت بیهوده کجا / این چه زرقست و چه شید و ضلال
خود کجا آسمان کو ریسمان / می بگردد مغز ما زین داستان
غالبا ما عقل داریم ای عدو / کند ما را مگر شاسیم ار کرد
این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت

حکایت خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانکه در کلیله بیان کرده است

کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال / جمله نخجیران بدندی در وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله کردند چو کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غرهٔ هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست / بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زین یکسو شوید
ورنه من تان کور گردانم ستم / گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگویید و روید / تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آبخواه
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه می چرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس پیلان باز گشتند از رمه / بعد از آن نامد یکی ز ایشان بهم
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آردمان شکوه

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

انبیا گفتند آوه پند جان / سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر و قهر جان امتحان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پردهٔ خشم را
چه ریاست جست خواهیم از شما / که ریاستمان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتی پر ز سرگین گشته پر
ای دریغا دیدهٔ کور و کبود / آفتابی اندرو ذره نمود
آدمی که بود بی مثل و ندید / دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود / زانکه عقل و حقد بکور خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت
احتقار اینچنین خوبان چراست / می نسازد کردها را راه راست
این غلط ده دیده را حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراه حق
نیست مرده همرهی از شرکت / چون نشاید بنده را فرمان ملک
با مکر مرده ترا شاید شما / نشه زنده را نشاید خدا
عاشقی چون نیست بد صنع کرد / دم ما را از سر ما دست گیر
نی دوان دم دولتی و نعمتی / نی دوان سر را اجی و لذتی
گرد سر گردان بو اندم مار / لا تو انعد خوشان زهر دم
آنچنان کو بیند چکنم عزیز / ذوالجمی نامه گر خوش شتی
گر فضولی کن تو در حکم عدد / در نخو را آمد بخصم حق اکوش
شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها

وصف هر جانی مناسب باشدش / پس مناسب دانش همچو چشم و دل
شد مناسب وصفها در خوب و زشت / چون قلم در دست کاتب ای حسن
اسم جلفست تهر آنکه بهر ما / که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصل است / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ
خر نباز و خر تضرع را است / تا در خود دید اگر دیدنت
انچه در خرگوش و پیل او عید / تا او کل را تحمل امجد
کی بسنجی ای ستمگار این مثلها / سوی لندکا مبارک اندازد
این مثل آورد آن حضرت / بار لیف یا برخ آری مثل
موسی را که عصا دید و بود / توجه دانی سر ایند الم حوب
چون غلط شد چشم مو در مثل / للمتاح خود جو خود بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین / تا فروشد در زمین [illegible]
این مثال آورد نمرود و جهود / کاستخوان افتاد خود در امدنا
این مثال آورد شداد لئیم / تا که اندر آن قدر باشد سقط
این مثال آورد هر بدبخت دون / کز ایشان رسته شد ضلالت
نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو آری فسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست / وان یکی میگفت ترش هم دل
آن یکی میگفت سالار کرا / وان یکی میگفت پاش کرد
آن یکی میگفت کاین کشتی بعمر / ورد به یارت کی بمنزل بر رد
آن یکی میگفت پیکار بد بکار / این بحر بکها نخواهد کرد کلت
این مثل بشنو که شب دزد عنید / در بن دیوار حفره میبرید
نیم شب آنکه او بیخود بود / گفت اورا در حکایت ای پدر
خیز ای شد شیخ میکنی / گفت کو بانگ خر هل ای بو سهل
گفت خردا بشنوی این بانگ را / از زمان خواهد شدن مر تو وکل
اندر دوغست گو و برسان ختم / بچه شود داری او السلم
تا این خرگوش ازان در و فضول / تا بچه کار دو بی حضر جو

تکمان جانی که حق را اشدی / چون صفت با حاکم بر گردد او
شد مناسب حرفها که حق نوشت / دیده و دل هست بین اصبعین
کالنذل با قبض و بسطی بین با / ای قلم بنگر گر اجلالیستی
فرق تو بر چار راه مجمع است / احروف حالهات از نهج اوست
زین علط شمر قلم الکاتب / این قلم داند ولی بر قدر جو

بیان آنکه هرکس را رسد مثل آوردن خاصه در نگارخانه الهی که نامتناهی است

که سلیم سر و جمر او است / توجه دانی سر جزیات نوکل
اژدها بد سر او لب بر گشود / چون جان شاهی بد اندر جو
چون شکوه موشی حق مدخل / این مثال طالع از دهانکند
تا که شد ملعون حق تا یوم دین / ایم مثال آورد دهان از خدا
تا که شد مغز سرهر دو پسند / این مثال اندر کسته قوم عا
تا که شد محروم از هر دو نعیم / این مثال آورد عوام از غلط
تا که شد خود هر دو دنیا سرنگون / این مثالات طعن اوج و بوم دان

مثل دیگر در قوم نوح با استهزاء در کشتی ساختن او

میکند کشتی چه باید الملها / آن یکی میگفت این کشتی شتاب
وان یکی میگفت پیش گرد [illegible] / آن یکی میگفت کالا از سحاب
وان یکی میگفت ای بحر کت / آن یکی میگفت جو چو بمحود
باسکنی عمر بوت عقل شد / او همی گفت ای بحر آن خدا

حکایت آن درد که حفره میکند و میگفت دیا مرتم

لطفه اهستانی بی شتو / دق بر بام دو فراو بحث
تو که کفت آدم هل بنر ای بسی / در چه کاری گفت کوبم دهل
سرو یا حر یا وا و بلتا / مرحوم قم فشوی بانک دهل
سر انگر داو هم تساختم / در غلط افتاده ای بی علم
کمبیش نقش تو اماند سول / تا که نقش گول را اغر و مکرد

بازگونه کرده معنیش را / کفر گفته مستعد نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال / که شنیدستی بلا را اشتغال
قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب / باهمی کشند بر خاش وعتاب
چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه ملوک و چه کهکشانها
چه بلاد و چه جبال و چه بحار / چه خوب و صنف و صنعتیها
جمله اندر حکم و در فرمان او / این چه میگویم مگر هستم جهول
صدهزاران شهر را خشم شهان / آفتابی چون خراسی در ملول
خشم مردان خشک گرداند سحاب / در سپاس ارکان شهرستان او
پیل خود چه بود که سه مرغ پران / پیل را برد پست و چندین فوج
کشتی نشیند طوفان نوح / در دو دره ای شان پر کیحت
کیست کو نشنید احوال ثمود / که بد تکتیل گشتند زوحها
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم / میر فرقد و بیست عو و ختی
نام نیک و بد مکر نشنیده اید / حیشان زاو اکنا بغر الیک
کرد و غالم بر تو خوش نشنود / بسته در رو زین اشاره تاکی
تو در رون جان و مغتی کا / چو بیند بودی بوی تاکو
لحن داودی بنیک و کژ ببیند / هر بیان و الله اعلم بالرشاد
صد قوا رسلا کرام البساتا / نوموکم من عبادی الفاسدین
صدقوهم هم بدوزاهره / الکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجو غیر کم / هند آن ترک با شر انجاد
من کواهیها شاهانش بد / بگو بنده اسماء انها بگویید
با اعمال و لبان بکویید / از دوان کری که مورد آن
آن یکی کو بد در بی نغمت بود / که بی تیسخ حشیمه بینی توان
جزم آن باشد که ترکی تو آن / و تنها شد در ای حزم و تیز
از لطیفه را که داده کسی / سوی بذارش بطین کشید
از ضمیر شطرنج در امان کرد / تا لکشتی تو عکس دشی بر زند

جواب آن مثل که منکر از کتب شد از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

خشیت پیلان ز مه در اضطراب / ابر چه باشد اخترای کوران
چه عقول و چه نفوس و چه ملک / چه خوش و چه طبق و چه جماد
چه مه و چه سال و چه فلک / چه ترابی و آب چه باد و باران
همچو کوی اندر خم چوگان او / آفتاب آفتاب آفتاب
سر بکو ز کردی است ای کورهان / کوه بر خود میکالیدست صاف
خشم مردان کرد عالمها خراب / بنکر بد ابر ده کان بحوط
کوه شد آن پیل کار استخوان / اصحف مرغان ابابیل قان
با مصاف لشکر و عون و روح / رو خان تکست و اندر زاد
وانکه صرصر عاد را ابتر نمود / چشم بادی بدتر بلا ان کسان
در خشم دل همه شد در جهان / تا ابد از ظلمتی در ظلمتی
جمله دیدید و شما نادیده اید / دیده را نادیدنی او بیک
چون روی در ظلم ماند کو / بر ضعیف ان ان بود عظیم
چه کسه داد در جهانها فراخ / جان که اندر وصف گنجی کاو
کو پر اشتکین ولا از کرد سبیل / امر برهر عقل و برا ضاباد
صدقوا روحا سما من سما / صدقوهم هم شموس طالعه
قبل ان یلقوکم بالساهره / صدقوهم هم مصابیح الدجی
لا تضلوا لا تصدوا غیر کم / تا رسی کوی حمیمی بادی بهل

بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

با سوی لحر بحر بی بر برید / حزم چون دو دن تدبیر احتیاط
نیست ابن هستت بیت با سو / آن دکر کو بد روع این بنا
تا در چه اندر بیو و باشی دو صو / کو بود در وا آب این ار بر بن
حزم بهر بود سنجاد بی کسب / ان عدوی کبیند تا کش کشم
او بشنش چهره آفات گرد / خبط شد بر گروه آسته مرد

اینچنین کرده است آن پهلوان / تسخر شنیدید ابد بکرا
مادر ما بابای ما آن رجود / تاج و پیرایه عطا لاکی برود
کرد شاه اعجاز رهنه زار جوا / سالها کرد بینا آدم زاد زاد
که ز اشک چشم او رویش بشست / کج ز الا اندر جنه لا استنشت
تو عبا بر گیر طراز پیش را / که چنان سر و کند داور ترا
الحذر ای گل بستان او سرش / نخ لاحول بی سبا اندر سرش
کو همی بینند شما را از کمین / که شما او را همی بینید همین
دانها صیاد در برد دانها / دانه یک با باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونکه دید بی دانه بکر انجا / ورنه چون خوردی که در آغاز دم
شاد مرغی کو ستر آنجا که / وعده با مرغ قدس بهر کلی کف
همهدان خانم شد از دام د / هیچ دالی پر و بال شر زنست

وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانه و دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا می‌کند / یک نظر حرصش به دانه می‌کشد
این نظر با آن نظر چالش کند / ناگهانی از خرد خالی کند
نفت و دانه خورد و اندر دام / صاحبش کشت و بخورد و کام
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخا له / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم از او راضی و او راضی ز حزم / اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای / حلق خود را در بریدن داده‌ای
بازتان تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی / جفت می‌آید پی او شوی جوی
بار دیگر سوی این دام آمدید / خاک اندر دیدهٔ توبه زدید
بازتان تواب بگشود آن گره / گفت هین بگریز و اینسو پا منه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید / جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزیی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دامم رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون خلاصت داد حق از امتحان / همچنانی که تو بودی همچنان
چون رها کردت سفر از گردنت / جان خود را مست شهوت کرد تش

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه سازند از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم / خانه از سنگی بباید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای / کاهلی سیری غری خودرایه‌ای
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد / درهم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانه‌ای / در زمستان باشدم استانه‌ای

چون فتاد از رنج و شد آن حرص زفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکرباره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چون پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پر چشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم خواری و دق

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریق جبریان

نعمت‌ها را شکر کی کنید / تا سر محو خود را افکنید
شکر جذب نعمت افزون کند / کفر نعمت مرد را کافر کند
قوم گفتند ای نصوحان بس بود / آنچه گفتید ار در این ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد سال گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
نار را گویی که نور محض شو / تشنه را گویی که سیراب شو
فلک را گویی که رو تاک شو / تا کدا کی شود حالاک
هیچ از آن اوصاف دیگر کون شود / آب کی گردد عسل ای ارجمند
خالق افلاک او و هم افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کرده است هر یک را رهی / کی ز کوشش که شود چون کهی

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند آری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید
و آفرید او وصفهای عارضی / که کسی مبغوض می‌گردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده است / مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است / خاک را گویی که گل شو جایز است
رنجها داده است کان را چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس و عمیست
رنجها داده است کان را چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست بسته درد و دواها از گزاف

مکرر کردن منکران حجتهای جبریانه را

بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست
قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر می‌گشت زین هر دم کمند
گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استقا
انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای باری بی حدست

باز جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاد و دشواری گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان بردنیست
او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق را ابلغا گوییم بی ریا / مرحبا ما این رسالت با شما
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش از اوست / زشت و دشمن‌رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم

دل فرو بسته و ملول آن کس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضر است / در نثار رحمتش جان شاکر است
در دل ما لاله‌زار و گلشنی است / پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یک ساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / خود دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم / که به تن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی به وهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبر هان ای مهان / این چنین لقمه رسید تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم
هین بجو شد از نجوم سعد ما / زانکه در ظلمت فرو بد قمر جا
مرکبها را گشت تیره باد دشت / ابر عذابا بود در خشت
وانکه نشنید از شقاوت سعد ما / در عذاب جاودان شد مبتلا

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیح بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال نحستان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما / مرغ مرگ‌اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستری است / هر کجا آوازهٔ مستنکری است
هر کجا اندر جهان فال بدی است / هر کجا مسخی نکالی موحشی است
در مثال قصه و فال شماست / در غم‌انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو از سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ار نه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون می‌زنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / می‌رهانم می‌برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده است از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون می‌زنی / پس تو ناصح را مؤثم می‌کنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیج
وانکه نیکو نیست و او بر روزها / تا نگردی نادم و خاسر در آن
صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو باره راست آید می‌خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / می‌کنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران / حمله می‌آرد به سوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال / که زیان ماست قال شوم و فال
ای که نصح ناصحان را نشنوی / فال بد با توست هر جا می‌روی
افعیی بر پشت تو بر می‌رود / او ز بامی دیدت آگه می‌کند
گوییش خاموش غمگینم مکن / گوید او خوش باش خوش در انجمن
چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان / چون نگفتی گر بیانت بد عیان
یا دنا الآنم تو سنگی بر زدی / تا مرا از جد نبود آن بدی
او بگوید بس که بی آزرده / تو بگفتی بس که شادم کرده
گفت من کردم جوانمردی و پند / تا رهانم مر ترا زین خشکبند

آن لئیمی چون رسد از شاخ حق / مایهٔ ایذا و طغیان ناحقی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنیش / که لئیم است و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد / هر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده‌ای گردد ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا

حکمت در آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان در این جهان تا معبد متکبران باشد که ائتیا طوعا او کرها

که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفاشان بینی خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان پس دوزخ است / پای بند مرغ بیگانه فخ است
هست زندان صومعهٔ دزد لئیم / کاندر آن ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک از او مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن و الانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم میشود
لیک از او مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / بر گزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نیستند ساخته است چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت در بیت المقدس بر هیئت رکوع جباران بنی اسرائیل که در وقت آمدن سر فرو نمی‌کنند که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة الی آخره

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سر فراز / دوزخ آن باب صغیر است و نیاز
آنچنانکه حق ز گل و استخوان / از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند / چونکه سجدهٔ کبریا را دشمنند
ساخت سرگین‌دانکی محرابشان / نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نیند / نیشکر نی لیک در صورت نیند
آنکسان را این خران خاضع شوند / شیر را عار است کو را گو شوند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو / موش که بود تا ز شیر اندیشد او
خوف ایشان از کلاب حق بود / خوفشان کی ز آفتاب حق بود
رب الاعلاست ورد آن مهان / رب ادنی درخور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف / بلکه آن آهوتکان مشک ناف
رو به پیش ملک نفس اکا کبیس / [illegible]
بس کن از شرح چه گویم دور دست / خشم بر دیو و هم دار کرست
حاصل آن آمد که یک یک اکرم / با لئیمان آن نهد کردن لئیم
با لئیم نفس چون احسان کند / چون لئیم این نفس بد کفران کند
زین سبب بد کاهل محنت شاکرند / اهل نعمت طاغیند و ماکرند
هست طاغی بکلی زرین قبا / هست شاکر خستهٔ صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم / شکر می‌روید ز بلوا و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از خورش

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ می‌زد جامه‌ها را می‌درید
بانگ می‌زد نک نوای بی‌نوا / قحطها و دردها را نک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی می‌زدند / تا که چندین مست و بیخود می‌شدند
بو الفضولی گفت صوفی را که چیست / سفرهٔ آویخته از نان تهیست

کشته دور و نقش معنیستی … بحر از خوبی و عاشق بیستی
عشق آن بی‌بال تنها ای عاشق آ … بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود … عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند … دست نی و گوی از میدان می‌برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت … دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند … چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت … مر پری را بوی باشد لوت و قوت
آدمی کی بو برد از بوی او … چونکه خوی اوست ضد خوی او
پیش قبطی خون بود آن آب نیل … آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان … غرقه گه باشد ز فرعون عوان
باد بد بر عاد تا کرد و تبر … لیک بر هود و بر قومش ظفر
گل شد آن آتش بر ابرهیم راد … لیک بر نمرود باشد قهرها
پر ز رحمت باشد از خاندان … لیک شد بر دیگر مرغان زیان
درد عاشق درد و غم حلوا بود … لیک حلوا از خیالش لوا بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید … وانچه آواز بوی او اندر کشید
وانچه دیده بود و اندر وی بدید … خاص او بد آن به اخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه می‌کند … وان بکین از بهر او چه می‌کند
سفرهٔ او پیش این از نان تهی است … پیش یعقوب است پر کو مشتهی است
روی ناشسته نبیند روی حور … لا صلاة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها … جوع ازین روی است قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را … بوی نانش می‌رسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت … بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وانکه صد فرسنگ زان سو بود او … چونکه بد یعقوب می‌بویید بو
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب … حافظ علم است آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام … گرچه باشد مستمع از جنس عام
وانکه سر او بدست عاریه است … چون بدست آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسری است … در کف او از برای مشتری است
قسمت حق است روزی دادنی … هر یکی را سوی دیگر راه نیست
یک خیالی نیک باغ آن شده … یک خیالی زشت راه این زده
آن خیالی را که با او عیش شد … وان خیالی عالمی بر هم زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت … وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او … پس که داند جای گلخنهای او
دیده‌بان دل نبیند در مجال … کز کدامین کنج جان آید خیال
[illegible] … [illegible]
گر ببیدی مطلعش را ز احتیال … بسته کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم … که بود مرصاد و دربند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار … قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان وی است … نیکبختی که تقی جان وی است
آن یکی در مرغزار و جوی آب … وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست … وین عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست … هین چرا زردی که اینجا صد دواست
هین بیا ای همنشین در انجمن … گوید ای جان من نیارم آمدن
هین بیا جانا که بانگ [illegible] … گویدش نی نیستم تو یاب [illegible]
بلکه مثل آنکه در معنی بگفت … بوکه یابی زین بیان سر نهفت
اندرین معنی بگویم قصه‌ای … گوش کن تا آن بیابی زان حصه‌ای

حکایت امیر و غلامش که نمازباره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات

در زمانی بود میری از کرام … بود سنقر نام او را یک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر … بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر … تا به گرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آمد طاس و مندیل نکو … برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا … آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز … گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن … تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر بر دکان نشست … منتظر را ماند بند ار مست
کرد یک ساعت توقف بر دکان … میر از بهر دل آزرده جان
چون امام و قوم بیرون آمدند … از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت … میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون … گفت می‌نگذاردم این ذو فنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی … نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد … تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم … تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند … کیت وا می‌دارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته استت از برون … بسته است او هم مرا از اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون … می‌نه بگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی … او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون … خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گل است … حیله و تدبیر اینجا باطل است
قفل زفت است و گشاینده خدا … دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها … این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش … یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند … بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حری و دلزندگی … بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا … فانی حق شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال راستین … محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل الخ

انبیا گفتند با خاطر که چند … می‌دهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی به غی … در دمیدن در قفص هین تا به کی
جنبش خلق از قضا و وعده است … تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم … ماهی از سر گنده گردد نی ز دم
لیک هم میدان و خر می‌ران چو تیر … چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمی‌دانی کز آن دو کیستی … جهد کن چندانکه دانی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را … بر توکل می‌کنی آن کار را
تو نمی‌دانی که از هر دو کیی … غرقه اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم من کیم … بر نخواهم تاخت در کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام … کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان … بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانیی ناید ز تو … زانکه در غیب است سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان … در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار … نور او یابد که باشد شعله‌خوار
چونکه بر بوک است جمله کارها … کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری درینجا قرع باب … جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوف و رجاست

داعی هر پیشه اومید است و بوک … گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود … بر امید و بوک روزی می‌دود
بوک روزی نبودت چون می‌روی … خوف حرمان هست تو چونی قوی

خوف جوهان لذت درک لوت / چون نکردت سست اندر جستجوت
گو بلا تا چه خوی ما هست بیش / هست اندر کاهلی خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کاهلی ای بیخبر / داشتی در کاهلی خوف زیان
باید این کاهل بر آن داده‌ها / در جهه شوند انبیا و اولیا
زین دکان و زحجه کان تا در بخود / انقیابی زانچه بستند سود
اثر از آن دام چون خلخال شد / بحر این آرام چون خلخال شد
از دم آن مرده زنده شد / ای انبارانه مایی آمده
امن از آن دام همچون موم شد / با دار اندر و محکوم شد
شد روان در دم دم شد / عکس شد زین برده
قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

معنی حدیث ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

اینهمه دارند و چشم هیچکس / بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کراماتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا / کو ترا میخواند آن سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام او / هر طرف که بنگری اعلام او
گر کریمی گویدت کاتش درآ / اندر آ زود و مگو سوزد مرا
گور از آتش گرو فر بر کند / وز میان آتش جمهاش بر دمند
در حقیقت آتش از هیبت چو ما / کار رد است خوان آن اتقیا
از انس فرزند مالک آمده است / که بمهمانی او شخصی شده است
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زردفام

حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن

چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش در فکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی / گیرم او برده است اسرار ای
اینچنین دستارخوان قیمتی / چون فکندی اندر آتش ای سهی
گفت دارم بر کریمان اعتماد / از عطاشان قصد دارم بر امید
میزری چه بود اگر او گویدم / در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتقید / نیستم ز اکرام ایشان ناامید
سر در اندازم نه این دستارخوان / از عباد الله کریم رازدان
ای برادر خود بر این اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دلی که کمتر از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط بارانشان قرب
در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ خود بر خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

قصهٔ فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند و دل بمرگ نهاده و اشترکشهای ایشان قریب بهلاکت بودند

دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید
که سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود بزودی میبرد

آن شتربان سیه با اشتری / سوی پیغمبر ببرید فرمان بری
سوی کشتش آمدند آن طالبان / بعد یکساعت بدیدند آنچنان
پس بگفتش سیه با اشتری / راویهٔ پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند میخواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه روی قندخو
سید و سرور محمد نورجان / مهتر و بهتر شفیع مجرمان
نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن ساحر است
که گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند از طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش بپیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره مانده ز رشک او
این کسی دیده است کز یک راویه / سرد گردد سوز چندین هاویه
این کسی دیده است کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل / میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی‌اسباب بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای / در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی / ربنا و ربناها میکنی
رب میگوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چو میخوانی مرا
از من آید جمله احسان و وفا / ور تو بدعهدی و نسیان و خطا
حاصل آنکه در سبب عبده / لیک معدودی همین زاییده
قافله حیران شد از کار او / یا محمد چیست این ای بحر خو
کرده‌ای روپوش مشکی خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را
ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد

مسلمان شدن غلام از عجب معجزهٔ رسول خدا و مستند شدن غلام مرسانا

آن سیه حیران شد از برهان او / میدمید از لامکان ایمان او
چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بر درید / تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه وان مقام
دست و پا برماند از رفتن براه / زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دستی مبارک بر رخش / بر مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو بده وا گوی حال
او همی شد بی‌سر و بی‌پای مست / پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه از دور بنظر بنشسته بود / کاملا از سر درو پیدا نبود
خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که تو غلام مرا کشته‌ای و خون او ترا گرفت و خدا ترا بدست من انداخت

راویهٔ اشتر ما هست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین

آن یکی بد کشت می‌آید درود / مرد بد بر تو درود آن روز بود
کو غلام ما که سر کشته است / تا بدو گر کرب شد کشته شد
با مکار او را بگفت این بدگهر / اشتر بش او ورد با خطا از عدد
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از تمیزادی و باز کیستی
کو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی و اما حاجت محو
گفت گر کشتم تو چون آمدی / چون بپای خود در نحو آمدی
گفت نی نی دو نگیرد با منت / راست باید گفت سر این
گر غلام من بگفت اینک منم / گر تو دست حصل بدر روشنم
دیده‌ام صد بار تو بد کیش / صاحب فضلی و قدری گشت
هیچ سکوی غلام من کجاست / هین نخواهی بیست از من جواب
گفت آسرار ابا آن غلام / جمله و اکوم بکالید تعلم
زار زنانی که چو بد بر تو مرا / تا بگویم باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود / گر جمال زشت بود من صبحی گو
ونک دیگر شد و لیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان خاک
زانکه شان انسان بود ما را اگر کند / آب نوشان ترک نشک و حم
جان شناسان از عددها فارغند / غرقه دریای بیچونند چند
جا شو و از ما جاجار اشنا / با وپیش شو نه هر دندها
چون ملائک با عقل یک سر بدند / تا حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملال عقل از آن کو هر زمان / دید هم محمود شال و [illegible]
از ملائک جو مرغ پر و بال / و نخرد بگذاشت جنگ و فر
لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش بود هی بگی
هم ملائک هم عقل حق را واجد / هر دو آدم را معین و ساجد
نفس و شیطان ز اول واحد / بوده آدم را علی و حاسد
آنکه آدم را بدید او رسید / وانکه نور مؤتمن دید او خجند
آن دو دیده روشنا تو دو / وین دو را دیده بدید عین
این بیان اکنون چو خر در گل بماند / چون فتاد بر جهو [illegible]
کی توان تا شیعه کشتن از عمر / کی توان بر نط زد زد رشش کی
لیک کرده دیگ سیه یک کنار / های و هوی که بر او و دم [illegible]
مستحق شرح را سنگ و کلوخ / تا طمع کرده تشریح بار سو
این بیان در عجب بود [illegible] / کر جان طفل چون آغاز کرد
خود او بجا و برزا او بگفت / هر و حروف کهف داد در [illegible]
دست و پا شاهد شوند [illegible] / منکری را چند دست و پا بود
خود نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقه ناطق را دید بجهت

بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و هر چه آفرید همه با ستدعا و حاجت داد

هر چه روئید از پی محتاج / تا بیابد طالبی چیزی که جست

خود را محتاج چیزی باید کرد تا بدهد که امّن یجیب المضطر اذا دعاه

حق تعالی گر سموات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هر که جویا شد بیابد عاقبت / مایه در داشت اصل مرحمت
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا پستی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوش ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او میکشیش
گوش گیری آب را میکش تو / سوی زرع خشک تا یابد خوی
نفع جان از کش جواهر مصر / مرد حب ذاک گور نشست
یا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب
هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دو شد زامتحان

آمدن زنی کافره با طفل شیرخوار نزد رسول خدا علیه

پیش پیغمبر درآمد با خمار / کودکی دوماهه زن را در کنار

السلام و ناطق شدن طفل بمعجزه رسول خدا

گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادر از خشمش بگفتش هین خموش / کیت افکند این شهادت را بگوش
این کی آموخت ای طفل صغیر / که زبانت کیست در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت / می نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول / زان علو می رهاندم زین سفول
پس رسولش گفت کای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه داد این پیغمبری
کودک دوماهه همچون ماه بدر / درس خوانده همچو اصحاب صدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو میگفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به بر این بوی حنوط
آنکه تعریفش [illegible] چون کند / جامد و نامیش صد صدقی زند
آنکسی را کش معرف حق بود / جامد و نامیش صد صدقی بود
آنکسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام را و بردن بهوا و نگون کردن و از موزه ماری سیاه افتادن

اندرین بودند کآواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی مینهد / بی ضرورت کز هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و خود بود آن وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تو رست / دیدن آن غیب هم از عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان یقین / پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین
عبرت است این قصه ای جان مر ترا / تا شوی راضی تو در حکم خدا

عبرت گرفتن از این حکایت و معنی ان مع العسر یسرا

تا که زیرک باشی و نیکو گمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش میکنی / خنده نگذارد نگردد منحنی
گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هرچه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی‌غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان واردی شاتکم
[illegible] / زانکه گر شد کهنه [illegible]

گر بلا آید ترا اندُه مبر / ور زیانت پیش آید غم مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ
ز احتجان آمد ایمان بهر مال / مال چون جسم آمد ایمان چون روان
گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود

استدعا نمودن شخصی از موسی زبان بهایم را

چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بوک حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرمتر شد مرد زان منعش که کرد / گرمتر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق توی / یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود / ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را
بعد از آن وحی آمد از حضرت کریم / هر چه میگوید بلطفش گوش کن

وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموز خری را که استدعا میکند

گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه میگردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب / که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیارست و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند / متقی و زاهد و حق خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سودست هین / وقت قدرت را نگهدار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس
هین برو در سر خود کو طلب / کاین مرادت افکند در صد تعب
گفت باری نطق سگ کو بر درست / نطق مرغ خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین تو دانی رو رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید

قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را

بامدادان از برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان

خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را سگی چون گو گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / تو توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست نان / میربائی اینقدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که عوض بدهد خدا زینت دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب / روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروسش روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس از سگ او لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر / که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط / مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا بکی گوئی دروغ ای بی فروغ / دعوی با اهل دعوی دو دروغ
گفت او بفروخت استر را شتاب / لیک فردا بر غلامش آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها / بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها میکرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن سه وعده

چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغی ممتهن
ما خروسان چون مؤذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتاب اند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوی مان رود / در اذان آن مقتل ما میشود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح / خون ما را میکند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس و جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت این بدان تو نیک
یک زیان دفع زیانها میشدی / جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری / میدهی تو مال و سر را میخری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا / میگریزانی ز داور مال را
لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین

خبر دادن خروس از مرگ خواجه

صاحب خانه بخواهد مرد رفت / روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سایلان ریزد سبک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام / بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل / تا نبیند داده را جانشین بدل

آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی‌عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند / واندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو / خانه خانه جا به جا و کو به کو
از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنیدم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم به دل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شده ست / کآتش اندر دودمان خود زده ست
مرده است از خود شده زنده به رب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / می‌شنود او از خروس آن حدیث

دویدن آن شخص به سوی موسی زنهار چو خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز تفت / بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه‌ها و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را به دل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکوخصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید او واپس دگر
لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نی هیضهٔ طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو
موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر

دعا کردن موسی علیه السلام جهت سلامتی ایمان آن شخص

پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیرگی و بس غلو
گفتمش این علم نی درخورد تست / دفع پنداشت او قولم را و سست
دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او به دریا رفت و مرغ آبی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود
کرد اجابت آن دعا را کردگار / رحم و جودش معجز و اتفاق

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / زنده سازم این زمان بهر ترا
گفت موسی این جهان مردن است / آن جهان انگیز کانجا روشن است
این فنا جا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانه لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را به جان شو مشتری / چون سپردی تن به خدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار

چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن
از کرامات تو و عظمی نعم / تا نگردی خسته از نقص و ضرر

حکایت آن زن که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که آن عوض ریاضت توست و بجای مجاهده است

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بار است و سه ماهم فرج / نعمتم زوتر رود از قوس قزح
پیش مردان خدا کرد این نفیر / [illegible]
بیست فرزند این چنین در گور رفت / آتشی در جانشان افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باغی سبز خوش بی‌صنعتی
باغ گفتم نعمت بی‌کیف را / کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بوی آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد / زان تجلی آن ضعیفه از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کاین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیاری بایست کرد / مر ترا تا برخوری زین چاشت خود
چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا به صد سال و فزون / اینچنینم ده بریز از من تو خون
اندر آمد او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد از بینی دوید / خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یک دمی آن را طلب گر زان دمی
در جوانی حمزه عم مصطفی / با زره می‌شد اندر وغا

درآمدن حمزه رضی الله عنه در جنگ بی زره

اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول
نی که لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام جلی
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می‌در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌ها لاابالی می‌زنی
لاابالی‌وار با تیغ و سنان / می‌نمایی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که شیر همچو تو / کشته گردد زار بر دست عدو
زین نسق غمخوارگان بی‌خبر / پند می‌دادند او را از عبر

جواب حمزه رضی الله عنه

گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ می‌دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان سارعوا / العجل ای حشربینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهربینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیش ترک آیینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است

آنکه سر بر زد ز مرد اندر فراد / این خوی بد با انجام و شکلا
دست تو بی دست نی نخار / جان تو همچون درخت و خیر از آن

از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هم ضمیرت از خودست
کی بجا آرد ز اخته خود کشته / در حجر رو و فرد ری خود در شته

لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار

آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرد مظلومت دعا در محنتی

تو همی‌گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده شکل دگر / دانه کشتی دانه کی ماند بر

او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود
نه جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در خلا

مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخص سنی

یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چون است این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق

حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات

آب صبرت جوی آب خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین

این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود

هر طرف خواهی روانش می‌کنی / آن صفت چون بد چنانشان می‌کنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل تو در امر تو آیند چست

می‌دود در امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردی‌ام گرو
آن صفت در امر تو بود اینجهان / هم در امر تست آن جوها روان

آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت از آن زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی

آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم می‌کند / نار کز وی زاد بر مردم زند

آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت زین شمار

وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جان‌گداز

کاسمان را منتظر می‌داشتی / تخم فردا ره روم می‌کاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کین فخست

کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی‌نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده‌ست و در خاکسترست

آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کآتش پنهان شود یک روز فاش

نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش بخو / می‌بسوزد نسل و فرزندان او

سوی آن مرغابیان رو زود چند / تا ترا در آب حیوان درکشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیک ضدانند آب و روغنند

هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند / احتیاطی کن بهم ماننده‌اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقول‌اند لیکن فرق هست

هر دو لالان بار از اسمر / رخنه‌ها را بی‌سبب انداید امر
گر تو صرافی دلی فکرت شناس / فرق کن سرّ دو فکرت چون نخاس

ور ندانی فکرت از کیان / لا خلابه گوی و مشتاب و مران
تا نمانی در تفکر جان تو / غبن نامد بر تو و بر خوان تو

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت

مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرر / شرط کن سه روز خود را اختیار

که تأنی هست از رحمان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی

او ببینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها

ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام

گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
عیسی قادر بود کو از یک دعا / بی توقف بر جهاند مرده را

خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست

جویکی کوچک که دائم می‌رود / نه نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضه دادن چون طیور

باش تا اعضای تو چون بیضه‌ها / مرغها زاید اندر انتها
بیضهٔ مار ارچه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دورست ره

دائم ابعاد کی ماند بشجر / در نوشتن لیک اندر نطفه‌ای
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز / گرچه ماند در نهاد ای [illegible]

برگها همرنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بنوعی دیگر
برگهای جسمها ماننده‌اند / لیک هر جانی بنوعی زنده‌اند

خلق در بازار یکسان می‌روند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان می‌رویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

این سخن پایان ندارد بازگو / از بلال و از هلال دل کار او

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب / پس بلالش گفت نه نه وا طرب

تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چه عیشست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت

تاب رو و چشم پر انوار او / می‌گواهی داد بر گفتار او
هر سیه‌دل می‌سیه دیدی ورا / مردم دیده سیاه آمد چرا

مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده‌فزا

چون بغیر مردم دیده‌اش ندید / پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند

گفت جفتش الفراق ای خوش‌خصال / گفت نه نه الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی می‌روی / از تبار و خویش غایب می‌شوی

گفت نی نی بلکه امشب جان من / می‌رسد خود از غریبی در وطن
گفت ای جانان دلم واحسرتا / گفت نی جانی تنی وا دوستا

گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نه سوی پست

اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن این بدن بسبب مرگ ۵

نخاس: دلال برده فروش
خلابه: خدعه و فریب
عود: چوب
ود: دوستی محبت
فخ: دام
مرآت: آینه
میغ: ابر

مر جوادم بود او حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم زین فرح
مرکز آن بودم درین خانه چو جاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مأنس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس رست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ سخت تنگ / خنده او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخ است و بمعنی تنگ و تشبیه خواب بموت که خلاص از تنگی است

همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آیی جانت پخسیده شود
گرچه گرمابه عریض است و طویل / زان تپش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله بر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جان از تن آزاد رست
اولیا را خواب ملکست ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی / در عدم در می‌روند و باب نی
خانه تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / می‌کند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستن بود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کالمستغاث / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و عاقلند
آنچه کوسه داند از خانه کسان / بلمه از خانه خودش کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در جنین اهل دل / کی ببیند در خود ای آب و گل
غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک / نیست شب نی سایه ماند لی و لک

بیان آنکه هر چه غفلت و کاهلی و تاریکیست همه از تن است

هر کجا سایه است و شب یا سایه گه / از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / نی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تنست / جان ز خفت جمله در پریدنست
روی سرخ از غلبه خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمیزاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او
میپرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بیمکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ما چو سایه‌های او / میفتد اندر طرب با پای او

مجتهد هر گه که باشد نص شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس

تشبیه کردن نص مطلق که بقید نی با قیاس

چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تأثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک / نور خور از قرص خور دورست لیک
زان بقرصی سالکی خرسند شد / که ز نورش سوی قرص افکنده شد
وانکه این نورش بود کاندر سنا / نیست دایم روز و شب او را اقل
وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرقه آن بحر باشد دایما
نه شبش ره و نه روزش را غروب / و او جدا او از قرین کوکب
اینچنین کس اصلش از افلاک بود / با مبدل گشت گر از خاک بود
وانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاعی جاودان
گر زند بر خاک دایم نور خود / آنچنان سوزد که ماند در زمین
دایم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پرفنند / اندرین یم ماهیی‌ها می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تاسه‌ای شان وا کند
ور لذین یم ماهیان پرفنند / مار را از سحر ماهی می‌کنند
گر تو ماری شو قرین ماهیان / تا شوی چون ماهیان در یم نوا
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تابشان گشته حلال / نحس اینجا رفته و نیکو فال
زهر اینجا رفت و شکر شد یقین / سنگ اینجا رفت و شد در ثمین
خاک در شد سنگ گوهر جیب / می بیند چو تر چشم تر

ادب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
بر ملولان این مکرر کردن است / نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالب اند و یک ملول / از رسالت باز می‌ماند رسول
این رسولان ضمیر راز گو / مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری / از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دو تو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی‌رغبتیها ای ضمیر / صدقه سلطان بیفشان وا مگیر
اسب خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی برو عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم
اسب داند بانگ و بوی شیر را / گرچه حیوانست الا نادرا

شناختن هر حیوانی بوی عدو خویش را و حذر کردن و قباحت و خسارت آنکس که عدو کوی بود کز او حذر کردن و گریختن ممکن نباشد

بل عدو خویش را هر جانور / خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک بسی مستور بود / شب برون آید چو دزد و لاجرم
او همه محروم تر خفاش بود / کو عدو آفتاب فاش بود
بی نوا اند در مصافش زخم خورد / نی بنفرین تاند او را دفع کرد

آنکه از خورشید او خفاش شود
غایت لطف و کمال او بود
قطره با قلزم چو استیزه کند
با عدو آفتاب این بد عتاب
تو عدوی او نه خصم خودی
رحمتش بی رحمت آدم بود
رحمت بیچون چنین دان ای پسر
هیچ ماهیات اوصاف کمال
طفل ماهیت نداند [illegible]
طفل داند بود وحی از خبر
لیک نبود آن یکی اندر دو خوی
پس اگر گویی بدانم دور نیست
ور بگویی چون ندانم کان فقیر
نام او خوانند در قرآن صریح
ور بگویی من چه دانم روح را
این سخن هم راستست [illegible]
زانکه ماهیات و سر سر آن
چونکه او مخفی نماند از محرمان
فعل گوید مر ترا اثبات حال
چون رها شد زنده بند ار کسی
سهل گیرم تا نگردد مشکلت
نیست اثبات از نفی از بخت
ما رمیت اذ رمیت از دست ان
آن تو افکندی که بر دست تو بود
دور آدم زاده حد بود

رند داند در قفس رو دو بود
ورنه خفاشش که مانع شود
ابلهست او ریش خود بر می‌کند
ای عدو آفتاب آفتاب
چه غم افتش زانکه تو هرزه شکی
کم مزاج رحم آدم غم بود
ناید اندر وهم او جواش

اما بی که بکرد اند جهان
دشمن از گری عنجوش کری
حیلت او از سبالش نگذرد
ای عدو آفتابی کر ورش
ایمن آن سور شد او کو شود
رحمت مخلوق باشد غصه ناک
ظاهرست آثار و میوه رحمتش

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق

هر که گوید هست چون ان بی شکر
با توانا قل که تو کودک دی
ور بگویی که ندانم دور نیست
هست از خورشید مشهور تر
قصه اش گویند از ماضی صحیح
همچو او نبی داند او را ای فتی
که بماهیت ندانی پس امکان
پیش چشم کاملان باشد عیان
ذات و صفتش کان نماند نهان
آنچه فوق حال تست آید مثال
پنهان راز خوش مکن خیر ای تمیم
ورنه شد شکر چو زهر و قاتلت
گر بیاش مکنی بر گوید [illegible]

کی تو ماهیت ذوق جان
تا بداند کودک اثر [illegible]
گر کسی گوید که دانم نوح را
کودکان خرد در کتابها
راست گوید داند او را در وصف
مولکم من چه دانم فعل را
عجز از ادراک ماهیت عمو
در وجود [illegible] حق و ذات
عقل بحثی گویدش [illegible]
و اقفاتی که گوشش [illegible]
چون خلا با فهی از صد بلا
سوی بحث خویش تا ذاتی بو الحسن
نفی از یک چیز و اثبات زود

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

مشتغل اشکال شکر [illegible]
شست نیست آفکند بر [illegible]

از برای غصه و قهر خدا
تا تو ممکن که کرد ای اسیر
چهره چهره قمر چون زرد
می‌گلند افتاب و آخرش
با ردد و غصه آید هم شود
رحمت حق از غم و غصه پاک
لیک کی داند جز او ماهیتش
کس نداند جز بآثار و مثال
هر که گوید هست چون حلوا
مثل ماهیات حلوا اعطا
کی بداند ماهیت را عین جان
از رسول حق و نور روح را
وان لغامات حمله در محرابها
گر چه ماهیت ندارد نوح کشف
نه که داند این اهل را
حال عامه بود مطلق مگو
دور تر از وهم استقصای او
بی تماوی بی مثالی کم شنو
نیک او اول هم محالست بو
قهر او بر خود مکن تیغ و عنا
کاین سخن پایان ندارد ای فتی
چون جهت شد مختلف نسبت دوتا
نفی و اثبات هر دو مثبت است
تو بیفکندی که حق خود بود
زین دو نسبت نفی و اثبات روا

یعرفون الابناء الصد هم
لیک از رشک و حسد پنهان کنند
انهم تحت قبابی کا منون
زین تو بسیار آمد خبر
گفت قائل در جهان درویش نیست
چون بیانه شمع پیش آفتاب
نیست باشد روشنی ندهد
نیست باشد طعم خل چون شکر
ابر خایان تا قصاص برکاد
بی ادب تو نیست گرد جهان
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری
ما بینند بدا گر فاعل بود
فاعلی چه کو چنان مقهور شد
در نگار است صد جهان
مدتی تمثال او کرد آنکه خت
گفت مات تمثال این بر عیان
با دیگر افزاوه کرد وما
عقل دید آن تاز فر او دوشا
گر بگویم آن فراق او خون شد
هر چه اندر آن روشنانی در جهان
از تو هم مجهد و دل بر نمی
دید مریم صورتی بس جانفزا
پیش او برویست از روی زمین
از زمین بر رست خوبی سبز
صورتی که یوسف از دید آن عیان

مثل ما الابنا اولادهم
خویشتن را بر ندانم مرتبه
هر که بر داننا در اند [illegible]

همچو فرزندان خود دانند شان
این چو بی عرف کف چو بر جلا
هم نیست کر این مفوح را

مسئله فنا و بقای درویش کامل

ور تو در درویش آن درویش نیست
نیست باشد هست باشد در حساب
کرده باشد افتاب او را فنا
هست تو قبه فرو چون مکی
خوش عشوات نه از نشاط
با ادب نیست و کس درنهان
که تو دعوی عشق بکری
لیک فاعل نیست کو عاطل بود

هست از روی بقا اوزات او
هست باشد ذات او تا تو اگر
در دو صد بر یکو تعجل
پیش شیری آهویی بیهوش شد
نفس عاشق ادب می جهد
هم نیست دان و فای منجح
چو بباطن بنگری دعوی کجاست
او زروی لفظ نحوی فاعل است

قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشان کشان آورد که کار جان بهر جانان سهل باشد

[illegible]
صبر کی داند خلاف انش [illegible]
آنچنان خاکستری کرد ها
همچو بر ابر او شکسته کام
تا قیامت گو تو از صد هزار
از فراق او بسیند پس از نا
پیش از آن کو مجهد از تو تو

از برون مثال او از اشتبا
از فراق این خاک‌ها شوره بود
تلخ چون خشک شد از الم
دوزخ از فرقت جان سوزان
این شرح سوال او گوی نفس
آنچه کشتی باشد اگر شما
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن او بحق تعالی

آنچنان کز شرق روید آفتاب
دست آن [illegible]

لرزه بر اعضای مریم او فتاد
همچو گل [illegible]

منکران با صد دلیل و صد بیان
گفت لا نعرفهم عزی خبر
که بدانی و بدانی نوح را
کار نیست است شد اینجا معبر
نیست گشته وصف او در وصف هو
زنده تن نه بود رازش برد
چون در افکنده دود که حل
هستیش در هست او روپوش شد
خویش را در کهنه شمع مینهد
ابر و صدبا ادب بی ادب
او و دعوی پیش آن سلطان نیست
ورنه او مقتول [illegible]
فاعلیها جمله از وی دور شد
متهم شد گشت از صدر نهان
گشت طاقت تا با او فراق
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رست علم [illegible]
[illegible]
نفس را کالعوذ بالرحمن منک
جانفزایی دلربایی در خلا
چون مه و خورشید آن روح الامین
کوبرهنه بود و ترسید از فساد
چون خیالی که برآرد سر دل

گشت مستغرق بیخود و بیخویش او / گفت ایمن هم در پناه لطف هو
زانکه عادت کرده‌ام تو از ازل / در دهر غیب نجد سوی

چون جهان زاد به ملکی نغز را / خادمانه ساز از حضرت جهان
تا بکام من حصون باشد بسی / که بباید خصم را مقصد کش

آن شاه چون حصاری به دید / بود که بر فیل اندر برکوید
چون بدید آن تمرها عقل نبی / کمان تو بشد جگرها تر دو

شاه و لشکر حلقه در گوش همه / خسروان عقل بیهوش همه
صد هزاران شاه مملوکش رقی / صد هزاران ابدر و او داده بدی

دهره نی مر زهره را مادم نبند / عقل کل چون سپند کرد
من چه گویم چون مرا برد و خفت / دم که هم را دم که او سوخته است

دور دار از ما دم تلخ من بر او / دور دار از آن شبه باطل ما عزرا
خود نباشد آفتابی را دلیل / غیر نور آفتاب مستطیل

سایه کبود تا دلیل او بود / این نسیم کش که بلبل او بود
این جلالت در دلالت صادق است / جمله ادراکات پس او سابق است

جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره

جمله ادراکات آرام نی / وقف میدان وقت جولان حامی
آن یکی وهمی چو بادی می‌پرد / وان یکی چون تیغ مغفر می‌درد

وار دگر چون کسی تا بادبان / واندر آن اندر تراجم هر زمان
چون شکاری می‌نماید شاد و دو / جمله حمله می‌نمانید الطرد

چونکه تا باید اشتر چرا شوند / همچو حنظل سوی هر ویران روند
منتظر جستن نهم بچشم تا ز / تا کند آگر کرد احسد نیاز

چون عانند بر کوشند ابلا / صد توان خوردن عجب با خیال
مصلحت آنست تا بکشا عنی / قوتی کر نه بعد و او ز ارجی

گر سوی شست همه خلق از آن / خویشتن را سوختند اهل آن
از هوس و ز حرص سوا اندو ختن / هر که بود بادی بتن را سوختن

شب بد آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص چون گیاه عجم
چونکه قضی آید بیابان اهر / اصلاح تو ... در دل شو

زانکه در خرجی از اسقاط او کاد / خرج را دخلی بباید لاعدا
گر هزار فضل تا بستان یی / سوزش چون شمع در دستان زوی

منتشر را سوختی از بیخ و بن / که دگر تا زه نگشتی از کهن
گر ترش روی نشست ای مشغول / صفحه خندان اما محرقات

چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش

چشم کودک همچو خر در آخر است / چشم عاقل در حساب آخر است
او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف

آن علف تلخ است کاین قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی غرض دادست از محض عطا

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانچه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورنده لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وا بری / در فطام او بسی نعمت خوری

ترک جوشش شرح کردم نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین

غم خور و نان غم افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوه باغ غم است / این فرح زخم است و آن غم مرهم است

غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی

جنگ می‌کردند حمالان پریر / تو مگو تا من کشم حملش چو شیر
زانکه در آن رنج سودها دیده‌اند / حمل را هر یک ز دیگر می‌برند

مرد حق کو مرد آن همسایه کو / از دهد بخت مر جوان تو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نباشد مرده ریگ

پیش پیش آن جنازه‌ات می‌دود / مونس گور و غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش

صبر می‌بیند ز پرده اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد / کاندر این ضد می‌نماید روی ضد

بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجه دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین

پنجه را گر قبض باشد دائما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان / همچنانکه بر زمین آن ماهیان

گفتن روح القدس مریم را علیهما السلام که من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم

از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذباله نور پاک / از لبش می‌شد پیاپی بر سماک

از وجودم می‌گریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
خوش بنه و بنگاه من در نیستی / یک سواره نقش من پیش ستی

مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که می‌گریزی با تو هست

جز خیالی عارضی باطلی / که بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب

هین مکن لاحول عمران زاده‌ام / که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود

تو همی گیری پناه از من بحق / من نگارنده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلص‌هات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ

آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی

این چنین لطفی که دادت یار ما / تو گریزانی از آن ای بی‌وفا
این چنین نخلی که لطف یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست

این چنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بی‌عقلیم این زنجیر ماست
این چنین لطفی چو نیلی می‌رود / چونکه فرعونیم چون خون می‌شود

خون همی گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شدی گردد چو مار

لحم او و شحم او دیگر نشد / بر قرار او ولیک ...
شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا می‌رود آن سوخته

سخت بی‌صبر و در آتش آن / رو سوی صدر جهان ...

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا

این بخارا منبع دانش بود / پس بخارایی است هر کان آن بود
پیش شیخی در بخارا اندری / تا به خواری در بخارا ننگری

جز بخواری در بخارای دلش / راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آن کس را که یردی فرسه

فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم

وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر مانند میش

کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش

غنی لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا

عذرشان اینکه لنا مرحبا / نیم ما دوحت بادیع القضا
گفت ای یاران روا کشود ما / سوی آن صدری که میر است و غطا

نعبدیم در شور نامیشوم / هرچه بادا باد ما انجام روم
گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند / جانش عزم بخارا می‌کند

مکر را دانسته شهر شاه من

پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهرها کدام بهتر

پس عاشق این بود حال او

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده‌ئی بس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشتر است / گفت آن شهری که در وی دلبر است

هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه / جنت است ار چه که باشد قعر چاه

با تو دوزخ جنت است ای جانفزا / با تو زندان گلشن است ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان نعیم / بی تو شد با گلها نار جحیم

هر کجا تو با منی من خوشدلم / ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / که مرا با تو سر و سودا بود

بر دلا دانسته ابیض و زنا

منع کردن دوستان او را از مراجعت بخارا

عاشق صد جهان شد آشکار

گفت او را ناصحی کای بیخبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر
در نگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را

چون بخارا می‌روی دیوانه / لایق زنجیر و زندان خانه
او ز تو آهن همی خاید بخشم / او همی جوید ترا با بیست چشم

می‌کند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خلاصت راه داد / سوی زندان می‌روی چونت فتاد

بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل با تو گر بسا کردندی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس / از چه گشتستی تو بسته پیش و پس

عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمی‌دید آن بصیر
هر موکل را موکل مختفی است / ورنه او در بند سگ طبعی چراست

خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه رویش نشست
می‌زد او را که هین او را بزن / زان عوانان نهان افغان من

هر که بینی در زیانی می‌رود / گرچه تنها با عوانی می‌رود
گر از او واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطانان شدی

ریختی بر سر بپیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیگی خویش را ای کژ نگر / زان بدی کان را موکل را تو کو

عزه کشتی با شید ذو عنی / تو بالای کو کشد سوی بال
بر سبیلت دار وی و مالا کند / چون موکل او شد کراهتها کند

جهد کن تا زین اکل آلوده

جواب گفتن عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را

لیک گوشت کر شده بدیدم

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سخت است بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو

آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه زارم بخون خویشتن

عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی / وان دو صد را میکند هر دم فدا

هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم بر او

آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات

یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشی

پارسی گو گرچه تازی خوشتر است / عشق را خود صد زبان دیگر است
بوی آن دلبر چو پران می‌شود / این زبانها جمله حیران می‌شود

بس کنم دلبر در آمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس

گرچه این عاشق بخارا می‌رود / نی بدرس و نی باستا می‌رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

خامشند و نعرهٔ تکرارشان / می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله

سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئله دور است اما دور یار
مسئلهٔ کیس اگر پرسد کسی / گو نگنجد گنج حق در کیسها

گر دم خلع و مبارا می‌رود / بد مبین ذکر بخارا می‌رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر عرض ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی / چون بخواری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش می‌گماشت

هر که در خلوت ببینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسه / باشدش ز اخبار و دانش تاسه

دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین / وان جهانی را همی دانند دین

باز رو سوی حدیث آن جوان

رو نهادن آن عاشق بسوی بخارا

گر غم صد جهان شد ناتوان

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر

آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گلستان
در سمرقند است قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش

ای بخارا عقل افزا بوده / لیکن از من عقل و دین بربوده
بدر می‌جویم از آنم چون هلال / صدر می‌جویم در این صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز

بر سر و رویش گلابی می‌زدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود

تو فسرده در خور این دم نه / با شکر مقرون نه گرچه نی‌ئی
رخت عقلت با تو است و عاقلی / کز جنودا لم تروها غافلی

انبحو یاران ندادند سر را

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تهدید کردن دوستان او را از پیدا شدن او

تا رود سوی بخارا آن جوان

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دار الامان

همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز

که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در مبا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش

شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
هم مشرف بودی و هم راهبر / گشته‌ای از بهر کاهی متهم

غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل

ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیر جو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو

هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست

گفت من مستسقیم آبم کشد

جواب عاشق عاذلان و تهدیدکنندگان را

گرچه می‌دانم که هم آبم کشد

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آنگه که برسند بطون / کاشکی عمرم دو انی بود دون
خیلت اشکم کو بدارد موج آب / گر عمر هست مرکو مستطاب
من بهر جا که ببینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست همچون دف شکم همچون دهل / طبل عشق آن بکوبم همچو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خونخواره ام / تا که عاشق گشته ام این کاره ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاو و میش
گاو اگر خسپد و گر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده / جزو جزوم حشر هر آزاده
گاو موسی بود قربان گشته / کمترین جزوش حیات کشته
برجهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا بر آرم از ملائک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آنکه اتفاق امتست / کاب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب / می خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود نه بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم
همچو گویی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر

رسیدن آن عاشق بمعشوق خود چون دست از جان بشست

با رخ چون زعفران و اشک رو / رفت ازین لحی بسوی صدر جهان
هم کفن هم تیغ اندر دست او / چونکه تو او عاشق و سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا بر آویزد ورا
این زمان این احمق یکلخت را / آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست / می نماید آتش و جمله خوشیست

حکایت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هر که در وی بجز چو کور رفت / صبحدم چون اختر او در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندرو مهمان کشان با تیغ کند
وان دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدو جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان دگر گفتی که شب قفلی نهید / غافلی کاید شما را ره دهید

آمدن مهمان در آن مسجد مهمان کش

تا یکی مهمان در آمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب

از برای آزمون می آزمود / زانکه بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکمبه / رفته گیر از گنج جان یک حبه
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا الموت گفت ای صادقین / صادقم جان را بر افشانم برین

ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب / تا نکوبد جانستانت همچو کسب
که غریبی و نمی دانی ز حال / کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها / دیده ایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش / نیم شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیده ایم / نه بتقلید از کسی بشنیده ایم
گفت الدین النصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خائنی و پوستی

جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامت گویان را

بی خیانت این نصیحت از وداد / می نماییمت مکن از عقل داد
گفت او ای ناصحان من بی ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می تنم
منبلی ام زخم جو و زخم خوا / عافیت کم جوی از منبل برا
منبلی نی کو بود خود برگ جو / منبلی ام لاابالی مرگ جو
منبلی نی کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند / بل جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ را / مرغ می بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی خوانند از آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار / نه خورش مانده است و نه صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون می کند / تا مگر این بند را بیرون کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشایی چون بود
نه چنان مرغ قفص کز اندهان / گرد بر گردش بحلقه گربکان
کی بود او را در این خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن

عشق جالینوس بر این حیات بود که هنر او همین جا بکار می آید
و هنری نورزیده که در آن بازار بکار آید تا آنجا از عوام ممتاز باشد

او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفص باشد بگرد این قفص
آنچنانکه گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان
گربه می بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بود از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش می کشد بیرون کرم / میگریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند / او مقر در پشت مادر میکند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب دیگر ببینم این مقام
یا دری بودی در آن شهر وخیم / تا نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشم سوزنی راهم بدی / که ز بیرون رحم دیدمی
آن جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوباتی که هست / آن مدد از عالم بیرونی است
آنچنانکه چار عنصر در جهان / صد مدد آرد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافتست / آن ز باغ و عرصه ای در یافتست
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغ اند / همچو ماه اندر فلکها بازغ اند
ور ز جالینوس این قول افتراست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آن کس آمد کاین بگفت / که نبودستش دلی با نور جفت

مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او عرجعوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش وار

هم درین سوراخ بنایی گرفت / درخور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌ها که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید

زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی

گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه قولنج و مالیخولیا / سکته و سل و جذام و ماشرا

گربه مرگست و مرض چنگال او / میزند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه میجهد سوی دوا / مرگ چون قاضی و رنجوری گوا

چون پیاده قاضی آمد این گوا / که همی خواند ترا تا حکمگا
مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد و گر نه گفت خیز

جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرمدار

عذر خود از شه بخواه ای پر حسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند از نور دل یکبارگی

میگریزد از گواه و مقصدش / کان گواه سوی قضا میخواندش
ناگهان گیرند او را خود رو / کشکشانش پیش قاضی برکشان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از آن در مسجد مخسبید

وین کند کز خانه آن شخص را / کو بمسجد آمد آن شب میهمان

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید بنگرید / که با خو هست باشد هر که در

ترک کالا و بخود را ارتحت / وقت پیچاپیچ دستان تو برد
بیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال ابلهی بد

چون درآید اندرو کار دراز / از زمان کرتی بر آنکس کاندر آن
چونکه شیر نیستی منه تو پای / کاجل گرگست و نفاقت میش

ور ز ابدالی و موشت شیر شد / ایمن آ که گرگ تو سر در شود
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود

لیک مستی شیرگیری و ز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق با اهل نفاق ما شدید / بأسهم ما بینهم بأس شدید

در میان خلق گر مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب

وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف بیفکنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز

وقت اندیشه دل او زخم جو / پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن مرد زند / بر نمد آن را نزد بر گرد زد

گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وا رهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود

آن یکی زد یتیمی را ز قهر / تند شد آن ابله ای عجوز جو
دیو عمر انجانش را روا / آمد یکی وقت سود نسی در کار

گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی که قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست / من بران دیوی زدم کو اندر اوست

مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند

عاذلانشان از وغا وا راندند / تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غره ژاژخا را کم شنو / با چنین‌ها در صف هیجا مرو

زانکه زاد و کر جبالا کنی / گر دهی بت کرد او رق
که گر آنها با شما هم شوند / غاریان بیمر همچو که شوند

خویش را با شما هم صف کنید / پس گریزید دل صف بشکنید
پس چه بالاندکی با این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر

هست با دام کو خوش بجید / به ز نسبا تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یکی است / عقص از آن آمد که هم دل نیست

گر ترا شاد دل تو گواه کمان / مرید در ستک حال
مرو قدر نه ندانند جز / کام ترسا بی نهد اعمی دلی

چونکه اندر مشار جون و دود / بار زرده و دل زخون شود
هر که گوید ها بنوه با است / او کند اندیشه اجا و هست

در بد اندر دل او هوش او / کی دد هرهای هم گوش او
پس شوهم آن اشتر کلان / زانکه وقت صوق پیمبر

پس گریزید و تر آنها ملند / گرچه آید لاف هم با بلند
تو ز دعایان مجو هیچ کار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار

گفتن شیطان با قریش که بجنگ احمد علیه السلم آیید که من یاریها کنم و قبیله خود را مدد خوانم و گریختن او در ملاقات صفین ۵

طبع طاوس است و وسوسه کند / دم زند تا از مقامت بر کند

همچو شیطان کو بسا و بین / دم دهد گوید ترا دارید جیش

تا کند در احمد هر عیب ما کنیم / بج و شیبادار رومش کنیم

چو شیطان دانشبه شد صد بکم / خوان قوم آنی جار لکم
چون سپه کرد آمد او از کش / کرد با ایشان نجیب گفتگو

که شما بادم من قبیله خویش را / تا که در هیجا بود پشت شما
مر شما را عون و یاریها کنم / تا سپاه دشمنان بشکنم

چون قریش از گفت او خوش شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
از ملایک دید شیطان / بی صف مؤمنان اندر هوا

آن جنود لم تروها صف زده / گشت جان او ز بیم آن شکده
پای خود وا پس کشید او مکر / که همی بینم سپاهی بس شگفت

گفت اخاف الله مالی منه عون / اذهبوا انی اری ما لاترون
گفت حارث ای سراقه شکل هی / دی چرا تو می نگفتی اینچنین

گفت این دم من همی بینم حرب / گفت می بینی جعاشیش عرب
می نبینی غیر این لیک ای تو / ای تو ماردی الف بود

دی همی گفتی که باشد لشکر / که بود ما را فتح و نصرت دم بدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین / وین زمان نامرد و ناچیز و مهین

تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم / تو شدی ملعون و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت / از عتاب خشمگین شد آن لعین

دست خود خشمین ز دستش در کشید / چون ز گفت او دلش در شد
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت / خون این بیچارگان زان مکر ریخت

چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگفت انی بری منکم
کوفت اندر سینه و انداختش / پس گریزان شد چو هیبت تاختش

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل که ایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار

در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس / وندران سوراخ رفتن شد خنوس

که خنوسش چون خنوس قنفذ است / چون سر قنفذ درآمد شد است
که خدا آن دیو را خناس خواند / کو سر آن خارپشتک را بماند

می نهان گردد سر آن خارپشت / دمبدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زین چنین مکری شود مارش زبون

گر نه نفس از اندرون راهت زدی / راهزن را بر تو دستی کی بدی

زان عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست

زان عوان سر شدی دزد و تباه / تا عوانان را بقهر تست راه

در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدی عدو

طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز

بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند

سحر کاهی را بصنعت که کند / باز کوهی را چو کاهی می‌کند

زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن

آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را آیتی

کار سحر اینست کو دم می‌زند / هر نفس قلب حقایق می‌کند

اینچنین ساحر درون تست و سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر

اندر آن عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادویی‌گشا

اندر آن صحرا که رست این زهر تر / نیز روییده‌ست تریاق ای اخی

گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من بتو نزدیکتر

گفت او سحرست و ویرانی تو / گفت من سحرست و دفع سحر او

گفت پیغمبر که ان فی البیان / سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان

[illegible] / [illegible]

ان بیان اولیا و اصفیاست / گر همه اغراض بی احداثست

حاصل آن کز دهر [illegible] / نوش کن تریاق [illegible]

ای ظلوم جهل نفس اندیشکن / سوی گنج سر کامل نعت دان

بر دروان [illegible] این سخن / جانب مهمان و مسجد باز دان

مکرر کردن عاذلان پند را بمهمان مسجد

[illegible] / که بنا شد [illegible]

چونکه بدنامست مسجد او جهند / تهمتی بر ما نهد [illegible]

که نشانم و کهان [illegible] / چون بنا شد [illegible]

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم / مسجد ما را مکن زین تهمتم

کو بگوید دشمنی از دشمنی / بر بهانه‌ی مسجد او شد [illegible]

تا بهانه قتل بر مسجد نهند / که نه‌ایم ایمن ز مکر دشمنان

هین برو جلدی مکن سودا مپز / ور نه خود بر کنده [illegible]

هین برو کوته کن این قیل و قال / خویش و ما را اندر افکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع حارس کشت بانگ دف از کشت اشتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی ۵

گفت ای یاران از آن دیوان نیم / که ز لاحولی ضعیف آیم به بیم

کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان می‌زدی

تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت / کشت از مرغان بد بی خوف گشت

چونکه سلطان شاه محمود کریم / برگذر زد آن طرف خیمه عظیم

با سپاهی همچو استاره اثیر / انبه و پیروز و صفدر ملک‌گیر

اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیشرو همچون خروس

بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / می‌زدندی در رجوع و در طلب

اندر آن مزرع درآمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر

عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پخته‌ی طبلست با آنش است خو

پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل

عاشقم من کشته‌ی قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا

خود تبوراکست این تهدیدها / پیش آنچ دیده‌ست این دیدها

ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم

من چو اسماعیلیانم بی‌حذر / بل چو اسماعیل آزادم ز سر

فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا

گفت پیغمبر که جاد فی السلف / بالعطیه من تیقن بالخلف

هر که بیند مر عطا را صد عوض / زود دربازد عطا را زین غرض

جمله در بازار از آن گشتند بند / تا چو سود افتاد مال خود دهند

زر در انبانها نشسته منتظر / تا که سود آید ببذل آید مصر

چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش

گرم زان ماندست با آن کو ندید / کاله‌های خویش را ربح و مزید

همچنین علم و هنرها و حرف / چون بدید افزون از آنها در شرف

تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز لیز

لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی طفل را

این تصور وین تخیل لعبتست / تا تو طفلی پس بدانت حاجتست

چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال

نیست محرم تا بگویم بی نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق

مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری

برفها زان از ثمن اولیترست / که تو در شکی یقینی نیستت

وین عجب ظنیست در تو ای مهین / که نمی‌پرد ببستان یقین

هر گمان تشنه‌ی یقین است ای پسر / می‌زند اندر تزاید بال و پر

چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود

زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن

علم جویای یقین باشد بدان / و آن یقین جویای دیدست و عیان

اندر الهیکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون

می‌کشد دانش ببینش ای علیم / گر یقین گشتی ببینندی جحیم

دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنانک از ظن همی‌زاید خیال

اندر الهیکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین

از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت بر نمی‌گردد سرم

چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او

پا نهم گستاخ چون خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم

آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت و صد چندانش کرد

آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد / وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد

آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وانچه خاکی یافت از وی نقش چگل

آنچه ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت

مر زبان را داد صد افسونگری / وانچه کان را داد زر جعفری

چون در زرادخانه باز شد / غمزه‌های چشم تیرانداز شد

بر دلم زد تیر و سوداییم کرد / عاشق شکر و شکرخاییم کرد

عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست

من نلافم ور بلافم همچو آب / نیست در آتش کشی‌ام اضطراب

چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست / چون نباشم سخت‌رو پشت من اوست

هر کرا [illegible] / سخت‌رو باشد نه بیم او را نه شرم

همچو روی آفتاب بی‌حذر / گشت رویش خصم‌سوز پرده‌در

هر پیمبر سخت‌رو بد در جهان / یکسواره کوفت بر جیش شهان

رو نگردانید از ترس و غمی / یک تنه تنها بزد بر عالمی

سنگ باشد سخت‌رو و چشم شوخ / او نترسد از جهان پر کلوخ

کان کلوخ از خشت‌زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد

گوسفندان گر برونند از حساب / ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب

کلکم راع نبی چون راعیست / خلق مانند رمه او ساعیست

از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و سرد

گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / دان ز مهرست آن که دارد بر همه

هر زمان گوید بگوشم بخت نو / که ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کت از چشم بدان پنهان کنم

تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو

نی تو صیادی و جویای منی / بنده و افکنده‌ی رای منی

حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بی‌کسی

چاره می‌جوید پی من درد تو / می‌شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری / کز غریبی رنج و محنتها بری
در نخود بنگر که اندر دیگ چون / می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر چه آسان یافتی آسان دهی / در دو دستکل بار از جا نهی
تسوار عشق و هم جوید او / وز بلاها و ز مکر دا انجوان
هر زمان نخود بر آید وقت جوش / بر سر دیگ و بر آرد صد خروش

تمثیل گریختن مؤمن و بی‌صبری او در بلا با اضطراب و بی‌قراری نخود به جوشش در دیگ و بالا بر جستن و منع کدبانو

که چرا آتش به من در می‌زنی / می‌خری چون سرنگونم می‌کنی
می‌زند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی به جان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب می‌خوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شده است / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و بر جستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرسان / پیش شه گوید ز ایثار تو آن
تا بجای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی ارانی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل بر قرار / تا ببرم حلقت اسمعیل‌وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و مردن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای / تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب / می‌روی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجمها بدی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد / تا تجارت می‌کند وا می‌رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نی به تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ می‌گویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون روی
از زمان شیرین شوی همچون علی / فارغ آیی گر شود در زیر حلی
هر که او اندر بلا صابر شد / مقبل این ذکر کن فاخوش شد
سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست

تمثیل صابر شدن مؤمن چون سر بلا واقف شد

کفلیز

ابتلا

بچک

گفت نخود چون چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا
آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش دادن او

چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان می‌دوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکته‌ها / در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سر بالا نبود
آن غریب شهر سر بالا طلب / گفت مخنبم در این محنت شب

بقیهٔ قصهٔ آن مهمان و شکایت صدق و عزم او

مسجد اگر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده یار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل / می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری می‌کنی / چون برادر پاس خاطر می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر نشد / تا ابد معمور و هم عامر نبدی
باد سوزان است این آتش بدان / پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز می‌گردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها وا گشت سوی امهات
هین دهان بر بند فتنه لب گشاد / بازگو والله اعلم بالرشاد
فتنه زاد و کرد عالم را خراب / شرق و غرب افتاد اندر اضطراب
چون مرا این گشت قطعا تنگ شد / هر یکی با دیگری در جنگ شد
گفت کوفی باشد خاص سخن / مسئله تسلیم کردم بر دگر
ور تو گویی موجب فتنه بود / بازگویم گوش کن چون غم درد
پیش از آن کاین قصه تا مخلص رسد / دود گند آمد از اهل حسد

ذکر بد اندیشیدن خاص فهما و طاعنان

من نمی‌رنجم ازین لیک این لگد / خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خرطوی ناگاه از خرخانه‌ای / سر برون آورد چون طعانه‌ای
کاین سخن پستست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که بپر زو بر پرد صاحبدلی
جمله سر تا سر فسانه است و فسون / کودکانه قصه بیرون و درون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانهٔ نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

آتش

تبتل

کودکان خرد فهمش می‌کنند
نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم ابلیس و مار
ذکر هود و باد و ابراهیم و نار
ذکر نوح و کشتی و طوفان
ذکر کنعان و سر از خط تافتن
ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش
ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر اسمعیل و ذبح جبرئیل
ذکر قصه کعبه و اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا
ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او
ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاص
ذکر یحیی و زکریا و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب
ذکر ادریس و بنا آجر و آب
ذکر الیاس و عزیر و موت او
ذکر قارون و زمین و دفن او
ذکر ایوب و صبوری در بلا
ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و سحر و طور و عصا
خلع نعلین و خطابات عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما
ذکر ذوالقرنین و خضر و اولیا
ذکر فضل احمد و خلق عظیم
که قمر از معجزش شد دو نیم
ظاهر است و هر کسی پی می‌برد
کو بسازد که شود در وی خرد
کهف گر انسان ها ندانی تو
با همین لسان یکی بود بگو
جان و انسان و اهل کار
کو یکی است از آن اساس
حرف قرآن را بدانکه ظاهر است
زیر ظاهر باطنی هم قاهر است

تفسیر حدیث ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن و فی روایة الی سبعین بطنا

زیر آن باطن یکی بطن دگر
خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم
که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید
جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم
میشمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست
که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او
یک سر مویی نبیند حال او
آنکه گویند اولیا در که بوند
تا ز چشم مردمان پنهان بوند

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نیست بلکه ارشاد خلق است بقطع از دنیا

پیش خلق ایشان فراز صد کهند
گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود
کو ز صد دریا و که زان سو بود
حاجتش نبود سوی که در گریخت
کز پیش گرده فلک صد نعل ریخت
چرخ گردد پیش او گردسان
تن بجامه پوشید ایشان
گر بظاهر آن پری پنهان بود
آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمر است
آدمی صد بار خود پنهان‌تر است
آدمی نزد عاقل چون مخفی است
چون بود آدم که در غیب او صفی است

تشبیه اولیا و کلام اولیا بعصای موسی و فسون عیسی

آدمی همچون عصای موسی است
آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر دین
قلب مومن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او
کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین زافسون عیسی حرف و صوت
آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین زافسونش آن لهجات پست
آن نگر که مرده بر جست و نشست
تو مبین آن عصا را سهل یافت
آن ببین که بحر اخضر را شکافت
تو ز دور دیدی سر چتر سیاه
[illegible] پیش سپاه
تو ز دور دیدی بجز گرد
اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند
کوهها را مردی او بر کند
چون درآمد موسی از اقصای دشت

تفسیر قوله تعالی یا جبال اوبی معه و الطیر

کوه طور از مقدمش رقاص گشت

روی داود از فرش تابان شده
کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی
هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوبی امر آمده
هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای
بهر من از همرهان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی مونس شده
آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم
کوهها آیند از تقدیم
تا که قوالی و سرنایی کند
تا بپیشت باد پیمایی کند
تا بدانی ناله چون که وادهست
بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست
نغمه اجزای صافی جسد
هر شبی در گوش جسمش میرسد
همنشینان نشنوند او بشنود
ای خنک جان کو بغیبش بگرود
نیک دود دو نغمه جو صد گفتگو
همنشین او نشنود هیچ تو
صد سوال و صد جواب اندر دلت
می‌رسد از لامکان تا منزلت

جواب طعنه زننده مثنوی از قصور فهم خود

نشنوی تو نشنود زان گوشها
گر شنیدی تو آورد گوش را
کرم ای کر خود تو از افسونی
چون مالش دیده جو مثنوی
ای سگ طاعن تو عو عو می‌کنی
طعن قرآن را برون شو می‌کنی
این نه آن شیر است کز وی جان بری
یا ز پنجه قهر او ایمان بری
تا قیامت می‌زند قرآن ندا
کای گروهی جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می‌پنداشتید
تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدید آن خسیسان بس
که شما بودید افسانه نه من
تا بدیدید آنکه طعنه میزدید
که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قائم بذات
قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما
لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات
تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند از مان ننگیختی
جرعه بر گور تا خود ریختی
نی بکرم گفت بند احکم
دل نگه دارم ز هر قول عقیم
تا ساید دو دمی از او دوا
فارغ ایمن ز هر طعنی جدا
آنکه فرموده است او اندر خطاب
کره و مادر همی خوردند آب

مثل هر دو زدن در ... کره است خود در آب

میشخولند مردم آن نفر
بهر آنسان که هلا دین آب جو
آن شخولیدن بکره میرسید
سر همی برداشت و ز خوردن می‌رمید
مادرش پرسید کای کره چرا
می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولند این گروه
از تغافل بانگشان دارم شکوه
زان دلم میلرزد از جا می‌رود
ز اتفاق نعره خوفم میرسد
گفت مادر تا جهان بود از این
کار افزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خود بکن ای ارجمند
زود کایشان ریش خود بر می‌کنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ
پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات
آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا
میخوریم ای تشنه غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن
سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست
کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آبندیش را
تا گران بینی تو مشک خویش را
جو گران دیدی شوی تو مستدل
رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان
لیک بیند چون سبو گردد گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت
کاین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود
بادمی نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا
زانکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر
که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان
لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود
از خزینه در آن دریا بجود

زین چنین امداد دل پرفن شود / مجتهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیده تو عاطلست
دل چو پر انوار عقل پر زند / زان ضعیفی هم بدو مدد رسد
پس بدان کاب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
ملحد انکره هم آب جو خورند / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
بر رو همچو ابر ای ده سیر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
انچه او نندا که ده طی کرده اند / گوش وا بانگ سگان کی کرده اند

تتمهٔ قصهٔ مهمان مسجد مهمان کش

باز گو کار ما کار شیر مرد / اندر آن مسجد چه بود و چه کرد
خفته در مسجد خود او را لخوان / مرد غرق گشته چون خسبد نکو
خوار مرغ و ماهیان را شد مهی / عاشقان را بر غرامت عجب
همسالو او را ما مول شد / کاین همه بر سر تا پای مستفید
بخ کرد تا چنین آواز بخت / هر رسید دل همی شد تخت

تفسیر آیه واجلب علیهم بخیلک و رجلک

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت برزند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وا بری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / میکشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو مکو / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و دین را افکنی
سالها او را به بانگی بنده / در چنین ظلمت نمد افکنده
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرده است و گرفته حلق را
المحنا و سید شد جانش بنور / که دوا کافران را اهل قود
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت باز است بر کبک عجب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه سوی باز صیاد مگس / عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیو آمد کله بان اشقیا / بانگ سلطان پاسبان اولیا
تا شنیدی بدین دو بانگ دو / قطره از بحر جوش با بحر شو

رسیدن بانگ طلسم نیمشب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / کز رفاه دید آن نکته
گفت چون بشنیم چو هم این طبل / تا دهل آمد شد که رحم او درا
ای دهلها همی بر زد کوب / قسمتی از عید بستد چرخ
شد عیان عید و سید شادی ملل / ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد / دیدن و لبها چگونه می برد
چونکه بشنود این دهل آن مرد دل / گفت چون بشنید دلم از طبل
گفت تا چو من علم و ادل گرا / مرد جان بده لا نیستی
وقت آن آمد که حقم وا رهم / ملک گیریم با بر دادم بدن
بر جهید بانگ بر زد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در دو مارا شکست وا دارم / در همی برید هر سو قیمتم
رنجهٔ چندان بود که من بشنو / تا بکردد زود بر تیر راه دور
پرشدن انجمن نعره‌ها / مرد حزم شد ز نعد بر الله
نعره‌ای زان بر خاست اندشت / تا سحر گرداند بر روی می کشید
دو میگرد و همی آمد بزد / تا چوال عقوبه ماند دگر
کیمیاها دید انجا باز ازان / کو دری و ترسایی و ابر خوان
این به نظام خاطر آمده است / در دل هر کو دوی وز دو روبست

کودکان

کودکان افسانه‌ها را افکنند / نام در نهفته در دامن کشند
اندر آن یاری چو کونی نام دو / آن کند در خاطر کودک گذر
بل ز مصر و ضرب ایزدی / کو نگردد کاسد آمد بر میکند
ایزدی کابن زاوان نوشتابت / گو همی تابد کی واب با بیت
ایزدی که دل ازو گردد غنی / غالب آمد بر قمر در دو وحی
شمع تو با مسجد پروانه او / خویش اندر احسان پروانه
سوخته پیش او و لیکن ساختن / پس مبارک آمدن آن اندر آتش
همچو موسی بود با مسعود بخت / کاتش بدا و بسوی اندر
چون عنایتها ز او موجود بود / نار بی سید است وانچه نور بود
مرد حق با چون سپی ای دبیر / تو گمان داری بر او نار شرر
نور جو می آتشی واو دو دو آ / نار و خار و ظن باطل از انوار
او درخت موسی است و ضیا / تو خوان نارش مخوان باری بیا
نی ظلام اینجا نه ناری بود / سالکان را غند انچو نور بود
پس بدانکه شمع دین بر می شود / آن نه همچون دیگر اینها بود
این عنایت نور و سوز نار را / وان مصور نار و کل نور ازل
این چو سازنده ولی بود نده / وانکه وصلت دل افروز
شکل شعله نور باک ناشا / حاضران را نور و دود آن را جو
حاضران از غایب خوشحال / غایبان را نیست تو فتح
این چنین است تا ماتی مدد / گو حدیث عاشق و صدر جهان

ملاقات عاشق با صدر جهان

این بخاری بر جو بر شمع زد / گشته تو از عشق ایشان انکن
او ز سوز آتش بوی گرد اشد / در دل صدر جهان مهرش بد
گفت با خود در سحرگه کای حسد / حال آن او را هر ماجو بود
او گاهی کرد و ما دیدیم لیک / تاغ ما اعتدا افسانه
خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک چند آمد در ترس بود
من بترسانم و قیح باده را / زانکه نرسد بی چه بوسانم
بهر یک تیر اندر مرود / نی بدان که جوش از سر برد
ایمنان از من بترسانم بحلم / خاطفان از برس بر دادم دلم
باده دو دم باده بر موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خورد هم
هست تر مرد چو بیخ درخت / زان رو بسیر که آتش افروخت
در جوان تخ رسته برکها / در دو رحمت در هوس در نهان
بر ملک برهاست ز انجا / اصلها ثابت و فرعه فی السماء
چون رسته از عشق بر اسما / چون برو بیند در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عشق / که ز هر دل تا دل آمد روزن
که دل ما دل بیش تو زن بود / ز حد العدو چون دو بن بود
متصل بود سفال دو جراغ / نور شام موج باشد در زما
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون در این دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو / هست حق را بی گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن آید بدر / از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می نالد که کو آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست العطش در جان ما / ما ازان او و او هم زان ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرده ما را عاشقان یکدگر
جمله اجزای جهان ز آن حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جفتی به عالم جفت خواه / راست همچو کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه آن انداخت این می پرورد
چون نماند کز میش مرسند او / چون نماند بر بیش هم ندهد او
برج خاکی چو واد صبح تاند / برج آبی ترش اندر دهد

برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر درد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میل است در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی جهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس است

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وا رهی و زان تری
گوید آری لیک من پابسته‌ام / گر چه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد به صحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق

محقق شدن جان بر عالم ارواح و تقاضای میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزا که اجسام که کند او شد

گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب اسباب و علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب و یحبونه را بدان
گر بگویم شرح این بی‌حد شود / مثنوی هشتاد من کاغذ شود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و خوش‌فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق به شکل بی‌نیاز / کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آب رو / شرم می‌آمد که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کاین عجب او را کشد / یا کشش زانسو بدینجانب رسد
ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی
لب ببندم هر دمی زانسان سخن / توبه آرم هر دمی صد بار من

کاین خرد را بعد از این محرم کنم / از کشنده یک بدی چون کنم
کیست آن کت می‌کشد ای معتنی / آنکه می‌گیرد ترا که دم زنی
صد عزیمت می‌کنی بهر سفر / می‌کشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند به هر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرک سار زان نیکو پی است / کو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی‌مرادت کرد و پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضا آمد حیل تیر کجست / چون نشد بر تو قضا او درست

فسخ عزایم و نقضها جهت آن بود تا خبر گردد آدمی از آنکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکرده تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا او را بشکند تا

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا به طمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا بر او مقهوریش
عاقلان از بی‌مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
چون مراداتت همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام بر اسیران و تبسم کردن و گفتن آنحضرت که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر / که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر / می‌نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندان و شفه
زهره نی با آن غضب که دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده منند
می‌کشاندشان موکل سوی شهر / می‌کشاندشان ز کافرستان به قهر
نی فدایی می‌ستانند نی زری / نی شفاعت می‌رسد از سروری
رحمت عالم همی گویند او / عالمی را می‌برد حلق و گلو
با هزار انکار می‌رفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الپ ارسلان / با دو سه عریان سست نیم جان
اینچنین درمانده‌ایم از کژ روی / یا ز اخترهاست یا خود جادوی
بخت ما را بر درید آن بخت او / تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوی گر گشت زفت / جادوی کردیم ما هم چون نرفت
از بتان و از خدا درخواستیم / که بکن ما را اگر ناراستیم

تفسیر این آیت ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح که می‌گفتند که از ما و محمد آنکه حق است فتح و نصرتش بده و آنکه بر باطل است مکشد که تا کار داشته شود حق بر حسد و طالب حق شرعی اکنون محمد منصور شد

وانکه حق و راست است از ما و او / نصرتش ده نصرت او را بنما
این دعا بسیار کردیم و صلات / پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حق است او پیدا کنش / ور نباشد حق زبون ما کنش
چونکه وادیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید / گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش / کور می‌کردند و دفع از ذکر خویش
کاین تفکر مان هم از ادبار ماست / که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار / هر کسی را غالب آید روزگار

ماهم از ایام بخت او شدیم
زانکه بخت بنده او در شکست
چون نشان مؤمنان مغلوبیست
ور شکستی ناگهان سر کین
وقت واگشت حدیبیه رسول
ناگهان اندر حق شمع رسل
آمدش بشارت از دولت که رو
کاندرین خواری بنقدت فتحهاست
قلعها و مال کرنان بر بقعها
زهر خواری را چو شکر میخورند
امتحانشان دید اندر هرچه آه
هرکه با دلبر بود او همنشین
گفت پیغمبر که معراج مرا
قربت او با بین تا الاحتیال
کارگاه صنع حق در نیستی
امتحانشان دید در ذل و تلف
این یکی گفت آنچنان از وی بدید
بر جهد دشمنان چون شاد
بر بدانستیم کو از آبیت
این عکس بند دور زمان
تا موکل شود در ما جهد
تو بر اهل یوسف زاسد بد
از محمد خسته و بکنه زدم
نجم تا ف کشته ریش دیوتان
پس سوان از کتشان فهم کرد

بار دیگر ما بظفر آمدیم
دامن شادی نهان بردست
لیک در اشکست مؤمن خوبیست
خانها بر کند کرد و سرنگین

باز میکشد اگرچه او شکست
گویا اشکسته ما فتح هیچ
گر تو مشک و عنبری را بشکنی
که کند چون مشک ما سرکین ما

بیان آنکه بیمراد باز گشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک فتحا مبینا که بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانکه شکستن نافه بصورت شکست و بمعنی درست

بانگ آمد از قلعه فلا ملعم
شد مسلّم وز غنایم نعمها
خار غمها چو اشتر میخرند
که همی رستند از تخت و کلاه

شکر آخر چونکه واکرده بود
ور سپاس از تو نکو کین و نق
بهر عین عم ند آر بهر فرح
در ضری و فر یکی صد شهرها

تفسیر خبر لا تفضلونی علی یونس بن متّی الی آخره

نیست از معراج یونس اجتبا
قرب حق از حبس هستی رستنست
غرهٔ هستی چه دانی نیست چیست
همچو ما در وقت اقبال و فتح
چون بخندید او که ما را است
چون ازین فتح و ظفر پر باد
خیر بنیاد خوش و دلشاد

آن من بالا و آن او به شیب
نیست را چه جای بالا است و زیر
حاصل این اشکستشان اکسار بود
پای بر گردن همه اطلاع
چونکه او مبدل شد و استاد
شاد شو با آتش که بر سر
ورنه چون خندید که اهل جهان

آگاه شدن پیغمبر از طعنها و شماتت ایشان

خوش خوش در گوش آن سلطان رسید
آنکه حافظ بود و محفوظ شد
اندیشه کرد او کرد
که بهل در دیدی ز احمد سر نهان

گرچه نشنید او بگوش این سخن
از شیاطین بر عنان آسمان
از خود حلوا کرد و ز نزد آن باد
آید و بده سود کان از نکات

جواب رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران را

چون شکست ما بود او رست و دست
کشته غم نوش دانی هیچ
عالی آذ فتح ریحان برگ
آب تا بود با طلس تا بلا
در تفکر بود و غمگین و ملول
دولت تا محمد از دهل
تو دمیع این ظفر غمگین مشو
بو قرضه تو تصبر در وجه
بو غم و دو بخنده فتوی و عشق
این تسا اول بشر ایشان بود درج
در جوان فاقه صد هم چو نعمتها
فوق گردون شنیدی در زمین
زانکه عرب چون رو از شب
نیست را نی زود و نه دور و دیر
میتاند هیچ با اشکستها
فقر خواری افتخار است و علو
نیست طابر بند اکنون زان دو شر
با فرما اسان نصر و فتح و ظفر
بر ندیکند مشو مغمور آن
از اسیر امام اندر عنان
رغت در گوش کیان
اشتوند آن نه در لوح غیب داد
آن نه کانکستان از واشدن
هین بجهد و بجو ناز از الم
کفت از خنده نمود از سرد

مرده اند از ننگ و پوسیده فنا
آنکه هیچ کار از تو بد و مکین
نقش بر دانا فتاد از بام
بنگرم سر عالمی بینم نهان
از حدوث آسمانی عدد
نو بدیدم تا کنم شادی بدان
خو چنین فکری آرزو هر عدد
من نمیکردم غزا از بهر آن
تا سلیم تا زرحم مرده کنم
زان همی بندم گلوها نشر
که شما پروانه وار از جهل
آنکه خود را همچنان بنده شد
قهر میکرد و اند زعین قهر
دزد قهر خواجه گردن گشد
غافل کرد دزد مقهور نبود
ای که تو ز حلوا جرم کشته
هین عنان در کش بطان مغم
عقل از این غالب شدن کی گشت ساد
گفت پیغمبر که هستند از فنون
در فره وا این شود در گون
هسته عهد حدیثه شخوان
تا ازمنت اندر تو منخطا
زان همی خندم که از زنجیر و غل
از شود نوح بر بحر گران
جمله در دریای بیم و ابتلا

مرد کشتن نیست مرغی پیش ما
من شما را بسته سلسله چنین
پیش چشمم کل آت آت
آدم و حوا نرسته از جهان
آنچه دانسته بدیدم افزون شد
این همی دیدم در آن اقبالتان
خویش بو شد چه حسد ابد براو
تا ظفر یابم فراگیرم جهان
عیسیم ام که تا دین اش کنم
تا مرا باشد کر و فر و حشر
پیش آتش میکشید این جمله کش
تخم سوختی خود میکاشتید

بیان آنکه طاعنی در عز و ماهری در مقهوری است

او بدان مشغول بد والی رسید
زانکه قهر او سر او را زد بود
در نبرد و غالبی آن غشه
بعد از آنا تو نکردی مهرم
چو دران غالب شدن بد اوتاد
اهل جنت در خصومتها زبون
حکم لا یحال و مومن
کف ابد یکم تمام ماند از آن
گو شده او و الله اعلم بالصواب
میکشیمان سوی شیر گلا
میکشیمان تا بهشت جاودان
مرکب دان بنعره اولیا

خود کشید ایشانکه مه کرد شکاف
ای بنا زنده علک فتحمان
بنگرم در غورت میبینم عیان
من شما را وقت ذرات الست
من شما را سرنگون میدیده ام
نیستم قهر جی انکه حد قهر
با نشاط ار هر میکردید نوش
کاین جهاد جهاد و مرد او و خصم
زان همی کردم صف خلق
زان همی بندم گلوی چند
من همی دانم شما را همچو مست
بلکه گیرا جد جد میخوانید
گر زجوان زمان یکی
غالبی بر خواجه دام او شود
آن تعاصیه منهر کرد نشان
چون کشانند بد خلق هر بدی
تیز چشم آمد جو دشمن پیش
از کمال حزم و سوء الظن خویش
دستگیر همه زکفار لعین
نیز اندر غالبی هم خویش را
زان بخندم من اندر بحر بان
ایشجو کو آتش بی دینها د
هر معلوم اند بزم مینکد
میکشد بر راه زانسکا روی

چونکه من با نفس خود اندر مصاف
برده عامل اشتری بر دیدمان
بنگرم در بیشتر بینم عیان
دیده ام با گشته منکوس و پست
پیش از آنک آب و گل بالیده ام
قند میخوردید و در دود دم
مرکب خشم گرفته هر دو
پر چنین سرد اچو باشم حریص
تا رهانم مر شما را از هلاک
زان گلوها عالمی باید رها
اندر افتادن در آتش با دو دست
سوی آن دروها فرو شهر اندرید
خو شما مقهور قهر شیر در
کی عزاو و الحزب انکه حتی
تا رسید و الی و لشکر او بد
تا دراید حلقه می آرد کشان
جمله بینی بعد از آن اندر جان
کمدی آتش سرمه گر باز گاه
نقص و بیدلی و ضعیف کیش
فرض شد بهر خلاص مومنین
دید او مغلوب دام گرما
که بکوشید با کمان شکر بان
تشنه می آید با نیاسیره
همچو آتشته بحر می کشد
جز کسانی واقف از اسرار کار

جهد کن تا نور تو رخشان شود ‌ ‌ تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را میبری مکتب بزور ‌ ‌ زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب میدود ‌ ‌ جانش از رفتن شکفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ ‌ ‌ چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد ‌ ‌ آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد ‌ ‌ بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را ‌ ‌ ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی ‌ ‌ وآن دگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر ‌ ‌ وآن دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نه ‌ ‌ غیر شیر او را ازو دلخواه نه
وآن دگر خود عاشق دایه بود ‌ ‌ بی غرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق به امید و بترس ‌ ‌ دفتر تقلید میخواند بدرس
وآن محب حق ز بهر حق کجاست ‌ ‌ که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست ‌ ‌ جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محب حق بود لغیره ‌ ‌ کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه ‌ ‌ لا سواه خائفا من بینه
هر دو را این جستجوها زان سریست ‌ ‌ این گرفتاری دل زان دلبریست

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدر جهان ‌ ‌ گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق ‌ ‌ کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر ‌ ‌ میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار ‌ ‌ لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست ‌ ‌ تا که شد [illegible] دوست
تا رهد از مرگ و یابد او نجات ‌ ‌ زانکه دید دوست است آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ ‌ ‌ دوست نبود که نه میوه‌ست نه برگ
کار آن کار است ای مشتاق مست ‌ ‌ کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان ‌ ‌ آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین ‌ ‌ نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست ‌ ‌ بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست ‌ ‌ صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد ‌ ‌ پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او ‌ ‌ که توی آن من و من آن تو
گوش دار اکنون که عاشق میرسد ‌ ‌ بسته عشق او بحبل من مسد

رسیدن بخاری عاشق در [illegible] صدر جهان

چون بدید او چهره صدر جهان ‌ ‌ گوییا پرید از تن مرغ جان
[illegible] ‌ ‌ [illegible]
همچو چوب خشک افتاد آن تنش ‌ ‌ سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب ‌ ‌ نه بجنبید و نه آمد در خطاب
[illegible] ‌ ‌ [illegible] از شه با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او ‌ ‌ پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست میجوید بتفت ‌ ‌ چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو ‌ ‌ چون بیاید نبود از تو تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر ‌ ‌ عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب ‌ ‌ شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر بر زد [illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] چونکه عشق اندر دوید ‌ ‌ عقل رخت خویش اندر [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ فهم کن والله اعلم بالسداد

پشه آمد از حدیقه وز گیاه ‌ ‌ وز سلیمان گشت پشه دادخواه

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

کای سلیمان معدلت میگستری ‌ ‌ بر شیاطین و آدمیزاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست ‌ ‌ کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما ‌ ‌ بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل ‌ ‌ پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری ‌ ‌ شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی ‌ ‌ منتهی ما در کمی و گمرهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا ‌ ‌ دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت کای انصاف جو ‌ ‌ داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد بروت ‌ ‌ ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست ‌ ‌ کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد ‌ ‌ پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد ‌ ‌ ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند ‌ ‌ دیگران بسته باصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود ‌ ‌ دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان ‌ ‌ تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا برنیاید دودها ‌ ‌ تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم ‌ ‌ تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی ‌ ‌ تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان ‌ ‌ کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد ‌ ‌ کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم ‌ ‌ با لب بسته ازو خون میخوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان ‌ ‌ نیست ما را چاره جز کردن بیان
داد ده [illegible] ‌ ‌ ای کریم عادل اکرام خو

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه متظلم را که حاضر کن خصم را بدیوان

پس سلیمان گفت ای زیبادوی ‌ ‌ امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور ‌ ‌ مشنو از خصمی تو بی خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور ‌ ‌ حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر ‌ ‌ هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن ‌ ‌ خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست ‌ ‌ خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا ‌ ‌ پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو با خصم و بگو ‌ ‌ پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز ‌ ‌ پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشه کجا ‌ ‌ باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست ‌ ‌ خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار ‌ ‌ کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا ‌ ‌ چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست ‌ ‌ لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور ‌ ‌ نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او ‌ ‌ کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست ‌ ‌ هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست ‌ ‌ چون قلم اینجا رسیده سر شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

باز گردیم جانب صدر جهان ‌ ‌ در نوازش عاشق خود را نهان
[illegible] ‌ ‌ اندک اندک از کرم صدر جهان
[illegible] سر نهاد اندر کنار ‌ ‌ [illegible] آشکار
بانگ زد در گوش او شه کای گدا ‌ ‌ زر نثار آوردم دامن برگشا
جان تو کاندر فراقم میطپید ‌ ‌ چونکه زنهارش رسیدم چون رمید

ای بدیده بند در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و یاد کرد
مرغ خانه اشتری را بیخرد / رسم مهمانی بخانه میبرد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانهٔ مرغ است هش عقل و هوش ما / هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نه جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلوم است و جهول
جاهل است و اندرین مشکل شکار / میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالم است او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو میبرد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
مر کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
دردمم قصاب وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه گویم میشنو
زانکه آن لبها ازین دم میرمد / بر لب جوی نهان بر میدمد
گوش بی گوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر بر آرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست که شد از امر کن / در رحم طاووس و مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز چوبی نیست [illegible] / گشت اژدرها و منکر را [illegible]
کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد / ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم / عالمی زاد و بزاید دمبدم
بر جهید و بر طپید و شاد شاد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد

با خویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بثنا و شکر

[illegible] / در وصال از بند هجر آزاد شد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی داد هم / گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی اصول حال من / بنده پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
از تمیزی تو وان اصغای تو / وان تبسمهای جان افزای تو
آن شنیدی گوش بنیوش مرا / عشق جان باید اندیش مرا
قلبهای مرکبان معلوم تست / [illegible]
بهر گستاخی تو چون غره / حلمهای در پیش حلمت ذره
اولا بشنو که چون ماندم ز تو / اول و آخر [illegible]
تا بنالیدم تو ای صدر ودود / که نبی گشتم تو دانایی تو
ثانیا [illegible] / کو ثلاثه الثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت [illegible] / میندانم خامسا از وا بعد
خامسا در هجر [illegible] / از خواری خسته بودم در زمان
سادسا از سیر جستم بر تو / کو بیابان بر بر من غم دو تو
سابعا آن تا من بدانم حال را / خوش همی کردم بعلت از الله
هر کجا یابی تو چون برخاک‌ها / بی بری باشد بعقل از خشم ما
گفتن در عدلت و [illegible] / زان خواهند تا بسیار در زمین
من بیابان گفته و کو برمی‌تنم / یا بگویم یا بگویم چون کنم

گر بگویم فوت میگردد نکات / ور بگویم جو کنم مدح و ثنا
میشد از رنگ چون دل تنها / بس چه افتادست این ره بر کرد
[illegible] / [illegible]
از دلش چندان برآمد های هو / حلقه کرد اهل نظار اکرد او
خیره گویا خیره گر با خیره خند / مرد و زن چون دو کلان جمع آمدند
شهر شهر پر زبانی شد [illegible] / مرد و زن در دهم شده چون [illegible]
آسمان میگفت [illegible] دم بدم / گر قیامت را [illegible] بینی
عقل حیران که چه عشق است و چه حال / با فراق او عجبتر یا وصال
چرخ بر خواند قیامت نامه را / تا مجره بر دریده نامه را
باد عالم عشق را بیگانگی / واندر آن هفتاد و دو [illegible]
تخت شاهانست و سپاه آخرش / جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زانکه پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها بر داشتی
هر چه گویی آیدم هستی ازان / پرده در بگو [illegible] بدان
اف ادراکات [illegible] قال / خود بخوشی [illegible] حال ست و محال
مرحبا [illegible] محرم / روز و شب اندر قفس در دام
[illegible] بیخود اشقه / دوش انجان بر چه پهلو
ها وها هر دان نادی / اولا برجه طلب کن محرمی
عاشقی مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان
چون دراز دو تا او گوید [illegible] / با حمیل [illegible] خوانند اسم
ستر چه در پیشم [illegible] / تو همی پوشی [illegible]
چون بگویم تا سر پنهان کنم / سر ز ادراک چون علم [illegible]
[illegible] کرد [illegible] / [illegible] چون [illegible]
گوش نی و گرچه بر جوشد / همچو جان [illegible] نوشند
گوید او محرم خبر [illegible] / چون می اندر برم [illegible]
گوش آن پیش کر کردی / تا نیاید ذوق مستی بر رو
گوید از جام لطف [illegible] / با دو دم تا نماند شام من
چون بیاید شام و دزدد حلم من / [illegible]
زان عرب بنهاد نام می مدام / تا که سیری نیست مخمور [illegible]
عشق جوشد باده تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجوی تو بتو فوق حسن / باده [illegible] بود [illegible]
چون بفرزاید می تو فوق را / قوت می بشکند ابریق را
اب کرد ساقی و هم مست / خود بگو و الله اعلم بالصواب
بر بوستانست کاندر شیر رفت / سیر بر جوشد و [illegible]
اندر [illegible] / که خلافی دیده بود دشمن

حکایت آن عاشق دراز هجر بسیار امتحان

بی تفکر پیش هر داننده هست / انکه تا گردید گرد است [illegible]
[illegible] زنی عاشق شده / روز و شب در خواب و بیخود بود
سیل [illegible] شوریده محزون [illegible] / میبرد [illegible] نگار وصل
بر شکفته گرد عشقش [illegible] / خوش جواب از روز اول عشق کن
عشق از اول چرا خونی بود / تا کی یرد آنکه بیرون بود
چون فرستادی سوی [illegible] / از رسول اندر سکون [illegible]
ور کنون بنشستی [illegible] / نامه را تصحیف خواندی
ور صبا [illegible] کرد [illegible] / از عبادی بر کشی [illegible]
بعده گر بر مرغی تو [illegible] / پر مرغ [illegible]
راهها [illegible] غربت بست / لشکر اندیشه را [illegible]
تو از اول مونس غم [illegible] / آخر [illegible] کم اسطا

گاه گفتی کاین بلا ای دوستان / گاه گفتی کاین خیال جامه است
گاه فریادش بگردون بر شدی / گه خیال دلبرش همدم شدی
چونکه پایی بر کشیدی از غربت / بر لب بر کی کشو او شناخت

گاه هستی یاوه بر او ردیش / گاه او از نیستی خوردی بری
چون که برو سر دگر کاین بخش / خوش کردی گر چشمه عشی
خوش‌ها فکرتش بگاه شد / شیر وار از رهنما چون ماه شد

ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن‌گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال هایاهوی را / کی ببینی حالت صد توی را
نقش‌ها یکسان بضدها متفق / خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر مطاف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هرکه دور از حالت ایشان بود / پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درخت دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مرده‌ریگ / زانکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ
جوش و نوش هر کسی گوید بیا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان روشناس / رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که من طلب شیئا وجد وجد قصد رسول الله صلی الله علیه و آله و من یعمل مثقال ذرة خیرا یره

هین بگو احوال آن خسته جگر / کز بخارا دور ماند ای پسر
سایه حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی

کان جوان در جستجو بد سالها / از خیال وصل گشته چون خیال
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروی / هرچه می‌کاریش روزی بدروی
آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات
بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادت‌ها و دین

سنگ بر آهن زدی آتش بجست / این نباشد ور بباشد نادر است
کان فلان کس گشت کرد و دیر زیست / وانصدی بر دو صد کوه مرید
صد هزاران انبیا و رهروان / تا بدانند خاطر این بدگمان

این دو را گر دید که تا زیرکی دهد / درد لنگش اوفتاد از این رهی
ترک ساکه تان خود دلشاد / مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو تا محو / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران جلوها نیابجو / زور می‌باید زنی حاجز و زند
تو بدنیا در کجا افتاده‌ای / گر نه عمر و حی و ابله زاده
این جهان پر آفتاب و نور ماه / تو نهشته سر فرو برده عما
که اگر حقست کو این روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا نبود در چاه هی بخواهد بوتاف
چه رها کن رو به ایوان و کروم / گوشه سر انبیا کالحجوم
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در ملالت سال‌ها و ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست / پس چرا افشانم این گندم ز دست
هین مکن اینجا که رو رو کار کن / یا توکل کن که بشنو سخن
هرکجا استیزه کرد و وعده / ایمان کو بر بحر زد تا ابد
وانکه او بنکداشت کشت و کار را / بر کند کوری تو ابصار را
وین شتا بکند رو مانی بار را / جان الحوالان عاشق جوان
چون دری می‌کوفت او از سلوتی / عاقبت دریافت در خلوتی
حیث ... / یاد خود اما فیات شمع و حوا
کف شاید ... / انجذاب او رهی کن بر عشق
ناشناسا تو سهها کرده / از در دوزخ بهشتم پرده

بهر آن کردی سبب این کار را / تا ندانم خود من این کار را
هرچه آن بر تو کراهت بود / چون حقیقت بیکری حق بود
گر تو خواهی باقی این گفتگو / ای اخی در دفتر چارم بجو

در شکست پای بخشد حق پری / هم ز قعر چاه بگشاید دری
تو مبین که بر درختی یا بچاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه
تمت المجلد الثالث / من کتاب المثنوی المعنوی

دیباجه جلد چهارم کاشفی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله حق حمده والصلوة والسلام على خير خلقه محمد وآله وصحبه وذرياته اما بعد فهذا الطعن الرابع الى احسن المرابع واجل المنازع تسر قلوب الناظرين بمطالعته كورود الرياض بصوب الغمام واثر العيون بطيب المنام فيه ارباح الارواح وشفاء الاشباح وهو كما اشتهاه المخلصون ويهوونه ويطلبه السالكون ويتمنونه للعيون قرة وللنفوس مسرة الطب الشافي لمن اجتنى واجل المرادات والمنى موصل العليل الى طبيبه وهادي المحب الى حبيبه وهو بحمد الله عز وجل من اعظم اللوازم وانفس الرغائب مجدد عهد الالفة مسهل عسرة اصحاب الكلمة يزيد الناظر فيه اسفا لمن بعد وسرورا وشكرا لمن سعد سيتضمن صدر ما لم تتضمن صدور الغائبات من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل فهو كبدر طلع وجيد رجع زائد على تأميل الآملين وائد

كورود العاملين بزمر

لامل بعد انحناصه وبسط الرجاء عند انقباضه كشمس اشرقت من بين غمامة تعرف نور ولا يحصى وكثر لاعقابنا ونسأل الله تعالى التوفيق لشكره فان الشكر قيد للعتيد وصيد للمزيد ولا يكون الا ما يريد

ومما شجاني انني كنت نائما ... اعلل من برد بطيب التنسم
الى ان دعت ورقاء من غصن ايكة ... تغرد مبكاها بحسن الترنم
فلو قبل مبكاها بكيت صبابة ... بسعدى شفيت النفس قبل التندم
ولكن بكت قبلي فهيج لي البكا ... بكاها فقلت الفضل للمتقدم

رحم الله المتقدمين والمتأخرين والمتحيرين بفضله وكرمه وجزيل آلائه ونعمه فهو خير مسؤول واكرم مأمول فالله خير حافظا وهو ارحم الراحمين وخير الوارثين وخير الرازقين وصلى الله على محمد وآله وصحبه الاكرمين وعلى جميع الانبياء والمرسلين آمين رب العالمين

المجلد الرابع

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / می‌کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای / می‌کشی آن سوی که دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / می‌دهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی / تا که کان الله پیش آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت می‌شود زین رو بود / نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا می‌کشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کاین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعراض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوضست و سخت / زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدوی جان صرافست قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم می‌زنند
کین چراغی را که هست او نورکار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز

هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش می‌کنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغ و معشوق را در آن باغ یافت و عسس را دعای خیر میکرد از شادی که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه می‌کوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نی بلابه چاره بودش نی بمال / چشم سیر و بی‌طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه و هر مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون در افتادند اندر جستجو / بعد از آن در بست و کابین جو
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند / هر دمی راجی و آیس می‌شوند
هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن در پرست / بر همان امید آتش پا شده‌ست
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس / با ستایش با دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی اش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که همیشه خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او شاد شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را بجود
ماتمی در جان او افتد از آن / صد چنین ادبارها دارد عوان
گردش از تو لیک این غم در زمان / دین بلا را دور کن ای مستعان
او عوان را در دعا در می‌کشید / کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و برو تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / کان یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی آمد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی تا صد هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود
این بگوید زید صدیق سنی است / وان بگوید زید گبر کشتنی است
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او

بلکه او از کر عادت چشم و نظر / پس ز خشم او بر او [illegible]
تا شوی ایمن ز شیر و ملا / گفت کان الله له زان ذو الولا
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبری‌ها مقبلش
هر چه مکروهست چون او شد دلیل / سوی محبوبت حبیب است و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست برمی‌داشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان اهل دیر
می‌نکردی او دعا بر اصفیا / می‌نکردی او جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر به خیر انداختند
هر دمی که رو به دنیا کردمی / من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندی مرا گرگان به راه
چون سبب‌ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر من است ای هوشمند
بنده می‌نالد به حق از درد و نیش / صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیا و نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از فضل خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغر است / کو به زخم چوب زفت و لمتر است
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود / او ز زخم چوب فربه می‌شود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو به زخم رنج زفت است و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونتر است
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود / چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / که خدا رنجت دهد بی‌اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت‌بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کینه دان اصل ضلال و کافری
گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر

سؤال کردن شخصی از عیسی که در وجود از همه صعبها صعب‌تر چیست

گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظ است ای پسر خط امان / خشم حق یاد آور و درکش عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش به رحمت جز مگر / بازگردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین
بازگو احوال آن خسته جگر / [illegible]

قصهٔ خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق

چونکه تنهاش بدید آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار

گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنه همچون من منی
کس نمی‌جنبد در اینجا جز که باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای / ابلهی و ز عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که می‌جنبد بدان / بادرانی هست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش / زد بر آن باد و همی جنباندش
جزو بادی که به حکم ما درست / بادبیزن تا نجنباند نجست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد / بی‌تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لب است / تابع تصریف جان و قالب است
گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بیند نهی
باد را حق گه بهاری می‌کند / در دیش زین لطف عاری می‌کند
بر گروه عاد صرصر می‌کند / باز بر هود معطر می‌کند
می‌کند یک باد را زهر سموم / مر صبا را می‌کند خرم‌قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی‌گردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومیست زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن به وقت انتقاد / نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا به انباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی به حق لابه‌کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمی‌دانند کش راننده اوست / باد را پس کردن زاری چه روست
رقعهٔ تعویذ می‌خواهند نیز / در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
اهل کشتی همچنین جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندان بادها / دفع می‌خواهی به سوز و اعتقاد
از خدا لابه‌کنان آن جندیان / که بده باد ظفر ای کامران
پس همه دانسته‌اند آن را یقین / که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست / اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نظر / فهم کن آن را به اظهار اثر
تن به جان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد / آن دگر را خود همی‌دانی تو لد
خود ادب این بود و اند دیگر [illegible] / زین بتر باشد که دید [illegible]
هرچه زین کوزه تراود [illegible] / لیک [illegible] جمله چنین
صوفی آمد سوی خانه روز

قصهٔ صوفی که به خانه آمد زن را با اسکافی دید

خانه یک در بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با حریف خویش زن / اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی به جد در چاشتگاه / هر دو درماندند نی حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه بازگردد از دکان
قاصدا آن روز بی‌وقت آن عمو / از خیالی کرد تا خانه دوتو
اعتماد زن بر آن کو هیچ گاه / این زمان تا خانه نامد او پگاه
اعتمادش بود از دور قیاس / [illegible]
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستار است هم بدهد جزا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخم است و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا

در بیان آنکه حق تعالی ستار است در آنکه گناه اول رسوا نکند

آیدت زان بد پشیمان و حیا

عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اول این بارست جرم ای شهریار
گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر راند در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
این نمی‌دانست عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا
نه طریق و نه رفیق و نه امان / زانکه عزرائیل شد در جستنش
آنچنان کان زن در آن حجره جفا / خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن صبر
لیک نادانسته آرم این زمان / تا که هر گوشی نیوشد آن نهان
از شما پنهان کشد کینه محق / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو کفتاری که میگیرندش او / غره آن گفت کان کفتار کو
نیست در سوراخ کفتار ای عمو / گشته او مغرور و در بیرون گفت کو
این همی گویند و بندش می‌نهند / او خوش آسوده که از من غافلند
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که در آن پنهان شود / نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصه پهن روز رستخیز / نی گو و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف این جای حرج / بهر محشر لا تری فیها عوج
چادر خود را برو افکند زود / مرد را زن ساخت و در را برگشود

معشوق را از پی چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه و مکر که ان کیدکن عظیم

زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان
او بتعجب گفت صوفی چیست این / هر کرا این زن بدیدم گفت این
گفت خاتونیست از اعیان شهر / مر ورا از مال و اقبال است بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای / در نیاید زود نادانانه‌ای
گفت صوفی چیست تا هیچ خدمتی / تا بر آرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگی است / نیک خاتونیست حق داند که کیست
یک پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب و زیرک چابک و نیک کسب
خواست دختر را ببیند رو برو / اتفاقا دختر اندر مکتب است
باز گفت ار او بود بس محتشم / میکنم او را بجان و دل عروس
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم / قوم خاتون مال دار و محتشم
کی بود این کفو استاد و درو / یک ز دانش بود دیگر ز عاج
کی بود همرنگ خر و اصناف / چون شود هم جنس یاقوت و بحا
جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس / عیب باشد نیز داماد فاشتا
تا کفو باشد کی شد هم‌نفس / کی شود همراز عنقا با مگس

گفتن زن که او در بند جهاز نیست الا ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی او را بهانه

کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند انبساط
گفت گفتم من چنین عذری ولی / گفت من بستم از این اسباب‌ها
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم / ما حریص جمع نی چون عامه‌ایم
ما ملولیم از تعاش زر و سیم / فارغیم و تخمه از مال عظیم
قصد ما ستر است و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت / وان مکرر کرد تا شود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام / بیچارگی ما مقرر کرده‌ام
اعتماد اوست از آخر زکو / که ز فقر شما هیچ می‌نماید شکو
او همی گوید مرا دم عشق نیست / از شما مقصود صدق و همت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما / دید می‌بیند صوفی بی‌حیا

خانه تنگ و مقام تنگ نی / که درو پنهان نماند خود شی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح / او نماید دال اندر انتصاح
نه زما سید اند اولی الحول / وز پس و پیش و سر و دنبال کل
بیچارگی چون عیان همچون روان / وز صلاح و ستر او و او ابراست
ظاهر او و جهاز خادم است / وز صلاح و ستر او خود عالم است
شرح مستوری ز بانگ اشرط نیست / چون بر او پیدا چو روز روشنیست
عکاس بند ان اکفیتم کزنا / لا افکر فی جود سوال الخنا
مرد را ای هم بدخو مستوان / این بدستش احتیاط و اعتقاد
چون ز نسبت صوفی تو خاین بوده / دام مکر اندر دغا بگشوده
که در هر باشته روی کی / شرم داری و ز جهد خویش

بیان آنکه غرض از بصر و سمع علم کفتن حجت

ای بزرگ گفت حق خود را بصیر / که نبود دید بیت هر دم نذیر
ای بزرگ گفت حق خود را سمیع / تا ببندد لب ز گفتار شنیع
ای بزرگ گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم / نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها / کر را سامع ضریر را ضیا
با علم باشد چه نام او و هیچ / باشد باشد ز نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند آن لقب در مدح / چون ندارد آن صفت نبود درست
تسخر و طنزی بود آن یا جنون / پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال / که نکو رویی ولیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا / کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ شد تا دو عشی / دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان / تو گمان کردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی‌شبان دانسته‌ای اندر طلب / زانکه ... دانسته‌ای از بی‌وفا
تا ز غیرت تیر آمد بر جگر / که منم حارس گزاف کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارس از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش میرسد / داند آن بادی که بر من میوزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ندارد نور جان / من بهل کوریت میدیدم عیان
نفس شهوانی ز حق کر است و کور / من به دل کوریت میدیدم ز دور
هشتم ... / که بریت ... جهل ...

مثل آنکه دید با کلوخ و تقوی حمام و تو آنکه آسر کبری کشان

خوجه پرستم آنکه او باشد / که تو چون تو اویس ...
شهوت دنیا مثال گلخن است / که ازو حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانند سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گیر و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است / مر ورا کو صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور ندانی تو در او بس در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تون تو صاحب زری / بیشتر جوک بردم به
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده صد زبانه هر دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی کو دم آتش زند / چون تر را لایق آتش کند

آفتاب انس را هم گم کرد — تا تو حرص افتد صد [illegible]
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام — چیست یعنی چرک [illegible]
این خرک چه که رسوا کرد آب — در میان تو بیان [illegible]
گر تو شستی [illegible] — [illegible]
آنکه در تو نفرت از پاکی آید — بوی مشک آید ترا [illegible]
گر تو او را نخواهی تو به تو — دین رها [illegible]
آن یکی دباغ در بازار شد — تا خرد آنچه ورا در کار بد

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

چونکه در بازار عطاران رسید — ناگهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد — تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر — نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان — جملگان لاحول‌گو درمان‌کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند — وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه — از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر — وآن دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم — وآن دگر از پوششش میکرد کم
وآن دگر نبضش که تا چون میجهد — وآن دگر بو از دهانش می‌ستد
تا که می خوردست یا بنگ و حشیش — خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب — که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمیداند که چون مصروع گشت — یا چه شد کو را فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت — گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین — خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست — چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست — داروی رنج و در آن صد محتملست
چون بدانستی سبب را سهل شد — دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ — توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا به شب — غرق دباغیست او روزی طلب
با حدث کردست عادت سالها — بوی عطرش لاجرم دارد زیان
پس چنین گفتست جالینوس مه — آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او — پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین‌کشی — از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست — که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان — رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را به عنبر یا گلاب — می‌دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات — درخور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم — بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را زین مقال — نیست نیکو وعظتان ما را به فال
گر بیاغازید نصحی آشکار — ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلهو و لعب فربه گشته‌ایم — در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ — شورش معده است ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید — عقل را دارو به افیون می‌کنید
کند شرک و کفر ایشان بحث را — همچنین که دباغ او فتاده بود
خلق را می‌راند از وی آن جوان — تا علاجش را نبینند آن کسان

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را به خفیه ببوی سرگین

سر به گوشش برد همچون رازگو — پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو به کف سرگین سگ ساییده بود — داروی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث او را کشید — مغز رنجش بوی ناخوش را چشید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت — خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون بگوش او دمید — مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود — که زنا و غمزه و ابرو بود

هر که را مشک نصیحت سود نیست — جز بدان بوی بدش بهبود نیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق — کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد — می‌نگرداند به عنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور — او همه جسم است بی دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد — همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نه مرغ خسیس خانگی — بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی — زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو — برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام — گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در وفا — کم نشد یک ذره خامیت ای نفاق
خامی و هر کس که خواهی پخت تو — گرم از آن بادی هوای عشق
غورهٔ تو سنگ بسته از صلاب — غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام
گفت عاشق امتحان کردم مگیر — تا ببینم تو حریفی یا ستیر

عذر خواستن عاشق گناه خود را بتلبیس و فهم کردن معشوق

من همی‌دانستمت بی امتحان — لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش — چه زیانست ار بکردم ابتلاش
انبیا را امتحان کرده عدات — تا شده ظاهر از ایشان معجزات
تو منی من خویشتن را امتحان — می‌کنم هر روز در سود و زیان
امتحان چشم خود کردم به نور — ای که چشم بد ز چشمانت بدور
این جهان همچون خرابست و تو گنج — گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بیخردگی کردم گزاف — تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد — چشم ازین دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راه‌زن — آمدم ای مه به شمشیر و کفن
جز بدین شمشیر خود اینجام مکش — بیش ازین از دور ای اعمام مکش
خود بدست خود سرم ببر ای او — که ازین دستم به از دست دگر
از جدایی باز می‌رانی سخن — هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آیا دم آمد ای رشید — گفت امکان نیست چون بیچاره‌ام
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین — گر بمانیم این نماند همچنین
گر خطایی آمد از ما در وجود — چشم بستیم بد عهد تو بود
امتحان کردیم مر امید و داد — چون ز فعل خویش گشتیم شاد
در جوابش برگشاد آن یار لب — کز سوی ما روز سوی تست شب

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را

حیلهای تیره اندر داوری — پیش بینایان چرا می‌آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز — پیش ما رسوا و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده‌پروری — تو چرا بی‌رویی از حد می‌بری
از پدر آموز کادم در گناه — خوش فرود آمد به سوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را — بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر اندوه نشست — وز بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس — چونکه جان آمد بدید آن پیش و پس
دیده جان از نهانها همچو جان — دور باش هر یکی با آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش — تا نبشکافد برادر زین دو باش
جز مقام راستی یک دم مایست — هیچ لا الا مرد را چون خیمه نیست
کور اگر از پند پالوده شود — هر دمی و باز آلوده شود
ادعا تو نیستی کور از نظر — لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید به نادر گاه گاه — تا که بینا از قضا افتد به چاه
کور را خود این قضا همراه او — که مر او را اوفتادن طبع و خو
در حدث افتد نداند بوی چیست — از منستش بوی یا آلوده کیست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار — هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر — بهر او صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد تو — پیش چشم حس که خوشه چین اوست

بلدو بغا و هر زمان بشکسته ام / صد گروه بر وی بنام بشکسته اند
پای بسته چون رود خوش راه را / اندر کران سنگ این معلق در هوا
این سخن اشکسته می آید دلا / کاین سخن بکر است و غیرت ابا
ور اگرچه خرد و اشکسته شود / تو شتابی بندهٔ خسته شود
لیک از آن اشکست خود بر سر من / گر شکستن رو بخواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گفت خوش / حق کند آن را درستش کو هواست
گندم از بشکست شد هم در شکست / برد کالا آمد که تا نان بود
تو هم اشکسته شو چون کشته‌ای / ابر و غم برای کرم اشکسته‌اند
آنکه فرزندان خاص آدمند / نفخهٔ انا ظلمنا می‌دمند
حاجت خود عرض کن حجت مجو / همچو ابلیس لعین سخت‌رو
سخت رویی کرد و داشد عیب پوش / در ستیزه رو و سخت و بی نوا
آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه‌ور ترکی غزی
معجزه جست آن نبی بوجهل / در بلی نیز رود پس از الاکبر
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون توی را کز منی / امتحان همچون تو یاری کنی

گفتن جهودی علی را علیه السلام که اگر اعتماد بر حفظ الله تعالی داری از سر این کوشک خود را بینداز و جواب آنحضرت او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می‌رسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / وه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره‌سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کرد او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستد ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت با پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراح پر چمین
زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد با انبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبر است / گر مریدی امتحان کرد او خر است
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او به میزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان در او / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نه که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم وی است
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت

چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و در آ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وا رهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد
هین چو وسوسه آمد در امتحان / باز کرد داوود نخل از زمان
تا نگهدارد در آن ممتحن / از کسان و امتحان این و جز آن
الضیاء الحق حسام الدین / قصهٔ داود بر گو و بنا

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان بنای آن مسجد را

چون درآمد عزم داودی بتنگ / که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان بگردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفته است بر آواز تو / بر صدای خوب جان‌پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بر بسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومی است کو / جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او به نسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح هم در تیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آن است خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربت است / لذت او فرع محو لذت است
گرچه از لذات بی‌تأثیر شد / لذتی بود او و لذت‌گیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت / در بحار رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل وفا / هیچ بی چون بد اندر کاه جو
بلکه والی گشت موجود از او / بیکران و بی‌نفاق و بی‌ریا
بی‌مثال العیب نان بی‌کان / بر غمان و بی چنین و بی چنان

شرح انما المومنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمانت بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یکی خانه از آن هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که لا نفرق بین احد من رسله وفی العاقل یکفیه الاشارة این از اشارت هم گذشت

بی شکال اند سوال و در جواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
پس خطاب آمد بداود ای خلیل / کای کرین سیمبر سکوت لقا
دل بدادند و تنگ و بی خبر / ره مده در دل ملال و غم مخور
گرچه بر ناید بجهد و زور تو / لیک مسجد را برآرد پور تو
گرچه بر ناید بجهد این مقام / لیک پور تو کند آن را تمام
کرده او کرده تست ای حکیم / مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خر است / آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در نبی و در ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ آن / از حسد میرد چو بیند برگ آن
جان گرگان و سگان از هم جداست / متحد جانهای شیران خداست

جمع گفتم جانهاشان من باسم | کان یکی صد جا بود نسبت بجسم | همچو آن یک نور خورشید سما | صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان | چونکه برگیری تو دیوار از میان | چون نماند خانها را قاعده | مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال | لیک نبود مثل این باشد مثال | فرقها بی حد بود از شخص شیر | تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر | اتحاد از روی جانبازی نگر | کان دلیر آخر مثال شیر بود | نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا | تا که مثلی وانمایم من ترا | هم مثال ناقصی دست آورم | تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند | تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند | آن چراغ این تن بود نورش چو جان | هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس | جملگی بر خواب و خور دارد اساس | بی خور و بی خواب نزید نیم دم | با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیله و روغنش نبود بقا | با فتیل و روغن او هم بی وفا | زانکه نور علتی اش مرگ جوست | چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست | زانکه پیش نور روز حشر لاست | نور حس و جان بابایان ما | نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب | جمله محواند از شعاع آفتاب | آنچنانکه سوز و درد زخم کک | محو گردد چون درآید مار از
آنچنانکه عور اندر آب جست | تا در آب از زخم زنبوران برست | میکند زنبور بر بالا طواف | چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان | هست یاد این فلان و آن فلان | دم بخور در آب ذکر و صبر کن | تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا | خود بگیری جملگی سر تا بپا | آنچنان کز آب آن زنبور شر | میگریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش | که بسر هم طبع آبی خواجه تاش | پس کسانی کز جهان بگذشته اند | لا نیند و در صفات آغشته اند
در صفات حق صفات جمله شان | همچو اختر پیش آن خور بی نشان | گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون | خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین | تا بقای روحها دانی یقین | روح محجوب از بقا بس در عذاب | روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد | گفتمت هان تا نجوئی اتحاد | روح خود را متصل کن ای فلان | زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند | باش فارغ چون یگانه نیستند | زان همه جنگند این اصحاب ما | جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود | نور حس ما چراغ و شمع و دود | یک بمیرد یک بماند تا بروز | یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا | هم بمیرد او بهر نیک و بدی | گر بمیرد این چراغ و طی شود | خانه همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست | پس چراغ حس هر خانه جداست | این مثال جان حیوانی بود | نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد | در سر هر روزنی نوری فتاد | نور آن صد خانه را تو یک شمر | که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق | هست در هر خانه نور او قنق | باز چون خورشید جان آفل شود | نور جمله خانها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی | مر ترا هادی عدو را رهزنی | بر مثال عنکبوت آن زشت خو | پرده های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد | دیده ادراک خود را کور کرد | گردن اسب ار بگیرد برخورد | ور بگیرد پاش بستاند لگد

گه نشین تر است تو نی لکا | عقل و دین را پیشوا کن ای غلام | اندر آن اهل منکر است و دست | کاندر آن ره صبر و شق انفس است
باز گرد و قصه مسجد بگو | با سلیمان نبی نیک خو

تتمه قصه بنای مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان علیه السلام آن را و امداد رسیدن او را از غیب

چون سلیمان کرد آغاز بنا | پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنااش دیده می‌شد کر و فر | نی فسرده چون بناهای دگر | در بنا هر سنگ کز که می‌سکست | فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده | نور از آن گلپاره‌ها تابان شده | سنگ بی حمال آینده شده | وان در و دیوارها زنده شده
خود همی گوید که دیوار بهشت | نیست چون دیوارها بی جان و زشت | چون در و دیوار تن با آگهی است | زنده باشد خانه چون شاهنشهی است
هم درخت و میوه هم آب زلال | با بهشتی در حدیث و در مقال | زانکه جنت را نه ز آلت بسته اند | بلکه از اعمال و نیت بسته اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست | وان بنا از طاعت زنده شدست | این باصل خویش ماند پر خلل | وان باصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب | با بهشتی در سؤال و در جواب | فرش بی فراش پیچیده شود | خانه بی مکناس روبیده شود
تخت او سیار بی حمال شد | حلقه و در مطرب و قوال شد | خانه دل بین ز غم ژولیده شد | بی کناس از توبه‌ای روبیده شد
هست در دل زندگی دار الخلود | در زبانم چون نمی‌آید چه سود | چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام | و اهتمامات سلیمان والسلام
چون سلیمان در شدی هر بامداد | مسجد اندر بهر ارشاد عباد | پند دادی گه بگفت و لحن و ساز | گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب تر | که رسد در جان هر باگوش و کر | واندر او وهم امیری کم بود | در حشم تاثیر آن محکم بود

قصه آغاز خلافت عثمان و خطبه وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح بقول

قصه عثمان که بر منبر برفت | چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بده است | رفت بو بکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش | از برای حرمت اسلام و کیش | دور عثمان آمد او بالای تخت | بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول | کان دو ننشستند بر جای رسول | پس تو چون جستی از ایشان برتری | چون برتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایه سوم را بسپرم | وهم مثلی عمرتان می‌شدی | ور دوم پایه شدم من جای جو | گفتی مثل ابوبکر است او
هست این بالا مقام مصطفی | وهم مثلی نیست با آن شه مرا | بعد از آن بر جای خطبه آن ودود | تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان | یا برون آید ز مسجد آن زمان | هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام | پر شده از نور یزدان صحن و بام
هر که بینا ناظر آن نور بود | کور از آن تابش گرمی فزود | تا ز گرمی فهم کردی آن ضریر | که برآمد آفتابی بی نظیر
لیک این گرمی گشاید دیده را | تا ببیند عین هر بشنیده را | گرمیش را اضطرابی و حالتی | زان تبش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم | از فرح گوید که من بینا شدم | سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن | پاره راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب | صد چنین والله اعلم بالصواب | وانکه او آن نور را بینا بود | شرح او کی کار بوسینا بود
ور شود صد تو که باشد این زبان | که بجنباند بکف پرده عیان | وای بر وی گر کند پرده درا | تیغ اللهی کند دستش جدا

دست چون خوش نیش را برکند / آفری کو حمل برها سر کند
این بعید از سخن گفتم تو را / ورنه خود نسبتش کجا و این کجا
خاله را خایه بدی خالو بدی / این بعید بر آمدست ار او بدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران سال گویم اندکست
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد میرسد در یک زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است
صد اثر در کانها از اختران / میرساند قدرتش در هر زمان
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم بدم خاصیتش آرد عمل
در همش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون میرسد
ظاهرا آن اختران قوام ما / باطنا ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا که علم انحکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم اینها بر باطن

پس به صورت عالم اصغر توی / پس به معنی عالم اکبر توی
ظاهرا آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس به معنی آن شجر از میوه زاد / گر به صورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر به صورت من ز آدم زاده‌ام / من به معنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / میرود و می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / که مفازه زفت آید با مفاز
دل به کعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیلی چشم بر هم میزنی / در سفینه خفته‌ای ره میکنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام به طوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جانبخشی توی / کشتی اندر خفته‌ای ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزت میکند / یک زمان پر باد و کبرت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا بر او روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او / جز که مغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت برکشاند نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند / تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان / چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بردریدی در سخن پرده‌ها / گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر گفت او گوهر ببار / از جهان او جهانا شر مدار
گر بباری گوهر پس نامور / حامدت گوید و نعلش شود
این نثاری کرده باشی بهر خود / چونکه هر سرمایه تو صد شود

قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علی نبینا و علیه السلام

همچو از هدیه که بلقیس از سبا / بر سلیمان میفرستاد ای کیا
هدیه بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بده ست
چون به صحرای سلیمانی رسید / فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده دهی است / زر به هدیه بردن آنجا ابلهی است
ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمتر است از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد و ار روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست / امر فرماینده بجا آوردنیست
گر بفرمایند که وا پس برید / هم بفرمان تحفه را باز آورید
خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمیگویم مرا هدیه دهید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آن را نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند / روی آرید او را کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی به درگاه خدا آری صداع / که سیاهی را ببر وا ده شعاع
گر کشندت نیمشب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی از او
حادثات اغلب به شب واقع شود / وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی / وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیمشب
جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند چونکه او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / خور چنان باشد در انوار و تاب
آفتابی کو درخشان میشود / دیده پیشش کند خیره میشود
همچو ذره بینش در نور عرش / پیش نور بی حد موفور عرش
بینش مسکین چو لو بی قرار / دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که از او یک ماثری / بر دخان افتاد گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت بر زحل
باقی اخترها و گوهرهای جان / هم بر این مقیاس ای طالب بدان
دیده حسی زبون آفتاب / دیده ربانیی جوی و بیاب
کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود
تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر

کرامات شیخ عبدالله المغربی قدس سره

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی به روز و نی به شب وز اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او / شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده میگفت او بشب / هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشته پای بوسی کرده ما / وانکه بودی پاکش از گل هر دو پا
نی ز خاک و نی ز گل بروی اثر / نی ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای / کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموس فارس است / روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان / در میان اژدها و کژدمان
پیش پیشت میرود آن نور پاک / میکند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را
بار هدیها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت
سلیمان علیه السلام بلقیس را بایمان و ترک آفتاب پرستی کردن

باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بما آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقهٔ زرست / زر عاشق روی زرد اصفرست
که نظرگاه خداوندست آن / کز نظر انداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفتن من ز جان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنهٔ دانه بر بامست او / پر گشاده بستهٔ دامست او
چون بدانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها که بدانه میکند / آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او از گل سرشوی
بود و دزدیدن مشتری گلخوار از آن گل هنگام سختن

پیش عطاری یکی گلخوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ار بخواهی ابلوج من / هست نیکو لیک ای فرخ سخن
لیک گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گلخورست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله کو گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرینتر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا میوهٔ دلست
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را میشکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گلخور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزونتر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من میبری / رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری

چون ببینی تو شکر را آزمود / پس بدانی کاحمق و غافل که بود
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم
مرغ زان دانه نظر خوش میکند / دانه هم از دور راهش میزند
کز زنای چشم حظی میبری / نی کباب از پهلوی خود میخوری
این نظر از دور چون تیرست و سم / عشقت افزون میشود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آیند مرغان شگرف
من سلیمان مینخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان
کاین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک الملک آنکه او بجهد ز هلک
باژگونه ای اسیر این جهان / نام خود کردید امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجهٔ جهان
ای رسولان میفرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول

دلداری کردن و نواختن سلیمان مر رسولان را
و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر رد هدیه کردن

پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / باز گویید از بیابان ذهب
که چهل منزل بروی زر دوید / ور چنین هدیه بجهل چون
تا بداند که بزر طامع نه‌ایم / ما زر از زر آفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همهٔ خاک زمین / سر بسر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زر گزین / روز محشر این زمین را نقره گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر بسر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر میکنیم / ما شما را کیمیاگر میکنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته بندست آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک الملکست هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / که ستانند از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی ببام / جان که یا بشرای هذا لی غلام
هست در چه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال / مینماید آن خزفها زر و مال

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست
کردن روزی حلال از ایشان که مشغول شد کسب از
عبادت نماند و ارشاد ایشان او را بمیوه‌های تلخ
و ترش و شیرین شدن بدعای مشایخ آنها را

عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بر ایشان بند
آن یکی درویش گفت اندر سحر / خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که آن نبود وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه‌ها / در دهان تو بهمتهای ما
هین بخور پاک و حلال / بی صداع و نقل و بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خردها میربود
گفتم این فتنه است ای رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان

شد سخن از شرح دل خویشم تمام
هیچ نعمت را ندید و ناله کرد
آن یکی درویش هر دم می کشید
پس بگفتم من ز دور کای غم
میوه مکروه بر من چون شده
بدهم این تردد این تکلف کش
بود پیشش بر هر اندیشه
پس همی سکید تا خوی برد
من همی کردم حوایج لیک
بر تو خالی کرد او هم نهاد
لطف تو خوانم که مستا کوش
من دران بیخود شدم تا در گه
باد این را بند هم سازد
بعد از آن برداشت هم را او
نسبه کردان هیبت او مرا
پس غنیمت داران تو فوق را
چون ز مانی هند بن بیشتر
بند شاهان بی بر ترکی
همچنانکه شه سلیمان در برد
سوی ساحل مینشاند بی خطر
پس سلیمان گفت کای یکان
هین سا اطلاف دوست
ملک بر هم زن تو ادهم وار زود
خفته بودان شه شبانه بر سر
او همی دانست کان کو طالب دل

چون ترا از ذوق می بینم کام | آنکه او ز چیزی باشد در
دین نبرد آدم بجور شکر | مانده تو ار که مکه وحه ام

دل گل کند آنکه دیر و تیر کان از بند هر کش
دهم که من ز روی جلال ما قبر و بر محکه هر کش

رزق خاص جسم را آمد | چونکه من فارغ شدم
تا دو سه روزک شوا زخویش | خوش ضمیرم را همی داند
چون چراغی در درون شیشه | هیچ بینا می نشد از روی
دو جو افکندم آن تو لهت | چون چنین اندیشد از شهر بود
بر دلم مبر دعا شد | سوی من آمد به هیبت همچو شیر
لرزه بر هفت عضوم فتاد | گفت یاد بکر تو را خلعت
اندر آن این تا سر حرم | در دو عالم بودم که رو شد
چونکه خوش امدم او | بعد از آن گفت اضطرار کا
بی تو قصه هم را خالی که بود | در دو عالم شد هر عضا
سوی شهر از بیش من او ترد | خواستم تا در پی آنشه دوم
پیش خاصان ره ما شده علامه | ورد کسی را رشوی کو شر فشان
چون شاه بی صفت همچو را | نی جوان آن که یا بد فرشاه
پس بگو بند یاکاوست این مکر | ستاین از وی کا و ایمنی

تحریض کردن سلیمان رسولان را بتعجیل هجرت بلقیس

حین خیل ولشکر بلقیس کرد | که با شدا یمن را برود در
خویش و جنس ها معانی شده | الصلا ای کیمیای اهل شام
سوی بلقیس و بدین بکر و | پس بگو شده شده با انجام
که فتوح است این زمان و فتح | انکه تو طالبت تو هم یا

حکایت هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

خارسان بر بام اندر دو | قصد شه از خارسان ایمن بود
فارغ است از خواه این | عدل باشد پاسبان کامها

غرابی شادی که دارم دشت
دو ختم در استین خرقه ام
خفته و مانده و بیشه مرسید
زین سپس از شهر تو غم
حق خدا است این بدهم
زانکه شهش داشت نور ز
نور مضمون دلها او خبر
کیف تلقی الرزق ان لم تجد
نکسر هر سر را خوش نهاده
که مبارک دعوت فرخ
همچو آتش بر زمین ماند
بر غم بود و گویان آن شهها
مست شد در کار او عقل
پس شتم از دوی مشکلات
کان تو از زحمت و ار چین
سهل و آسان در ره اندر
راز کا دست بی عابد از حر
بخشش محض است این
که برآمد موجها از بحر جو
کان زمان نوا در خت
زود که ان الله یدعو الی السلام
تا طلبکاران یا و وفا
تا یا بای همچو وحد خلود
که کنند را دفع ذوق زود
بی نشر هیچ ملک زنا بر تاها

لیک بر معشوق ما ایا
پس حکیمان گفته اند این لحنها
مومنان گویند کاثار بهشت
گرچه بر ما ریخت آب و گل
آب چون آمیخت با بول و کمیز
گر بجش شد آب از طبعش عا
تو بنی کرد حال الا جر
در نغول بود آن تشنه
مشقادار چون تجوید آب را
عاقلی گفته که بکذارای فتا
بیشتر دارت می اید بسر
تا نوا زد یا الایا فرو دانی بر
قصد من آن است کاید بانک آب
کرد جو کردات بانک آب
سوی اندر فروع و اصول
سوی اندر اصول و در فروع
در قبول تست عن و مقبلی
چون نهالی کاشتی آب بده
پیش من آوازت آوا از خدا است
لیک گفتم ما من تستانی
حاجت آن بی رمت خوانده
مکنم لا حول لا کفت جو
مکنم لا حول تو چاره ئ است
آن یکی را کرخوش بی مرد
نای وار گونه ها و کردمی

همچو شاهان خیال اصحاب | تا الله سرتا و تهلیل و هلل
ارد و ار چرخ بگرفتیم ما | با ملک کرد شبها چون خلق
نغز کرد اسد هرا و ازدر | ما همه اجزای آدم بوده ایم
یا دو تا آبدار آنها اندکی | لیک چون آمیخت با خاک کرب
کشت آمیزش مزاج تلخ | چرکی از آب هستی در حبد
کاتش عمر را بطبع خوش | پس غذای عاشقان آمد سماع
بلکه صورت گردد آن بانک | آتش عشق از نواها گشت تیز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوی در آب می ریخت کردن کو بود و در آب می رسید تا افتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع بانگ خوش طرب می آورد

آب در تنول است او تو نور | بیشتر در آب می آید بسر
آب حیرت برده باشد بلند | گفت قصدم زان فشاندن جوز
هم ببینم بر سر آب ان حباب | تشنه را خود شغل چه بود در جهان
همچو حاجی طالب کعبه شود | همچنین مقصود من زین مثنوی
جمله از تست کرد سوی قبول | الخاء است آمد از تو
میکند بر لوای بر و جوع | مثنوی اندر اصول و ابتدا
زانکه سلطان و سلطان دلی | در قبول آید شاهان و بد
چون گشادش داده بگشا کره | قصدم از الفاظ او راز تو است
عاشق و معشوق حاشا کی | انصاف بی تکلف حماس
تا ز غیرحاجات اتن | تا س مردم باشد تو مرد
لیک چشم دو بحری مانند | ملک حشمت و الچو ملیس
بلکه از وسواس ای تو | کو خیالی میکند در گشت
چون ترا در دل حسد که | چونکه من گرفت در کلو

در بیان تحمل کردن از غیر ادب و طریق توصیف

گر تو بهتر مرنی شنا | ای سلیمان از خود ادب بی طلب

چرکی ماند تا فوت کل
می سرایند بطنبور و حلق
در بهشت آن لحنها شنوده ایم
کی دهد این زیر و این بانگ طرب
نول اذا زر و اتی ولو گند
که در او باشد خیال اجتماع
انجانکه آتش آن جوز
بر درخت جوز جوی و فا
یا ملک بی امد هی در راه
جوزها خود تشکی اور
مرد آتش بر راه سوار
تیز بنگر بن ظاهر
کرد بای جوش کشتن چاو
اصنا الحق حسام الدین
نکته را شفا و راسعاد
جمله بهر دست و بر اسها
چون قبول ادب نو هیچ
قصد ما از قلش او از نوا
هست نی آن تش را لحما
تو سر مردم بند ستی دمی
ترک کن بهر سلیمان نبی
ذو دل از وسواس او انکار
من خش کردم تو نفس دم
تا گهان از معتدی باد
بت الاعمل از هر بی ادب

فر که دادست کان بی کند / کاملا آنکس راست و خوی
این شکایت گو ولیکن گو بجوست / که مرا اهدی خود الوید گوی
زانکه سوی خوان تو کو در رجول / باشد اندر خوی بد طبعان حمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست / نی پی خشم و ممارات و هواست
این شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کرد پیغمبران
ناحمولی انبیا از امر دان / ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی / ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
بلبل ای بسیار گو وا او مکن / بار او کش تا که او گردد مرن
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / که اهد قومی انهم لا یعلمون
هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار
میندیش بر شرک و تاخیر مکن که فی التاخیر آفات

پرده‌دار تو درت را برکند / جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد / وانچه پشه کلهٔ نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست / گشت شصد پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی می‌دهد / لشکر حق می‌شود سر می‌نهد
ای نموده ضد حق در فعل و درس / در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر چیزی وی است / دشمنی با جان جان آسان کی است
خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست / صورتست از جان خود بی‌چاشنیست
زینت او از برای دیگران / باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست / آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم‌زاده‌ای چون او نشین / جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خمست و دل چون جوی آب / این جهان حجره‌ست و دل شهر عجاب

ظاهر کردن سلیمان که مرا اخلاصا لامر الله جهدست
در ایمان تو یک ذره غرضی نیست مرا در نفس تو و نه در
حسن تو و نه در ملک تو خواهی چشم جان باز شود ببینی

هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم / نی اسیر شهوت روی بتم
بت‌شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا
گر درآییم ای رهی در بتکده / بت سجود آرد نه ما در معبده

احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهندش اوثان / وان درآید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه ایست / انبیا و کافران را لانه ایست
لیک شهوت بنده پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر درآمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش / در رخ آتش همی خندد چو وش
جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین / کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را / با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکستری / بر سر نورش برآید بر سری
که که باشد که بپوشد روی آب / طین که باشد که بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار / دود از آن ملک دو سه روزه برآر

تتمهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم روح الله روحه

بر سر تختی شنید آن نیکنام / طقطقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می‌جویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جمله عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند / مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده می‌دادند هان / نک ندایی می‌رسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گش / شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین / این گذشت الله اعلم بالیقین
قصه گویم از سبا مشتاق وار / چون صبا آمد بسوی لاله زار

تتمهٔ قصهٔ اهل سبا و ترغیب سلیمان مر آل بلقیس را
که هر یکی اندر خور و مشکل خود دید که کشانند
و صید کردن هر مرغی را بصفیر همان جنس مرغ آن

لاقت الاصحاب یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق خفی فی الامم / مثل جود حوله لوم النعم
ذلت الارواح من اشباحها / عزت الاشباح من ارواحها
ایها العشاق اقبالا لکم / انتم الباقون و البقا لکم
ایها السالون قوموا و اعشقوا / ذاک ریح یوسف استنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می‌سرا
چون بمرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گوی و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بی نوا / می‌کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مرغ خروس را نما اشراط صبح
همچنین می‌رو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان
و التفات او از همه ملک منقطع شدن الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را

جز مگر مرغی که بد بی جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می‌دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه بد
آنکسی که مالک مرغان شود / از ضمیر هر یکی واقف بود
نالهٔ مخفی موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود
آنکه گوید راز قالت نمله / هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و ساز
گرچه این کلک و قلم خود بی‌حسیست / نیست جنسش کاتب او را مونسیست
همچنین هر آلت پیشه‌وری / هست بی‌جان مونس جان سری
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می‌فزود / نقل کردن هیچ نوع امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت / که ازان آید همی خفریقیت
تو بدان عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک می‌کردی نخست
حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی دل و بی سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین می‌کند / کز جماد او حشر صد فن می‌کند
چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل می‌گفت خود انکار نیست / بانگ می‌زد بی‌خبر که اخبار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
شرح حال آن سبب [illegible]

چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت با لشکر عیان / تخت او را حاضر آرد این زمان
گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود

حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نی ز فن عفریتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و سنگ چون نقشی کنند / ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر / دیده از جانی جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت را چو ناموضع باخت / شیر سنگین را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ را قوام / لیک ما را استخوان لطف عام
قصه را از حلیمه گو بگفت / تا نماید داستان او غمت

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقب فطام مصطفی علیه السلام را گم کرد و لرزیدن بتان و سجده‌شان مر مصطفی را

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانید از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشته حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش نه سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو بسو / که کجا است آن شه اسرارگو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست / می‌رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که کی بر دردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کاینجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که ازو گریان شدند آن مکیان
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش
پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا

حکایت آن پیر که دلالت کرد حلیمه را باستعانت با بتان

کاینچنین آتش ز دل افروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها / می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این صدا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نه ز کس دیدم بگرد خود نشان / نه ندا می‌منقطع شد یک زمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو اندوه مدار / که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنما آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو

این حلیمهٔ سعدی از امید تو | آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شده است | نام آن کودک محمد آمده است
چون محمد گفت اعجمه بتان | سرنگون گشتیم ما جمله بتان
که بر وای بر این جستجو | این محمد را [illegible] او
ما نگون و سنگسار آییم از او | ما کساد و بی عیار آییم از او
آن خیالاتی که دیدندی ز ما | وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید | آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز | هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو | تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست | هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان | زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن | پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندی | پیر دندانها بهم بر می‌زدی
همچنان کاندر زمستان مرد عور | او همی لرزید و می‌گفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید آن پیر را | پا و سر گم کرد در تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم | حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی می‌کند | ساعتی سنگم ادیبی می‌کند
باد با حرفم سخنها می‌دهد | سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان | غیبیان سبزپر آسمان
از که نالم با که گویم این گله | من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست | این قدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون | خلق بندندم به زنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش | سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو | بلکه عالم یاوه گردد اندر او
هر زمان از رشک غیرت پیش و پس | صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون | چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین | پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت | تا چه خواهد بر گنه‌کاران گماشت
سنگ بی جرمست در معبودیش | تو نه‌ای مضطر که بنده بودیش
آنکه مضطر این چنین ترسان شدست | تا که بر مجرم چها خواهد شکست

چون خبر یابید جد مصطفی | از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها | که بمیلی می‌رسید از وی صدا

خبر یافتن عبد المطلب از گم شدن مصطفی و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او

زود عبد المطلب دانست چیست | دست بر سینه همی زد می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز | کای خبیر از سر شب وز راز روز
خویشتن را می نبینم من فنی | تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر | تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجدهٔ مرا قدری بود | یا بیاشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم | دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند بما گرچه ز ماست | ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم بر او | من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنچه فضل تو در این طفلش بداد | کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو | بر وی او دریست از دریای تو
من هم او را می‌شفیع آرم به تو | حال او ای حال‌دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود | که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست | با دو صد طلعت ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهرهٔ گیهان کنیم | باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کانست و گل ما زرگریم | که کهش خلخال و گه خاتم بریم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم | گاه بند گردن شیرش کنیم

که بر تخت سلیمانیم از او | گاه تاج و فرهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما | زانکه افتادست در قعده رضا
که چنین شاهی از او پیدا کنیم | که هم او را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق از او | در فغان و در نفیر و جستجو
کار ما این است بر کوری آن | که بکار ماند او مقبل جهان
[illegible] | زانکه همت بیش از ارکان نهیم
[illegible] | ور درونش از صفا انور شدست
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ | باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس | باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست | باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش است | لاجرم زین صبر نصرت می‌کشد
زین ترش رو خاک صورتها کند | خندهٔ پنهانش پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست | در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السر است کالها همی | کار پنهانها ما را [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | ما معرا [illegible] از ابتلا
[illegible] | [illegible]
[illegible] | کاچنین شاهی [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چونکه در جنگند اندر کشمکش
هر که [illegible] | [illegible]
ظاهرش با [illegible] | آفتاب [illegible]
[illegible] | [illegible]
باطنش با نور او [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | باطن تو گلستان در گلستان
قاصد او چو صوفیان روترش | عارفان رو ترش چون خارپشت
عیش پنهان کرده در خار [illegible]
باغ پنهان کرده گلها و خارها | خار تن [illegible] خارس کرده
سر چو صوفی در گریبان برده
تا کسی در چار [illegible] | کر شود [illegible]
طفل تو گرچه که کودک خو بده | هر دو عالم خود طفیل او شدند
ما جهانی را بایوندم کنیم | چرخ را در خدمتش [illegible] کنیم

نشان خواستن عبد المطلب از موضع مصطفی علیه السلام که کجاش جوییم و جواب آمدن

گفت عبد المطلب کاین دم کجاست
ای حلیم السر نشان ده [illegible]
اندرون کعبه آوازش رسید
با تو راز شاه [illegible]

[illegible] | [illegible]
در فلان وادی است زیر آن درخت
زانکه حدسش [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]
کر شهنشاها [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]
خلعت حق را چه حاجت [illegible]

بقیهٔ قصهٔ دعوت سلیمان بلقیس را به ایمان

گستر از خلعت که [illegible]
بر فراز ابر [illegible] آفتاب
خیز بلقیسا ببین ملک [illegible] | [illegible]
تو عمر داری چه سلطانی [illegible]
خیز بلقیسا با دولت نگر | [illegible]
هیچ میداری که آن سلطان [illegible]
خیز بلقیسا ببین در بحر جو | [illegible]
بر تو چون [illegible]

خیز بلقیسا سعادت یار شو
ور همه ملکت بسیار آرزو
تو ز شادی چون گرفتی طبل زن
که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او و غفلت او از حال اولیا که ابنای جنس وی‌اند و نعره ایشان

آن سگی در کو گدایی کور دید
گفت ما ایم این ولی یاد کن
کور گفتش آخر آن یاران تو
ترک این تزویر گو شیخ نغور
آب خود شیرین کن از بحر لدن
گور چه آمد صید عز و دولتی
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار
مرغ مرده راه گم کرده شکار
گوید او منکر مرو دادی من
جنبشم زین پیش بود از بال او
هر که گوید جنبشی بینم جنبشم
مرده زنده کرد عیسی از کرم
عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان
من عصایم در کف موسی خوش
این عصا را ای پسر تنها مبین
هم عصا باشد بر اعدا اژدها
گر عصاها خدا از اشتر مر
گر نباشد جامه فرعون سیر
گر نبودی خصم دشمن در جهان
در جهان گر لطف بی قهری بدی
تو اگر خواهی بکن هم رنجه
هر چو بی باشی شنو گر دی دگر
تو که کرد در عشرت از عشرت آن
در مکن تدبیر در سلم و جنگ

قوم تو در کوه می‌گیرند گور
کابیم بدان فن ز آب شود
جز شیر اخلاص کو دگر
در نظاره صید و صیادی شه
مرده مرغ مضطر اندر وصل
هر که او بی مرغ مرده بستر تافت
من نه مرده دام و مرده شه کشتار
جنبش ما هم بر او شد بود
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای
گر علم مرده در قبضه خدا
شد عیسی زنده لیکن بار مرد
بر مسلمانان پل دریا شوم
موج طوفان هم عصا کو دید
هم عصا بو ته دوزخ برد
لیک بر بیرون کاهی زهر چند
قهر هش کن آنکه کس کر ...
دوزخ از خشم است خشم ...
ای تو بخشید گرده اندر ...
تا نباشید ...
هر یکی با جنس خود در کرده جو
آب مهر روزن ...
تو بکردی او بکردی ...

بر کهند اندر شکار و صید گور
آب سوی جوی کرد چند کور
آب زلال اندر این کور آمکن
جمله شیر و شیرگیر و مست نور
تا کند او جنس انباز اسکار
چو ببیند شد شکار شهریار
عشق شه بین در نگه داری
جنبشم اکنون ز دست داد گر
گر چه سیمرغ است دین ما مکیم
من بکف خالق عیسی دردم
آدم من او نماند جاودان
موسیم پنهان و من پیدا به پیش
که عصا او کف حق بو چنین
که بر او داغ بقه عاد دود
در دقایق فرعونیان اژدها
از کجا باید جهنم پروری
پس بمردی خشم اندر جهان
پس کمال پادشاهی کی شدی
چند خواهی ...
در عسای باغ آن سبز کن
باش و امر بشنو مکن باصیر
تا نکرد با تو او هم طبع و کبر

حمله می‌آورد و دلقش می‌درید
شد مکر و بهر تا کند نظر
در میان کوی می‌گیری تو کور
میخورند از من همی گردند کور
تو چو سگ چون بری کور کر
گرده ترک صید مرده رو
خواند القلب بین الاصبعین
دست آن صیاد از هر کرد باز
صورت من شبه مرده کشته
جنبش آمد اکنون چون از او
در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
بر کف عیسی نهاد این هم دعا
شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
باد بر فرعون آذر در هاشو
طنطنه جادو بر ...
که برآورد از سر عمرو کرد
ترک کن تا چند روز می‌خورند
زانکه بی‌بر گند دوزخ کلا
تا نباید و نه دهی بکش ...
بر مثلها و بیان ذاکران
بر همین درگاه شود امروز و
از برای ... مبحو د
د عمر اندر الحلوا دنی
زانکه اوصل اقصا امد و اسعد

خاصه آن ادهم که او بنهاد او
این سامان در سبا بنهاد او
گرد درون خویش چو جانورا
خیز بلقیسا که تا از ...
خیز بلقیسا کو زرا اختیار
خیز بلقیسا که خود مثال
بعد از آن کوشش کشی سراغ
خواهر انبان تعه ملک طوق
خیز بلقیسا ببا ادر دین
بوستان او در وا هر جا
طوف میکن بر فلک بی بر و بال
نور فیض عم ...
گر تو نیکو بختی و سلطان ...
چون تو باشی بخت خواهم ...
بعد از آن آمد ندا از بهر بخت
کای سلیمان مسجد اقصی بنا
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد
خلق دیوانه به هو سلسله
میکشانند ناسو کسب و نکال
بعد حبلنا الحبل فی اعناقهم
نیستند این خلق بی بند گران
این سوی هم در آتش نهان
از زمان کرهم اکو منمو
عورها را گر بیاد آشد عو
از هوس اندام ...

در سفر گر مشود بود ...
همچو اندر بحر ...
سر نهادار دوهای بوا

اندران بحر و بیابان و جبال
آب اشتا که سر ... نهان
سنت خنجه اکو بر کر طاب

قصه دعوت سلیمان علیه السلام بلقیس را که غنیمت دان فرصت

پس از آنکه مرک از در کرد
اندر آن دم که شاه او ...
کمچو در آن بچه مو کان
تو کرفته ملک کور کور چو
ملک شاهان و سلطانان
الب آن از خلو بهای سو
همچو خورشید و جو بدو چون ملاک
بی بد آید مرد ...
بخت غرب سرو بخت
پس تو که بحی خوی کو ...

خیز بلقیسا باش از ...
خیز بلقیسا و سیه تا فضا
پس خوان ...
بخت از اکرین ملک بخت
سینه در باطن ...
سوها الا به کان کرمن بحر
چون روانا شود ...
هم تو شاه هم تو لشکر هم تو
تو بمانی چون گدای بینوا
نور خوی که تو سوی خوش ...

قصه عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را بتعلیم وحی خدا بجهت حکمتها و معاونت ملایکه و دیو و پری

چون واقف آمد ...
میکشند سان سود کان و علم
میکشند سان و سو کاربها
واجعلنا الجبل من اخلاف
قست ان ند که کند ...
چونکه آتش هم ...
این حس کار ...
بچه ...
عکس غول حرص ...

بلک کرد از عشق ...
هست این نهر از خوف ...
میکشاند سا نو تنگ و بد
لیس من مستعد ...
حرص تو در کار بد چو آتش
اکر از حرص تو شد ...
حرص کار دنیا اشد او بود
از ما بس چون ... جان
حرص اندر کار دین خیر جو

منقطع میکرد او ها من ...
مانده بر خوشتر و خوها او
... این نعش را کو زن ...
زین خیسا کنا الفکر ...
دین کو شاهی و ملک ...
ور نه مرکب ابد کشد کوس ...
گر همه در زندگی ...
که اجل این ملک را ...
ظاهر الجاری ...
آن جوان آمده کو من ...
... صد لوبت ...
هم تو نیکو بخت هم تو بخت
دولت خود هم تو باش ای ...
چونکه عشق تو ...
بر سلیمان از پی ...
لشکر بلقیس آمد در عمارت
همچنانکه در ره طاعت ...
تو مبین این خلق را ...
گفت حق فی جیدها حبل المسد
هذا الاطاره فی عنقه
اگر از زنان خویش ...
حرص چون شد مانده ...
حرص رفت و ماند کالوکو ...
کند کرد او ...
چون نماند حرص ماند ...

خیرها نبود ولی از عکس خیر / تا بحرص او رود مانند طیر
تا بحرص او کار دنیا چون برق / هم بباشد مانده از احکم رفت

کودکان را حرص می‌آرد غراد / تا شوند آنکه و دل تا من سوا
چون ز کودک رفت آن حرص بدی / بر ذکر اطفال خنداندیش

که چه می‌گردم بدین مسجد درا / حل ز عکس حرص شو انگبین
آن بنای انبیا بی حرص بود / لاجرم پیوسته در عیها و درد

ای بسا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود

فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بنّاش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان چون کتاب دیگران / نی مساجدشان نه کسب و خان و مان

نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نعاس و نی قیاس و نی خیال
هر یکی را داده حق دیگر صفت / صد هزاران حشمت و صید و منکر

هر یکیشان را یکی فرّی دگر / مرغ جانشان طایر از پرّی دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبلهٔ افعال ما افعالشان

مرغشان را بیضه‌ها زین برتریست / همت جانشان سحرگه بس شدید
هر چه گویم من بیان کو قوم / نقص گفتم گشته ناقص کوی قوم

مسجد اقصا بسازید ای کرام / که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان بنای سرکشند / جمله را املاک در زنجیر کشند

دیو گر دم کج زند از مکر و دق / تا زبانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ بر بندند ای نبوان نو

چون سلیمان باش تا دیوان تو / تا ز فرمان بر دو جنی و دیو
خاتم تو این دل است هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار

پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنی

دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست خاتم جود دست او ولیک / در جهان هر یک بود شاه و فقیر

در بیان این حدیث معنوی / بلک حکایت بشنو از مثنوی

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن وزیر بوالحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار

پس وزیرش گفت کین اندک بود / ده هزارش هدیه ده تا وا رود
از چو شاعر بحر است او بحر دست / ده هزاری هم که کهتر اندکی

قصه گفت آن شاه را او فلسفه / تا بر آمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانهٔ شکر و ثنا گشت اندرش

پس تفحص کرد کاین سعی که بود / شاه را اهلیت آن که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر

در ثنای وی یکی شعر دراز / بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمتهاش / مدح شه میکرد و شکر لطفهاش

باز آمدن شاعر بعد چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالیست و من او را بده یک آن خشنود کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت

گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جست و جوی آزموده بهتر است

درگهی را کازمودم در کرم / حاجت نو را همانجا آن برم

معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه

گفت الهنا فی الحوائج الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد

هیچ دیوانهٔ فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان کی جان کشیدندیش پیش

بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها
بلکه جمله موجها از بی کران / دو وی شو هر زاعیان اندر عیان

پیل و کرگ و حیل و اشکار / اژدهای و زغ و مور و مار
بلکه خاک و باد و آب و هر شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار

هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استن من عصمت و حفظ تو است / جمله مطوی یمین آن درست

وین زمین گوید که دارم بر قرار / ای که بر آبم تو کرده استوار
جمله کاسه کرده از او بر دوختند / داد رزق حاجت از نوال او ختند

هر نبی را او بر افروزد برات / استعینوا منه صبرا و صلات
هین از و خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو از خشکجو

ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند / رو بدو آری بطاعت چون کند

باز دیگر شاعر از سودای داد / رو بسوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو

محسنان با صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعران را منتظر
پیش شاعر شعر به از تنگ شکر / خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر

آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص و امل

چون بنادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و نسل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند

تا که کر و فر و زر بخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفتگو
خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق

چونکه اخلاق و شکر و حمد جوست / آدمی را مدح خویی سرخوست
خاصه مرد حق که در فضل است چست / پر شود ز آن باد چون خیک درست

ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریده است کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق / سرسری مشنو چو اهل و مستحق

این پیمبر گفت چون بشنید قدح / که چرا فربه شود احمق ز مدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد / شعر بر شکر احسانی که برد

محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند این ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دها

گفت پیغمبر خنک آن را که او / شد و ماند از او فعل نکو
نام نیک او ز فعل نیک او / پس نمرد ذات او نقش نکو عیان

نزد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد / تا بپاید این کرمهای او جاوید

این بها کن زانکه شاعر بر کند / وام دار است و قوی محتاج زر

بردن شاعر شعر را سوی شاه و تحیّر وزیر

برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان و داد
تا دهد شعری بر او در درست / بر امید بوی اکرام نخست

باز شه بر جود خود کشش هزار / چون چنین بُد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر نو بُد / بر رواق عز و دنیا عنیه بود

بر مقام او وزیر نو نفس / گشته لیکن سخت بی رحم و خبیث
گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را سوی این بخشش را

من به ربع عشر آن ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و فرا کنم
خلق گفتندش که او از پیش تست / ده هزاری را دلاور برد

نقد شکر کان گدا چون کند / نقد سلطانی کرامی چون کند
گفت نعم ام ور الا اندر قشا / تا شود از وزر او داد استطار

آنکه ما را خاک شد هم از زر من / درد و باید همچو کلبر تاختن
این عجب که از کل شاد دم ترا / گر رضا گر توی هم آبتین

از بر ما گر برد تا شهری / رام گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست / لیک شادش کن که نیکوگوی ماست

گفت او داد و صد امثال نیس / تو بمن بگذار و آن بر من نویس
حسن بود و همچو او صد هزار / تو رها کن امن و ایمن کن گذار

بر فلک شد صاحب آن اسطرلاب / شد زمین آن اوی و آمد بها
شاعرش چندانکه حاجت میبود / صاحبش در رو عذر آورد منع و رد

تا که اندر انتظارش بر رشد / بس نوا این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نه که دشنام دهی / تا رهد جانم ترا باشم رهی

انتظارم گشت طرفی کو برو / تا رهد ای جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد بیع عشر آن / ماند شاعر اندر اندیشه گران

کاو چنان نقد چنان بسیار بود / وانکه دیر انگه شکسته خار بود
پس بگفتش که این دست و درود / رفت اندر دست ما [illegible]

که عطا نا او همی گشتی عطا / گر اما داد بخشش خطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد / او بمرد الحق ولی الحاضر برد

وعده‌ای تا صاحب آن در رسید / صاحب سلاخ در رو و شتاب
تو بگیر این را و او را حاجت کرم / تا نگردد با تو این صاحب ستیز

تا بصد حیله از او این قدر را / بستدم ای فخر اهل هدی
رو بایشان کرد و گفتا ای مشفقان / از کجا آمد بگو شد این عوان

چیست نام این وزیر جامه کن / قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یارب نام آن و نام این / چون یکی آمد بدیع آید دین

از حسن نامی که از بدکاکی او / صد وزیر و صاحب آمد بجود
این حسن کز ریش زشت اینچنین / میتوان بافید ازان صد رسن

بر چنین صاحب چو شاه اصغا کند / شاه و ملکش را ابد رسوا کند

مانستن بدرائی این وزیر دون در افساد مروت شاه بعینه فرعون یعنی هامان در افساد قبول او پند موسی را

چند آن فرعون میشد نرم و رام / چون شنیدی او ز موسی آن کلام

آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشی آن کلام بی‌نظیر
چون بهامان که وزیرش بود او / مشورت کردی که کینش بود خو

پس بگفتی تا کنون بودی خدیو / بنده گردی ژنده پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی / آن سر پیشه خانهٔ او را زدی

هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب / ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو مغلوب دست و هوا است / در وجودت رهزن راه خداست

تا صبحی ناصحی بند دهد / آن سخن را او بفن طرحی نهد
کاین سخن برجاست هین از جا مشو / نیست چندان با خود آ شیدا مشو

وای آنشه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پرکین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر

شاه عادل چون قرین او شود / نام آن نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نور او عنبر بر عبیر

شاه فرعون و چو هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض / نه خرد یار و نه دولت روز عرض

من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جانند و شه صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل

آن فرشته عقل چون هاروت شد / سحر آموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز
کاین هوا پر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشه یوم الدین بود

عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل میکشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور ازان

ور چه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بلا وارهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن

صورت

صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود

او بکارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان دو سلیمان و باطن فرق دادن دیو را که تشبه بسلیمان نموده

خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

او چو بیداری است این همچون وسن / همچنانکه آن حسن با این حسن
دیو میگفتی که حق بر شکل من / صورتی کرده است خوش بر اهرمن

دیو را حق صورت من داده است / تا نیندازد شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار

دیوشان از مکر این میگفت لیک / می‌نمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب گو

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب / بازگونه میروی ای کج خطاب

بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر

تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما ببوش و عارض و طاق و طرم / سر کجا که خود همی ننهیم پست

ور به غفلت ما نهیم او را جبین / پنجهٔ مانع برآید از زمین
کمترین سر را این سر در برا / هین مکن سجده مر این ادبیر را

کردمی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقتی دگر

نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی میکند بر هر صبی
درگذر از صورت و از نام خیز / از لقب و ز نام در معنی گریز

پس بپرس از خلق او و از فعل او / در میان خلق و فعل او را بجو
کار هر کس نیست صنعت در کن / مسجد اقصی بساز و کن تمام

شد تمام القصه مسجد چون قوی / بد سلیمان زان و مسجد فرو
چون سلیمان بود شاه انام / ساخت مسجد را و فارغ شد تمام

در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد و با آنحضرت بنطق در آمدن

هر صباح او در آمد تا ببین / کامدی در مسجد اقصی سحر

نو گیاهی رسته دیدی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو

تو چه دارویی چه‌ای نامت چیست / تو زیان کی و نفعت بر کیست

پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آن را جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و او را شکر / نام من اینست بر لوح از قدر

پس سلیمان با حکیمان زان گیاه / شرح کردی ضر و نفعش ای کیا
پس طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدندی مقتدا

تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست

عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا

گرچه اندر مکر موی اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود

آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم علم گورکنی و گور بود

گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این به خون و خاک در آغشته را

دید زاغی زاغ مرده در دهان / بر گرفته تیز می‌آمد چنان
از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گورکن

حواشی:

صاحب: وزیر است
مضاعف: دو چندان
اصغا: گوش فرا دادن
طاغوت: [illegible]
وسن: خواب
طرم: [illegible]
عقاقیر: گیاه‌ها
حمام: مرگ
استخراج: بیرون آوردن

پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مرو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نوگیاهی هر دم از سودای تو / می‌دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمانوار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است / ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل وا می‌نمود
گر سخن‌کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل برویم چون چمن
ور سخن‌کش یابم آن دم زن بمکر / می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد
مستمع چون نیست خاموشی بهست / نکته از نااهل اگر پوشی بهست
جنبش هر کس سوی جاذب بود / جذب صادق نی چو جذب کاذبست
می‌روی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آنکت می‌کشد
اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب این مهار / پس نماندی این جهان دار القرار
گبر دیدی کو پی سگ می‌رود / سخرهٔ دیو ستنبه می‌شود
در پی او کی شدی مانند حیز / پای خود وا پس کشیدی گرم تیز
گاو اگر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلتست / چیست دولت کین دوادو با لتست
اولش دو دو به آخر لت بخور / خود درین ویرانه بود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن تن بکار / که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شده است از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین / زان رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کآخر زان پشیمانی شوی / گر بود این حال اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست / این پشیمان را بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان‌خور شوی / زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی شود
ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال و کار و بار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کاین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی‌قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جستجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش‌کشان آن سو ترا
وان دگر کاری کزان کاری نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدا ای رازدان خوش‌سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا

هم بران عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعدهٔ هر روزه را می‌جست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی
صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانوی مراقبه نهاده بود یاران گفتندش سر بر آر و تفرج کن بر گلستان و بر ریاحین و مرغان که فانظروا الی آثار رحمة الله

که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کاین بود جنت‌کده
می‌گریزند از اصول باغها / بر خیالی می‌کنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط واحسرتاه
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد
همچنین روزی سلیمان از صفا / شد بعادت مسجد اندر آن صفی

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام چون بسخن درآمد و خاصیت خود بگفت

نوگیاهی دید اندر گوشه‌ای / رسته بر دانه همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی‌دهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس که هدم مسجد ما بی‌گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو
بر کن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا نگیرد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن‌جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت / نه لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ‌رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم تویی / اصل جرم و آفت و داغم تویی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفت و گو
چون بود اکراه با چندان خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان رود در گمرهی

نیست شکی و [illegible] — کس همی داند [illegible]

که صواب است و ره است این و دین — کی زند طعنه مرا او هیچ کس

کی چنین گوید کسی کو مکره است — چون چنین خنبک زند کو بیره است

هرچه نفست خواست داری اختیار — هرچه عقلت خواست آری اضطرار

داند او کو نیکبخت و محرم است — زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است

زیرکی سباحی آمد در بحار — کم رهد غرق است او پایان کار

هل سباحت را رها کن کبر و کین — نیست جیحون نیست جو دریاست این

وانگهان دریای ژرف بی‌پناه — در رباید هفت دریا را چو کاه

عشق چون کشتی بود بهر خواص — کم بود آفت بود اغلب خلاص

زیرکی بفروش و حیرانی بخر — زیرکی ظن است و حیرانی نظر

عقل قربان کن بپیش مصطفی — حسبی الله گو که الله‌ام کفی

همچو کنعان سر ز کشتی وامکش — که غرورش داد نفس زیرکش

که برآیم بر سر کوه مشید — منت نوحم چرا باید کشید

چون رمی از منتش ای بی‌رشد — که خدا هم منت او میکشد

چون نباشد منتش بر جان ما — چونکه شکر و منتش گوید خدا

تو چه دانی ای غرارهٔ پرحسد — که نهادن منت او را رسد

کاشکی او آشنا ناموختی — تا طمع در نوح و کشتی دوختی

کاش چون طفل از حیل جاهل بدی — تا چو طفلان چنگ در مادر زدی

یا بعلم نقل کم بودی ملی — علم وحی دل ربودی از ولی

چون تیمم با وجود آب دان — علم نقلی با دم قطب زمان

خویش ابله کن تبع می‌رو سپس — رستگی زین ابلهی یابی و بس

با چنین نوری چو پیش آری کتاب — جان وحی‌آسای تو آرد عتاب

اکثر اهل الجنة البله ای پدر — بهر این گفتست سلطان البشر

زیرکی چون باد کبرانگیز تست — ابلهی شو تا بماند دین درست

ابلهی نه کو بمسخرگی دو توست — ابلهی نه کز شقاوت [illegible]

ابلهی کو واله و حیران هوست — باشد اندر گردن او طوق دوست

ابلهانند آن زنان دست بر — از کف ابله وز رخ یوسف نذر

عقل را قربان کن اندر عشق دوست — عقلها باری از آن سویست کوست

عقلها آن سو فرستاده عقول — مانده این سو که نه معشوقست گول

زین سر از حیرت گر این عقلت رود — هر سر مویت سر و عقلی شود

نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ — که دماغ و عقل روید دشت و باغ

سوی دشت از دشت نکته بشنوی — سوی باغ آیی شود نخلت رهی

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب — تا قلاووزت نجنبد تو مجنب

هر که او بی‌سر بجنبد دم بود — جنبشش چون جنبش کژدم بود

کژرو و شبکور و زشت و زهرناک — پیشهٔ او خستن اجسام پاک

سر بکوب آن را که سرش این بود — خلق و خوی مستمرش این بود

خود صلاح اوست آن سر کوفتن — تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن

واستان آن دست دیوانه سلاح — تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نی ببند — دست او را ورنه آرد صد گزند

بدگهر را علم و فن آموختن — دادن تیغ است دست راهزن

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهران را فضیحت اوست و چون شمشیر است که بدست راهزن افتد

تیغ دادن در کف زنگی مست — به که آید علم ناکس را بدست

علم و مال و منصب و جاه و قران — فتنه آرد در کف بدگوهران

پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان — تا ستانند از کف مجنون سنان

جان او مجنون تنش شمشیر او — واستان شمشیر را زان زشتخو

آنچه منصب میکند با جاهلان — از فضیحت کی کند صد ارسلان

عیب او مخفیست چون آلت بیافت — مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود — چونکه جاهل شاه حکم مر شود

چون قلم در دست غداری فتاد — لاجرم منصور بر داری فتاد

مال و منصب ناکسی کارد بدست — طالب رسوایی خویش آمدست

یا کند بخل و عطاها کم دهد — یا سخا آرد بناموضع نهد

شاه را در خانهٔ بیذق نهد — این چنین باشد عطا کاحمق دهد

حکم چون در دست گمراهی فتاد — جاه پندارید در چاهی فتاد

ره نمیداند قلاووزی کند — جان زشت او جهانسوزی کند

طفل راه فقر چون پیری گرفت — پیروان را غول ادبیری گرفت

که بیا تا ماه بنمایم ترا — ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا

چون نمایی چون ندیدستی بعمر — عکس مه در آب هم ای خام غمر

احمقان سرور شدستند و ز بیم — عاقلان سرها کشیده در گلیم

بیان تفسیر آیهٔ شریفهٔ یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب — که برون آ از گلیم ای بوالهرب

سر مکش اندر گلیم و رو مپوش — که جهان جسمیست سرگردان تو هوش

هین مشو پنهان ز ننگ مدعی — که تو داری شمع وحی شعشعی

هین قم اللیل که شمعی ای همام — شمع دایم شب بود اندر قیام

بی فروغت روز روشن هم شبست — بی پناهت شیر اسیر ارنبست

باش کشتیبان درین بحر صفا — که تو نوح ثانیی ای مصطفی

ره‌شناسی باید با لباب — هر رهی را خاصه اندر راه آب

خیز بنگر کاروان ره‌زده — هر طرف غولیست کشتیبان شده

خضر وقتی غوث هر کشتی تویی — همچو روح الله مکن تنها روی

پیش این جمعی چو شمع آسمان — انقطاع و خلوت آری را بمان

وقت خلوت نیست اندر جمع آی — ای هدی چون کوه قاف و تو همای

بدر بر صدر فلک شد شب روان — سیر را نگذارد از بانگ سگان

طاعنان همچون سگان بر بدر تو — بانگ میدارند سوی صدر تو

این سگان کرند از امر انصتوا — از سفه وعوع کنان بر بدر تو

هین مکن رد ای شفا رنجور را — تو ز خشم کر عصای کور را

نی تو گفتی قاید اعمی براه — صد ثواب و اجر یابد از اله

هر که او چل گام کوری را کشد — گشت آمرزیده و یابد رشد

پس بکش تو زین جهان بی‌قرار — جوق کوران را قطار اندر قطار

کار هادی این بود تو هادیی — ماتم آخر زمان را شادیی

هین روان کن ای امام المتقین — این خیال‌اندیشگان را تا یقین

هر که در مکر تو دارد دل گرو — گردنش را من زنم تو شاد رو

بر سر کوریش کوریها نهم — او شکر پندارد و زهرش دهم

عقلها از نور من افروختند — مکرها از مکر من آموختند

چیست خود آلاچق آن ترکمان — پیش پای نره پیلان جهان

آن چراغ او بپیش صرصرم — خود چه باشد ای مهین پیغامبرم

خیز در دم تو بصور سهمناک — تا هزاران مرده بر روید ز خاک

چون تو اسرافیل وقتی راست خیز — رستخیزی ساز پیش از رستخیز

هر که گوید کو قیامت ای صنم — خویش بنما که قیامت نک منم

درنگر ای سایل محنت‌زده — زین قیامت صد جهان افزون شده

ور نباشد اهل این ذکر و قنوت — پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت

ز آسمان حق سکوت آید جواب — چون بود جانا دعا نامستجاب

ای دریغا وقت خرمنگاه شد — لیک روز از بخت ما بیگاه شد

وقت تنگست و فضای این کلام — تنگ می‌آید برو عمر دوام

نیزه‌بازی اندرین کوه‌های تنگ — نیزه‌بازان را همی آرد بتنگ

وقت تنگ و خاطر و فهم عوام — تنگتر صد ره ز وقت ای اعلا

چون جواب احمق آمد خامشی — این درازی در سخن چون میکشی

در بیان آنکه جواب این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو درین قصه گفته شد

از کمال رحمت و موج کرم — میدهد هر شوره را باران و نم

پادشا فیاض بود و آب ده — مرده عقلی بود و شهوت زنده

خردهای خدمتش بکند آن بد سگالی کی نکو بیند کسی
گفت شاهنشه جوابش کرد کین ور بجنبد ناسش احجد بین
عقل او کو بود حرص او فزون چون جزا کو دید شد شد عزون
عقل بود کرد خو کردی طواف تا ببینی جرم خود گشتی معاف
گوهری ناسفته شد از گردشی فرد و باتن بسته کرد زیری
پس بگوید خر که کیست این دم ترا خوبدان کان بود و ز فعل آن
کو ببند این تیر بند الحق کود شد بر دستش نشستند برو
ور در جرم شد تا که بدی خود ببندد دست و پا این سند

در تفسیر این حدیث که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم

ور نشستند بر دستش نشستند او او نه خر بود بدی شیر فراد
در حدیث آمد که یزدان مجید خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله عقل و علم و جود آن فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گره دیگر از دانش تهی همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف از شقاوت غافل است و از شرف
زان سوم هست آدمیزاد و بشر از فرشته نیمی و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود نیم دیگر مایل علوی شود
تا کدامین غالب آید در نبرد زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمتر است از بهایم این بشر زان کابتر است
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود خر شود چون جان او بی آن شود
زانکه کردی چون ندارد آن رود جسم گردد جان چو او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست این سخن حق است و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزون‌تر جان کند در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید آن ز حیوان دیگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه یا نجوم و علم طب و فلسفه
کان تعلق با همین دنیاستش ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخر است که عماد بود گاو و اشتر است
بهر استبقای حیوان چند روز نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را زانکه نسبت کو به یقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین ترک او کن لا احب الآفلین

تفسیر آیه و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادهم رجسا الی رجسهم

زانکه استعداد تبدیل و نبرد بودش از پستی و آن را فوت کرد

بار خود را از جواب شد ماند عقل او اندر بهیمی روی بست
روح او استعداد شد اشکال مر او هر که عهدی او خورد مر خواب
کر بلا در خورد او افزون شود سکه و عقلش او افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد نیم حیوان نیم حی با رشاد

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه واپس سوی کره چنانکه مجنون گفت هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی و انی و ایاها لمختلفان

روز و شب در جنگ و اندر کش مکش کرده چالیش آخرش با اولش
همچو مجنون در تنازع با شتر گه شتر چربید و گه مجنون حر
همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین میکشد آن پیش و این واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان میل ناقه پس پی کره دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن می نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ رو سپس کردی به کره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا کو سپس رفته است بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راه‌زن گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سوی زیر که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم در خم چوگانش غلطان می‌روم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین سیری است مستثنی ز جنس کان فزود از اجتهاد جن و انس
این چنین جذبیست نی هر جذب عام که نهادش فضل احمد والسلام

نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام که سوی شه بر نبشته است او پیام
قصه پر جنگ و پر هستی و کین می‌فرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه است اندر وی نگر هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد درخور آن را پاره کن نامه دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامه تن زپ مدان ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوار است و صعب کار مردان است نه طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان متن نامه سینه را کن امتحان

که موافق با قرار تو / نا منافق وار سوی کان تو
چون جوال بس گرانی می‌بری / زان نیاید کم که صد من بکری
تا چه داری در جوال ای تلخ‌رو / گر همی آید تو کسی بد ابکش
ورنه خالی کن جوالت از سنگ / بار خر خود دور ازین سنگ و ملک
در جوال آن کن که می‌باید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید
[illegible] کاین جوال [illegible] / میکشی و باشد آن هم [illegible]

حکایت آن فقیه که با دستار بزرگ بود و آنکه دزد دستار او ربود و بانگ کرد فقیه او که بازش کن ببین آنگاه ببر

چون عمامه که بر لعلش کنی / هم تهی بهتر چو هم جنس [illegible]
یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و عظیم آید بچشم / چون درآید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن / منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر
این چنین که چار پره می‌پری / باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن او را بدست خود بمال / آنگهانی خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه‌ای در دست او
بر زمین زد کهنه را کای بی‌عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار
این چه تزویر است و مکر و حیله شید / کو فکندی مرا در قصد صید
شرم نامد مر ترا زین ژنده‌ها / ار دغل بفکند هم اندر دعا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا

نصیحت دنیا اهل دنیا را که بزبان حال و بیوفائی خود را وانمودن بیوفا جویندگان [illegible] خویش

همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت / عیب خود را بانگ زد در جمله گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون می‌گوید بیا من خوش پیم / وان فسادش گفت رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب‌گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین وقت محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین ترا کرد او شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو / در غریب آن خوش و مرغوبیت کو
[illegible] / [illegible]
گوید او دانه بدم من دام آن / چون شدی تو صید دانه شد نهان
بر انامل رشک استاد شد / در صناعت عاقبت لرزان شد
نرگس چشم خماری همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران بد / آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر / آخر او چون دم زشت پیر خر
خوش ببین کونش ز اول با گشاد / وآخر آن رسوائیش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو بر کند سبلت خام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت / ورنه عقل من بدانه می‌شکفت
طوق زرین و حمایل بین هله / غل و زنجیری شده است و سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در آرش در نظر

هر که آخربین‌تر او مسعودتر / هر که آخوربین‌تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دیده آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست / زان بود که مرد پایان‌بین‌تر است
مرد کاندر عاقبت‌بینی خم است / او ز اهل عاقبت چون زن کم است
از جهان دو بانگ می‌آید بضد / تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا / وین دگر بانگش فریب اشقیا
[illegible] / [illegible]
من شکوفه خارم ای خوش کار / گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌اش که اینک گلفروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محبوب است کر
این یکی بانگ اینکه اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری ام هست چون مکر و کمین / نقش آخر زین ببین اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر رسید / آن دگر را ضد و [illegible]
الحذر آنکو ز اول آن شنید / کز عقول و چشم مردان رشید
خانه خالی یافت او را جا گرفت / غیر آنکس [illegible] شکفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشد / آن خبث را آب نتواند برد
در جهان هر جزو جزوی را کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
کهربا هم هست و مقناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آیی بشست
برد مقناطیس ار تو آهنی / ور کهی بر کهربا هم می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
وان یکی را صحبت اخیار داد / لاجرم شد پهلوی هر خار خار
هست موسی پیش قبطی پر ذمیم / هست هامان پیش سبطی پر رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب / معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کو بسا ره بود امام

بیان آنکه عارف را غذائیست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله صلی الله علیه و آله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای طعام الله

زانکه هر کره پی مادر رود / تا بدان جنسش پدیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد / شیر خر از نیم زیرینه بود
عدل قسمت را و قسمت کردنی است / ای عجب که جبر نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی شدی / ظلم بودی کی نگهبانی شدی
[illegible] / دادمان ار روزی کجا بود

خطاب با مغروران دنیا و کر و فر این نفس

حاصل آنکه اندر دخول آیدت / در نگر والله اعلم بالصواب
[illegible] / [illegible]
قبه بر ساختی از [illegible] / [illegible]
این جهان و اهل آن حاصل آن / هر دو اندر بوی مایکدلند
اهل انعام چو انعام [illegible] / تا ابد در عهد [illegible]
زاده دنیا چو دنیا بیوفاست / [illegible]
معجزات هم [illegible] / کی شود بر مرده [illegible]
خود دو شمر هم بهم کی صلح شد / شادی عشق کرد [illegible]
نقض بی عهد است زان گشتی رو / اودنی و قبله کاو وفات
[illegible] / مرد راند خود تو کور [illegible]

نفس اگرچه زیرکست و خرده‌دان
قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید
شد ز خاک مرده زنده پدید
تا نیابد وحی تو غره مباش
تو بدان گلگونه طال هشاش
بانگ و صیتی چو که اعلام شد
تاب چون سنگی که آن اعلال شد
از هنرها دفع و قال و قیل
قوم فرعون شد لعل جواب لیل
رو تو طاق و طرب سحر با
گر سخنها را اگر کردی نکا
سحرها ساحران را جمله را
مرکب جوی دان که آن شد اژدها
جادوی‌ها را همه یک لقمه کرد
یک جهان پرست از صبح خود
نور از آن خورد و شد افزون بیش
بل همان سان که بی بود آن بیش
دار از او پوشد در دانی
ذات او امروز و افات نی
خوی ایجاد جهان افزون شد
آنچه اول آن نو اکنون شد
لیک او روزش ز اتحاد
در میان آن غرا و انت فرق
هست افزونی او ز اظهار او
تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی که بار
کو بود حادث بعلتها علل
نکته شد تا ولیک با جا از فوق
لیک نشو تو معالات فوق
که موسی بحر هم جرا که بی
چون کنم کان خلق را تمیز نیست
کف جهی تمیز را پیدا کنم
عقل بی تمیز را بینا کنم

تفسیر آنچه فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف

چونکه موجها را ظاهر کنم
عقل را در دید بندش فاحزم
دیده‌ی تخم عقل بی تمیز را
کور ساز جاهل ناچیز را
گرچه چون در بار آورد کف
موسیا تو غالبی لا تخف
تو اندر عهد خود سحر افتخار
چون عصا شد ما انها گشت عار
هر که او را دعوی جنس و نمک
سنگ عز از شاه امد که ما
سحر رفت و معجزه موسی گذشت
هر دعا از بام تو افتاد طشت
بانگ طشت و حرف لغت عاید
بانگ طشت دین بحر نفس
چون محل شد بهلتش لب ام از مورد
در صفای طب اکولات
وقت لا نفس محل چون غایبت
مس بداد عزیز دست
هر دمی عشقی و ناری در فروغ
چون محل امد جرا کشتی کود
قلب مکو بند بخود هم دم
ای زخالص من از تو کی کم
زد همی گوید بلی ابحواحه تا
لیک می آید محل ماند باش
نزلت هدیه بست با نشاط
نزخالص را چه نقصان کا
قلب اکر دو خویش را چیز بدی
از سبه کا خوش شد او اول کری
چون شکی اول سپه اندر بها
دور بودی از فنا و از شفا
کیمیای فضل را طالب بدی
عقل او بوقد و لهو طالبی
چون شکسته دل شکار از خار
جلوه ای سکستکار دید بیش
عاقبت را دید او اشکسته شد
از شکسته شد در دم رسته شد
فضل نهار و ابوا کبر اند
آن زنو اند وان محل محروم ماند
ای تو اندود مکن دعوی بین
که نماند مستر با حیض
تو بحق چشمها بینا کنند
چشم بند بی را سوا کند
بنگر انها را که اخر دیده اند
حسرت جانها و رشک دیده ها
منکر آنها را که حالی دیده اند
سر فاسد فاصل نیز اند
پیش حالی بین که در جهلست و شک
صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب هر او کار و
دادبر باد هلاک ابحوان
صبح صادق را ز کاذب گر نیز
تا زصدق او شود صاحب قران
نیست عهدی گر غلط اند اند
وای آن جان کز محک بیگمان
باز رو سوی غلام و کبش
کو نوشته می نویسد نامه جو
بو مسیلم گفت من خود احمدم
دین احمد را بفن برهم زدم

رجوع کردن بقصه مدعی عمر الدعوی و امر کردن بر غایت سنت

بو مسیلم را بگو کم کن بطر
غره اول مشو آخر نگر
هین ملاف و مکن از حرص جمع
پس روی کن تا رود پیشت شمع

شمع مقصد را اگر آید مجو ما
کاسه ظرف دانه است تا خود مکا
گر خواهی و نخواهی لا خراغ
دیده کرد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این آغاز دغل افروز جید
بانگ بازان سپید آموخته
بانگ هدهد گر بیاموزد قطا
راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ دسته زیر کسته
تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان
بسته اند بر بیچارگان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود
زانکه حنظل را کار کردند عود
بود شاه تمیز کا مظهر کند
لیک چشم و از کور و کر کند
کور کور او را دو جهت دعوت
کوری چشم کان معدور بود
چار میخ شه ز وحدت دور نی
چار میخ حاسب معفور نی
ماهیا آخر نگر
بد گلوی چشم اخر بینت
با دو دیده اول و آخر ببین
هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس
چو نهایم بحر ابیش و بس
چون دو چشم گاو در جرم تلف
همچو یک چشمت کش نوبتی
دفع همتا دو اند و چشم او
که دو چشمش راست سد تحم
گر کنی یک چشم ادم زاده
نصف قیمت لا نسات ان دم
وانکه چشم ادی تنها بخود
بی دو چشم یار کاری میکند
چشم حرجو او لش لی اخر است
کز دو چشم هست حکمش اعور
این جز ناما رندان و اجف
سو نبشد رقعه دو طمع د

بقیه نوشتن غلام رقعه را بطلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی
کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دو وار و و زهمت او کا شعلک
از جری ام ابدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده‌ها
نیمه زان مجل و دنی بکی دست
گفت دعلر بست واقعه ابر غ
پیش شه خاک است این د کهن
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت
او همه درد کرد از حرص کد دا
چو جری کم امدش در وقت
زد فی تشنیع او سود ندا
گفت ناصد مکبد انها
گفت نی که بنده فرمانیم ما
این بکیر ابغر ع این از اشکل
زکان کرد کرد که از ما بود نیز
مادمت اذی زمت انسالا
ربح کر به کنه کان از خدا
آب از سر تیره است ای خیره خشم
پیش شکر بکی یک شاه چشم
شد خشم و غم درون بقعه
بوشته بنوشت خشمین قصه
اندان همه ساشاه کف
کو هر خود و بخاشاه
کای تو بحر و ابر افزون کف تو
جمله مدحا شاو ووده
زانکه ابر اجه دهد کز ما
گفت تو خندان پاپی خوان انهد
ظاهر رقعه اگرچه مدح بود
بوی خشم از مدح اثرها می نمود
زلو همه کار تو بی نور
که تو دو ویرد دوا تو دو شت
دو ز تو کار خسان کاسد شود
همچو میوه تازه زو طلعه شود
نعتو تیار اندر او کبار
زانکه هست آن ظلم کو تو
خوش نکردد از مدیح سیمها
چونکه در مداح باشد کینها
ابل از کبر و کراهت نار
وانکهان الحمد خواجا لا ک
بر زبان الحمد و اکراه از درون
از زبان بلیس باشد یا خون
وانکها گفت خدا که شکر
هم بظاهر هم بباطن لطف عام
ای بکی اولی امد از عراق
باز پرسید از ذر اق

حکایت مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میگفت و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاف آن شکر ظاهر میشد

گفت آری بد لو الاخر
تو ترمن میا ان مرده
که خلیفه داد و خلعت مرا
که هر بیش صد مدح شاه
شکرها و حمدها بر می‌شمرد
تا که شکر از حد و از اندازه
پس بگفت شکر که احوال زند
برد و دروغ تو گواهی میدهند
بر هنه سر برهنه شو
شکرها دند دیده با امو ختم

[illegible]

کو نشان شکر و حمد میر تو
در بیان آنست و سلطان خود
نستدم جمله عطاها از ازل
[illegible]
کو نشان عشق و ایثار و رضا
[illegible]

[illegible]

كاني لأجد نفس الرحمن من قبل اليمن

[illegible]

زادن ابو الحسن خرقانی بعد وفات بایزید

[illegible]

نقصان اجزای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی

[illegible]

باز گشتن بحکایت

[illegible]

سلیمان علیه السلام

[illegible]

حکم حق بر لوح می‌آید پدید / آنچنانکه حکم غیب بایزید

شنیدن ابوالحسن خرقانی خبر دادن ابایزید را ۵

همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم
هر صباحی آید و خواند سبق / بر سر خاکش و شوی بری بحق
هر صباحی بر رفتی به گور / تو سر گورش نشستی با حضور
گفت من هم سر خوابش دیده‌ام / وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا ضحی اندر حضور
تا مثال الشیخ پیشش آمدی / یا که بی‌گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود
تو بتو بر برفها همچون علم / قبه قبه دید و شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم ار برفست روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بدید / آن عجایب‌ها که اول می‌شنید
باز ماند گشت سوی آن غلام / کرد باید این حکایت را تمام

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام چون جواب او نیامد

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر ز فن
که یکی رقعه نوشتم پیش شاه / ای عجب آنجا رسید و یافت ره
آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه چند بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهل است اما احمق است / مرد احمق زشت و مردود حق است
گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شود / خاصه این گر خبیث عقل
گر کم عقلی مبادا گبر را / شوم او بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او
از گر آن احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدوی ما و غول رهزن است

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقلان را و نکوهیدن احمقان

هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و پر تقی / نیست بوس کون خر با حاشیه
سبلت گنده کند بی فایده / جامه از دیگش سیه بی ما ندید
ماند عقلت بی نان و نوا / نور عقل است ای پسر جان را غذا
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر / کاین غذای خر بود نه آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی
اصل این نور است کاین نان نان شدست / فیض آن جانست کاین جان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل شد شاها شد چون ازها / دام پیدا شد چه باقی شد با
عقل دو عقل است اول مکسبی / که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ است کو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم

عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه از کویها
راه آبش بسته شد شد بینوا / تشنه ماند و زار و با صد ابتلا
از درون خویشتن جو چشمه را / تا رهی از منت هر ناسزا

قصهٔ شخصی که با شخصی مشورت میکرد و او گفت با دیگری کن مشورت که من عدوی توام

مشورت میکرد شخصی با کسی / کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوش نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با دیگری گو
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی / گر روم با تو نمایم دشمنی
حارس از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنی است
من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت
تا هماره دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت من دانم ترا ای بوالحسن / که توی دیرینه دشمن دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کج روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادل است / پاسبان و حاکم شهر دل است
همچو گربه باشد او بیدار هوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه ور بود آن مرده است
گربه‌ای چه شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درنده‌ها / نعرهٔ او مانع چرنده‌ها
شهر پر دزد است و پر جامه کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود / که ز بیمش نفس در زندان بود
عقل عقل و جان جان آنجا نی / عقل جان خلق را سلطان شود
عقل کل سرگشته حیران شدست / کل موجودات در فرمان اوست
یک سریه می‌فرستادی رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول

امیر کردن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند ۵

یک جوان را برگزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی گمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز ما و منی / می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمت این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر / که نبینی زندگانی را دگر
آن مکن کاخر نمانی از علف / آتش ار بی هیزمی گردد تلف
هین مکن وا مرو از نصرت کردنم / وز گرانی بار چون جانست تنم
تو ستوری هم که نفست غالب است / حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندست احمد بدیت / اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخور بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتشان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت پاره‌ای / از لگدهاش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست

سلک سکا بید از دم خاص
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق
کو بسا بند ای عکس شو
منهزم کردند بعضی زین ندا
خو ملائک سر زاهها بند
مشرقی و مغربی را حیها
باز صنف کو شها را منصبی
همچنین از جن بگلک شی
هر کسی کو از صفت دین سر کش
گر نمی کرد ز گفتار نفیر
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام
چون پیمبر سر ود گرد از هند
تو الفضوا از حسد طاقت ندا
از بکر حمله اندر تفرقه
پای تا سر غرق سر کین انجوان
نور پنهانست و جستجو کوا
وحشت همچون موکل می کند
تفرقه جو یا جمع اندکین
چشم این تن را نشان هر دم
بر زمین پهلوت را آرام
گفت نبی یا رسول الله مکن
هم تو گفتی این و گفت تو گوا
زین دو نحو آن سر انش
برک ... ریش وان موی سید
برک بی برکی نشان عارفی

تا بوالبشر و مرکب سلطان شود
ای ستوران فسرده در شغف
زان بوعی عکس تو بر از کین
هم اسپی طویله او جدا
زین سپاه ان اصف اصف شد
منصب بد احسن چشم را
در سماع حال و اخبار نبی
هر یکی معزول از انکار و کر
مرده سوی صفی کان ناخوش
کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
هین که ان الله یدعو بالسلام

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه السلام بر امیر کردن آن هذیلی

اعتراض لا نسلم بر فراشت
مرد با جان زنده اندر حرم
منزل برد امتش جوی بر
گر کرامت دل نجوید بقا
که بجو اصال منهاج رشد
تو در آن طالب نج مطلوب
کی بدی گر نیستی کس مرده
و انکه در خانه لحاف و بستر
سر فرود لشکر مکر شیخ کهن
پیر باید پیر باید پیشوا
سبها جسته او اعجمین
بهر عقل پخته می اندر نبید
زود گرد سرخ و قیصر

قل تعالوا قل تعالوا گفت حق
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب
گوش بعضی زین تعالوا ماکر
منقبض کردند بعضی زین قصص
کودکان گرچه بمکتب در شدند
صد هزاران گوشها گر صف زنند
صد هزاران چشم را آن راه
یخ چنین ظاهر و یخ اندرون
تو ز گفتار تعالوا کم مکن
این بها گر نیست نفس کاو
خواجه باز از منی و از سری

خلق لشکر که چو طفلانند
ابله کین جابر بداند آن است
دائما پهلو بپهلو سر اراد
گر بسوی حس دنیا از خاص
هست منهاجی نهان در مکث
مردکان بالغ بر خسته زین
صد هزاران او دکان آب
همرکاهی باشد سر اراد
یا رسول الله جوان از شیر زاد
یا رسول الله در این لشکر نگر
بر کهای زر او خونی بهی
بر کهای نو رسید سبز خام
انکه او کل عارض و منبسط

انس تو با ملول اندر سبق
ای ستوران رمیده از ادب
هر ستوری را صطبلی دیگر است
زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
در سبق هر یک بحالی دیگرند
جمله معنا چشم روشن شدند
هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
در صف اندر قیام الصافون
کیمیا بس شکرفست این سخن
گفت تو سودش دهد در اخرش
سر وی جو کم طلب کن سر وی
اندر ای لشکر منصوخ جل
در متاع فانی چون فانیند
وانکه هم مفتاح نداند سبب
پهلوی ایوان و مکان نست داد
نی بدی بخت به دل حسی خلاص
باغش و هر کرامت جستند
زنده کی بخشند او فهم
کی بدیدی گر نبودی آب جو
بی خطا اشکن نباشد ابنجا
غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هست چندین پیر او بیشتر
از نشان پختگی و کاملی
شد نشان انکه این سو کشته
او ببکسب کام مجر نو خطست

حرفهای خط او کژمژ بود
گر مثل خواهی بمصرف در نگر
بکدازد زنکار بن حش سحر
خاصی بحرست گفتن همچو جو
همچنین بوسته کردان جاد
این خبرها از نظر چون بابست
چونکه با معشوق گشتی همنشین
نامه خواندا نبی تعلیم را
پیش حق باشد بجمع نفع تو
ور بقیر ماند کمان در کش دوا
چونکه کوته سکیم من از دو شد
این نکو باشد و حق مشتهی
قسم تو کر منبت کرت
در حضور مصطفی قند جو
دست عزز بهر نقش مرد
بهر را ای کند هم کندنغ
تا که تفرقه جسم نماند را
دیدن آنکه باز ماند هست درمن
چند گوی المحو و صفا
حلمتان بید اذا الله کند
مست و این زان نثر بر آشکن
خاصه از باده که آدم بجی
زان غذا نامیمن جا خود و اند
جعفر طیار دامی بود
با مریدان آن فقیر محتشم

مرز عقل است اگر بی فیدی
داد خوش هر جا دست و باش
همچو شمع السلام
بحر بیچون بدیر را بجو
پیش بمر رعنان سر دب
بهر حاضر نیست بهر غایب
دفع کن دلاله کاز ابعد
حرف گوید از بی تفهیم را
بهر این امر خطاب الفضول
همچنان شرمین بکو بالمرسا
او بصد نوع بگفتن میکند
استقوی خمرا و علیا نها

جواب گفتن پیغمبر آن اعتراض کننده را

چون ز حیدر دان عرب انگنکو
چند گوئی پیش دانای نهان
زین بینی بهی و کوئی گراخ
ابحر بنده کلش افلاک را
گر بپای هم شرم باید داشتن
این فنون دیو بیش مصطفی
دیر انصد چشم را گر کند
همچو فرزین مست و کروهمن
نی بجز کمستی اولیا
دستهای لشکر جهشر چه گز اند

پای بیرا ندر سرعت از چه دانا
کز اسیر از سخن بوئی بری
زانکه دو صد صحبوش
از نشاد بهادر باشر ما
دست بالادست بیش او بحر
هر کرا او اندر نظر موصول
هر کجا ار طفلی گذشت و مرد شد
پیش بینا بان خبر گفتن خطا
گر بقر ماند بکو هر کو یکی چون
همچنانکه من در این رسیده فنون
انجام الدین ضیاء الحق
تر دهان نیست نشد خام

الله و النجم و سلطان
پیش بینا بوده سر کین
اخ اخی بر داشتی ابلیس گا
حلم او خود را اگرچه کوه
خویشتن گر خسته کرد
صد هزاران حلم داند سکرف
حلمشان همچو شراب خوش
مرد بی باز اشرابست
انکه ان اجها که فاتر تقل
سلحوام هم سکر مومی داشتند

قصه سبحانی ما اعظم شأنی گفتن ابا یزید و اعتراض مریدان او و جواب او مریشان را نه بطریق زبان بلکه بعیان

با فی عقل او دو بر اوج
من سخن کوتم چون خفیری
دست ایا می نهد بغی کز
ختم کن والله اعلم بالصواب
که خبر هر زه بود پیش نظر
این خبرها پیش او معزول شد
نامه و دلاله بر وی سرد شد
کان دلیل غفلت و نقصان ماست
لیک اندک کود او اندر کش
با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه می پیچد بیچون مقال
گوش بیکو بلکه قسم گوش کو
گفت حرص من از این افزون
لیک بیداد زو دلیل گفتن
که بحر این را بجای نوف مثل
تا که کالای بنت باید بر نج
خویشتن را اندکی باید شناخت
سخت بیدار نیست این
هر یکی حلی از انها صد چو کوه
نغز نغز آید و بالای
در میان او امی اهل جو بر
بسیصد نه سال اکر کردند عقل
داور داد الله امی صید اشتند
وان گرو میکردند چون جود تاود
با یزید آمد که نک یزدان منم

گفت مستانه عیان آن ذو فنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید او پری گفته بود / زین سری نه زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر از شیرگیری بر سند / شرح راه از کوه و کمر پرسند
شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفتست این سخن
باده‌ای را می‌بود این شر و شور / نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبر است / هر که گوید حق نگفت او کافر است
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش می‌زدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه / کارد می‌زد پیر خود را بی ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / باژگونه او تن خود می‌درید
یک اثر نه بر تن آن ذو فنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب‌قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / بیخود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانی است و آمن است / تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی / ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم در هم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بام ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شوی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر دم خوش هر اسان باش تو / همچو گنجی خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر تو ویلا تا که بلا / ترس ترسان رو در آ مکمن هلا
ترس جان در وقت شادی اندرو / زان کنار بام غیب است ای فلان
گر همی ترسی کنار بام را / درج می‌بیند که هست اندر آن

هر نکالی ناگهان کاهل اندرو / بر کنار کنگره شادی مست
چون کنار بام جو تو سقوط / اعتبار از قوم نوح و هود تو
اعتباری کر تا بای صفا / اندرون از انبیا و اولیا

سبب فصاحت و بسیارگویی فضول زد رسوله

پر تو مستی بجد بینی / چون زدم مست و خوش و گستاخ
لاجرم بسیارگو شد از نشاط / مست آنی به مکافات آمد به حاط
بی همه جا بیخودی شر می‌کند / بی ادبهای آدمی سر می‌کند
گر بود عاقل نکوفر می‌شود / ور بود بدخوی بدتر می‌شود
بر لب ابدال ایشان کاس او / ور عوی کو کرد استعمال او
نو بخوادمی با ادب کرد عام / با خوادمی بی ادب کرد دمدم
لیک اغلب چون بدند ناپسند / بر همه می محرم کرده‌اند
حکم غالب راست چون اغلب بدند / تیغ را از دست رهزن بستدند

بیان کردن رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن آن جوان را از پیران که کار دیده کار آزموده

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان و بی‌هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود صاحب کمال / پیر باشد در هر آنچه پس حساب
طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگی است / پیش چشم بسته کش کوته‌نگیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دائم سبیل
بهر او گفتیم کان تدبیر را / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
لیک پیر عقل نی پیر سنین / می‌نداند مخلص از ممتحن
آنکه او از پردهٔ تقلید جست / او بنور حق ببیند هر چه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا در سینه گردد بدو / تا رهیدانند دست ... در دل
ای بسا مس بسته و در زر کند / تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن‌بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانش نمود / حکم او مؤمن کنند این قوم دون
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن بپنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن‌بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشود / خلعتش داد و هزاران عز فزود
عقل چون از عالم غیبی کشاد / رهش اغر و هزاران نام داد
گر بر آن دانا که ماه خوش نفس / آنکه سوی هیچ او نجاح اکس
گر تصور و اثبات به عقل و / تیره باشد دهر پیش بود او
ور مثال آسمیعی شد اسود / ظلمت پیش او روشن بود
کو دشت مظلم تو تاری بر است / لیک خاص شیخ مظلم جراست
اندکی اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هر جا شکال اشکال است / دشمن هر جا چراغ مقبلی
ظلمت اشکال را اندر پیش / تا که افروزی علیه خاص
تا از مشغول آن شکال کند / ور نهانست حق و غافل

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی ٥

عاقل آن باشد که او با مشعله / او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خود است آن پیش رو / تابع خویش است آن بیخود رود
مؤمن خویش است و اتمام اوند / هم بیان تو که جانش جوید

دیگری که نیم عاقل آمد او … عاقلی را دیده گردان نور و خو
دست در وی زد چو کور اندر دلیل … تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان غری کز عقل جو سنگی نداشت … خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
خود نداند هیچ اندک نی کثیر … می‌بجوید هم بندد و هم تیر
ره نداند نی قلیل و نی کثیر … ننگش آید آمدن خلف دلیل
می‌رود اندر بیابان دراز … گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند … نیم شمعی نه که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند … نیم عقلی نی که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام … تا برآید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن … در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی شود … مرده نی تا دمگه عیسی بود
زنده نی و مرده نی کاهی بود … غوره باشد نی عنب نی مویز
غوره‌ای کز غوره گی دور مکند … سنگ نیست و خلم ترش و دردمند
جان کورش گام هر سو می‌نهد … عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد
شوند هد بر جهید از بنا … زانکه نازل شد بلا از ابتلا

قصهٔ آن آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور ابله بی عقل و عاقبت آن سه

قصهٔ آن آبگیر است ای عنود … که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن … صورت قصه تو بشنو مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر … برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند … ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد … عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت … که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بوم بر جانشان تند … کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زنده‌ای باید نکو … که ترا زنده کند وان زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن … زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست … که وطن آن سوست جان این سوی نیست

سر حدیث حب الوطن من الایمان

گر وطن خواهی گذر زان سو شط … این حدیث راست را کم خوان غلط
در وضو هر عضو را وردی جدا … آمدست اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی می‌کنی … بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان … بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن … این بود یا رب تو زینم پاک کن
دستم اینجا رسید این را بشست … دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان … دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم … زان سوی حد را نقا کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را … از حوادث تو بشو این دوست را

حکایت آن شخص که بوقت استنجا گفت اللهم ارحنی رائحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجا است و این را در وقت استنشاق خواندن بایستی گفت عزیزی گفت ورد را بجا آر

آن یکی در وقت استنجا بگفت … که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای … لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود چون … ورد بینی را تو آورده بکون
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر … رایحهٔ جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان … وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست … هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل … بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر … جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا … بو ز موضع جو اگر باید ترا

همچنین حب الوطن آمد درست … تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم … دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن … چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست بس … شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر … بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور … از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود … می‌دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست … خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت … راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت … رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف … که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام … نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم فرصه را … چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت … می‌ببایستم شدن در پی به تفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست … باز ناید رفته یاد آن هباست

قصهٔ آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمان مشو تدارک وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

این زمان سود ندارد حسرتم … چون کنم چون فوت شد آن فرصتم
آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام … مرغ او را گفت کای خواجه همام
تو بسی مرغ ضعیفی همچو من … صید کردی خورده‌ای کرای تن
تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای … تو بسی اشتر بقربان کرده‌ای
خود نگشتی سیر زانها در زمن … هم نگردی سیر از اجزای من
مرمرا آزاد کن تا از کرم … ای جوانمرد کریم محتشم
هل مرا تا که سه پندت بر دهم … تا بدانی زیرکی یا ابلهم
اول آن پندم بر دست تو … بدهم آنجا و دلم با دست تو
بر سر دیوار بدهم ثانیش … تا شوی زان پند شاد و خوش و کش
پس سوم پندت دهم من بر درخت … که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست این است آن سخن … که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت … گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور … چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم … ده درم سنگست یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو … بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود … که نباشد مثل آن اندر وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله … ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناک و همی کرد او فغان … این چنین کردم که گفتم بیا
من چو آزاد کردم مرغ را … دیر حیل افتاده بر کردم مرا
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت … که مبادا بر گذشته دی غمی
چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری … یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال … هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد … ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین … باز گو آن سوم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی بدان … تا بگویم پند ثالث رایگان
این بگفت و بر پرید و شاد رفت … سوی صحرا سر خوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناک … تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو … تخم حکمت کم دهش ای پندگو
زانکه جاهل جهل را بنده بود … چونکه تو بسته دهی او نشنود
نیم عاقل گفت در وقت بلا … چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

کو سوی دریا شد و از غم عتیق … فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم … خویشتن را این زمان مرده کنم

پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و می‌روم بر آب بر
می‌روم بر وی چنانکه خس رود / نی به سباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم به آب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / این چنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب گه بردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد می‌شد او از آن گفت دریغ / پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / بر سرش تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همی‌کرد اضطراب
از چپ و از راست می‌جست آن سلیم / تا به جهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه‌ای / با حماقت گشت او هم‌خوابه‌ای
او همی جوشید از تف سعیر / عقل می‌گفتش الم یاتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی
باز می‌گفت او که گر این بار من / وا رهم زین محنت گردن‌شکن
من نسازم جز به دریایی وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بی‌حد جویم و آمن شوم / تا ابد در امن و صحت می‌روم
همچنین می‌کرد او خود عهدها / کز چنین ورطه اگر یابم رها
دامن عاقل بگیرم بعد از این / تا نیفتم در چنین رنج و تعب

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که و لو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون صبح کاذب وفا ندارد

عقل می‌گفتش حماقت با توست / با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پرده‌ی نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر توست / دشمن و باطل‌کن تدبیر توست
از کمی عقل پروانه‌ی خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه می‌کند / آز و نسیانش بر آتش می‌زند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود / چون مذکر نیست ایقان چون بود
این تمنی هم ز بی‌عقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجه‌ی رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم برفت از دل نتیجه و زاده‌اش
می‌کند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا می‌زند
عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی‌محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را از آسیب من / که نه‌ای اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او سلیم
وهم مر فرعون عالم‌سوز را / عقل مر موسی جان‌افروز را

محاوره موسی که صاحب عقل بود و فرعون که صاحب وهم بود

رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن هاوهوی / نسبت و نام قدیمت را بگوی
گفت موسی نسبتم از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده‌زاده‌ی آن خداوند وحید / زاده‌ام از پشت جواری و عبید

نسبت اصلم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکی هم به خاک / مرجع تو هم به خاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان / هست از خاکی و از آن صد نشان
که مدد از خاک می‌گیرد تنت / از غذای خاک پیچد گردنت
چون رود جان می‌شود او باز خاک / اندر آن گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو / خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسبت نامیت هست / مر ترا آن نام خود اولیتر است
بنده‌ی فرعون و بنده‌ی بندگانش / کز وی اول پرورید این جسم و جانش
بنده‌ی یاغی و طاغی و ظلوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق‌ناشناس / هم بر این اوصاف خود می‌کن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کرده‌ست و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند او ظلم‌جوست
تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی تویی / لاف شرکت می‌زنی باغی تویی
گر بکشتم من عوانی را به سهو / نی برای نفس کشتم نی به لهو
من زدم مشتی و ناگه اوفتاد / آنکه جانش خود نبد جان داد باد
من سگی کشتم تو مرسل‌زادگان / صدهزاران طفل بی‌جرم و زیان
کشته‌ای و خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشته‌ای ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نفست می‌تنید
گفت این‌ها را بهل بی‌هیچ شک / این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعب‌تر / گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید / زخم ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهراً کار تو ویران می‌کنم / لیک خاری را گلستان می‌کنم

بیان آنکه عمارت در ویرانی است و جمعیت در پراکندگی است و درستی در شکستگی و مراد در بی‌مرادی و وجود در عدم

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و برنتافت
کاین زمین را از چه ویران می‌کنی / می‌شکافی و پریشان می‌کنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندم‌زار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نشکافی به نشتر ریش غر / کی شود نیکو و کی گردد بتر
تا نشوید خلطهاات از دوا / کی رود شوریدگی کی آید شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را در تهدیدی که می‌کرد

آن تقاضا کرد آن نان و نمک / که ز نقشت وارهانم ای سمک
گر بپذیری پند موسی وارهی / از چنین زشتی بدان نامت رهی
بس که خود را کرده‌ای بنده‌ی هوا / کرمکی را کرده‌ای تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام / تا به اصلاح آورم من دم به دم
تا دم آن از دم این بشکند / مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار / ور نه از جانت برآرد آن دمار

كفت الحق خشت سلطانا
خلوتی دارا تو کردی کرد و
غفلت کهر ستمانه جادو
من بجادویان چه مانم ای تو مج
مر بجادو یا چه مانم ای خبث
هر که را افعال دام و دد بود
چون تو بر کردی و بر کردد سرت
گر تو ماشی شکند از ملجه
ای بسا کز بقعه تا شام و عراق
وی بسا کز بقعه ترکستان و
چون نباد و مدبر کی خرند
از همه عشق و خوشیها او بزه
خلق بیخ طبیعت چون قدید
هر دم ناسدل سو چو من
گر تو فردوس و انهاست
خیره دید جهان ادراک است
مثل جز انوار عیان
ای زغفلت نیست تو بخبر
لاجرم اعمی دل و سرکشته
چون سگ تو ما از سر دد کند
چشم نبی کوش می‌اری بیش
عالمی نزلیلانه من خوش
گر تو مشک کلابی تو بر
مار حس گر ببندد غیر کش
تو که فرعونی همه مکری زد و

جواب فرعون موسی علیه السلام را و تهدید او

جادوئی رخنه کند در سلف | گفت هستم عون صاحب خدا

نهی کردن موسی علیه السلام جادوان را از جود

کردم روشن بیکردیج
کز خدا انار اول شوربر من خدیث
بر گر بماش کان بد بود
خانه را گردند بیند مطر
شب نیی جو دنیارا همه
او نیابد هیچ جرکم ونشا
اوندید هیچ الاکرو کین
جمله املیها را کو بجو
او نبیند غیر قهر جبره
تنه اشیا و جادو لا بزید

من بجادویان چه مانم ای جحی
چو تو ما بر هوا بر می پری
چون تو حرف ظالمی بر اتقی
ور نبود در کشتی توی بر نم
ور تو خوش ماشی بکام و
وی بسا کز بقعه تا هندو هری
طالب هم جز ای باد رسید
کاو در بعد ادابد با کهان
که بود افتاده در دوغ با خشن
وازهضا حرف و اسناو اعلا

بیان آنکه هر حس مدرکی را از آدمی نیز مدرک کاری دیگر است که از مدرکات آن حس دیگر بیخبر است چنانکه هر پیشه‌وری استاد اعجمی است در کار استاد دیگر بیخبر است از آنکه وظیفه او نیست و بیخبری این از آن بحرق او نیست دلیل نبود که از مدرکات نیست والله اعلم

مضطرب احوال و مضطر گشت
جان یا کان خویش بر تو پریدند
تا بما ای ذلف و رخسا سر
ور بن جز حرف و صوتی نیست
فن مرا ست و علم و مجرم
خواگر غربش لوماد است غر
مزمرا از خو عنید ای تو فرق

چشم بگشا و نیست وانکر
جمله عالم گر تو نور و صود
گوش کوید من صوت نکوام
هین بیا بین این خوب را
کی ببینم من رخ انیم ساق
چشم احول از یکی دید بین
منکر از خود دمن ایکرباز تو

که در افکند بمکر اجادوی
جادوئی که دیدبا تا نام خدا
شعله دیدت جامو سوی
که رجانم نور حیکر دکت
لاجرم ترمن کمان بدمیری
کل از امچو خود نبی نقش
ساحل ام را همی بینی دوان
ایجهان غایب تجونو شان
او نبیند جز مکر تیغ و شی
جز همان چیزی که میجویند بد
بکند دادان سرانیان سرا
لا بتو سر آکادی با خرش
هست ارض الله قد صد رحل
نو بنو بیند جهاد ز عیان
چون فرد ده بلک صفت شدیکرد
برده با کاجز تا بلک وقت
اینچنین دان جامه شو صوفیان
شده اسنا کشتی تو جز
تا سوی فارغ زاسبا نظر
چشم را تا شد از خوبجهز
صورت از تابی نبدمر قشو
نیست یعنی در نخور ایمطلوب را
هین مکن تکلیف ما لیس بطاق
ناظر سرکشته توحید بین
تا بکی تو را بینی تو دو تو

بنکر اندمن در من یک عمی
پس بدانی چونکه رستی از بدن
جسم را چشمی بود او لعین
این پی و دلو می بیند شبه
اوعت از خاکی که ماند بخاک
مرغ از ما داشت کی ماند بباد
ادمی چو زاده خاک هست
باد را چشم اگر بینش نداد
آتش نمرود اگر چشم نیست
گرنه کوه و سنگ با دیده دار
گرنه جسم دل حسانه را
ابحر دیر کش تو بر و با الها
کی بحدیث حالها و اخبارها
که چنین دانم و جانان سوره را
مر عصا و نور بکرفته بدست
در خور ستر بد بطعنان تو
تو بتا او بلا انت بیکستی از آن
کت دوران دولت و دولت شاه
زانکه دیدا و که هیچ همچنه
شاه را باید که باشد خوی رب
بی حلیمی حمت و اوسر
شاخ سر تنجرکرها
نا فرو کرید برد و بند غیب
غازیان حمله غزا چو کربند
غازیان غیب جو از حلم خویش

تا و ادای کوش بینی ساجی
کوش و بینی چشم میداند شدن
در زحم بود او جنس کوشش
نیست لندد بر کام هر دو سه
جز است از بدیع هیچ شتر
تا مناسبت را خدا افتد نداد
این بندر ا باید نکات
فرو چون مکر ابد عوام
با خلیلش چو تنجم کردی
پس چرا داود با او یار شد
چو بدیدم ابن عزاین را
سوده بر خواز لرزان سر را
نطهر الارض لنا اسرار ها
هست از خوار ای صفور
شاخ کشتار را خواهم شکست
تا بدانی کوست دو خودر آن
کور و کر کان هست از خوا
که دراید غصه در کار
تنگ خو تخواری و مسکین
رحمت او سوی کرد بر غضب
که شود زنده زرده از ان دو کرا
تا عصا شاخ شود را خشک

وار هی از سنگی وز سنگ ها
زانک کفه است آتش بر
علت نبدان زبه ای دین
بود از بابه خود نیست تو
نیست خود ما سد اتش این بر
نیست این فرعها بالصلها
نی که هست مجا اجز
چو همی دانی سوم برا عد
گر بودی بیل زان تو رد
این زمین را گر بودی چشم جان
سنگ بره گر سودی دیده
در عبات این زمین بر سنگ
این فرستاد مراتش تو
واقعاتی دیده بودی پیش از
واقعاتی تمکین از نهران
تا بدانی کو حکیمست و خبیر
وار طبیعت و ان مجم در لمع
ار غذا کملیف تا از طعام
پادشاها جوز کند از سطلخ
بی غضب غالب بر دمان
دیو خانه کرد بودی دشمنان
جمله تن در اسپه جهان

حمله آوردن ازدها بر فرعون و اختیار دادن و تهدید غیب که سر چند غیبت فی غفلت ابنای از هر کر چون غازی به غزا از رود کافر با اخترد ۵

شوق اندر عشق موسی السلم
چشم کردی مو بمو یی عارفان
نور نه خوالله ندید کرکوش
نیستن نخشد خلاق دو دو
گرچه اصلش او بست چون بی نکرا
هست بجزنا رخه دانش و دملها
هست بجون و حرکی پدر
چو همو دانست بی را از کر
آنچه قطعی دانست کی کرد
آنچه قا دور او را فر و خود
چو گواهی دادی اندر هست
کی بنا دیده گواهی داد
هست بر ها که شد تر تنکی
که خدا خواهد مرا اکر دکر
کونه کونه منمود دین
مصلح امراض درما ما ندیرد
دید تعبیرش تو شد از طمع
طبع شود بده همی تنگ
لنک حمتمان عروت از
بصر و قرت خوش کند از نهر
قلعه سازید و بود کنه را
جانب قلعه و در و خانه
تا کی باید از افسون یا کین
کافران بر عکس حمله اوزند
حمله نا و دند بر تو زشت کیش

حمله بر وی شود دشمن لگد / تا نباشد لطف حق داغی
جنگ بر صلحست و بیچاره بزدی / تا که شادی را بکری اندری

چونکه گیری شهر می‌کن دل حلال / مکر بنده است ای برادر ای اخی
تو زدی در بندها را ای لجوج / کو نه تو کرد سرهنگی خروج

لت منم سرهنگ و هنگت تنگ / تا شناسم نام و ننگ تنگ کنم
تو هلا در بندها را سخت بند / چندگاهی بر سبال خود عند

سنگ انداز کند بکلک قد / تا بدانی کالعدو بعو الصغر
سنگ تو تیر و باران عاد / که همی لرزید از دمت بلاد

تو بسی ره روی با آن ثمود / که بماند مثل آن تا درد و
صد هزاران آرامها کرد کو هم تو کرد / گیو و ناشنود داوری

توبه کردم از خو کامبختم / بی حس من را دو ایمنم
که نهم بر دل خامت تا برد / تا بود در تن خامت مائد

تا بدانی کو خبر است ابد / می‌دهد هر چیز را در خورد باد
کی نکو کردی و کی کردی تو / کس ندید لاشی دنیه اثر

ای فرستاده دمی بر لیمان / نیکوی کرد ای سالمند مثل آن
گر مراعات باشی و پیدا تو / هر دمی بیخی جوای کار تو

چون براق باشی و کری دون / حاجت تا بد تعالت اعدد
آنکه در می‌زی و ابد الله او صحیح / حاجتش تا بدکه کو بد او صریح

این بلا از کو دفع آید تو را / که نکردی فهم نکته رمزها
ادیکچون دل سیاه و تیره شد / فهم کن ایجاد اشیا بدیهه شد

ورنه خوشتری شوی از ترکی / در دو سند دو تو چو آخر که
ور نباید ترت از بختاش / شیئی نادیدنی لاشی است

هین قرار آمش کر دل باید / گر نبی هر هل جری زانک
وآنش افزون تر از همت بود / از مراقب کار با لاشی بود

بیان آنکه تن هر یک از آدمی چو آهنی نیکو جوهر قابل آینه است تا در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بطریق خیال عیان

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی‌نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است

تا در او اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان داده است حق / که بدو روشن شود دل را ورق

صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود

آهنی کآینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها در او مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض الفساد

تا کنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف

زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست او صاف و حر

جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب

باز گفتن موسی اسرار فرعون را و واقعات او را ظهر الغیب تا بخبر حق ایمان آورد والله اعلم

حاصل آنکه کم مکن ای پیر رو / صیقلی والله اعلم بالصدور
با کمال تیرگی حق واقعات / می‌نمودت تا روی راه نجات

ز آهن تیره بقدرت می‌نمود / واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همه دیدی و بدتر می‌شدی

نقشهای بد که در خوابت نمود / مر سبک ران وان نقش نو بود
همچو آن زنگی که در آینه دید / روی خود را زشت و بر آینه رید

که چو زشتی لایق آن بوی بین / دشمنم آن تو است ای کور خس
ای جفا آن رو بود زشت ای مکوخ / نیست جرم از آنکه هستم روشنی

گاه می‌دیدی لبانت سوخته / گه دهان و چشم تو بردوخته
گاه خواند قاصد خوش شده / که سر خود را ابتدا داده

گه نگون اندر میان آب و بن / گه عروس سنگ خوار میر سر
که ز بامی او فتاده کسته / گاه در اشکنجه و تنبه و دست

گاه دیدی خویش در زنجیر و غل / گاه بر مغرب دیدی خود مه
که ندا آمد از این چرخ نهی / که شقی که شقی که شقی

گه ندا آمد صریحی از جهان / گه بر هشتی ز اصحاب شمال
که صدا آمد از هر جبا / تا ابد فرعون در دوزخ وفا

که خطا آمد ز هر نبات / کس عطر قا بد فرعون ما
زین نمودها که نمکونم و شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم

آنکه گفتم سوی آن ناید / زانکه دانی که هستم من خبر
خویشتن را کور می‌کردی و ما / تا ببندی تو جوا واهنا

چند بگریزی ز ما اندیشه کن / کور ی ادراک منکر اندیش
هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه‌ست باز

در بیان آنکه در توبه باز است ۵

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر

آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود

پیش از آنکه قهر دود در کشته شود / بعد از آن زاری تو گر نشنود
باز کرد از کهر وان در باز ماند / تا نگویی از شقاوت دم ما

گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یک چیز و بیا / پس ز من بستان عوض آن را چهار
گفت ای موسی کدامست آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی

گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق دریا و دشت و کوه و تیه / ملک او بی حد و او بی شبه
حافظ هر جزو هر کس هر مکان / وانکه قهرش جان تو اندر جهان

هم نگهدارندهٔ ارض و سما / هم پدید آرندهٔ کل از کجا
مطلع او بر ضمیر بندگان / حاکم و جبار بر کردکان

اوست بر هر پادشاهی پادشا / حکم او را نقل الله ما شا
گفت ای موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار

تا تو گر لطف او غذ چنین / شکر کردی چه خاری که ز من
تو که زان خوش وعده‌های مغتنم / بر گشاید فضل که صد صنم

تو که از ما بهر چه انگبین / شهد کردی دو تنم از هر کنن
باز عکس چو آن با کرمش / بر عدو بر تابد ذوق عقل آب

با تو کر عکس آنچه ها خمر / شکر کردم تو بر بزم از ذوق
با تو کر لطف آنچه هاآب / تا ز مکتب بدین شوخراب

شور و مار را تیره شد و شود / خار زارم جنت ماوی شود
تو که از عکس بهشت خار جو / جان شود از یاری حق یاد

آنچنان کر عکس دوزخ گشته‌ام / آتش و درد و قهر حق اشنه
که ز عکس نار دوزخ همچو مار / گشته‌ام بر اهل جنت زهر تا

کند عکس جوشش آب جحیم / ای ظالم کرد خلقان از دمیم
من ز عکس مهر مهر مهربی / باز عکس آن غم جوشن حب

دوزخ درد و دزد و ظلوم کنون
موسیا باشد که با ایم ما منجی
گفت موسی کاولین آن چار داد
آن عطاهائی که دو طبع است اندر
دین باشد بعد عمر مستوی
مرانجو باشی و لی زعجز و غم
که حجاب گنج بینی خانه را
بر کنی آنخانه نی بیند بیغ
چونکه کرم این کرم را سد او کرد
خانه بر کن کز عقیق این یمن
گنج زیر خانه است و چاره نیست
عاقبت آنخانه خود ویران شود
چون نکرد آنکار مزدش هست لا
من نکردم آنچه کفتند این یمن
خانه اجرت کرفتی و کری
پاره دوزی میکنی اندر دکان
ناکه تیشه ناکهان کان
هر بیغامبر شد دران دکان
پاره بر کن از دو جفت دکان
پس ترا سر بر زند گنج آن دکان
کاین بیغا ان من بود این دکان
اندر بغا بو ما را برد باد
دیدم اندر خاطر نقش دکان
ماندم اندر خانه چرا او برا
عشق خانه در دل من کار کرد

وای آنکو با همین تا که زبون — موسیا باشد که بگشائیم در
وادهم از کرسی ما او متی — هین بگو تا من کدامست انجهان

شرح کردن موسی چهار فضیلت پاینده را

دو بباشد از بقای این جهان — تا بباشد بر ترا عمر دراز
که بنا کام از جهان بیرون روی — بلکه خواهان اجل چون طفل شیر
بلکه بینی در خرابی خانه کنج — پس ببینی خویش کری بیشتر
مانع صد خرمن این یکدانه را — پس در افکن آن فکنی این دانه را
تا مهمت اندر وادی برمیغ — ای بسی بر کی برا غی ماند
اژدها جهل را این کرم خود — کرم کرمی شد برا سود در

تفسیر کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف

پس هدم خانه مند زین متاع — که هزاران خانه از یک نقد گنج
گنج اندر بر نصیب عریان شود — لیک آن تو نباشد بلکه مرد
لیس للانسان الا ما سعی — دست خائی بعد از تو کاید دریغ
کنج دفتی خانه و دستم بهی — حایل گنج و حجاب آنخانه بود
نیست ملک تو بیبی ماسری — این کری و عمارت بدادی اجل
زیرا سندکان تو بنهادی دکان — هست اینکارکان دوکان
از دکان و پاره دوزی و ازین — پاره دوزی جست خود این فاد
پاره بر دو مرغی ذانجو دود — ای دنبل پادشا کامکار
تا برادر بر سر بیش تو دو دکان — پس از آن کاینهل خانه کر
وین دکان را کند اندر دکان — تو و حسرت دست بر سر میزنی
کودو تو بو تخود و دم این مکان — اندرینها کنج را کند اشتم
تا ابد با خبر باشد الغنا — اندرینها اندرینها ای دریغ

غره شدن آدمی بذکاوت و تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

لاجرم آن کنج ماندم دور دور — بودم از کنج نهانی بیخبر

وز فضیلتها که دم با خبر
که عوض خواهیم دادن بر تمام
صحت باشد تنت را پایدار
که اجل باشد غریب آخرا
نی ز رنجی کان ترا داد سوی
مرز نی بر خانه بی اندیشه
پیش کرد بیشه مرد ایزدا
همچو کرمی بر کش از زر دانه
اینچنین تبدیل کردن کفت
صد هزاران خانه شاید ساختن
مستوا کردن عمارت بی درنگ
مزد و برا کرد فتش از موج
اینچنین ماهی بد اندر میغ
مانع صد خرمن این یکدانه بود
تا درین مدت کنی دوری عمل
تیشه نیستاو مکن تا معجزا
مرزنی این پاره بر دلو کران
با خواری پاره دوزی ننگ دان
آخر اندر بخود رو او بری
کاه در بش خام خود میکنی
آب خوار آغاز آن تا شم
ماه من پنهانما ندر میغ
بودیم اندر عشق خانه سفرا
لا ابد از معنی شدم مرغ دور
ورنه دستم بودی پس بود بر

او کرد آدیتر را داد امی
پس بگو گفت ای حکیم کامیاب
پس کن ای موسی بگو وعده سیوم
گفت موسی آن سیوم ملک دو تو
آنکه در جنگ جهان ملکی دهد
گفت ای موسی چهارم چیست زود
رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است
چونکه با کودک سر و کارم فتاد
که برو کتاب تا مرغت خرم
هیچ از بکی بهشت در رحت
بی شود زور جوان از تو کم
نه شود موی سفید و پشت خم
احمد آخر زمان استقبال
چونکه واقف شد دلش از وقت نقل
هر شب تا روز زین شوق هدی
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت
پس درآن حال از نقل عالم شاد بماند
همچنین موسی کرامت میشمرد
هرچه خواهی یابی از بخت جوان
بار گفت او این سخن با آسیه
پس عنایتهاست متن آن مقال
بر جهید از جا کفتا بخ لک
هم در آن مجلس که نشنیدی تو این
هیچ میدانی چه وعده است آنچه داد

این فرمان غم ترا داد امی — چشم را بر نقش می انداختم
که تو طفلی خانه پر نقش و نگار — در الهی نامه پس اندر کرد

شرح کردن موسی وعدهٔ سیوم را

دو جهان خالص از خصم و عدو — بیشتر زان ملک کاکنون داشتی
بنگر آن صلح جو خواهی تو بعد — آن کرم کاندر جفا انبهات داد
باز کو صبرم شد و خصم فرق — گفت چارم آنکه مانی تو جوان
لیک تو نیستی خرکردیم — افتخار از رنگ و بو و از مکان

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم

تا مویز جو و فستق ادم — خر شاب نعمتها نیکو
تازه ماندن شاه فرخ — نی نشان مر بستان زن برو
نه ببیند انها خلالها با الم — نه کنی در شهوت و ملک و شعار
لیک خوشتر لحظه لحظه دمید — اغاز بکنای نه تو شتاب

معنی حدیث من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة

عاشق آن وقت کرد بدو نقل — چون صفر آمد شد شاد او
او دفوق ما الاعلی میزدی — گفت هر کس که مرا مژده دهد
مرد معنا شمر او را شفیع — چون صفر بگذشت و دو ماه
گفت که جنت ترا ای شیر دقت — دیگری آمد که بگذشت این صفر
ور بقا این شادمان این کودک — چونکه آن خوش بینا از غم
هم بدینسان شد دهی مرد — که نکرد دعا اقبال نو در
شادمانی نکردی غالب تو — گفت احمد بگو کونی و لیک

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن موسی

بود در باب آسیه نکو — وقت کشت اندر هی زمین
آفتابی تاج کشتی کلک — عیب کل را خود بپوشاند کلاه
چونکه بشنوی آری و صد او — این سخن در کوش جو شد اورا
میکند ابلیس را خواهفا — چو بدین لطف انکر تاج او

همچو طفلان عشقها ما
که برا ازدور دما خوش کرد
که دل من زاضطراب کشت کم
کاندر آن جنک وابن در آشتی
در وفا بنگر چه باشد العقا
موی همچو قیر و رخ چون ارغوان
هست شادی در بر کو دکان
هم زنان کودکان با بدکان
ابن خوار ا بکر آخر شعیر
نی همچون سرو تو کردد دو تو
که زنان را ابد از ضعف ملال
که بگو تا مژده بر عکاشه
در ذو دع اقل امه بعدا
که پس انیما سازم سفر
چون صفر بای از جهان رو
کشت بیدار فلک تا بات و ضو
گفت عکاشه بسر داد خرده
پیش او کو تا ما زاب شود
هم نکردد اطلس بخت تو
تا کنم من مشورت با یار نیک
گفت جان افشان بر این اندک
این بگفت و کریه کرد و گرم
خاصه چون باشد که او خودشید
سر بکون مر یوی این ترا مدی
اینچنین زهره ابر خاتم

زهره آن کش بیند از زهره نوات — سر بپیچد در دو عالم بهر وات
زهره کز بهر حق او بر درد — چون شهید از دو عالم بر خورد
عاقلی هم حکمت و نعمت است — تا برد سرمایه زر دست
عاقلی هم حکمت است و ناعمی — تا بماند لیک بالاخر چرا
لیک چندان که ناسور شود — زهر جان و عقل بیجوری شود
خود که باید این چنین بازار را — که بیک کل بحری کار او را
دانه را صد درخت تا عوض — حبه را آمد تصدق کان عوض
کان قصد ادن انجه است — تا که کان الله له آید بدست
زانکه این هو صحیفه سیر را — هست شد زان هوی رب ابدا
هو فنی چونکه خود را او شد — گشت باقی دائم و هرگز نمرد
همچو قطره خائف از باد و خاک — که فنا گردد بدین بحر ودود
چون با اصل خود که دریا بود — از تف خورشید باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا ولیک — ذات او معصوم و پا بر جا ولیک
هین بده ای قطره خود را بی ندم — تا ستانی در بها قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف — در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کرا آمد چنین دولت — قطره را بحری تقاضا گر شد است
چون ترا شاهی کند دریا ترا — تو چه استادی و در عالمی
الله الله زود بفروش و بخر — قطره ده بحر پر گوهر ببر
الله الله هیچ تاخیری مکن — که ز بحر لطف آمد این سخن
الله الله زود شو بشتاب و بجو — چونکه بحر رحمت است این ای بحر
الله الله گوی شو بی دست و پا — تا شود چوگان موی پای تو را
الله الله تو کان بد مبر — بر چنین انعام عام ای بحر
الله الله زود در یاب ای بهی — تا نکردی در غلط بینی فنا
الله الله ترک کن هستی خود — چونکه خواندت بر روی تو نهد
الله الله زود تر تعجیل کن — بر فزود از این اشارت بی سخن
الله الله تا کنون گریا خمی — گردن آمد معصیت افراخت
الله الله چون عنایت در رسید — بی توقف در روی امر ای عمید
الله الله چونکه عصیانی نقو — در نمی یابد دو دست و شکر کو
الله الله چون رهت شد راه داد — سر نهادن پای او باید نها
الله الله تا چنین کم کرده تو — چون قبولت میکند اکرام او
لطف آمد لطف او کم می شود — کاسفلی بر چرخ هفتم می رود
هین که بیکاری فنا دانت بلعجب — هیچ طالب این نیابد در طلب
در پذیر این خلعت نغز نو — تا ببینی در عوض صد عز و جود
گفت با هامانش بگویم ای نسیر — شاه را الا ام بود ای فتی
گفت با هامان بگو ابرا زرا — کوز کمپیری نداند باز را

مثل در بیان باز پادشاه و کمپیر زن که بخانه او بود

باز اسپیدی بکمپیری دهی — او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی کز اصل کار دست — کو ز کمپیری برد کو روی وار
که کجا بوده است استادی که ترا — ناخنان پر شده دار دست
ناخن و منقار و پرش را برید — وقت مهر این مکند زال بلید
چونکه تتماج آن دهد او کم خورد — خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تتماج بخشم بهر تو — تو نکر سیمائی و عقوق
تو بنه امر همان ادبیر را — نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کاین را بخور — کر بنمو اهی که نوشی دافطر
آب تتماجش نگرد طبع باز — زال بر نهید شو خشمش دنا
از غضب آن آش سوزد آن برش — نن خرد در دشو کل مفسر
اشک از آن چشمش فرو ریزد — یاد آرد لطف شاه بافروز
وان دو چشم نازنین برد کلا — که در چهره شاه دارد صد کلاه
چشم باز از غش شده بر زخم داغ — چشم نیک از چشم بد باد دور
چشم دریا بسطتی کرکسی — مرد و عالم سیما بدنا موا

گر هزاران چرخ در خشمش رود — همچو چشمه پیش مالوم گر شود
چشم بگذشته از نهم و نها — تا قفه از عجب بوسها
خود بجای من یکی کوشی که من — نکته گویم از آنچه حسن
میچکیدان آب همچو خلیل — مر بهودی قطره اش را جرجر
تا بما آید در برو منتها خوش — گرد هند دستور پس انجو
بازگوید خشم کس را فروخت — فربود صبر و حلم را بنوخت
باز جانم باز صد صورت شد — زخم بر ناقه نه بر صالح زنید
صالح او یکدم که از او باشکوه — صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همی گوید خموش و هوش دار — ور نه در آید غربت بو و تا
غیرتش را هست صد حلم نهان — ور نه سوی بد بیک دم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند — تا دل خود در آید او کرد
که کم باران های اشتور دیت — کوشت پیمالی تخط مقدرت
مصطفی را وای زن صد عزت — وای زن بوجهل را شد بو
عرق جنسیت چنان جذبت کرد — کاصیتهانیش کشت
جنس سوی جنس صد پره رود — بر خیالش بندها را بر درد

قصه آن زن که طفل او بر سر ناودان میغیژید و خطر افتادن بود و از علی چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی — گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی آید بدست — ور دهلم برسم که او افتد به
نیست عاقل که در یابد چو ما — گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت نمی داند بد — ور نداند نشنود اینهم بد است
گر نمودم شیر و پستان را با — او نمیکرد اشارت خیم و ور
از برای حق شما اید اعیان — دستگیر اینجهان و آنجهان
تو رها کن کو که میلش رود دلم — که ببرد از سیوه دل بیکلم
گفت طفلی را بر آور هم بنام — تا ببیند جنس خود را آن علا
سوی جنس آید سبک زان ناودان — جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او — جنس خود خوش خوش بد او آمد
سوی بام آمد ز متن ناودان — جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل — واره هید از او فتادن سوی سفل
زان شده آدم بشیر — تا بجست نهاد از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم — تا بجنس آیند و کم گردند گم
وانکه جنس عیسیت و جانی است — جاذب جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند — با ملایک چونکه هم جنس آمدند
بازار هات و مار و وت آن پلید — جنس تن بودند از آن زیرا
کافران هم جنس شیطان آمدند — جانشان شاگرد شیطان شدند
صد هزاران نحو بد اوجه — دید یکدم عقل و دل بر دو خته
کمترین خوشان بدشتی آن حسد — از حسد که کرد آن ابلیس دود
زان سکالش او نخست صد حسد — که نخواهد خلق را املاک آن
هر که را دید او کمال از چپ و راست — از حسد او نجس آمد در خورا
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته — می نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا توهم — از کمال دیگر انفتی بغم
از خدا میخواهد که این حسد — تا خدا آوار هاند این حسد
مر ترا مشغول و باشد ودود — که بزد افتی از آن تو برون
جز عمی در اخدا آن صد هدد — که بدان است آن دو عالم مرهد
خاصیت بنهاده در کف خشن — کوز مانی مر هانداز خود
خوار از بدان بدلشان کنی — گرد و عالم فکر و اوبر میکند
گرد مجنون از عشق یوسفی — کو نشناسد عقل از دو
صد هزاران این چنین مرد در او — که برادر آنکه تو بکمار دادو
هست شیهای شقاوت نفس را — که ز ذره بر و برداری تو را
هست تنهای بیعات عمدا — کمسیا بد هر اینه نقل را
خیمه کرد در نثر مشتو — بر کند زانو بگردد ابش

هین به هر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر / آن یکی دُرد و دگر صافی چو دُر
می شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
می شناسا هین بچش ای بی نوا / آن می صافی کرا کرد بحمش
هر دو مستی می دهندت لیک این / مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون سبک تو سر کوزه تهی / در میان حوض یا جوی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد به خلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس تر فرعون را / برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مومن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود

در بیان حدیث جز یا مومن فان نورک اطفا ناری از زبان دوزخ

بگذر ای مومن که نورت می کشد / آتشم را چونکه دامن می کشد
می رمد آن دوزخی از نور هم / زانکه دوزخ خشمش آمد ای صنم
دوزخ از مومن گریزد آنچنان / که گریزد مومن از دوزخ به جان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نور جو
در حدیث آمد که مومن در دعا / جو امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد به جان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذبه جنسیت است اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بیابان امان بی ها ما نبی / ور به موسی مایلی سبحانیی
ور به هر دو مایلی انگیخته / نفس و عقل هر دو وان امتحنه
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
ساغر صدق او که موسی نوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بس است / که ستیزد عدو هر دم بکشت
جهد کن تا خصم او کشته شود / گرچه فرعون دنی این نشنود

این حدیث آمد در آ ای ناکرم / باز کو اضلال فرعون مشیر
آن ستیزه و بحی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن به موسی علیه السلام والصلوة

وعدها آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنهااش بدید / جست هامان و گریبان بر درید
بانگها از دکر بیها کرد آن لعین / گوهر دستار و کله را ابر سر
که چگونه گفت آیند دو شاه / اینچنین گستاخ حرف ناسزا
جمله عالم را مسخر کرد تو / کار را با حجت زن کرده
از مشارق وز مغارب بی حرج / سوی تو آیند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانه خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چو ببیند آستان / رو بگرداند گر زدی عصا
تا کنون مستور و مسجود جهان / بوده گردی گشته شد کان
دهر او آتش نشد بر خسر / که خداوند بی سوی بنده برست
بنده کش اول مرا اکنون شاه هین / تا نبیند چشم من بر شاه من
خسروا اول مرا گردن بزن / تا ببیند این مذلت چشم من

خود نبود آنست و باد آن حجر / که زمین گردد سوی گردون مریز
بنده کاید خواجه تاش ما شود / بد لا ایمان بحر آتش ما شود
چشم روشن دشمنانت دور و کور / گشت ما را این کلات ساقی کور

تزییف سخن هامان در ایمان علیه اللعنه

دوست آن دشمن همی خواستت تا / نرد را کو وانه گر بنشاد او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین / یکتا هار امکو دشمن مکین
پیش تو آیا بخالت بد دولتت / کو دوا دو قول واحر کتا
اولش دو بود در آخر لجب / خود در این ویرانه سوی مرا حج
گر ازین دولت نتازی خر خری / این بهانه است واهی اندر آن
مشرق و مغرب چو تو دیدند بی / که سر ایشان ز تن برد الله
شرق و مغرب که شود برقرار / چون کند الحر کنی با بادداو
تو بدان مغرورای کز تو بس / چاپلوسی گشت مردم زود خند
هر که را مردم سجودی می کند / زهر اندر جان او می کشد
چونکه بر گردی ز درد او ساجدش / داند او کآن زهر بود و مویدش
انجمن را که دلت خسته / وای آنکز سرکشی شد چون کلا
این تکبر زهر قاتل دان که هست / ای خنک آنکو شد او لکچ و مست
چون میی پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یک دم زهر بر جانش فتد / زهر بر جانش کند داد و ستد
گر بداری بهر تش العقاب / گرچه زهر آمد نکرد در وی عنا
چونکه شاهی دست یابد بر شهی / لشکرش ناز داد در دد جهی
ور بساید خسته افتاده را / مرهمش سازد شه ذی العطا
گر نه زهر است این تکبر پس چرا / گشته شد را سگان با خطا
وز بد کردانی خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راه زن هرگز گدائی را زند / گرگ گرگ مرده را هرگز نخورد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از غرقاب رست
چون شکسته میرهد اشکسته شو / آن دو در حضرت اند هر دو
آن کهی کو داشت آن کان نقد جند / کشتی ره پاره و زخم کند
تیغ بهر اوست کو اکردنی / سایه افکندست بر وی زخم
بهر نقطست واقش ابعوی / ای برادر چون برادر زد مر او
هرچه آن هوا باشد باز میر / تیرها را کی هدف گردد ببین
سر برآورد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم ماند بی نوا
نردبان خلق این ما و من است / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله تر است / کاستخوان او بسی خواهد شکست
این فروع است و اصولش آن بود / که ترحم شرکت بنیاد بود
چون بمردی و نه کشتی زنده او / یا غنی باشی ز ترک ملک
چون نبد او ز بدسکال آگهی / وحدت محض است آن شرکت کی
شرح این در آینه اعمال جو / که نیابی فهم این از گفتگو
گر بگویم آنچه دارم در درون / این جگرها گر شدی اندر جهان
ترک کن خود نیست کار این قران / با ملک ذوکردیم اکنون کرا
حاصل آن هامان بدان گفتار / اینچنین پا را هی این فرعون زد
لقمه دولت رسید یاد هان / از گلوی او برید تا کهان
خوش فرعون را داد و بباد / هیچ شه را اینچنین صاحب مباد

از چنین همراه بد درد دگر / ز بهار الله اعلم بالیقین
گفت موسی لطف بنمودیم و جود / خود خداوندیت را دور و ستو

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون و جا یافتن سخن هامان در دل فرعون

ای خداوندی که نبود لستر / مر ورا این دست دادی ای ستیز
ای خداوندی که دزدیده بود / سیل و بجاوی بدن بود
ای خداوندی که دادت عوام / باز فستاندی و تو هم چو را
ای خداوندی تو از بندگی / گشت آدم با وزانی اندکی

ده خداوند عاریت بحق / تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا علیه السلام که ملک را مقاسمت کن تا نزاعی نباشد و جواب رسول ایشان را

آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغمبر منازع می‌شدند

که تو میری هر یک از ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر

هر یکی در بخش خود انصاف‌جو / تو ز بخش ما دو دست خود بشو

گفت میری مر مرا حق داده است / سروری و امر مطلق داده است

کین قران احمدست و دور او / هین بگیرید امر او را اتقوا

قوم گفتندش که ما هم زان قضا / حاکمیم و داد امیریمان خدا

گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریه از بهر زاد

میری من تا قیامت باقیست / میری عاریتی خواهد شکست

قوم گفتندش که افزون‌تر مجو / چیست حجت بر فزون‌جویی بگو

سیل آمدن و جواب اندر آمد احمد را هم سیل و غالب شدن مصطفی علیه السلام بر امیران

در زمان ابری برآمد ز امر مر / سیل آمد گشت آن اطراف پر

رو به شهر آورد سیل بس مهیب / اهل شهر افغان‌کنان جمله رعیب

گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا گمان گردد عیان

هر امیری نیزهٔ خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند

نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز سیل پرجوش عنود

پس قضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمان‌روا

نیزه‌ها گم گشت جمله وان قضیب / بر سر آب ایستاده چون نقیب

ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت / رو بگردانید و ز سوی شهر رفت

چون بدیدند از وی آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم

جز سه کس که حقد ایشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود

دو: بوجهل لعین و بولهب / وان سوم هم بوسفیان حرب

ملک بربسته چنان باشد ضعیف / ملک بررسته چنان باشد شریف

نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب / نامشان بین نام او بین ای عجب

نامشان را سیل تیز مرگ برد / نام او و دولت تیزش نمرد

تمامی حدیث موسی علیه السلام در تضرع و توبیخ فرعون

پنج نوبت می‌زنندش بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام

گر تو را عقلست کردم لطفها / ور خری آورده‌ام خر را عصا

آنچنان زین آخرت بیرون کنم / کز عصا گوش و سرت پر خون کنم

اندرین آخر خران و مردمان / می‌نیابند از جفایت‌تان امان

نک عصا آورده‌ام بهر ادب / هر خری را کو نباشد منتجب

اژدهایی می‌شود در قهر تو / کاژدهایی گشته‌ای در فعل و خو

اژدهای کوهی تو بی‌امان / لیک بنگر اژدهای آسمان

این عصا از دوزخ آمد چاشنی / که هلا بگریز اندر روشنی

بر تو و بر مؤمن آمد دو شنی / مر ترا گوید که ای کرده بدی

ورنه در مانی تو در دندان من / مخلصت شو وز دندان من

باز گرد از کفر سوی دین حق / ورنه در نار ابد با خلق

در بیان آنکه شناسائی قدرت حق تعالی نرسد که بهشت کجاست و دوزخ چه جاست

بازگرد ای کرهٔ بدبخت و دون / ورنه دوزخ در افتی سرنگون

این عصا تو را بدیدم اژدها / تا نگوئی دوزخ یزدان کجا

ظاهرست این دوزخ اما بی‌دلت / هست پوشیده همین راز دلت

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند

هم ز دندانت برآرد دردها / تا بگوئی دوزخست و اژدها

یا کند آب دهانت با عسل / تا بگوئی که بهشتست و حلل

از بن دندان بروید شکر / تا بدانی قوت حکم قدر

پس به بندان بیگناهان را مکن / فکر کن از ضربت نامحترز

سیل را بر قبطیان چون خون کند / سبطیان را از بلا محصون کند

آب بر فرعون در دم خون شود / بر کلیمی قند تا ممنون شود

تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار و مست

نیل تمییز از خدا آموخته است / که گشاد آن را و این را بست سخت

لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را

در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بقهر خود برید

در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نکال از عاقلان دانش رمید

عقل چون باران به امر آنجا بریخت / عقل این سو خشم حق دید و گریخت

ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند

هر یکی ناید مگر در وقت خویش / که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش

چون نکردی فهم این را ز انبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا

تا جمادات دگر را بی‌لباس / چون عصا و سنگ داری زین قیاس

طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود

که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه نی اتفاقی ضایعیم

همچو آب نیل دان وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق

چون زمین کش دانش آمد وقت خسف / در حق قارون که قهرش کرد نسف

چون قمر که امر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت

چون ستون نالید از هجر نبی / با خبر گشتند از آن شیخ و صبی

چون درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را کرد ظاهر والسلام

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دادن دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم داند

دی یکی می‌گفت عالم حادثست / فانیست این چرخ و حقش وارثست

فلسفی گفتا چه دانی حدثش / حادثی ابر چه داند غوث

ذرهٔ خود نیستی از انقلاب / تو چه می‌دانی حدوث آفتاب

کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین

این به تقلید از پدر بشنیده‌ای / از حماقت اندرین پیچیده‌ای

چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون‌گوئی مجو

گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث می‌کردند روزی دو فریق

در جدال و در شکال و در شکوه / گشته هنگامه بر آن دو کس گروه

سوی آن هنگامه گشتم من دوان / تا بیابم اطلاع از حالشان

من یکی از جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم

آن یکی می‌گفت گردون فانیست / بی‌گمانی این بنا را بانیست

وان دگر گفت این قدیم و بی‌کی است / نیستش بانی و یا بانی وی است

گفت منکر گشته‌ای خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را

گفت بی‌برهان نخواهم من شنید / آنچه گوئی آن به تقلیدی گزید

هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی‌حجت این را در زمن

گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است

تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم / من همی‌بینم مکن بر من تو خشم

گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ بسیج

گفت یارا در درونم حجتست / بر حدوث آسمانم آیتست

من یقین دانم نشانش آن بود / مر یقین‌دان را که در آتش رود

در زبان می‌ناید آن حجت بدان / همچو حال سر عشق عاشقان

نیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من

اشک خون بر رخ روانم می‌دود / حجت حسن و جمالش می‌شود

گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی

گر بیاری من کنم از او قبول / ورنه کوته کن حق با عرض فضول

گفت چون قلبی و نقدی دم زدند / که تو قلبی من نکویم و ارجمند

هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش در فتند این دو قرین

عام و خاص از حالشان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند

در آتش رفتن سنی و فلسفی و سوختن فلسفی

آب و آتش آمد ای جان امتحان / نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم / چون دو دعوی من و تو کوفتیم
ظلم مولی را سوخت خاکستر شد او / متقی را ساخت تازه زنده او
از مؤذن بشنو این اعلام را / کوری افزون روان خام را
صد هزاران روح شد لکم / در ره او سر بسر افتاده
صد هزاران ابرها اندر قران / بر دریده پرده‌ها منکران
فهم کردیم کانکه دم زد از سبق / در حدوث چرخ پیر قدر و حق
بلکه منادیه دو ثنای منکران / کو در این عالم که تا باشد عیان
منبری کو که بر آنجا مخبری / یاد آرد روزگار منکری
بر رخ نقره و یا روی زری / وانما بر سکه نام منکری
زهره نی کس را که یک حرفی از آن / یا بدزدد یا فزاید در بیان
حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
فایده هر ظاهری خود باطن است / همچو نفع اندر دواها کامن است
عمر کرکس هزار او صد نابست / مرکبو تر را چه باشد آن بد
جمله پیدا آمد و گر کن عاقبت / ز غلط کردند یک گر باقی

تا من و تو هر دو در آتش رویم / حجت باقی حیرانان شویم
همچنان کردند و در آتش شدند / هر دو خود را بر تف آتش زدند
آنگهی کو شد مرد مدعی / رست و سوزید اندر آتش آن دعی
که نبوده است بر نام اجل / کز منی صد بوس و احل
صد هزاران حلوا اندر باد / سر چو کوفتی عصا را او
چون کروفر شد غالب شد / در دوام معجزات و در جواب
حجت منکر هماره زرد رو / یک نشان بر صدق آن انکار کو
سکه شاهان همی گردد دگر / سکه احمد ببین تا مستقر
بر رو دینار و درم از نامشان / تا قیامت میدهد از حق نشان
خود بگیر این معجز چون آفتاب / صد زبان و نام او ام الکتاب
یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو تا ای غوی
هیچ بنده شد که هر جا قائم / از حکمتهای پنهان مخبری
از تفاوت چون نهان اندر دمان / تا بدانند اهل عرفان در جهان
می‌برد از کوثر صد هزار / مرد نگر کز وانبند اسکار
چونکه ظاهر نیست از جهد / می نبینند از عوینه کز نه پیش
کل شیء هالک الا وجهه

تفسیر این آیه کریمه و ما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق یعنی نیافریدیشان بهر همین که شما میبینید بلکه بهر معنی و حکمتی که شما نمی‌بینید

می نمایند در جهان تا بود / که تفرج وا رهند از ابتلا
هر چه پیدا کرد بهر مصلحت / بهر عین کوزه نی از بهر آب
هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بهر عین خط نه بهر خواندن
بلکه بهر میهمانان و کهان / این فواید را به مقدار نظر
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب / وان سیم از بهر فلان بهر فلان
هیچ خطاطی نویسد خط بفن / که شد بر پایهای نردبان
تا سوم چارم دهم بر می‌شمر / آن منی از بهر نسل ابتغی
این نهاده بهر آن لعب نهان
اولا از بهر دوم باشد چنان
شهوت خوردن ز بهر آن منی

شادی بچگان و یاد دوست / با نفس بنگر بر اسطاهر ما
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام / بی امید نفع بهر عین نقش
نقش ظاهر بهر نقش غایب است / دوستان را تعزیت از نقش آن
همچو بازیهای شطرنج ای پسر / بهر عین کاسه نی بهر طعام
همچنین می‌بین جهات اندر جهات / وان سیم غائب دیگر ببست
آن دوم بهر سوم میدان تمام / فایده هر لعب در تالی نگر
کند بینش می‌نبیند غیر این / در وی هم تا سبود دیگر دوم
تا رسی تو پایه پایه تا بام
عقل او بی مبحر چون نیست مبین

نیست را چه خواند او چه خواند / هست پای او بگل در مانده
آن برش گوید سمعنا ای صبا / پای او گوید عصینا خلنا
بر توکل تا چه آید در نبرد / چون توکل کرد انجه کار رد
آنچه در ده سال خواهد آمدن / اسیرها بیند بچشم خویشتن
چونکه سد پیش و سد پس بنا / شد کنار از چشم و لوح غیب خواند
نحشنه الاک ببین اکنون را / در خلیقه کرد با پای ما
کس ز پس سد بیند او تا اصل / پیش میبیند عیان تا روز فصل
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد بر او صورت پدید
قد همت باشد آن جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی
نیست تخصیص خدا کس را بکار / مانع طوع و مراد و اختیار
سکچی را چون بخواهد ره دهد / رخت از ره دیگر وا می‌نهد
بر دلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان
چون محل آمد بلا و بیم جان / زان پدید آمد شجاع از هر جبان

گر سر ترکیب بادی تیز رو / تو بر آن جانبش غره مشو
چون بداند سیر بهر اوج عا / بر توکل می‌نهد چون کور کام
وان نظرها که آن افزون ده / خویشتن در جو در بند پرده
همچنین هر کسی اندازه نظر / غیب مستقبل ببیند خیر و شر
چون نظر پس کرد تا بد وجود / آخر و آغاز هستی بر وجود
چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد بود تا محشر بدید
هر کسی اندازه روشندلی / غیب را بیند بقدر صیقلی
گر تو گویی کان صفا فضل خداست / بنده این توفیق صیقل زان عطاست
واهب همت خداوند است و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس
لیک چون رنجی دهد بد بخت را / او کرها بنکه آن رخت را
بد دلان از بیم جان در کار زار / کرده اسباب هزیمت احتمال
رستمان از ترس و غم وا شکست / هم در ترس آن بد دل اندر جو
حاصل از کار و سوی هر کس / از قضا هم در قضا باید گریخت

وحی کردن حق تعالی بموسی که من ترا دوست میدارم

گفت موسی را به وحی دل خدا / کای کریم دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم
خود بدانند که چو او دیده بد / هم از او مخمور و هم از اوست مست
او ز کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او
غیر من پیشش چو سنگ است و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیخ
هست این ابکار نصب جیر او / در لغات از بی نغم در با
که عبادت مر ترا آریم و بس

گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهر پیش دست هم بر عصا
مادرش گر سیلی بر وی زند / هم بمادر آید و بر وی تند
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جای دیگری
همچنانک ایاک نعبد در حنین / از بلا از غیر تو لا نستعین
هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر
طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع و مغضوب علیه را از پادشاه در خواستن و قبول شدن و رنجیدن مغضوب علیه که چرا شفاعت کرد

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی بر آید دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا بنده بر چه ای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند / در شفاعت مصطفی وار ...
بر جهید و در سجده رفت تا / ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تیغ اندر میان / که ترا آن فضل و آن مقدار هست

تا شفیعی بر شفاعت بر تند / جز عماد الملک نامی از خواص
دو زمان شه تیغ را از کف نهاد / گفت اگر دیو است من بخشیدمش
واضم کرد جرم صد بتا / صد هزاران خشم را تا ما شکست

لابه‌ات ابراهیم سوی نگشت / زانکه لابه تو شفیع آمد مرا
کز زمین و آسمان بر هم زدی / زانتقام این دو پر و مال دی
ور شکسته در ده بند بر لابه کرد / او نبردی آبرومان از تیغ تیز
بر تو می ننهیم منت ای کریم / لیک شرح عزت آن ای کریم
این نه کردی تو که من کردم یقین / ای صفات تو در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نه عاملی / زانکه محمول تویی نه حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته / خویشتن در موج چون کف هشته
لا شدی پهلوی الا خانه گیر / این عجب که هم اسیری هم امیر

رنجیدن مغضوب علیه و بیزاری او از شفیع

آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست بس الله اعلم بالرشاد
وان ندیم رسته از خوف بلا / زان شفیع او ببرید از ولا
دوستی ببرید از مخلص علم / رو بحایط کرد تا نا دید سلام
زان شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد
گر نه مجنونست یار خوب چرا / از کسی که جان او را واخرید
آنچه بد بد اندر اندر کردن / خاک نعل پاش بایستی شدن
باز گونه رغبت و بیزار کی / با چنین دلدار کین داری کرد
پس ملامت کرد او را مصلحی / کاینچنین مسکین با مسلی
جان تو بجر بداند از خاص / اندر اذکر دو زد کریست خلاص
گر جفا کردی بیافتی بیم بد / خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام / که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سر بختی و بیخودیست / کار شاهنشاه ما سر بخشیست
فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قبرم کشد / ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیامد یک عبارت در جهان / پس نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید / از کلابه آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام / لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای جانی رو سیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از خصم شهم کرد او لوا / لیک هم شد منقطع احسانها
گرچه از یک وجه منطق کاشفست / لیک از ده وجه پرده و مکتنفست

گفتن جبرئیل علیه السلام مر خلیل علیه السلام را که هل لک حاجة قال اما الیک فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد / که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه / مومنان را زانکه هست او واسطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان / حرف و صوتی کی بدی اندر میان
گرچه او محو حقست و بی سر است / لیک کار من از آن نازکتر است
کرده او کرده شاهست لیک / پیش چشمم بد نماید فعل نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر نازنینان کرام
بس بلا و رنج میباید کشید / عامه را تا فرق را تانند دید
کاین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین بلا کر تر شدند / بعضی صافی و بر تر شدند

همچو آب بل آمد این بلا / سعد دانست و نحوس اشقیا
هر که پایان بین تر او مسعودتر / جدتر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کاین جهان کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری / منکری‌اش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طوری دگر / جز معانی جا شو ند هم صور
زان همی پرسی چرا این میکنی / که صور زینست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست / چونکه صورت بهر عین صورتست
این چرا گفتن سوال از فایده است / جز برای این چرا گفتن بدست
از چه رو فایده جویی ای امین / چون بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کان بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب

مطالبت کردن موسی علیه السلام از حضرت عزت که خلقت خلقا فاهلکتهم و جواب آمدن از حضرت عزت

هر چه بینی در جهان از آلتی / هست بهر معنی و حکمتی
گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جان فزا / وانگهی ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی / بر عوام ارچه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد آن مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و قوا
مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خرفروشان خصم همدیگر شدند / تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذو اللباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هاش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را میبرید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را میبری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش تو از کی یافتی / که بدانش بیدری بر ساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانک اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح وحیی که باقیست درین دوغ

جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود

سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش

دوغ همچون تن روغن پنهان است

تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند به هنجار و به فن / تا بدانم من که پنهان بود من
با کلام بنده‌ای کان جزو اوست / در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست / آنچنان گوشی قرین داعیست
همچنانکه گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آن کس شد که از مادر شنود
وانکه گوشش کر و گنگ آفتیست / زانکه در گوشش نرسید علمی
او پذیرای دم و تعلیم نیست / لاجرم مر نطق را اقلیم نیست
آنکه بی‌تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا / بی‌حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که به تعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد / که نزاد است از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هست می‌نماید هست پوست / وانکه فانی می‌نماید اصل او
دوغ روغن ناگرفته است و کهن / تا بنگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش به دانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقی است / لابهٔ مستان دلیل ساقی است
روغن اندر دوغ پنهانی شود / هرچه بسپاری تو اش این بود

مثال دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست / یا دبور است این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم / فکر می‌جنباند او را دمبدم
فکر کان از مشرق آید آن صباست / وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگر است / مغرب این باد فکرت زان سر است
مه جماد است و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی‌لهب / پیش او نی روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام / بی‌شب و بی‌روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند به خواب / بی‌مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو آن را ای مقلد بی‌یقین
می‌ببیند خواب جانت وصف حال / که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / می‌دوی سوی شهان با دهاء
که بگو این خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن این چنین سر را سگیست
خواب عامه است این خود خواب خاص / باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد او ستان / خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان به خواب / خر ز هندستان نکرده است اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت / تا به خواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش به شب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ورنه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش‌بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین‌جیب را / بنگر ای شبکور این آسیب را
هر دم آسیبست بر ادراک تو / نبت نو نو رسته بین از خاک تو

زین بدید ابراهیم ادهم به خواب / بسط هندستان دل را بی‌حجاب
لاجرم زنجیرها را بردرید / مملکت بر هم زد و شد ناپدید
این نشان دید هندستان بود / که جهد از خواب و دیوانه شود
می‌فشاند خاک بر تدبیرها / می‌دراند حلقهٔ زنجیرها
ترک کرد ملک دنیا سر بسر / جملگی برهم زند تا بد بکر
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی دارد از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای جان صفا

حکایت آن پادشاهزاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود و یوم یفر المرء من اخیه نقد وقت او شده پادشاهی این خاک تودهٔ کودکان طبعان قلعه‌گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاهزاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان تودهٔ خاک می‌گویم و زر و اطلس و اکسون نمی‌گویم من ازین اکسون رستم یکسون رفتم و آتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون کسی سخن از قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی‌یابید در وی آه راه
خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمدش از بیداریش / که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن / بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / آنچنان غم بود از تبییت شب
ای عجب یک چیز از یک روی مرگ / وز یکی رو زندگی و نفع و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک / باز هم آن سوی دیگر امتساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کاین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بدظن گشت
گر رسد خاری چنین اندر قدم / که رود گل یادگاری بایدم
چشم زخمی بی ز ما دا که شود / یادگاری بایدم گر او رود
چون فنا را شد سبب بی‌منتها / پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ / می‌کند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ دهل / وز سوی خصمان جفا بانگ دهل
جان من بر خوان دمی فهرست طب / تا علت‌ها نظر کن ملتهب
در کتاب طب چو بینی الغضب / برشمار و بین تو پیچ رنجها
زان همه غمها که اندر خانه است / هر دو گامی پر ز کژدمهاست چه
باد تندست و چراغ ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر ببادی آن چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کاین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را به فانیی دگر

چاره‌اندیشید لیکن چاره‌ای / گفت ناخوش نیست آن نفی

زن خواستن جهت فرزند باشد تا که نسل بماند

پس عروسی خواست باید بهر او / تا که زاید زین تزوج نسل او
گر رود سوی فنا این باز باز / فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود / معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه / مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق از شغف / می‌بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان / چون شود آن قالب ایشان نهان
حق به حکمت حرصشان داد و جدی / بهر تعلیم ولد در هر صبی
من هم از بهر دوام نسل خویش / جفت خواهم پور خود را خوب‌کیش
جفت خواهم پور خود را از نسل صالحی / نی ز نسل پادشاهی طالحی
شاه خود این صالح است آزاد او / نی اسیر حرص فرج است و گلو
مر اسیران را لقب کردند شاه / عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خونخوار نام / نیکبخت آن پیس را کردند عام
بر اسیر شهوت و حرص و امل / بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد / نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال / جان او پستست یعنی جاه و مال
شاه چون با زاهدی خویشی گزید / این خبر در گوش خاتونان رسید

اختیار کردن پادشاه دختر زاهدی را از جهت پسر و اعتراض اهل بیت و ننگ داشتن از پیوند درویش

مادر شهزاده گفت از نقص عقل / شرط کفویت بود در عقل و نقل
تو ز شح و بخل خواهی وز دها / تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست / کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت می‌گریزد از تقی / نز لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست / آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه‌ای آن گر بیابد سر نهد / وین ز گنج زر به همت می‌جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام / می‌کند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهاز / یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر که غم دین برگزید / باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری / از نژاد صالحی خوش گوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت / چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان / کز نکویی می‌نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع / حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان عمو / در تبع دنیاش همچون پشک و مو
پشم بگزینی شتر نبود ترا / ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون بر آمد این نکاح آن شاه را / با نژاد صالحان بی مرا
از قضا کمپیرکی جادو که بود / عاشق شهزادهٔ با حسن و جود

جادویی کردن کمپیرک و فریفته شدن شاهزاده

جادویی کردش عجوزهٔ کابلی / که برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت / تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی / گشت بر شهزاده ناگه رهزنی
[illegible] / گشت شهزاده مدهوش و [illegible]
آن نود ساله عجوزی گنده پیر / نه خرد هشت آن ملک را نه ضمیر
تا بسالی بود شهزاده اسیر / بوسه‌جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می‌درود / تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر / او ز سکر سحر از خود بی‌خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده / وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات / روز و شب می‌کرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که می‌کرد آن پدر / عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سری است / چاره او را بعد از این لابه‌گری است

سجده می‌کرد او که هم فرمان تراست / غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود / دست گیرش ای رحیم و ای ودود
تا ز یا رب یا رب و افغان شاه / ساحری استاد آمد از راه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسر از جادوی

او شنیده بود از دور این خبر / که اسیر پیرزن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوی / بی‌نظیر و آمن از مثل و دوی
دست بر بالای دست است ای فتی / در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست / بحر بی‌شک منتهای سیلهاست
هم از او گیرند مایه ابرها / هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کاین پسر از دست رفت / گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران / جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی به امر کردگار / نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف / نه ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا برگشایم سحر او / تا نماند شاهزاده زردرو
سوی گورستان برو وقت سحور / پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آنجای را / تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس درازست این حکایت تو ملول / زبده را گویم رها کردم فضول
سوی گورستان برفت آن شاه راد / گور را اشکافت اندر گور داد
جادوییها دید پنهان اندرو / صد گره بر رشته بر بسته بر یکی
از گرهها کان بار برگشاد / پس ز بخت بوسه زار اداد
آن پسر با خویش آمد شد دوان / سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین می‌زد ذقن / در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد / وان عروس ناامید بی‌مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروغ / ای عجب آن روز و روز امروز بود
یک عروسی کرد شاه او را چنان / که جلاب قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد / روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود / کز من او عقل و نظر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن / که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و برو اندر فتاد / تا سه روز از جسم وی گم شد فؤاد
سه شبانروز او ز خود بیهوش گشت / تا که خلق از غشی او پرجوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود / اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن / کای پسر یاد آر از آن یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش / تا بدین حد بی‌وفا و مر مباش
گفت رو من یافتم دارالسرور / وا رهیدم از چه دارالغرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت / سوی نور حق ز ظلمت روی تافت
خلاص این قصه برگفتم تمام / تا بدانی مقصد خود والسلام
ای برادر دان که شهزاده تویی / در جهان کهنه زاده از نوی

در بیان آنکه آن شهزاده آدمیزاده است و صفات خلیفه حق و کمپیر کابلی دنیاست که آدمی را از پدر برید و انبیا و اولیا اطبای آن کنند

کابلی ساحر دنیاست کو / کرده مردان را اسیر رنگ و بو
چون درافکندت درین آلوده رود / دم به دم می‌خوان و می‌دم قل اعوذ
تا رهی زین جادوی و زین قلق / استعاذت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند / کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده‌پیر / کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست / عقده‌های سحر را اثبات اوست
ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنی / حل سحر او به پای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش‌دمی عقده‌گشا / رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او به شست / شاهزاده ماند سالی و نوست

شصت سال از شست او در محنتی / نی خوشی نی بر طرف توسنی — فاسقی بدبختی نی دنیا خوشی / نی رهیده از وبال و از دنو
تیغ او این عقدها را سخت کرد / پس طلب کن معجزهٔ خلاق فرد — تا بحث فیه من روحی ترا / وارهاند زین و گوید برترا
جز بتیغ حق نشود تیغ سحر / تیغ قهرست این و اندر تیغ مهر — رحمت او سابق است از قهر او / سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت / کانه مسحور اینک مخرجت — با وجود آل تا باید انجلا / در شبکه و در بیت آن دلا ذو
نی بگفت اندر اخراجاتشان / ابتهاها و ابتهالات ما صحت ما — پس وصال این فراوان بود / صحبت این تن مقام جان بود
سخت چون اندر فتاد این مقر / پس فراق عمر را سخت تر — چون فراق نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقاش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبرست از خدا ای دوست چون — چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از چشمهٔ اله
چونکه بی این شرب کم داری سکون / چون ز ابراری جدا وز یشربون — گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد ازان این شرب را / چون ببینی کر و فر قرب را — همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب — هر زمانی هین مشو با خویش جفت / هر زمان چون خر در آب و گل مخفت
از قصور چشم باشد آن عثور / که نبیند شیب و بالا را ز دور — بوی پیراهان یوسف کن سند / زانکه بویش چشم روشن میکند
صورت پنهان و آن نور جبین / کرده چشم انبیا را دوربین — نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند / جسم و عقل و روح را گرگین کند — صورتش نور است و در تحت الثری / گر صفا خواهی دو دست اندر زدن
دمبدم در رو فتد هر جا رود / دیده و جانی که حالی بین بود — دور بیند دوربین بی‌هنر / همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب / میدوی سوی سراب اندر طلب — دور می‌بینی سراب و می‌دوی / عاشق آن بینش خود می‌شوی
میزنی در خواب با یاران تو لاف / که منم بینا دل و پرده شکاف — نک بدان سو آب دیدم هین شتاب / تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر / دو دوان سوی سراب با غرر — عین آن عزمت حجاب این شده / که تو بسته است و اندر آمده
بس کسا عزمی بجایی میکند / از مقامی کان غرض در وی بود — دید لاف خفته می ناید بکار / جز خیالی نیست آن دو بی
خواب با کی لیک هم بر راه خسب / الله الله بر ره الله خسب — تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالات نعاست برکند
خفته را گر فکر گردد همچو موی / او ازان دقت نیابد راه کوی — فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست
ور جهد خمش بر زمین و بامضا / هم بدان اندر ها اندر ها — موج بر وی میزند بی احتراز / خفته پویان در بیابان دراز

خفته می بیند عطشهای شدید — آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهد که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق میمردند از گرسنگی گفتندش که هنگام تعزیتست نه شادی و خواه او

همچنان کان ناامید اند سال — بود او خندان و گویان جمله رد
پس بگفتندش چه می‌خندی چنین — قحط آمد مومنان را گفت است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است — آفتاب بر صحرا سوخته — کشت و باغ و رز سیه گشته تمام — در زمین نم نیست نخل الامن

خلق میمردند از قحط و عدا / ده ده و صد صد چو ماهی دور آب — بر مسلمانان نمی آری تو رحم / مومنان خویشند و یکتن شحم و لحم
رنج یک جزو ز تن رنج همه است / گر دم صلح است یا خود ملحمه است — گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشت است این زمین
من همی بینم بهر دشت و مکان / خوشها انبه رسیده تا میان — خوشها در موج از باد صبا / پر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بر وی میزنم / دست و چشم خویش را چون بر کنم — یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون ببینید آب رود — با پدر از تو جفایی میرود / آن پدر در چشم تو سگ میشود
آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست / که چنان رحمت نظر را سگ نمود — گرگ میدیدند یوسف را بچشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت — آنکه شد گشت بابا یار رفت

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کلست چون با عقل کل کژ روی کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر ترا غم فزاید و نتوانی او را دیدن اگرچه پیش ازان نور دیده بود

کل عالم صورت عقل کلست — کوست بابای هر آنکه اهل قل
چونکه با عقل کل کفران فزود — صورت کل پیش او هم سگ بود
صلح کن با این پدر عاقی بهل — تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود — هر که ظلم دائما با این ید / ابتهاها چو جنت در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا نبود یک خر و مرده ملال — من همی بینم جهان را پر نعیم / انبها از چشمها چون شام مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من / مست میکرد ضمیر و هوش من — شاخها رقصان شده چون تائبان / برگها گفت از شمال مطربان
برق آینه است لامع از نمد / کی نماند آینه تا چون بود — از هر آن این میکنم بر یکی / زانکه اکنون است هم گوش آن

قصهٔ فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر حال پدر میپرسیدند گفت آری او را عقب می آید بعضی که شناختندش بیهوش شدند و آنکه نشناخت گفت شاد شدند

پیش وهم آن گفت مرده داد — عقل گوید مرده چه نقد
همچو یوسف این عزیز آمد گرد — آمده پرسان ز احوال پدر
کشته ایشان برو با ما ... — پس پدر شان پیش آمد تا کها
پس بپرسیدند ازو کای اهل ... / ای عزیزان ما عجب داری خبر — که کسی یار گفت کام روان است / نعد بو میکند پرسند پدر
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید — بانگ مرده کای مبشر باش شاد / و اندگر بشناخت چون بین او وفا
که چه جام مرده است این ای ... / که دوا افتاد بیم در کاشکو — وهم را لقمه داشت وین عقل نقد / زانکه خشم و هم شد محجوب قصد
کافر از آن درد و مومن ز آن ... / للنت نقد حال در چشم صبر — زانکه عاشق در دو ... / لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو خود دربان او / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست — کفر قشر خشک رو بر تافته / بار ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پوسته مغز جان خویش را — مغز جادو مر بنه خویش ترا / برتر است از خوش که لذت گستر است
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا برآرد موسیم از بحر گرد — تا خود عقل عوام از کهنه شد / ور غمی باقی نهفته شد
تن بعقلت شد بره آی ... / بر فرا رفته مهر سکه چون — عقل تو قسمت شده بر ... / هر آن اندر وظم و دم

جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش چون سمرقند دمشق
جو جو و جو جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز مشتاقی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد ای هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوق تو هم نان تو هم آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمت است / تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باوری است / جان شرک از باوری حق بری است
جان قسمت گشته در حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن / میگشاید بی مراد من دهن
آنچنان کز عطسه و از خامیاز / از دهان گردد بنا خواه تو باز

بیان حدیث انّی لأستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه شکن / منسی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت در دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی حد روانه هر زمان / خفته اید از درک آن ای مردمان
من بدیدم تشنگی خواب دو / خواب آرد تشنگی بی خرد
خود خرد آنست کو از حق چرید / نی خرد کان را عطارد آورید

بیان آنکه عقل جزوی تا گور بیش نبیند و در باقی مقلّد انبیاست

پیش بینی خرد تا گور بود / وآن صاحب دل به نفخ صور بود
این خرد از گور و خاکی نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجائب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی مجوئید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوت است / هر خیالی شهوتی در ره بت است
گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امریست ابر را که می گری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون میشدند / گوش بر اسرار بالا می زدند
میربودند اندکی زان رازها / تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمده است / هر چه میخواهید از وی آید بدست
گر همی جوئید در بی بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
میزنید آن حلقهٔ در و بر باب / کز سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجت تا بدین راه دراز / خاکیی را داده ایم اسرار راز
پیش او آئید اگر خائن نه اید / نیشکر گردید ار چه که نئید
سبزه رویاند ز خاک آن دلیل / نیست کم از سم اسب جبرئیل
سبز گردی تازه گردی در نوی / گر تو خاک اسب جبریلی شوی
سبزه جانبخش کان سامری / کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او / آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آید سوی اصل راز / وانهند از سر کله تا بازی
سر کلاه چشم بند گوش بند / که از و باز است مسکین و نژند
زان کله بر چشم باز اول نهند / که همه میلش سوی جنس خود است
چون برید از جنس و با شه گشت یار / برگشاید چشم او را بازدار
وانهد تا باز را آید رضا / عقل جزوی تا نشد ...
که نبیری گر کنی نه تو مستبد / بلکه شاگردی و لی مستعد

زو بدیدی تو که تو جزو ولی / هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانی است / که انا خیر دم شیطانی است
فرق بین و برگزین تو ای حبیس / بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید ره او / حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب / سر بنه در سایهٔ بی سرکش بخسب
ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است / مستعد آن صفا را مهجعی است
گر ازین سایه روی سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان آنکه تفسیر یا ایها الذین امنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله

چون نبی نیستی ز امت باش / چونکه سلطان نه ای رعیت باش
پس برو خامش باش / ...

پس برو خاموش باش از انقیاد / در سایهٔ شیخ و امر اوستاد
پس رو صامت شو و خاموش باش / ...
ور نه گر چه مستعد و قابلی / منع کردی تو ز لا و کاملی
هم تو مستعد او لانی اگر / سرکشی و استاد را با خبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز / ور شوی بی صبر مانی ناقص نو
گفت هر دو اگر نه بشناس وطن / حمله بر دو در اشد به تعلیم
پس بکوشی و به آخر از کلال / خویش خود گوی که العقل عقال
همچو آثار دم مغلیسی نو در ملک / عقل را امید نبی ...
بیعرض میکرد آدم اعتراف / گرد کاوت کرد آدم است ...
از غرور سرکشیدم از رجا / آشنا کرده ام در بحر خیال
آشنا هیچ است اندر بحر روح / نیست اینجا جاز کشتی نوح
اعین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفه و استین نوح
کشتی نوح هم درد داد که ما / رو بکن دانی ز کشتی ای فلان
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو
مینماید پست این کشتی ز بند / مینمایدت که فکرت پر بلند
بست منکرها و هان این پند را / منکران فضل حق یوسف
در بلندی کوه فکرت کم نگر / که یکی موج خر کند برو در بر
گر تو کنعانی ندادی باور م / گرد و صد چندین نصیحت و ...
گوش کنعان کی پذیرد این کلام / کبر او مهر خدا است هان
کی کند ارد موعظه بر مهر حق / کی بگردانند حرف حکم سبق
لیک میگویم حدیث خوش پیی / بر لب امید آنکه تو کنعان نه
خوان این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین
می توانی دید آخر را مکن / چشم آخر بین تا کور نه
هر که آخر بین تر او مسعودتر / سود شر هر دم بر و هر عش ...
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تر
کحل دیده ساز خاک پاش را / تا نبندد او سر و با پا را
که ازین شاگردی و زین افتقار / سود نی باشی شوی ...
سرمه کن تو خاک این بگزیده را / هم نور چشم بازدید او را
چشم روشن کن ز خاک اولیا / تا ببینی وانجا ما انتها
چشم اشتر زان بود بس نوربار / که خورد او بهر نور چشم خار

قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می افتم در راه و تو کم می افتی چون است و جواب گفتن شتر

خار خوارا کل برو ماند ترا / چشم تو روشن شود ...
خار را از چشم دل کرد برکنی / چشم خار آخر ...
اشتری را دید روزی استری / چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می افتم برو / در گریوه و راه و در بازار و کو
گر چه دردم ... / در ره هموار ناهموار من
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه
کو همی افتی تو در رو بهر چه / یا مگر خود جان پاکت دولتی است

در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو ز آن خطا پر خون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبیرخو
باز توبه میکند با رای سست / دیو یک تف کرد و توبه‌اش شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی‌آفتی / بی‌عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گر چه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای کوه / هر گو و هموار را من توبتو
همچنانکه دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال / داند اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستیی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیفی هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌ترست / دیگر آنکه خلقت من اطهرست
زانکه هستم من ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی‌گمان / تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و استعانت خواستن و پناه گرفتن و نواختن شتر او را و راه نمودن

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک پر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد / گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی
فضل تو بر من فزونست آشکار / هم بفضل خود مرا معذور دار
گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود توبه‌جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبه نفیس
رو که رستی از خود و از خوی زشت / وز زبانهٔ نار و از دندان کشت
رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خویش در بخت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی دریافتی
در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فکن در جوی شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل

غرهٔ کن شیر وار ای شیر حق / تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غرهٔ شیر را
برنویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریادلی عالی گهر
آب نیلست این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یک طرف سبو از نیل بنیت خویش پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که سبو که شما سبطیان بنیت خود پر میکنید از نیل آب صافست و قبطیان چو پر میکنند خون صافست

من شنیدم که در آمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادویی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی می‌خورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطیان اینک بمیرند از تشنگی / از پی ادبار خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم / بنده‌ات باشم نه آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آبخواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز از این سو کرد کژ خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صنو زفت
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را او خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی‌وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر کان رشته یکتا شود
کوه را که کن به استغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفتری
آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیلتت باد تهی پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان می‌خوری / زهر مار و کاهش جان می‌خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید سهل در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون وقت خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جویی پرد / هر که از سر صحف بویی برد

با تو پیدا نی که روی انبیا / آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی‌بینند رویم مؤمنان
چون نمی‌بینند نور روم خلق / که سبق برده است بر خورشید شرق
ور همی‌بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه‌ست و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون / نقش حمامند هم لا یبصرون
می‌نماید صورت ای صورت‌پرست / کان دو چشم مرده او ناظر است
پیش چشم نقش می‌آری ادب / که چرا پاسم نمی‌دارد عجب
از چه پس بی‌پاسخ است این نقش نیک / که نمی‌گوید سلامم را علیک
می‌نجنباند سر و سبلت ز جود / پاس آنکه کردمش من صد سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون / پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن / سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا / لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان / که سجود تو کنند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر / تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطره آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد / در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسمست این و نقش مرده است / احمقان را چشم آن بر دوخته است
می‌نماید آنکه چشمی می‌زند / ابلهانش سجده آرند از سند

در خواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین جل تعالی

گفت قبطی تو دعایی کن که من / از سیاهی دل ندارم آن دهن
تا تو که قفل این دل وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو مسخی صاحب خوبی شود / تا بلیسی باز کروبی شود
تا ز دست مریمی بوی مشک / یابد او تری و میوه شاخ خشک
سبطی آمد در سجود و گفت ای / کای خدای عالم سر و نهفت
سبطی و قبطی همه بنده تواند / عاجزان امر تواند مستمند
جز تو پیش که برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین می‌گفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعره / از دل قبطی بجست و نعره‌ای
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن / تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند / مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو وز جفا تا شکفت / حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبتهای تو / کم مبادا از خانه دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل بود آنکه تنم را در ربود / برد سیلم تا لب دریای جود
من ببوی آب رفتم سوی سیل / بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس آورد او که اکنون ای کیا / گفت دعوت شد بهانه پیش حصر
شرع چون خود ز الله اشتری / تا بحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد / چشمه اندر درون من گشاد
این جگر که بود گرم و آبخوار / گشت پیش همت او آب خوار
کاف کافی آمد او بهر عباد / صدق وعده کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر / بی سبب بی واسطه یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم / بی سپاه و لشکرت میری دهم

کافیم بی داروت درمان کنم / گور را و چاه را میدان کنم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم / بی بهاران نرگس و نسرین دهم
موسیی را دل دهم با یک عصا / تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب / که طپانچه می‌زند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر / که نزاید ماده مار او از ذکر
خون نیامیزم در آب نیل من / خود کنم خون عین آبش را بفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل / که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی / باز از فرعون بیزاری کنی
موج رحمت بینی اندر آمده / نیل خون بینی از او پاکی شده
چون سر رشته نگه داری درون / نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم / تا ازین طوفان خونی وا خرم
من چه دانستم که تبدیلی کند / در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان / بر قرارم پیش چشم دیگران
همچنانکه این جهان پیش نبی / غرق تسبیح است و پیش ما غبی
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد / پیش چشم دیگران مرده و جماد
پست و بالا پیش چشمش تیز رو / از کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده / زین عجب‌تر من ندیدم پرده
گورها یکسان بپیش چشم ما / روضه و حفره بچشم انبیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش / از چه گشته است و شده او روترش
خاصه گفتندی که پیش چشمتان / می‌نماید او ترش ای امتان
یکدمی در چشم ما آیید تا / خنده‌ها بینید اندر هل اتی
از سر امرودبن بنماید آن / منعکس صورت بزیر ای جوان
آن درخت هستیست امرودبن / تا در آنجایی نماید نو کهن
تا در آنجایی ببینی خارزار / پر ز کژدمها خشم و پر دمار
چون فرود آیی ببینی رایگان / یک جهان پر گلرخان و ایکان
چون فرود آیی فرود آید ترا / در درون اسرار افضل کرما

حکایت آن پلیدک که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرودبن می‌نماید که فرود آ تا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه مرد می‌دید خیال نبود جواب آنست که این مثالست نه مثل و همین کافیست

آن زنی میخواست تا با مول خود / بر زند در پیش شوی گول خود
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت / من برآیم میوه چینم از درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مأبون رد / کیست این لوطی که بر تو می‌فتد
تو بزیر او چو زن بغنوده‌ای / ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای
گفت شوهر نی سرت گویی که گشت / ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کای با برطله / کیست بر پشتت فرو خفته هله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست این ای روسپی / که ببالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
بر فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرودبنیست
هزل تعلیم است آنرا جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان / هزلها جد است پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک / تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن اکنون در او / گشته تو خیره چشم و خیره رو
این منی و هستی اول بود / که بر او دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی ازین امرودبن / کژ نماند فکرت و چشم و سخن

بلکه درخت بخت بیوک این
ولت سیب گر بدی اش اجنبی
زین تواضع گر فروانی خلد
چون درخت موسوی شد این درخت
زیر ظلش جمله حاجات روا
شد درخت کج مقوم چون عصا
آمدش پیغام از وحی مهم
تا ببینی خیر او و شر او
اول او بشتر است افشانش زره
از مزار غنا ماند قطعه او
کاینهمه اعجاز و کوشیدن چرا
منکر آخر که تو داعی رهی
تا که ده بیمون و اضلالی
دیو الحاح غوایت می کند
چون سیاهی گشت از تو
تا نفرت خویش فرعون آمدش
پاره پاره کردمت فرمان زند
گفت یارب مهر بند او مرا
کاصل هر مکری و حیلت شرها
همچنان از عصا ابالها
که بشتها بیت حاجت مرا
تا منافق از جهنم آمد
اکل و ماکول آمد جان عام
کار دوزخ میکنی در خویش
خود دوزخ از بهر دد نست

شاخ او برآسمان هفتمین
مصطفی گفت خواستی از رب دین
راست بین بخشد انجم را
چون سوی موسی کشاید خود تو
این چنین باشد الهی کیمیا

باقی قصهٔ موسی علیه السلام و الصلوة

که گزین بگذار اکنون ای ستم
بعد از آن بر کبر او و از ام
گشت مغز از کر و غره را
از ملحمهائی که بنمود دید
چون نخواهد ابجاعت
امر بلغ هست آن نوبتی
فاش کرد در همه اهل فرق
شیخ الحاح هدایت می کند

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

لابه میکرد دو ده و اکنون
من بعزت خو کرم سختم مکبر
میفرستد او فریبنده را
هر چه بر خاک است اصلش
و ادهد هر چه ملح کردنش
از سبب هر حاجت و غطا
سوی بازار آید او بس کساد
همچنان بر ره چرند از خطا
بهر او خورد آن فریب
جا چو باز رکان و تن چون

[illegible]

دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت

[illegible]

بیان اطوار خلقت آدمی در رحم

[illegible]

هرچه تو در خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو / میدرانند از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه ایست / آن چو اخصاست و این چون ختنه ایست
این عوض پایان ندارد موبسا / هین رها کن این جزا را اذکیا

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند و از حق خواهانکه روزیهاما را فربه کن و بما برسان ۵

ناقه‌ای از خوش علف فربه شود / هین که گرگان شد مار الخشم
ناله کن کای خورا موقسیم / این خران را طعمه اشبا کنیم
اختران از کیمیای خوش دمی / از لب عیسی چو کرد آدمی
تو بسی کردی بدعوی لطف و جود / اختران از طالع و دوری بود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی / تا بر دشان تو خواب غفلتی
تا چو بختند ازچنین خواب اندرم / شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان را در حرجی / پس نپوشند از جرام حرجی
تا که عقل ما قدم بر سر نهد / وز جزا هر نشاطی در جود دهد
کاشکی که می بدید بدش غم / تو با ایشان نهان اندر معانی
چون خرد باشد مشرف بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دید آن انقلاب / از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن قوم / با تو باشد چون نه تو مستحم
از خرد غافل شود بر بد تند / بعد از آن عقلش ملامت می کند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی / کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبود حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل بود نفس تو نیز / کی چنان کردی جنون و تیز تیز
پس ز عقلت چون اصطرلاب بود / زان بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچون است عقلت را بتو / نیست آن پیش و پس و سفل و علو
قرب بیچون چون نباشد شاه را / کم نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ از وی میرود / وقت بیداری قرینش میشود
از چه ره آمد به اصبع دست جان / کاصبعی بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده ات / از چه ره آمد بغیر شش جهت
بی جهت دان عالم امر و صفات / عالم خلقست با سوی و جهات
بی جهت دان عالم امر ای صنم / بی جهت تر باشد امر لاجرم
بی جهت عقلست و علام البیان / عقلتر از عقل و جانتر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی برد از دلیل / لیک پی برد بدان ره شد علیل
پی پیاپی میبر از دوری ز اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد / بسته فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جوئید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده موصول جوست / وهم او آنست کان خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او / تا نباشد در غلط سودا پز او

وانکه کرد از وهم او ترک ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر / میرود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد این چنین / که نداند آسمان را از زمین
در عجبهاش بفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند / حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت حق تعالی شمه با ما بگو و جواب گفتن او که صفت عظمت حق تعالی بتقریر در نیاید و لابه کردن ذوالقرنین که از آنچه تو اکنون بخاطر داری شمه بگو

چون بیابش عذر استی ای عمو / بحث کم کن پیش او کم زن نفس
رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید کو از زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط / ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها / مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا / امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین

بیان آنکه موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستایش کرد موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتان کن که این هنر از ایشان بینم موری دیگر که از هر دو چشم تیزتر بود گفت ستایش بازو کن که انگشتان فرع ویند

این بخارات زمین نبود بدان / امر حقست و از آن کوه گران
مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سیم کز بازوست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / کان بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود آنکه آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد

باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حق تعالی کند

یکزمان از وی عنایت برکند / عقل زیرک ابلهیها میکند
چونکه کوه قاف در نطق سفت / چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت
کای سخن گوی خبیر رازدان / از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایلترست / که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو / از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه / کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر که بیشمار و بی عدد / میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری / میرساند برف سردی تا ثری
کوه برفی میزند بر کوه بر / دمبدم ز انبار بیحد و نگر
گر نبودی این چنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پرده‌های عاقلان

گر بودی عکس حمیت برف ما سوختی از نار شوقی آن کوه ما
آتش از قهر خدا خود ذره ایست بهر تهدید لئیمان دره ایست
با چنین دوزخ که بر وی فایقست برد لطفش بین که بر وی سابقست
سبق بیچون و چگونه معنوی سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر ندیدی این بود از فهم پست که عقول خلق زان کان یک جو است
عیب بر خود نه نه بر آیات دین کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست زانکه نشو او ز شهوت و هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون فهم این عجایب کودنی گر بلی گوئی تکلف میکنی
ور بگوئی نی زند نی گردنت قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس تا در آید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان میشوی میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکر است چونکه عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل خود را بمصطفی علیه السلام بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد و افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد

مصطفی میگفت پیش جبرئیل که چنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار تا ببینم من ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این حسد تا چه حد حس نازکست و بی عدد
آدمی را هست حس تن سقیم لیک در باطن یکی خلق عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار زاد آتش بر دو والد قهرمان
باز آتش دستکار وصف تن هست قاهر بر تن او و شعله زن
باز در تن شعله ابراهیم وار که ازو مقهور گردد برج نار
گر برآید از دو دو آتشی آتش کردی مطیع و نکوی
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر آید ز سنگ آتش برون در صفت از کوه آهنها فزون
این بصورت آدمی فرع جهان در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه آرد بچرخ باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی هیبتی که که بسوزد زان یکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان وان محبت دوستانرا ازلکان
هست شاهانرا زمان برنشست هول سرهنگان و صارمها بدست
دور باش و نیزه و شمشیرها که بلرزد از مهابت شیرها
بانک چاوشان و آن چوگانها که شود سست از نهیبش جانها
از برای خاص و عام رهگذر که کند شان از شهنشه باخبر
از برای عام باشد این شکوه تا کلاه کبر ننهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند نفس خود بین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید سوی بزم خاص کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم بر حلمست و رحمتها بجوش نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس و هول باشد وقت جنگ وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را وان پریرویان حریف جام را
آن زره وان خود در جنگ و فا وین شراب و نقل در بزم صفا
جوشن و خود آمد از حالیش را وین حریر و عود مر عشرتش را
این سخن پایان ندارد ای جواد ختم کن والله اعلم بالرشاد

اندر احمد آن حسی کو غاربست خفته باشد در خلال شرب ست
وان عظیم الخلق او کو صفدر است بی تغیر مقعد صدق اندر است
قابل تغیر اوصاف تن است روح باقی آفتاب روشن است
او ستاره بی تغیر لا شرقیه بی تبدل کو لا غربیه
آفتاب از ذره کی مدهوش شد شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان این تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد
خود نباشم ور بگویم وصف جان زلزله افتد درین کون و مکان
روبهش گر بکند بی اشتهی شیر جانها که اندر خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابت ملک ابنت شیر ترم ساخته
خفته سازد شیر خود را آن غلان کش تماش مرده دانند این سگان
ورنه در عالم که را زهره بدی کو ربودی از ضعیفی تر بدی
نقش احمد را نظر بیهوش گشت بحر او از مهر کف بر جوش گشت
مه همه کفست معطی نور تاب ماه را گر کف نباشد کو بتاب
احمد ار بگشاید آن پر جلیل تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم گفت رو رو که حریف تو نیم
باز گفتا کز پیم ای و عیانت گفت نتوانم بپر زاندیشه تو
باز گفت او را بیا ای پرده سوز من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست چند جانداری که جان پردازیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز تو نه پروانه نه شمع ستیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن پاشست را وا مکن انبان قلماشست را
آنکه بر نگذشت اجزاش از زمن پیش او معکوس و قلماشیست این
لا نخالفهم حبیبی دارهم یا غریبا نازلا فی دارهم
اعطهم شاؤوا و ارض اوطانهم یا ظعینا ساکنا فی ارضهم
تا رسد از دو شه و دو دنار خوش واز بابا مرغزی ساخوش
موسیا در پیش فرعون زمن نرم باید گفت قولا لینا
آب اندر روغن جوشان کنی دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن ای که عصرت عصر را آگاه کن
گوی مر گلعذاره را که عند نرمی فاسد مکن طبعش مده
نطق جان را روضه جانی تو گر حروف و صوت مستغنی تو
این سر خر در میان قندزار ای تو باکر را که نهاده خار
ظن بد آرد بعو کار ات چونکه مغلوب وا مرغوب تو
صورت حرف از سر خر دان در درون معنی و فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین این سر خر را در آن بطیخ زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه نشو دیگر باشدش زان مطبخه
هین ز ما صورت بگیری و فنا در غلط هم این دو هم آن دو
مثنوی صورت بود جان تو هم حکیم نور و او کان تو
بر فلک محمود این محمود شد بر زمین هم تا ابد محمود باد
تا ز مینوی سماوی بلند یکدل و یک قبله بگو شوند
نغمه بر خیزد و شرک تر شود وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا یاد آرد اتحاد ماجرا
مونسی دهر چون شوند در کنند مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناسد اندک او منکر منکری اش پرده سازی شود
پس شناسائی بکرد ایند ختم کردانمه را شکر او

زین حکایتهای که آمد در بیان
تا شناسا گشت و ثنا ی دین
پیش از آنکه نقش احمد فر نمود
نعت او هر گبر را تعویذ بود
اینهمه خواندی فرو خوان لم یکن
تا بدانی لج این گبر کهن
کاهلین کفر و مشرکین اند بد
از خیال گردش دانی جلد

در بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت در شأن جناب پیغمبر علیه الصلوة والسلام و نام او در انجیل ذکر کردن و ظهور پیش از خواهان

سجده میکردند کای رب بشر
در عیان آریش هر چه زودتر
تا بنام احمد از یستفتحون
یاغیانشان میشدندی سرنگون
هر کجا حرب مهولی آمدی
غوثشان کراری احمد بدی
هر کجا بیماری مزمن بدی
یاد اوشان داروی شافی شدی
نقش او میگشت اندر راهشان
در دل و در گوش و در افواهشان
نقش او را کی بیابد هر شغال
بلکه فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار ار فتد
از دل دیوار خون دل چکد
آنچنان فرخ بود نقش رخش
که رهد در حال دیوار از دوی
گشته با یکرویی اهل صفا
آن دو رویی عیب مر دیوار بود
اینهمه تعظیم و تفخیم و وداد
چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب آتش دید در دم شد سیاه
قلب را در قلب کی بودست راه
قلب میزد لاف اشواق محک
تا بیفتد در دام و شک
گر نباشد امتحان را آلتی
ای بسا گمراه که گردد هدی
ای بسا نقد که باشد رد شده
کاش اگر نه نقد با کرم بدی
هیچ او لاف محک کی زدی
او محک میخواهد اما آنچنان
که نگردد قلبی او زان عیان
گر بگویم تا قیامت زین کلام
صد قیامت بگذرد وین ناتمام
آن محک که او نهان دارد صفت
نی محک باشد نه نور معرفت
آینه بود ما قوی باشد او
از برای خاطر هر قلتبان
تا که عیب آینه از دل زدا
ختم کن والله اعلم بالوفا
عرش چه و چرخ چه ابدیت
فهم کن والله اعلم بالصواب

آینه کو عیب رو دارد نهان
آینه جو است کو بی نفاق
ابحر آینه را مر کرمجو
که نمائی عیش را همچون سما

قد تم المجلد الرابع
فی رابع شهر شوال المکرم

دیباچه مجلد | بسم الله الرحمن الرحیم وبه ثقتی بالکرم | پنجم از مثنوی

وعنده مفاتح القلوب و صلی الله علی محمد و آله و صحبه اما بعد این مجلد پنجم از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی در بیان آنکه شریعت همچو شمع است که راه مینماید بی آنکه شمع بدست آری راه رفته نشود و کاری کرده نگردد چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت است و چون بمقصود رسیدی آن حقیقت است جهة آنکه فرموده اند لو ظهرت الحقائق بطلت الشرائع همچنانکه مس زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه علم کیمیا حاجت است که آن شریعت بود و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت است چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختن از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن آن مس بعضی بعلم کیمیا شادند که ما این علم را میدانیم و عمل کنندگان کیمیا بعمل شادند که ما چنین کار میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزاد شدیم و ما عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچو علم طب آموختن است و طریقت پرهیز کردن بموجب علم طب و دارو خوردن و حقیقت صحت یافتن صحت ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی از این حیات مرد شریعت و طریقت از او منقطع شد حقیقت ماند اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین و اگر حقیقت ندارد نعره میزند یا لیتنی کنت ترابا یا لیتنی لم اوت کتابیه ولم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علم است طریقت عمل حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا و صلی الله علی محمد و آله و اصحابه اجمعین و سلم تسلیما کثیرا کثیرا تمت الدیباچه

المجلد الخامس

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجمست / طالب آغاز سفر پنجمست
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغ است از مدح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها / وز طراوت دادن پوسیده‌ها
یا ز نور بی‌حدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گرچه نتوان خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب
آب دریا را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی باید چشید
راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست پیش خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بی‌دیدگان را سرمه کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
نور میکش ای حریف تیزگوش / گر نه چون موشی در ظلمت مکوش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد / بند طبعی کو ز دین تاریک شد
تا برآرد از هنرها روزنی / چشم در خورشید بنهد تو کی

همچو نخلی بر نهاده شاخها / کرده موسانه زمین پر اژدها

در معنی آیه کریمه فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

چار وصفست این بشر را دل فشار / چار میخ عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشیدهش / این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش / هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود / پشت صد لشکر سواری میشود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر این چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راهزن / کرده اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلها سوی / اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوست و زاغست و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرصست و خروس آن شهوتست / جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
منیتش آنکه بود عمرش دراز / طامع تابید از امید ساز
بط حرص آمد که نولش در زمین / در تر و در خشک میجوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو / نشنود از امر جز حکم کلوا
همچو یغماجی که خانه میکند / زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان میفشارد نیک و بد / دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغی آید دگر / میفشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هرچه زودتر بی وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خود / که نباید ظالمی آید بپیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / میکند غارت بمهل و با اناة
ایمنست از فوت و از یاغی کزو / می‌شناسد قهر شه را بر عدو
و ایمنست از خواجه تاشان کی / که نیایند بر مزاحم حصه‌اش
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود
بس تانی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و مؤثرست و پاک جیب
کین تانی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نی مروت نی تانی نی صواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند

در حدیث الکافر یأکل فی سبعة امعاء والمؤمن فی معاء واحد

کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهماندار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان داد / دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنند آن تیغ بر اعدا ز جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغها / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
تو برادر بیگناهی میزنی / عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش بود
که رعیت دین شه دارند و بس / این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان بد یک شکم زفت عنید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد

مصطفی بردش چو واماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان

نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل البیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند

معده طبلی خوار همچو طبل کرد / قسم هجده آدمی را او بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست

از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیم شب یا صبحدم / چون تقاضا آمد و درد شکم

از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌گر / نوع نوع و می نشد در هیچ باز

شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی درمان و دنگ
حیله کرد و به خواب اندر خزید / خویش را در خواب در ویرانه دید

زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد به خواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانه خالی چو دید / او چنان محتاج هم در دم برید

گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی بی خاک پوش

گفت خوابم بتر از بیداریم / که خورم زین سو و زان سو می‌ریم
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور / همچنانک کافر اندر قعر گور

منتظر که کی شود این شب به سر / تا درآید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچ کس او را چنان

قصه بسیارست کوته می‌کنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن پیغمبر صلعم و خود را پنهان کردن تا خجل نشود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا

تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند در گشاینده قفا و رو
یا نهان شد در پس دیوار و یا / از ویش پوشید دامان خدا

صبغة الله گاه پوشیده کند / پرده بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت حق دارد از این بیش بیش

مصطفی می‌دید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی

لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود

چونکه کافر راه را بگشاده دید / نرم نرمک از کمین بیرون جهید
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول

کاینچنین کردست مهمانت ببین / خنده زد رحمة للعالمین
که بیاور مطهره اینجا بنه / تا بشویم جمله را با دست خویش

هر کسی می‌جست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
تا بشوییم این حدث را تو بهل / کار دستست این نمط نه کار دل

ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می‌زییم / چون تو خدمت می‌کنی پس ما چه‌ایم

گفت می‌دانم ولیکن این دمیست / کاندر این شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست

او همی شست آن حدثها را بجد / خاص از امر حق نه تقلید و ریا
که دلش می‌گفت کین را تو بشو / کاندر اینجا هست حکمت تو بتو

کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بی‌قرار

در سبب رجوع آن کافر و دیدن پیغمبر را در شستن

گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بی‌خبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نه چیزیست خرد

از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی و آن حال دید
کان یدالله آن حدث را هم بخود / خویش می‌شوید که دورش چشم بد

هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندر او شوری گریبان را درید
می‌زد او دو دست را بر رو و سر / کله را می‌کوفت بر دیوار و در

آنچنانکه خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد بر او / گبر گویان ایها الناس احذروا

می‌زد او بر سر که ای بی‌عقل سر / می‌زد او بر سینه کای بی‌نور بر
سجده می‌کرد او که ای کل زمین / شرمسارست از تو این جزو مهین

تو که کلی خاضع امر وی‌ای / من که جزوم ظالم و زشت و غوی‌ای
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق

هر زمان می‌کرد رو بر آسمان / که ندارم روی ای قبله جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفی‌اش در کنار خود کشید

ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

طفل یکروزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایه شفیق
تو نمی‌دانی که دایه دایگان / کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان

گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریه ابرست و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی اجسام ما زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل

سوز مهر و گریه ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار

چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن / شاخ جان در برگ ریزست و خزان

برگ تن بی‌برگی جانست زود / این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازین لقمه تنت / تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز مشک و در اجلالی کند

زین پلیدی بدهد و پاکی برد / از یطهرکم تن او بر خورد
دیو می‌ترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و زار و حزین

گر گدازی زین هوسها تو بدن / بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرمست و دارو مزاج / وان بیاشام از پی نفع و علاج

هم بدین نیت که این تن مرکبست / آنچه خو کردست آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل / در دماغ و دل بزاید صد علل

اینچنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا

کاین ترا سودست از درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی هی و هیهات را / وز لویشه پیچد او لبهات را

همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ کمتر را لعل
گوشهات گیرد او چون گوش اسب / می‌کشاند سوی حرص و سوی کسب

بر زند بر پات نعلی ز اشتباه / تا بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او هست آن تردد در دو کار / این کنم یا آن کنم هین هوش دار

آن بکن که هست مختار نبی / آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت / بالمکاره که ازو افزود کشت

صد فسون دارد ز حیلت وز دغا / که کند در سله گر هست اژدها
گر بود کوهی چو که بربایدش / دستبرد خویشتن بنمایدش

ور بود آب روان بر بنددش / ور بود حبر زمان بر خنددش
عقل را با عقل دیگر یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن

این سخن پایان ندارد آن عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب

نواختن مصطفی علیه السلام مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و ندامت

خواست دیوانه شدن عقلش رمید / دست عقل مصطفی بازش کشید

گفت اینوا یابد انجا نان | که کسی بر جز دا خوان کراه | گفت این سو امکن هیچ عو | کاندرین سو هست با تو کار

آب روزه درد را آمد درحن | کاینهمه جوش شهادت غرض | تا گواهی بدهم و سر و شود | سیرم از هستی در راه او

ماده این دهلیز قاضی قضا | بهر دعوی الستم و بلی | چون بلی گفتیم از از امتحان | قول و فعل ما شهودست و بیان

آنچه در دهلیز قاضی دیدیم | نی که ما بهر گواهی آمدیم | چند در دهلیز قاضی ای گواه | حبس باشی ده شهادت از نکاه

زان بخوانندت بدان پایه که | آن شهادت می بهی و داری عو | از لجاج خویشتن بنشسته | اندرین تنگی لب و کف بسته

تا بندهی این گواهی ای شهید | تو درین دهلیز کی خواهی رهید | یکزمان کار است بگذار و بتاز | کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال و خواهی یکزمان | این امانت واگذار و وارهان

در بیان آنکه اعمال ظاهر گواهند بر سر آدمی

این نماز و روزه و حج و جهاد | هم گواهی دادنست از اعتقاد | این زکات و هدیه و ترک حسد | هم گواهی دادنست از سر خود

خوان و مهمانی پی اظهار راست | کای مهانا با شما هستیم راست | هدیها و ارمغان و پیشکش | شد گواه آنکه هستم با تو خوش

هر کسی کوشد بمالی یا فسون | چیست دارم گوهری در اندرون | گوهری دارم ز تقوی یا سخا | این زکات و روزه بر هر دو گوا

روزه گوید کرد تقوی از حلال | با حرامش دانکه نو اتصال | وان زکاتش گفت کو از مال خویش | میدهد پس چون بدزد داهل کیش

گر بطراری کند این دو گواه | جرح شد در محکمه عدل اله | هست صیاد ار کند دانه نثار | نی ز رحم و جود بل بهر شکار

هست گربه روزه دار اندر صیام | خفته کرده خویش بهر صید عام | کرده بد ظن زین کژی صد قوم را | کرده بدنام اهل جود و صوم را

فضل حق با آنکه او کژ می تند | عاقبت زانجمله پاکش میکند | سبق برده رحمتش وان غدر را | داده نوری که نباشد بدر را

کوشش اراسته خوی زاختلاط | غسل داده رحمت او زان خلاط | تا که عفاری او ظاهر شود | سترش جمله را غافر شود

ابرها را بارد از سماک | تا پلیدان را کند از خبث پاک

پاک کردن آب [illegible] از نجاست ظاهره

آب چون پیکار کرد و شد نجس | تا چنان شد کاب را رد کرد حس | حق ببردش باز در بحر صواب | تا بشستش از کرم آن آب آب

سال دیگر آمد او دامن کشان | هی کجا بودی بدریای خوشان | من نجس زینجا شدم پاک آمدم | بستدم خلعت سوی خاک آمدم

هین بیایید ای پلیدان سوی من | که گرفت از خوی یزدان خوی من | در پذیرم جمله زشتیت را | چون ملک پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آنجا روم | سوی اصل اصل پاکیها شوم | دلق چرکین برکنم آنجا ز سر | خلعت پاکم دهد بار دگر

کار او اینست و کار من همین | عالم آرایست رب العالمین | گر نبودی این پلیدیهای ما | کی بدی این بارنامه آب را

کیسهای زر بدزدید از کسی | میرود جوبان مفلس سو بسو | تا بریزد بر کاه ورسته | تا نشو بد دزدی هر ناشسته

یا بگیرد بر سر او جامه عور | کشتی بی دست و پا را در بحار | صد هزاران داروی اندر وی نهان | زانکه دارو و رود در چشم

جان هر درد دل هر دانه | میرود در جو چو دارو خانه | زاو پیمان نمیرد ابر درد | تشنگان خاک را از وی حیات

چون غنا زیمایه اش تیره شود | همچو ما اندر زمین خیره شود | ناله از باطن برآرد کای خدا | آنچه دادی دادم و ماندم گدا

ریختم سرمایه بر پاک و پلید | ای شه سرمایه ده هل من مزید

باز استغاثه کردن آب از حق سبحانه و تعالی

ابر را گوید ببر جای خوشش | هم تو خورشید را بالا کش | راه هما مختلف میراندش | تا رساند سوی بحر بیحدش

خود غرض زین آب جان اولیاست | کو غسول تیرگیهای شماست | چون شود تیره ز غسل اهل فرش | باز گردد سوی پاکی بخش عرش

باز آید زان طرف دامن کشان | از طهارات محیط او درسان | از تیمم وارهاند جمله را | وز تحری طالبان قبله را

ز اختلاط خلق یابد اعتلال | زان سفر جوید که ارحنا یا بلال | ای بلال خوش نوای خوش صهیل | میذنه بر رو بزن طبل رحیل

جان سفر رفت و بدن اندر قیام | وقت رجعت زان کوید السلام | این مثل چون واسطات اندر کلام | واسطه شرط است بهر فهم عام

اندر آتش کی رود بی واسطه | جز سمندر کو رهید از رابطه | واسطه حمام باید مر ترا | تا ز آتش خوش کنی تو طبع را

چون تانی شد در آتش چون خلیل | گشت حمامت رسول آب دلیل | سیر از حق یابد اهل فلاح | کی رسد بی واسطه نان کرد

لطف از حق یابد اهل دل | در سماند لطف از بر دو جهان | چون بماند واسطه رنج حجاب | همچو موی نور مه تا بد بر حجاب

این همه ها آب نام شاهد است | کاندرونش پر ز نور ایزدیست

در بیان گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرون

قول و فعل آمد گواهان ضمیر | زین دو بر باطن تو استدلال گیر | چون ندارد سیر سیرت در درون | بنگر اندر بول رنجور از برون

فعل و قول آن بول رنجوران بود | که طبیب جسم را برهان بود | وان طبیب روح در جانش رود | وز ره جان اندر ایمانش رود

حاجتش نبود بفعل و قول خوب | احذروهم هم جواسیس القلوب | این گواه فعل و قول از وی بجو | کو بدریا نیست واصل همچو جو

قول و فعل او گواه او بود | کو بدریا متصل همچو جو بود | بنگر اندر فعل او و قول او | تا چه دارد در ضمیر از راز او

نورش اندر بیت حیدست | بهر صید او دانه پاشد با | گر بود صبا از وی دور شو | وان فسون و فعل و قولش کم شنو

ور بود صید نو دست از وی | تا رساند مر ترا سوی سداد | لیک نور سالکی کز حد گذشت | نور او پر شد از و صحرا و دشت

شاهدیش فارغ آمد از شهود | وز تکلفهای جانبازی و جود

در بیان نور که بی احتیاج گواه شاهد و بر عارف ظاهر شود

نور آن گوهر چو بیرون تافتست | زین تکلفها فراغت یافتست | پس مجو از وی گواه فعل و گفت | که از او هر دو جهان چون گل شکفت

این گواهی چیست اظهار نهان | خواه قول و خواه فعل و غیر آن | که عرض اظهار سر جوهر است | وصف باقی وین عرض بر محشر است

این نشان زرنماند بر محک | در نماند خوب و زشتش بی شکی | این صلوة و این جهاد و این صیام | چون نماند جان بماند نیک نام

جان چنین افعال و اقوالی نمود | بر محک امر جوهر را نمود | کاعتقادم راستست اینک گواه | لیک هست اندر گواهان اشتباه

تزکیه باید گواهان را بدان | تزکیه اش اخلاص و صدقی موقنان | حفظ لفظ اندر گواه قولی است | حفظ عهد اندر گواه فعلی است

گر گواه قول کژ گوید برد | ور گواه فعل کژ پوید بد | قول و فعل بی تناقض باید | تا قبول اندر زمان پیش آید

سعیکم شتی تناقض اندید | روز میدوزید و شب بر میدرید | پس گواهی با تناقض کی شنود | او مگر حکمی کند از لطف خود

قول و فعل اظهار سر است و ضمیر | هر دو پیدا میکند سر ستیر | چون گواهی تزکیه شد مقبول | در نه محبوس است اندر مول

تاتو قسمتی سیر بد الحزن / فانتظرهم انهم منتظرون
این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی

ایمان عرض کردن مصطفی علیه السلام بر آن مهمان

آن شهادت را که فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی / کامشبان هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو / اینجهان و آنجهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت درّد گلوش را استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود / دیو با او دان که هم‌کاسه شود
هر کنار از همسایگی تو رود / دیو بی‌شک دان که همسایه بود
ور رود بی تو سفر او دوردست / دیو بد همراه او و همسفر است
ور نشیند بر سر اسپ شریف / حاسد ما هست و دیو او ردیف
ور بجه کر باز او شهوانی / دیو بود در نسلش او انباز او
در نبی شارکهم گفتست حق / هم در اموال و در اولاد او شریک
گفت پیغمبر دغا بن رجال / در مقالات نوادر ما علی
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام
آنچه تو کردی بدو صد مادر نکرد / عیسی و افسونش با عاذر نکرد
از تو جانم از اجل جان برد / عاذرا شد زنده هم در دم
گشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و طعام / گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست ناموزون و فن / سیر برگشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زان یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود / سیری معده چنین پیلی بود
پچ پچ افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه می‌خورد آن پیل تن
حرص و وهم و کافری سر زیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت / لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
آنکه از جوع البقر می‌طپید / همچو مریم میوه جنت بدید
میوه جنت سوی چشمش شتافت / معده چون دوزخش آرام یافت

در بیان آنکه نوری که غذای جانست غذای جسم اولیاست تا آنکه جسم را شوی جان کند که اسلم شیطانی علی یدی

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبست ای پسر
تا که اجائع بیار و کند را / با خود او نور ایمان کرد غذا
گر نگشتی دیو جسم آن اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا مسلمان می نگردد کی شود
دیو در دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقه کربر زد بمکر
از نهانخانه یقین چون می‌چشد / اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج / جمله التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعام وافر / افتقدها وارتجی یا نافر
اغتذ بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذی
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرکس کم زند

انکار کردن اهل تن غذای روح را ٥

بلکه گر چه در زمین اهست / او زیشه باز کوکی برسر آن
حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم مار و مور هم خاکی بود
قسمشان خاک کردی گر / هر کوی خاک جو نوشی چه
در میان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای خوب

در میان خاک کو بد کرم خو / اینچنین حلوا بعالم کی نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز حدث

مناجات در طلب مقام خاصان و ادراک معانی

جز نجاست هیچ نشناسد کلا / شد نجاست مرو را جز حرام
ای خدای بی‌نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و در آن مجلس کشان / کز رحیقت میخورند آن سرخوشان
چون بما بوئی رسانیدی از این / سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکورند ار اناث / بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناکرده از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ میکن ای ادیب خوش نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم / دم بدم نقش خیالی خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و ابرو و خط و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی ترست
عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد

تشبیه عقل بحر شد و نظر او در غیب جوهر شناس

چون ملایک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد
در عدم تحریرها بین بی‌بنان / وز سوادش حیرت سودائیان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته در سودای گنجی کنج کاو
از خیالی گشته شخصی پر شکوه / روی آورده به معدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر دُر
و آن دگر بهر ترهب در کنشت / و آن یکی اندر حریصی سوی کشت
از خیال آن رهزن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
این یکی در کشتی از بهر رباح / و آن یکی با فتوی دیگر با صلاح
این روشها مختلف بیند برون / زان خیالات ملون ز اندرون
این در آن حیران شده کان بر چیست / هر چشنده آن دگر را نافیست
آن خیالات ار نبد نا مؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبله جان را چو پنهان کرده اند / هر کسی رو جانبی آورده اند

تمثیل روشها مختلف باختلاف تحری یاران قبله را

همچو قومی که تحری می‌کنند / بر خیال قبله هر سو می‌تنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که که گم کرده است راه
یا چو غواصان در زیر آب / هر یکی چیزی همی چیند شتاب
بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر میکنند از آن و این
چون بر آیند از تک دریای ژرف / کشف گردد صاحب در شگرف
و آن دگر کو برد مروارید خرد / و آن دگر که سنگ ریزه و شبه برد
هکذا یبلوهم بالساهره / فتنه ذات افتضاح قاهره
همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویشتن را بر آتش میزنند / گرد شمع خود طوافی میکنند
بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبز تر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه
چون بر آید صبحدم نور خلود / وانماید هر یکی چه شمع بود
هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانه دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پر سوخته
میطپد اندر پشیمانی و سوز / میکند او از هوای چشم دوز
شمع او گوید که من چون سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته / چون کنم مر غیر را افروخته

در معنی یا حسرة علی العباد

او همی گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو

شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کز بینی ما
ظل الارباح خسر مغرما / نشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی رویی به سویی برده‌اند / وین عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی‌جانبی
هر عقابی می‌پرد از جا بجا / وین عقابان راست بی‌جایی سرا
ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما

سبب نام نهادن فرجی در ابتدای حال درویش

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی / این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشته‌ست / اسم را چون دُردی بگذاشته‌ست
هر که گِل‌خوار است دُردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد دُرد را صافی بود / زین دلالت دل به صفوت می‌رود
دُرد عسر افتاد و صافش یسر آن / صاف چون خرما و دردش دیستان
یسر با عسر است هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش
صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا از آن صفوت برآری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفوت‌طلب / نه لباس صوف و خیاطی و دب
صوفی گشته به پیش این لئام / الخیاطه واللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
بر خیالش گر روی تا اصل او / همچنانکه گربه سوی آن بو
بو علا و راستی جویا عشق / نی پی بو یعقوب شد بینای عشق
دور باش غیرت آمد خیال را / گرد بر گرد سراپرده جلال
بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می‌آید که بیست
جز مگر آن تیزگوش تیزهوش / کش بود از جیش نصرتهاش جوش
بجهد از تخییلها نی شه شود / تیر شه بنماید آنگه راه رود
هر که را در دست تر تشنه بود / راه یابد تا به منزل می‌رود

فی المناجات

ایمنیم از دان ذوالمنن / دور دار تو عاجزیم و ممتحن
هر دل سرگشته را تدبیر بخش / وین کلاهها دو توی از تیر بخش
جرعه‌ای بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام
جست بر زلف و رخ از جرعه نشان / خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعه حسن است اندر خاک کش / که به صد دل روز و شب می‌بوسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر شما را صاف او تا چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
جرعه‌ای بر ماه و خورشید و حمل / جرعه‌ای بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش فنا گردد بقا
جد طلب آسیب او ای ذوفنون / لا یمسه الا المطهرون
جرعه‌ای بر زر و بر لعل و درر / جرعه‌ای بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه‌ای بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راووق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین / چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن به مردن شد جدا
آنچه می‌ماند کنی دفنش تو زود / این چنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد از آن کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / کین سلاطین کاسه‌لیسان ویند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمنی آن را خوشه‌چین
حبذا دریای عمر بی‌غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست

جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعه دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بُد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتنی نک تن زدم

صفت طاوس و سبب کشتن ابراهیم خلیل او را

این بط حرص است و منشورات / از خلیل آموز کان بط کشتنی است
هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر
آمدیم اکنون به طاوس دورنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر / و ز نتیجه و فایدهٔ آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت / زین گرفت بیهده‌اش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بوده‌ست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و آن همی‌ها بود / دست در کن هیچ یابی تار و پود
روز رفته است و بیگاهت / تو به جد در صید خلقان هم‌نوا
آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام / وآن دگر را صید می‌کن چون لئام
باز این را می‌هل و می‌جو دگر / اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید می‌کردی به دام / که شدی محبوس و محروم از مرام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشق است و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری به دام او روی
عشق می‌گوید به گوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادی است
گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان / تخته‌بندان را لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل / اندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آن را مجصص کرده‌اند / پردهٔ پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر / همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطفها در قهرها پنهانست و قهرها در لطفها تا اهل معنی و تمیز از ظاهر بینان ممتاز و جدا شوند قوله تعالی لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت فرعونی به پیری که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بی‌چون دیدم اما بی‌مثال / بازگویم مختصر از امثال
دیدم از سوی چپ او آذری / سوی دست راستش جوی کوثری
بر چپ او آتش بر همانا نو به نو / سوی دست راست جوی بس خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / سوی آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب بازگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر می‌کرد سر
هر که سوی آب می‌رفت از میان / او در آتش یافت می‌شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون می‌کرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آتش شدی
کم کسی که بر سر آن اقبال زد / گودها کرداب و در اندر گریخت
کرده نقد و نقص را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم آب قبول
چشم‌بندی کرده‌اند ای اهل نظر / در من آی و هیچ مگریز از شرر

آن خلیل آنجا شرار و دود دید جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست

چون خلیلی کو اگر فرزانه‌ای آتش آب توست و تو پروانه‌ای

جان پروانه همی دارد ندی کای دریغا صد هزارم پر بدی

تا همی سوزید آتش بی‌امان کوری چشم و دل نامحرمان

بر من آرد رحم جاهل از خری من بر او رحم آرم از بینندگی

خاصه این آتش که جان آبهاست کار پروانه بعکس کارهاست

او ببیند نور و در ناری رود دل ببیند نار و در نوری شود

این چنین لعب آمد از رب جلیل تا ببینی کیست از آل خلیل

آتشی را شکل آبی داده‌اند واندر آتش چشمهٔ بگشاده‌اند

ساحری صحن برنجی را بفن میکند کرمش میان انجمن

خانه را او پر ز کژدم‌ها نمود از دم سحر و خود آن کژدم نبود

چونکه جادو می‌نماید صد چنین چون بود دستان جادو آفرین

لاجرم از سحر یزدان قرن قرن اندر افتادند چون زن در لگن

لاجرم از سحر یزدان مرد و زن دفعه اندر چاه جانی بر رسن

ساحرانش بنده بودند و غلام اندر افتادند چون صعوه بدام

هین بخوان قرآن ببین سحر حلال سرنگونی مکرهای کالجبال

من نیم فرعون کآیم سوی نیل سوی آتش میروم همچون خلیل

نیست آتش هست آن ماء معین وان دگر از مکر آب آتشین

نیک گفت آن رسول خوش جواز ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز

زانکه عقلت جوهر است این دو عرض این دو در تکمیل آن شد مفترض

تا جلا باشد مر آن آیینه را که صفا آید ز طاعت سینه را

لیک گر آیینه از بن فاسد است صیقل او را دیر باز آرد بدست

وان گزین آیینه کو خوش مغرس است اندکی صیقل گری آن را بس است

در تفاوت عقول از اصل فطرت خلاف معتزله

این تفاوت عقلها را نیک دان در مراتب از زمین تا آسمان

هست عقلی از ضیا چون آفتاب هست عقلی کمتر از زهره و شهاب

هست عقلی چون ستاره آتشی هست عقلی چون چراغی سرخوشی

زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد نور یزدان بین خردها بر درد

عقلها در خلق عکس عقل او عقل او مشکست و عقل خلق بو

عقل کل و نفس کل مرد خداست عرش و کرسی را مدان کز وی جداست

مظهر حقست ذات پاک او رو بجو حق را و از دیگر مجو

عقل جزوی عقل را بدنام کرد کام دنیا مرد را ناکام کرد

آن ز صیدی حسن صیادی برید وین ز صیادی غم صیدی کشید

آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت وین ز مخدومی ز راه عز بتافت

آن ز فرعونی اسیر آب شد وز اسیری سبط صد سهراب شد

لعب معکوس است و فرزین بند سخت حیله کم کن کار اقبال است و بخت

بر خیال حیله کم تن تار را که غنی ره کم دهد مکار را

مکر کن در راه نیکو خدمتی تا نبوت یابی اندر امتی

مکر کن تا وارهی از مکر خود مکر کن تا دور گردی از جسد

مکر کن تا کمترین بنده شوی در کمی رفتی خداوندی شوی

روبهی و خدمت ای گرگ کهن هیچ بر قصد خداوندی مکن

لیک چون پروانه در آتش بتاز کیسه‌ای زان بر مدوز و پاک باز

زور را بگذار و زاری را بگیر رحم سوی زاری آید ای فقیر

گر کنی زاری بیابی رحم او رحم او در زاری خود باز جو

زاری مضطر که تشنه معنویست زاری سرد دروغ آن غویست

گریهٔ اخوان یوسف حیلت است که درونشان پر ز رشک و علت است

حکایت آن عرب و سگ او که از گرسنگی میمرد و نان بر نداد

آن سگی میمرد و گریان آن عرب اشک میبارید و میگفت ای کرب

هین چه سازم مر مرا این بد رسید زین شکست من چو تو آن تو

سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در ملکم سگی بد نیکخو نک همی میرد میان راه او

روز صیادم بدی و شب پاسبان شیر بر تو او نه سگ ای پهلوان

تیز چشم و خصم گیر و دزد ران تلخ خو با وفا و مهربان

صید میکردی و پاسم داشتی دزد را او دیدی من نگذاشتی

گفت رنجش چیست زخمی خورده است گفت جوع الکلب زارش کرده است

گفت صبری کن برین رنج و حرض صابران را فضل حق بخشد عوض

بعد از آن گفتش که ای سالار حر چیست اندر دست این انبان پر

گفت نان و زاد و لوت دوش من میکشانم بهر تقویت بدن

گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد گفت تا این حد ندارم اتحاد

دست ناید بی درم در راه نان لیک هست آب دو دیده رایگان

گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک که لب نان پیش تو بهتر ز اشک

اشک خونست و بغم آبی شده می نیرزد خاک خون بیهده

کل خود را خوار کرد او چون بلیس پاره این کل نباشد جز خسیس

من غلام آنکه نفروشد وجود جز بدان سلطان با افضال وجود

چون بگرید آسمان گریان شود چون بنالد چرخ یا رب خوان شود

من غلام آن مس همت پرست که بغیر کیمیا نارد شکست

دست اشکسته بر آور در دعا سوی اشکسته پرد فضل خدا

گر رهائی بایدت زین چاه تنگ ای برادر رو بر آذر بی درنگ

مکر حق را بین و مکر خود بهل ای ز مکرش مکر مکاران خجل

چونکه مکرت شد فنای مکر رب بر گشایی یک کمینی بوالعجب

که کمینه آن کمین باشد بقا تا ابد اندر عروج و ارتقا

از درای این کمین شمعی بکن تا بیابی بوی علم من لدن

گر تو گویی العروج خوش ترا نیکوئی باشد مر ترا

در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان نزار نکند که چشم پسندیدن خویش مگر چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویشتن بیخویش شده باشد در معنی آیهٔ کریمه و ان یکاد الذین

زر طاوست صید و پای بین تا که سوء العین نگشاید کمین

که بلغزد کوه از چشم بدان یزلقونک از نبی بر خوان بدان

احمد چون کوه لغزید از نظر در میان راه بی گل بی مطر

در عجب در ماند کاین لغزش ز چیست من نپندارم که این حالت تهی است

تا بیامد آیه و آگاه کرد کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد

گر بدی غیر تو در دم لا شدی صید چشم و سخرهٔ افنا شدی

معنی چشم بد احمد باز دان آن یکاد از چشم بد نیکو بخوان

لیک آمد عصمتی دامن کشان وین که لغزیدی بد از بهر نشان

عبرتی گیر اندر آن آه کربکا زانکه خود عرضه مکن ای مرد کار

یا رسول الله در آن وادی کان مر تبد از چشم بد بر کرکسان

از نظرشان کلهٔ شیر عرین وا شکافد تا کند افسوس دین

بر شتر چشم افکند همچون حمام وانکها نفریند اندر علا

که برو از سینه این آشفته سحر بیند او اشتر سقط در روده

سر بریده از مرض آن اشتری کو سبک با اسب مسکر دی مری

گر حسد گر چشم بد صحیح سیر و گردش را بگرداند فلک

آن بهانه است و دولاب سکال لیک گردش بود آن لعل حلال

چشم نیکو شد دوای چشم بد چشم بد را لا کند زیر لگد

سبق رحمت راست و آن از رحمت است چشم بد محصول قهر و لعنت است

رحمتش بر رحمتش غالب بود چیره زان شد هر نبی بر خصم خود

کو نتیجه رحمت و ضد او از نتیجه قهر باشد زشت رو

حرص بط یکتاست وین پنجاه تاست حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست

حرص بط از شهوت حلق است و فرج نیست باشد چند افتد در درج

از او هست زینه در جالا طامع شرکت کجا باشد وفا

زلت آدم ز اشکم بود و باه　　وآن ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد　　وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست　　لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر　　بازگویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطان خواند　　نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردنکشی بود در لغت　　مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان　　دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک　　تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم　　ترک خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست　　همچو آتش با کسش پیوند نیست
هر چه یابد او بسوزد بر درد　　چون نیابد هیچ خود را می‌خورد
هیچ شو وا رَه تو از دندان او　　رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس　　هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال　　هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست وآن ما کمر　　وای او کز حد خود دارد گذر
فتنه تست این پر طاوسیت　　که اشتراکت باید و قدوسیت

حکایت آن حکیم که بطاوس اعتراض کرد و جواب او

پر خود میکند طاوس به دشت　　یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی　　بیدریغ از بیخ چون برمیکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل　　برکنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند　　حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند　　از پر تو بادبیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بی باکیست　　تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا همی‌دانی و نازی میکنی　　قاصدا قلع طرازی میکنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه　　افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر　　لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز　　ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال　　آخر الامر آن بر آن کس شد وبال
خوشی ناز ار دمی بنوازدت　　بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند　　صدر را چون بدر انور میکند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد　　زنده‌ی زین مرده بیرون آورد
چون ز مرده زنده بیرون می‌کند　　هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون میکند　　نفس زنده سوی مرگی میتند
دی شوی بینی تو اخراج بهار　　لیل گردی بینی ایلاج نهار
برمکن آن پر که نپذیرد رفو　　روی مخراش از عزا ای خوب رو
آنچنان رویی که چون شمس ضحاست　　آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست　　که رخ مه از فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را　　ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرها مشوش میشود چنانچه بر آینه تو چیزی نویسی الکتبی داغ

روی نفس مطمئنه در جسد　　زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان　　میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقده اشکال را　　در حدث کرده است زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی　　عقده سختست بر کیسه تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر　　عقده چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت　　که بدانی که خسی یا نیکبخت
گر بدانی که شقیی یا سعید　　آن تو بهتر به فکر عنید
حل این اشکال کن گر آدمی　　خرج این کن دم اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر　　حد خود را دان کزان نبود گریز
چون بدانی حد خود زین حد گریز　　تا به بی‌حد در رسی ای خاک بیز

عمر در محمول و در موضوع رفت　　بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر　　باطل آمد در نتیجه‌ی خود نگر
جز به مصنوعی ندیدی صانعی　　بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسائط فلسفی　　از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب　　از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است　　بی دخان ما را در آن آتش خوش است
خاصه این آتش که در قرب ولا　　از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه‌کاری بود رفتن ز جا　　بهر تخیلات جان سوی دخان

در معنی حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر را و دل برکن از او　　زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال　　شهوت ار نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو　　خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو　　زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود　　غزا بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن　　زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او　　تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنین چون شاه فرمود اصبروا　　رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست　　بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه　　نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا　　شرط نبود پس فرو ناید جزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حقست

حبذا آن شرط و شادا آن جزا　　آن جزای دلنواز جان فزا
عاشقان را شادمانی و غم اوست　　دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود　　عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله‌ست کو چون بر فروخت　　هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند　　در نگر آخر که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت　　شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود آخرین و اولین　　شرک جز از دیده‌ی احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن　　نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی که بود در جان خلل　　خوش نباشد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود　　از کف این جان جان جامی ربود
وآنکه چشم او ندیده‌ست آن رخان　　پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز　　پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات　　در حبال سحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال　　اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت　　چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمده‌ست　　تا بدانی قدر اقلیم الست
چون از اینجا وا رهی آنجا روی　　در شکرخانه‌ی ابد شاکر شوی
گویی اینجا خاک را می‌بیختم　　زین جهان پاک می‌بگریختم
گشته بودم قانع از گیجی عیش　　شادمان بودم در کلوی حشیش
ای دریغا پیش ازین بودی اجل　　تا عذابم کم بدی اندر وحل
زان نفیر موت است این شکوی　　که هر آنکو مرد کرد او این فغان

در بیان حدیث مامن میت الا و یتمنی ان یموت قبل ماما ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره صدق

نبود او را حسرت نقلان موت　　لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنا باشدش　　که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بدی بد تا بدی کمتر بدی　　ور نکو تا خانه زودتر آمدی
گوید آن بدبخت مجرم بوده‌ام　　دم بدم بر جرم می‌افزوده‌ام
گر ازین زودتر مرا معبر بدی　　این حجاب پرده‌ام کمتر بدی

او ز حرص گردد آن روی خو / وز تکبر کرد از چهر خشوع
همچنین از علم کرد در دو / وز بلیسی چهره خوب بود

بر مکن آن پر خلد آرای را / بر مکن آن پرده همای را

پشیمان شدن آن حکیم از پرسش آن سؤال بحیثیت گریه طاوس

چون شنید آن پند در وی بنگریست / بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست
نوحه و گریه دراز دردمند / هر که آنجا بود در گریه فکند
وانکه می‌پرسید پر کندن ز چیست / بی جوابی شد پشیمانی گریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود شوراندمش
می‌چکید از چشم او بر خاک آب / اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
می‌چکید از چشم او گریه بخاک / خاک از گل می‌شد از اشک نمناک
گریهٔ با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریهٔ بی صدق بی سود بود / دیو زان بر گریه‌اش خندان شود

عقل و دلها بی‌گمانی عرشیند / در حجاب از نور عرشی می‌زیند

در بیان آنکه عقل و روح از عالم علوی در اینجا مقیدند

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک / بسته‌اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته‌اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار / زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار / اختیاری بود نی اقتدار
میلها همچون سگان خفته‌اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری در آید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر بر زد ز جیب
موی بر موی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله و بالا غضب / چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله می‌رسد از لامکان / می‌رود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند / چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
یا چو بازانند دیده دوخته / در حجاب از شوق صید افروخته
تا کلاه بر دارد و بیند شکار / آنگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن می‌شود / خاطر او سوی صحت می‌رود
چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوف بزه
ور بود صبار دیدن سود او / آن تهیج طبع سستش را نکو
ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی ز مرد بی‌زره
باز گرد و کن حکایت را تمام / تا چه گفت اندر جوابش والسلام

بشنو اکنون تو ز طاوس این جواب / تا بدانی هر یکی را در خطاب

جواب دادن طاوس مرد حکیم را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوی دام
چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
بر کنم پرها خود از آلت شک / تا نیفتد در بلایم هر کلک
نزد من جان بهتر از بال و پر است / جان بماند باقی و تن ابتر است

این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا

در بیان آنکه هنرها و زیرکیها چون پر طاوس افتد

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم آن پر است / بر کنم پر را که در قصد سر است
نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش در نفکند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن / گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمن است / چونکه از جلوه‌گری صبرم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر / بر فزودی ز اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا اندر چه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند / تیغ او بستاند و بر من زند
رغم این نفس وقیحه خوی را / که نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند رو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست / که به زخم این روی را پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیری داشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال / تا نگردد خنجرم بر من وبال
می‌گریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار / چون از او ببرید گردد برقرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیزخیز
نی به هند است ایمن و نی در ختن / آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

چون فنایش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی‌سایه شود

در صفت آن بیخود که در حق تعالی فانی شده است

فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد
شمع شد جمله زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر آنکه شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاع باقی آمد مفترض / نی شعاع شمع فانی عرض
شمع چون در نار شد کلی فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتشی صورت به مومی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کآن / تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانیست / شمع جان را شعلهٔ ربانیست
این زبانهٔ آتشی چون نور بود / سایهٔ فانی شد او را دور بود
ابر را سایه بیفتد در زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی‌ابریست ای نیکخواه / باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده / رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / کم ز ماه نو شد آن بدر منیف
مه خیالی می‌نماید ز ابر و گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست / که بگفت این ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی می‌کند / بدر را کم از هلالی می‌کند
ماه ما را در کنار عز نشاند / دشمن ما را عدوی خویش خواند
ابر را ماهی اگر هست از مه است / هر که مه خواند ابر را او گمره است
نور مه بر ابر چون منزل شده است / روی تاریکش ز مه مبدل شده است
گرچه همرنگ مه است و دولتست / اندر آن ابر نور مه عاریت است
در قیامت شمس و مه معزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار / وین رباط فانی از دار القرار
دایه عاریه بود روزی سه چار / مادرا ما را تو گیر اندر کنار

ز من او بست و برده است و کیف   زانعکاس لطف حق شد نقش او
برکنم پر را و حسنش را ز داد   تا ببینم حسن مه را هم ز ماه

من نخواهم دایه مادر خوشتر است   موسیم من دایهٔ من مادر است
من نخواهم لطف حق از واسطه   که هلاک خلق شد این رابطه

یا مگر ابری بگردد خوی ماه   تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید او در وصف حال   همچو جسم انبیا و اولیا

اینچنان ابری نباشد پرده بند   پرده در باشد یعنی سودمند
اینچنان کاندر صباح روشنی   قطره‌ها می‌بارد از بالا آوری

معجزه یعنی بود آن نقش‌ها   گشته آبرا از لطف هر یک نما
گشته زیر آن قطره قطره ز آسمان   گفته آمد شرح آن در دفتری

بود آبرو رفته از وی خوی ما   اینچنین کردن تماشو صبر
تن بود آمانی کم کشاید او   گشته مبدل رفته از وی

بر پی عبرت سر از بهر من   خانهٔ شمع است و صبر است و تن
جان فدا کردن برای صید غیب   گر مطلوب دان و تو مسکین

هین مشو چون قند پیش طوطیان   بلکه دهری شو شو ایمن از زیان
یا بی آخت و شاباش و خطا   خویشتن مرده کن پیش کلا

پیش خضر کشتی‌ام ای کبکی   تا که از کشتی رهد مانی درست
هر فخر بی بهر آن آمد بسی   تا ز طغیان گریزم در غنی

کفها را در خرابی وا نهند   تا در حرص اهل عمران وا نهند
پر سایی کند و خلوت گزین   تا نگردی جمله خرج آن و این

در بیان آنکه ما سوی الله همه اکل و ماکولند

زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار   آکل و ماکولی ای جان هوش دار

مرغکی اندر شکار کرم بود   گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی‌خبر   در شکار خود ز صیادی دگر

دزد گرچه در شکار کاله‌ای است   شحنه با خصمانش در دنباله است
عقل او مشغول رخت و قفل و در   غافلست از شحنه و از آه سحر

او چنان غرق است در سودای خود   غافلست از طالب و جویای خود
گر حشیش آب زلالی می‌خورد   معده‌اش خوابش دری می‌خورد

آکل و ماکول اندر کارگاه   همچنین هر هستیی غیر اله
وهو یطعمکم و لا یطعم چو او   هست حق ماکول را آکل خورد

آکل و ماکول کی ایمن بود   ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
آمن ماکول از آن جمله بود تام   دید آن در کاکو لا یطعم

هر خیالی را خیالی می‌خورد   فکر آن فکر دگر را می‌چرد
تو شنایی کز خیالی وا رهی   یا بجنبی تا از آن بر رهی

فکر زنبور است و آن خواب تو آب   خوش شود کز آن ما وا رهد تا
چند زنبور خیالی در پری   می‌کشد آنسو که او می‌برد

گر بگیری آکلانست از خیال   وان دگرها را شناسد ذوالجلال
هین گریز از جوق اکال غلط   سوی او که گفت ما بیم حفظ

یا تو آنکه او ز حظ تا فی   گر شناسی گوی خالق شناس
دست را مسپار جز در دست پیر   حق شده است اندر دست او و پیر

پر عقلت کودکی خو کرده با   از جوانی نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد   تا که بار آید خود زاخوی بد

چونکه دستت هست و بدادی او   پیر دست آکلان برفت
دست تو از اهل آن بیعت شود   که ید الله فوق ایدیهم بود

چونکه دادی دست خود در دست پیر   پیر حکمت کو حکیم است و خبیر
گو نبی وقت خویش است ای مرید   زانکه او نور نبی آمد پدید

در حدیبیه شد که حاضر بدین   وان صحابه بیعتی آمد قرین
پیر دیده بار منشر آمدی   همچو روزه دهی خالص شدی

تا معیت راست آید زآنکه مرد   با کسی جفت است کو را دوست کرد
اینها و آنها با او بود   وین حدیث احمد خوش‌خو بود

گفت المرء مع محبوبه   لا یفک المرء من مطلوبه
هر کجا دام است و دانه کم نشین   رو زبون‌گیرا زبون‌گیرت ببین

تو بهیمه بار بودن کرانه جو   باش تو ترسان و لرزان در طلب
آکل و ماکولی ای مرغ عجب   هم تو صیاد صد گیر اندر طلب

حوض صیادی بصیدی مشتغل   می‌کند او دلبری و او سگ است
بین ایدیهم سدا مثل   که ببو خشم او اخشم ما

تو گواز مرغی مباش اندر نشید   بین ایدی خلف عصفور
گردن عصفور شه بنگر که آن   بین ایدی خلق هم بسته به عیان

چون بسر زد دانه اندیش و بس   چند گرد اندر سر و بدان نفس
کاتب پیش و پس شد صیاد   تا کشم از بیم او زان لقمه دست

تو ببین پس لقمه خوار را   پیش بگر بار او خوار را
که هلاک آدمی اشتابی   او قرین تست در هر حالتی

حق شکنجه کرد گرگ و دو دست   پس بدان حق خو بی بد حال او
آنکه می‌گوید اگر جوهر بحق   در شکنجه او مقر گشته که هو

وانکه می‌گفت این بسیط دو عجب   آتش مرا اندر همی گفت ای عجب
دل فرا برو از دام واجب دیده است   دام تو خود بر پرت چسپیده است

برکنم من بیخ این مهوس دام   او ذکامی باشم الحکام
در خور فهم تو گفتم این جواب   فهم کن وز جستجو بوی بر مباد

آنکه خواند او کارش بود   برد حسرت عاقبت هم او
در نگر احوال فرعون و ثمود   قوم لوط و قوم صالح و قوم هود

حال نمرود ستمگر در نگر   در مآل قوم نوح افکن نظر
در نگر تو قصهٔ شداد و عاد   حرب ایشان کرد یوم التناد

تا بدانی حق سمیع است و علیم   فارغ است از ترس ملک او ز آکم
این جزا است ای یار و فراغ   ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ

در سبب کشتن ابرهیم علیه السلام زاغ را که آن
اشاره بقمع کدام صفت است از صفات مذمومهٔ مذمومه بوده

بهر فرمان حکمت فرمان چه بود   اندکی ز اسرار آن باید نمود

کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه   دائما باشد بدنیا عمرخواه

همچو ابلیس از خدای پاک فرد   تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا   کاشکی گفتی که تبنا ربنا

زندگی بی دوست جان فرسودن است   مرگ حاضر غایب از حق بودن است
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود   بی خدا آب حیات آتش بود

این همه از تاثیر لعنت بود کو   در چنان حضرت همی شد عمرجو
از خدا غیر خدا را خواستن   ظن افزونیست و کلی کاستن

خاصه عمری غرق در بیگانگی   در حضور شیر روبه‌شانگی
عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم   مهلم افزون کن که تا کمتر شوم

تا که لعنت را نشانه او شود   بدگهر باشد که لعنت‌جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردن است   عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است

عمر بیشم ده که تا گه می‌خورم   دائم این ده که بس بدگوهرم
گر نه گه‌خوار است آن گنده‌دهان   گوید از خوی زاغم وارهان

در مناجات کردن و مدد خواستن از حق

ای مبدل کرده خاکی را بزر   خاک دیگر را نموده بوالبشر

کار تو تبدیل اعیان و عطا   کار ما سهو است و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن به علم   من همه جهلم مرا ده صبر و حلم

ای که خاک شوره را تو نان کنی   وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی   وی که بی‌ره را تو پیغمبر کنی

ای که خاک تیره را تو جان دهی   عقل و حس را داده‌ای و ایمان دهی
شکر او نی سوی آن جوی ادبی   از منی مرده بت خوف آیدت

کل یکل صنعه دل بداد   پیه را بخشی صفا و روشنی
می‌کنی جزو زمین را آسمان   منتظر اندر زمین آن اختران

هر که سازد ز ابتهال ار حساب / دو ترش او دیگران ابدعات
دیده‌ی دل کو بگردون بنگریست / دید کاینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط / ائتلاف خرقه‌ی تن بی مخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا خاک یا بادی بدی
گر بدان حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستی دیگر بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
این مبدل بین وساطت را بمان / کز وساطت دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنا پس رو چرا بر تافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای ای بی‌نوا
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست
باز منزلهای خشکی ز احتیاط / هست دهها و وطنها و رباط
زانکه منزلهای دریا در وقوف / وقت موج و حبس بعد او بی سقوف
باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موج و حبس بی عرصه و سقوف
نیست پیدا اندر آن ره پا و کام / نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین / آن طرفها از نما تا روح این
در فناها این بقاها دیده‌ای / بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
هین بده ای زاغ جان و باز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه میگیر و کهن را می‌سپار / که هر امسالت فزونست از سه پار
ور نباشی نخل وار ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و پوسیده و گندیده را / تحفه می‌بر بهر هر نادیده را
آنکه نو دید او خریدار تو نیست / صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها / زانکه آب شور افزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شوراب آب و گلند
شور میده کور میخر در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد / همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد
در شبستان جان از آن آسوده است / کو ز زاد و اصل زنگی بوده است
آنکه روزی شاهد خوش رو بدید / گر سیه گردد بداند او چه بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین / باشد اندر ناله و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش میدود / دانه‌چین و شاد و شاطر میدود
زانکه او از اصل بی پرواز بود / وان دگر پرنده و پرواز بود

در معنی حدیث نبوی ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل وغنی قوم افتقر وعالما تلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر / حال من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغمبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آنکه او بعد از رئیسی خوار شد / وانکه بد با مال و بی دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید / نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت رنج و خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود / کی مر او را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کردست او گناه / آه او گوید که گم کردست راه

حکایت در بیان صفت خفاشان در دنیا اهل دنیا و در معنی حدیث الاسلام بدأ غریبا وسیعود کما بدأ غریبا فطوبی للغرباء

آهوی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی‌زینهار
در میان آخر پر از خران / حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو میگریخت / او بپیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر / کاه میخوردند همچون نیشکر
گاه آهو میرمید از سو بسو / گه ز دود و گرد که بر تافت رو
هر که را با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر / هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفص بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را بگرفت ایشان از کشتن امان خواستند ابوبکر نامی از ایشان خواست

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش کن وا بخش جان
هر خراج و هر صلت که بایدت / این زمان هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو است ای شیرخو / پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیارید ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رمیده امتان
بدرومتان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش براه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیارید ابوبکرم ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا بزر و سیم حیران بایستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون / ور بپیمایی تو مسجد را نگون
منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند / یک ابوبکر نزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشه خرابه پر حرض
گوهری اندر خرابه سر حرض / خود دل بر ریخ فتاده از مرض
خفته بد او در یکی کنجی خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کان سلطان ترا طالب شدست / گر تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود برفتندی بمقصد من همی
اندرین دشمن کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان راندمی
تخته مرده کشان بفراشتند / بر کتف بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه حمالشان / میکشیدندش که تا بیند نشان
سبزوارست این جهان و مرد حق / اندرین جا ضایعست و ممتحق
هست خوارزمشه یزدان جلیل / دل همی خواهد ازین قوم ذلیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نه بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندرو آید شود یاوه و نهان
این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینه شش رو بود / حق در او از شش جهت ناظر بود
هر که اندر شش جهت دارد مقر / کی کند در غیر حق یکدم نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند

چونکه او خود را نبود در کمال | برگزیده باشد او از ذوالجلال | هیچ او خود بکس بی هیچ نبود | شمه گفتم ز احوال وصال
موهبت را بر که دیش نهد | ور ز کفش ابر آبرو ما دهد | با کفش دریا کل را اتصال | هست بیچون و چگونه در کمال
اتصالی که نگنجد در کلام | گفتنش تکلیف باشد والسلام | صد جوال زر بیاری ای غنی | حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضی است دل من راضیم | ور ز تو معرض بود اعراضیم | ننگرم در تو در آن دل بنگرم | تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چون است هستم من چنان | زیر پای مادران باشد جنان | مادر و بابا و اصل خلق اوست | ای خنک آن کس که داند دل که اوست
تو بگویی نک دل آوردم بتو | گویدت پر است زین دلها قطو | آن دلی آور که قطب عالم اوست | جان جان جان جان آدم اوست
از برای آن دل پر نور و بر | هست آن سلطان دلها منتظر | تو بگردی سالها در سبزوار | آنچنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پوسیده پژمرده جان | بر سر تخته نهی آنسو کشان | که دل آوردم ترا ای شهریار | به از این دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانه است ای جری | که دل مرده بدینجا آوری | رو بیاور آن دلی کو شاه‌خوست | که امان سبزوار کون از اوست
گوییا آن دل زین جهان پنهان بود | زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود | دشمنی آن دل از روز الست | سبزواری طبع را میراث هست
زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ | دیدن هم‌جنس بر ناجنس داغ | ور کند نرمی نفاقی می‌کند | والستمالت از نفاقی می‌کند
گوید او آری نه از بهر رضا | تا که ناصح کم کند نصح ورا | زانکه این زاغ خس مردارجو | صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیری آن نفاقش را رهید | شد نفاقش عین صدق مستفید | زانکه آن صاحب‌دل با کر و فر | هست در بازار ما معیوب‌خر
صاحب دل جو اگر بی‌جانه‌ای | جنس دل شو گر ضد سلطانه‌ای | آنکه زرق او خوش آید مر ترا | او ولی نیست نه خاصهٔ خدا
هر که او بر خو و بر طبع تو رست | پیش طبع تو ولی است و نبیست | رو هوا بگذار تا بوی خدا | در مشامت در رسد ای کدخدا
رو هوا بگذار تا خوشبو شود | وز مشام عنبرین بو شنود | از هوا باشد دماغ فاسدت | مشک و عنبر پیش مغزت کاسدا
عاشق بوی نجاست همچو زاغ | بوی مشکت می‌کند دردی دماغ | حد ندارد این سخن و آهوی ما | می‌گریزد اندر آخر جا بجا
روزها آن آهوی خوش‌ناف نر | | | در شکنجه بود در اصطبل خر

بقیهٔ قصهٔ آهو در آخر خران

مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک | در یکی حقه معذب پشک و مشک | یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش | طبع شاهان دارد و میران خموش
اندر آن تسخر زدی کز جزر و مد | گوهر آورده است کی ارزان دهد | وان خری گفتی که با این نازکی | بر سریر شاه شو گو متکی
وان خری شد تخمه وز خوردن بماند | پس برسم دعوت آهو را بخواند | سر چنین کرد او که نه رو ای فلان | اشتهاام نیست هستم ناتوان
گفت می‌دانم که نازی می‌کنی | یا ز ناموس احترازی می‌کنی | گفت او با خود که آن طعمهٔ توست | که از آن اجزای تو زنده و نوست
من الیف مرغزاری بوده‌ام | در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام | گر قضا افکند ما را در عذاب | کی رود آن طبع و خوی مستطاب
گر گدا گشتم گدارو کی شوم | ور لباسم کهنه گردد من نوم | سنبل و لاله و سپرغم نیز هم | با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام
گفت آری لاف می‌زن لاف لاف | در غریبی بس توان گفتن گزاف | گفت نافم خود گواهی می‌دهد | منتی بر عود و عنبر می‌نهد

لیک آن را کی شناسد صاحب مشام | بر خر سرگین‌پرست آن شد حرام | خر کمیز خر ببوید بر طریق | مشک چون عرضه کنم بر این فریق
بهر این گفت آن رسول مستجیب | رمز الاسلام فی الدنیا غریب | زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند | گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس می‌بینند انام | لیک از وی می‌نیابند آن مشام | همچو شیری در میان نقش گاو | دور می‌بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو | که بدرد گاو را آن شیرخو | طبع گاوی از سرت بیرون کند | خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او | | | گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

در معنی انّی اری سبع بقرات سمان یأکلهنّ سبع عجاف که آن گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را با اشتها میخوردند اگرچه خیال آن صورتها گاو بود اما تو معنی شیر نگر

آن عزیز مصر می‌دید بخواب | | | چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری | | | خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران | | | ورنه گاوان را نبودی خوردن آن
پس بشر آمد بصورت مرد کار | لیک پنهان شیر در وی مردخوار | مرد را خوش واخورد فردش کند | صاف گردد دُرد دنیا گر دَردش کند
گاو تن قربانی شیر خداست | گر رها او سر صید و صفاست | ور کشی مهمان او کوز حق | گاو تن را خواجه تا کی پروری
زان یکی دردا و جمله دردها | وارهد پا بر نهد او بر سها | شاه گردد او که از دنیا رسید | تا بماند او در مرد کی دل بری
چند گویی همچو زاغ پرنحوس | | | ای خلیل از چه کشتی خروس

در سبب کشتن ابراهیم علیه السلام خروس را و آن در صفت او که اشارهٔ تقمیع کدام صفت بود از صفات مذمومات

حکمت کشتن چه بود آخر بگو | | | تا مسبح کردم از امر او
گفت فرمان حکمت و فرمان بجو | تا مهلل کردم از امر عما | شهوتیست او و بس شهوت پرست | زان شراب زهرناک ژاژ مست
گر نه بهر نسل بودی ای وصی | آدم از ننگش بکردی خود خصی | گفت ابلیس لعین دادار را | دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گلهٔ اسبش نمود | که بدین تانی خلایق را ربود | گفت شاباش و ترش آویخت لنج | شد ترنجیده ترش همچون ترنج
پس جواهرها ز معدنهای خوش | کرد آن حق پیشکش آن پیش‌رو | گیر این دام دگر را ای لعین | گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین | دادش و بس جامهٔ ابریشمین | گفت یارب بیش از این خواهم مدد | تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پر دلند | مردوار آن بندها را بگسلند | تا بدین دام و رسنهای هوا | مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت | دام مرد انداز حیلت‌ساز سخت | خمر و چنگ آورد پیش او نهاد | نیم‌خنده زد بدان شد نیم‌شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد | که برآر از قعر بحر فتنه گرد | نی یکی از بندگان موسیت | پرده‌ها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان او گسست | آن ملک در باغ عاری شد | دام محکم ده که تا گردد تمام | وافکنم در کام ایشان جو لجام
در کشد آدم که ما اکنون کشام | تا که سوی آسمان برجهد او | چونکه خوبی زنان با او نمود | که ز عقل و صبر مردان می‌ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد | که بده زوتر رسیدم در مراد | چون بدید آن چشمهای پرخمار | که کند عقل و خرد را بی‌قرار
وان صفای عارض آن دلبران | که بسوزد چون سپند این دل بر آن | رو و خال و ابرو و لب چون عقیق | گوییا حق تافت از پردهٔ رقیق

قد چو سرو و زلفها رشک چمن / خد همچون یاسمین و نسترن

عالمی شد واله و حیران او / ...

[illegible]

در معنی آیه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم الی آخرها و آیه و من نعمره ننکسه فی الخلق الخ

[illegible]

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات الخ

[illegible]

[illegible]

در معنی حدیث لا بد من قرین یدفن معک وهو حی وتدفن معه وهو میت فان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه

پس پیمبر گفت بهر این طریق   با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود   ور بود بد در لحد مارت شود
وین عمل وین کسب در راه سداد   کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون ترین کسبی که در عالم رود   هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علم است آنگاهی عمل   تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی   من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف   واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رایتم ناصحین انصفوا   بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد   خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق   احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن   ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است   حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن به صحبت قایم است   نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش انوار است در جان رجال   نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان   نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز   رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا   پس الم نشرح بفرماید خدا
کاندرون سینه شرحت داده‌ایم   شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی   محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیر است در تو بی‌کنار   تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر   ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز   چون شدی تو شرح‌جو و کدیه‌ساز
در نگر در شرح دل در اندرون   تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در معنی آیه و هو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر   تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره‌سری   رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانوی میان آب جو   غافل از خود زین و آن تو آب‌جو
بر سرت [illegible]   وز عطش وز جوع گشتستی خراب
پیش آب و پس هم آب با مدد   چشمها وابسته تو خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب‌جو   چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسب است این به زیر تو پدید   گفت آری لیک خود اسبی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن   اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
مست چیز و پیش روی اوست چیز   بی‌خبر زان چیز و پیش چشم اوست
چون گهر در بحر گوید بحر کو   وآن خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود   ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش   عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم هوش او   هوش با حق دار ای مدهوش او

در معنی حدیث من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه و من تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد منها هلک

هوش را توزیع کردی بر جهات   می‌نیرزد تره‌ای آن ترهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار   آب هوشت چون رسد سوی ثمار
[illegible]   آب هوشت کی رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش   آب ده این شاخ خوش را تر کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر   کاین شود باطل وز آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام   فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را   ظلم چه بود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی در موضعش   نی به هر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی   که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را به جان و عقل ده   نی به طبع پر زحیر پر گره
بار کن بیگار غم را بر تنت   بر دل و جان کم نه آن جانکنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار   خر سکیزه می‌زند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست   کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش   ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافع است و قند بد   تن همان بهتر که باشد بی مدد
هیزم دوزخ تن است و کم کنش   ور برویاند هیزم او را بکش
ورنه حمال حطب باشی حطب   در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب نشناس شاخ سدره را   گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل آن شاخ است هفتم آسمان   اصل این شاخ است از نار و دخان
هست مانند به صورت پیش حس   که غلط‌بین است چشم کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل   جهد کن سوی دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را   تا ببینی هر کم و هر بیش را
کاین تحرک شد بر [illegible]   وز تحرک کردی ابدال مستفید

در معنی این رباعی

گر راه روی راه برت بگشایند   ور نیست شوی به هستیت بگرایند
ور پست شوی نگنجی اندر عالم   وانگاه ترا بی تو به تو بنمایند

در زلیخا [illegible] هر طرف   یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف جست ... [illegible]   باز شد قفل و در و شد ره پدید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید   خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود   سوی بی‌جایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن   هیچ می‌بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی   آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست   زین ره بی‌راه ما را رفتنی است
می‌روی در خواب شادان چپ و راست   هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن   خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار   بند چشم تست این سو از غرار
چار چشمی تو ز عشق مشتری   بر امید مهتری و سروری
گر بخسپی مشتری بینی به خواب   جغد کی در خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی به هر دم پیچ پیچ   تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر دلت را نان بدی یا چاشتی   از خریداران فراغت داشتی
[illegible]   از خریداران دل کی داشتی

قصهٔ آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش چه خورده‌ای که گیج شده‌ای و یاوه میگویی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه گفته باشند اگر چه در آن یاوه گفتن مأمورند

آن یکی می‌گفت من پیغمبرم   از همه پیغمبران فاضل‌ترم
گردنش بستند و بردندش به شاه   کاین همی گوید منم رسول الله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ   کاین چه مکر است و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کآید از عدم   ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب   تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد پاسخ او جواب آن خوش سخن   کاین گروه کودکان را [illegible]
ای ندانسته بقوم از قضا   بی‌خبر ز آنجا رسیدید از عمی
همچو طفل خفته اینجا آمدید   بی‌خبر از راه و از منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید مست   بی‌خبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم خوش   از ورای حس و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس   چون قلاووز آن خبیر و خوش‌شناس
شاه را گفتند اشکنجش بکن   تا نگوید جنس او هیچ این سخن

شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که بیک سیلی بمیرد آن عجف
کی ترا افزون دهد نان اندرون / که چو شیشه گشته است او اندرون
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی
اندرین شیشه نباید هیچ کار / هم نه رمحی بر کند از غار ما
مرد ما را دور کرد از کرده‌ای / شه لطیفی بود و نرمی ورزدی
پرفشاندش تا رسید از ره رجا / که کجا داری معاش و ملتجا
گفت اینجا هستم اندر دار سلم / اسفر انجاد بین الملا
نی مرا خانه است نی یک همنشین / کی بود خانه ماهی بر زمین
پادشاهش گفت که ز لاغ ما / که چه خوردی و چه داری جاشتا
اشتها داری چه خوردی چاشتگاه / کاشتهی بر مستی و برگ و نوا
گفت اگر نانم بدی خشک و تری / کی کنم دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه
گر نکو بودستت عقل و دل بجا / فهم و ضبط نکته مشکل بخت
هرچه گویی باز گویند که همان / میکند افسوس و تسخر با ما
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان که را باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلان جا شاهدی میخواندت / عاشق است او بر تو و میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و قصد سر / نز برای حب دین و هنر
بلکه از چسبیدگی بر خانمان / تلخ آیدشان شنیدن این بیان
خرقه بر ریش خر چسبیده سخت / چونکه خواهی بر کنی تو لخت لخت

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیا که بحقشان میخوانند و با آب حیات ابدی میکشانند

جفته اندازد لگد از خر زدن / حبذا آنکس کزین پرهیز کرد
خاصه پیه دنبه و هر خاطرم / بر سر ریش چسبیده دم عرق
خاصه ما چو خرقه و این ریش / خرس هرکس پیش باشد ...
خاصه ما چند عیب ... او و بس / تشنه او صاف اند او طلس
کی بیابد با سلطان راه / صد خر از ده بر خند ...
شرح دار الملک و باغستان وجم / پس برای او افسوس دارد هر علم
کمچه با زاغ دان افسانه کهن / گر گرافه لاف و سیاهه سخن
کهنه ایشان نو به نو بسته اند / ور نه اندر کهنه را نو میکند
مرده کان کهنه را جانی دهد / تاج عقل و نور ایمانی دهد
دل مدزد از دلربای روح بخش / که سوارت میکند بر پخش رخش
سر مدزد از سر فراز تاج ده / کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد / در حریف بیوفا می ننگرد
چون درخت است آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشر است و عهدش مغز او
وان یارانش چو سبزی کرده شو / تو چو شیطانی شوی با ... کجا

در بیان آنکه مرد بدکار چو متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان صفت حسد ورزد که چرا خرمن همه را سوی خود خواهد

هر که باشد همنشین حرص و طمع / می بخواهد همچو من انسان بدی
گر بخواهی زشت آید صحبتی / از درد دعوی بدر او وفا

چون وفا نیست باری دم مزن / کاین سخن دعوی است الطیب من
این سخن در سینه دخل مغزها / در خموشی مغز جان را صد نماست
نو دو آمد دزد با شه پیچ مغز / خوخ کرکن تا بماند مغز نغز
مرد گو گوید اگر گفت و رفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون گشت کاغر بود مغز / پوست گر غرشد چو مغز افزون بود
بنگر این هر سه ز خامی رسته را / خونرا و لونرا و نسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود / کو حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگه دارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده‌ای / اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوف عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / همچو اینان خشک ... بر زمین
ای زمین را ز ان فروع مغزی / نی خداوند زمین را سروری
خراشارت که از نه بنات / که تو دادی اصل این را از عدم
خورده دم و دانه با ودم زنان / کاز این نعمت بسوی ما کشان
پس دعا خشک هل ای نیکبخت / که فشاند دانه میخواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا / بخشد نخلی نعم ما سعی
چونکه مریم درد بود و برد نه / سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه وافی بود آن خاتون مرا / بهر آن دادش مراد اصد مرا
آنجماعت را که وافی بوده اند / بر همه اصناف افزوده اند
گشت دریاها شکم بردارشان / خوش مددها شان بدو از نان
گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بنده آن گروه
این خود اکرام است از بهر نشان / تا ببینند اهل انکار عیان
این کرامتها نشان کهن / در نیابد در نخواهد در بیان
کآن دارد در خور باشد ایشان / دایمانی منقطع بی منتزد
بلکه باشد در رقیبی دشمنان / هست انعامی که ... صاحب کرم

در مناجات گوید

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندران کاری که ثابت بودنی است / قایمی ده نفس را که منثنی است
اندران کاری که دارد آن ثبات / قایمی ده نفس انحش حیات
صبرشان بخش و کفه میزان / وارهانشان از دم صورتگران
وز حسودی باز شان خر ... اکرم / تا نباشد از حسد یوم ...
در نسیم فانی مال و حسد / چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهانی که لشکر میکشند / از حسد خونی با خوانی کشند
عاشقان لعبتان پر قند / کرده قصد خون جان همدگر
وز برو دامن خرو ... / تا چه کردند از حسد آنکه هم
بر فنا شد عاشق و معشوق هم / که نه چیزند و هوا شان هیچ هیچ
پاک الهی کو عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل بی دل حسدها میکند / نیست وا هست را مضطر کند
این نبایی کی همه مشغو ... / از حسد دو ضره خود را میخورند
مرد نی را که خو سنگین د... / از حسد آید که امنی ...
گر نکردی شرع افسون لطیف / بردریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رای زند / دیو را در شیشه حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول / تا به شیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد / جمع می آید یقین از هر دو جد
شرع را همچون ترازو دان یقین / که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
گر ترازو را نبود اخصام اشد / کی رهد از وهم حیف و از خیال
پس درین مردار زشت پر جفا / این همه رشک است و خصمی و جفا
پس دران اقبال و دولت ... / چون شود آنجا که ... حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه اند / یک زمان از ره زنی خالی نه اند
و آن بنی آدم که عصیان کشته اند / از حسودی بر شیطان گشته اند

از جهودی خو که شیطانان انس
که شما را دید با ما یار فی
ور کسی جانش دو شد بد دین بلند
شاد بنشیند که ما را ای حفت
باچه مخشتغر کسی را در چمن
گفت از خود جست کو خلیل
چونکه آدم لر الی الخلل
این که گر مناسبت الامر و
با مکر و عونی و گوهر خونل
هر که را ادبی دکوهر سرخ
هر که را ادبی د گوهر خاک
گر چه با بابای تو هست و مام تو
تا که ابغض لله آید پیش حق
آن یکی عاشق به پیش یار خود
کز برای تو چنین کردم چنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت
زر برای مستحی بلی نمود
میکند تکرار کفتن بی ملال
آتشی بود و منی عند انیست حیث
هر چه فرمانی و بخیان است دو او
ور چو یوسف خاطر زندانم
گفت معشوق اینهمه کردی ولیک
گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست
گر بمیری زنده کی یابی تمام

کشته اند از مسخ خود او بوجنین
جان جان شد جانب دار بی
نوحه میداند با اندوشک

دیو چون عاجز شود از افتنان
گر کسی را وسوسه شد اندر جهان
هر دو میخاسند دندان حسد

سؤال کردن شاه از مدعی عمر که چه فتحی تو آمده

عبرا بن نفع زنار کن تا مکن
باچه دولت ماند کو وصل نشد
خانه وحش را از خلو شده
وحش اززنبو زکی کم بود
بر تو خوش گشت ونا خوبی ابطل
او محمد خو است تا اعکر خو
دشمنش میدانم چون مرد او
او حنیف هست خون اشام تو
تا نگردد بر تو رشک عشق دو

چیست نفع از خود عش و فرو
کز هم این و حی بی که چون رحت
او بنور و حی حق عز و جل
نی تو اعطینا الکوثر خواند
توبه کن بیزار شو از هر عدو
تا احب لله آید در حساب
زانکه او بو جهل شد با تو
از خلیل حق بیاموز ای پسر
تا نخوانی لا را الا الله را

حکایت آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود را میشمرد و شبهای دراز تجافی جنوبهم عن المضاجع [illegible] اکر جه دیکر [illegible]

هیچ شامم با سر و سامان نیافت
برد در شوق محبت صد شکو
کی ز اشارت بکر کند جوت
لیک چون شمع از تف او مکر
بر خط تو پا و سر بنهاده ام
ور ز فقرم عیسی مریم کی
گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
گفت اصلش مردنست و نیستیست
تا مه نیکوی تو ماند باقیا

آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد
عاملان از آن اشارت بیکری
صد سخن بگفت از درد کهن
تعد کریه گفت اینها رفت
کرد از آنش رفت یا بر چو خیال
رخ نکردانم نکردم از تو من
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست
اینهمه کردی نمردی زنده
چون شنود آن عاشق بیچون بیسن

لشکرها جهود او از انس ناس
هر دو کون شیطان آمد شاد و ما
زر کسی که داد داد این او را حق
با چه حاصل داد دارد انکر کر
و آنکه تابع گشت چون دیو عین
هم کرا از حجی دل زهر بود ربحت
کرد ظلم و را از شمع عسل
پس چرا خشکی و تشنه ماند نم
گوید از دانا که گوید او کلو
کرد و خت احمد ما الوست
دو شو زو نا شفنی بدکر
که شد او مر ترا اول دید
در نشانی منهج این راه را
میشمرد از خدمت و از کار خود
تیرها خوردم درین رزم و سنان
بر من از عشقت بسی ناکام رفت
در حضور او یکایک میشمرد
عاشقان آتش کی در کی برد
در شکایت که نگفتم یک سخن
این زمان از شاکرین تو بار بیک
ور چو یحیی یکی خونم نشد
بهر فرمان تو دادم جان و تن
این نکردی آنچه کردی فرعها
ها بمیر ای یار جان باز ده
ای سری بر کشید از جا وین

هم در آن دم شیر بر او حادث
نور تا الوهی گردد آید
وصف ملکی وقف بر بود
از جهی قشید تو افتابت
نور دیده نور دید باز گشت
آن یکی پرسید از مفتی براز
آن نماز او عجب باطل شود
گفت آب دیده نامش بهر چیست
آب دیده تا چه دید او از نهان
گر ز شوق حق گذرد گریه دیدار
یا ز خوف حق بود گریه خوش
آن جهان گر دیده است آن پر نیاز
ور همانا از ماتم فرزند کرد
پس نمازش بی شکی باطل شود
از خلیل آموز ماتم کن و لد
بلکه مریدی آمد پیش پیر
شیخ را چون دید گریان از مرید
گوش و دیده کار هستند کرد و دو
یار عاقل از ره تعلیم شوم
گر نخندد همچو اینان آن عدو
پیر مقلد بر مانند کرت
بر تو شیخ است وان ظن شیخ
چون جدا گردد ز خود او عدو
چونکه خشمش را کشاند ام
کو بیا انجنین بره دو و دو

همچو کل در با حت خندان نبات
گر زندان تو برهرنک و بد
تا نشر کرد بر نجاسات رفت
سوی اصل خویش باز آمد بیا
ماند در سودای او صحرا او

ماند آن خنده بر او وقف ابد
او زحمله ان که اکر بی غما
لان نجاسات ره والوده کی
بی کلها را او نکی غما
چونکه دیر او نه نور دش باز کشت

یکی از عالمی پرسید اگر کسی در نماز بگرید به آواز نمازش باطل شود گفت اگر نالیدن از آن دیده است که آخرت را دیده است اگر شوق خدا یا آمده یا از رشته نمازش کامل [illegible] ملکه کمال آید و اگر از رنجوری تن یا فراق فرزند گرید نمازش باطل شود که لا صلوة الا بحضور القلب

زانکه آن آب تو در ماتم آن نبات
دو نفی مانند نوحه او نما
که دل و جانش بر ماتم کرد
گریه او بر ما حاصل بود
تن بنه را آتش بر فرود

بیشکی کرد نماز او کمال
ور ز رنج تن بود در سوک
مجیر بردان تما او در دو حو
زانکه ترک تن بود اصل نما
حاصل آنکه ماند ای کا

مریدی در آمد بخدمت شیخ وار شیخ پیش شیخ [illegible] بلکه بر عقل و معرفت اگر چه عشق در کهواره و [illegible] شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و بگریست [illegible] مریدی که از روی اعتقاد [illegible] شیخ [illegible]

چشم را از حالت خندان که
اندر آن شادی که او را ای امیر
چو ببیند شادی اندر نا
کاندر و آب خوش از جوی
پس نخندد چون شمرد یاد و دوم
کان حقیقت بود و این اسرار او

بازا و پرسد که خندی چه
پر تو شیخ آمد و منهل ز شیخ
چون شنید او رف
آنکه هم دانند در عرب
خنده اند همه آن خنده چو
من ندانم و ادیب چگونه بود

همچو خاک احمد با احد
همچو نور عقل و جان سوی اله
نور را حاصل نگردید این بی که
پی د کلشنها را ونکی غما
ماند در صحرا دید با نارکشت
گر کسی گوید به نوحه در نماز
با نمازش جایز و کامل بود
بنگری تا او چه دید بگریست
تا چنین از چشمه خود شد روان
رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
زانکه با اعیاد او دل کرد و
ترک خود بین و ترک دو ندان
گر بکاهد رقت بچه تا بکا
پیر اندر گریه بود و در نفیر
گشت گریان آب از چشمش دوید
چونکه لاغ املا کند یاری
که همی بیند که مخندد قوم
پس دوم کرت بخندد چون شنود
قبض و شادی زهر بلبل
گرد خود داند آن شادی نجات
کان لمع بود از مه تابان چو
که برانتقلید برمی آمدش
شادی میکردم آن یعنی سوی

من چه می گفتم خیال [illegible]
طفل را چه فکرت است در ضمیر
آن مقلد هست چون طفل علیل
مایه کاسرمه سر و بیت
تا بخادای چکر بیچ درون
اجعلنا [illegible]
او مرید ساده از تقلید بر
او مقلدوار همچون مرد کر
گفت ای گریان چو ابر بحر
تا بگویی دیدم آنچه مکن
تو چه باری گریه و گریه ما
هست زانکه خود خود قصد حیله
گریه او خنده او را سر نیست
آنچه او بیند نتان کردن ...
پیشه بگریزد نیاید باد ها
بحث چون زند قلم نکش کند
این الم و حم این حروف
حرفها ماند بدین حرف از برون
عشوا بیندم نه هر آدمی
هر الف لامی چه میماند بدین
نیست ترکیب محمد لحم و پوست
کاندر این ترکیب باشد همراست
زانکه زین ترکیب باید ترکیب
ظاهرش ماند بظاهر ها ولیک
عقل او و وهم او و حس او

در رگ شستم نقش میمود
با چه اندیشه کند همچون نکته
گرچه دارد بحث باریک و دقیق
رود دو اشکال کهتر کار
صفدر ان از مجلس لایتهو
آنکه محجوبست در بحر اوست کن

طفل را فکرت مردان کجاست
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر
آن عمق در دل دل در تجل
آن مقلد از خطا باز کرد
لیک گرچه در زمین حال
بخش بنیاد او رد سنه

بقیهٔ حال مرید مقلد در گریه ٥

گریه میدید و در موج بحر
از وفا گریه شیخ از نظر
من چو او بگریستم کان منکر
هست بی گریه بدان راه دراز
عقل را با وهم مکن انجاهل
زانچه وهم و عقل باشد او
بر عیار عقل و بر احوال
برچه داند ... دو ناد ها
چونکه گردش نیست هر نکو
چون عصا موسی امد برو
لیک باشد در صفا این بود
کو برابد از فرح با ازعمی
گر تو حاجت داری بدین چشمش
گرچه در ترکیب هر تن ...
که همه ترکیبها کشد مات
همچو نفخ صور در دم ماندن
قرص نان از قرص مه دور ...
نیست انی وی هست محض صنع

چون نبی بگریست حدکرد وی
الله الله ای وفی مرید
گریه کز جهل و تقلید و نظر
هست آن از صد ساله جهاد
گریه او نز غفلت و نز فرح
آن بید او چو دیده او بود
شب گریز چونکه تو ابدر
چون قدیم آید حدث گردد عبث
گر بخواهی تو بیابی صد نظر
حرفها ماند بدین حرف از برون
هر که کرد او عصا را اخذ
این الم و حم ای پدر
گرچه ترکیبش حروف و انهام
گوشت دارد پوست دارد ...
همچنین ترکیب جسم و الکتاب
اژدها گردد شکافد بحر را
گریه او خنده او نطق او
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان

گو خیال او کو نخود ...
با موی چون با گریه بصر
از بصیرت میکند او را کسل
رو بخواری تا بسوی پوشش مرد
چون بدریا رفت گشته
ابده در وهم و تصویر ...
گریه میکرد و وقت انحصر
از پیش امده مرید خاص تفت
گرچه در تقلید هستی مستعید
نیست همچون گریه آن موتمن
عقل اجابم هست اند ها
نصح داند گریه عین الملح
دیده نادیده دیده کی بود
برچه داند ظلمت حال ...
پس کجا داند عجب راحت
لیک من پروانه ام ای هنر
لیک باشد در صفا این بعد
کی تو جوان عصا او گیت باب
امده است از حضرت مولی البشر
میمانند هم ترکیب عوام
هیچ این ترکیب باشد همان
هست ترکیب الاو دیگر هنا
چون عصا خم از ... خدا
فهم او و خلق او و حلق او
اندر آنجا تو مانده از نهان

کاهم محبوب کشتند اعرض
قصه با طول و با عرض
یک کنیزک شهوتی بر خود
انکه بر آبیکار خو کرده بود
یک کدو بر بود حیلت ساده را
در قضیبش انکه کرده مجهود
گرچه ترخ اندوی بر دو
خر همی شد لاغر و خاتون او
هیچ علت اندرو ظاهر نشد
جید را باید عیان شد بود
از شکاف در بدید ان حال را
در حسد شد گفت ایچون
کرد نادیده در خانه کوفت
کرد خاموش و کنیزک را بگفت
رو ترش کرد و دو دیده بر دیم
چونکه با جاروب در او کشاد
نیم کاره خشمگین جان در کر
بعد از آن گفتش که جادو کن
آنچه مقصود است زان بکر
یافتم خلوت زنم از شکر بیلک
چه بر از کاتشهوت او ران کر
ای تماشد نا بعت جو
تا بداند کا حال نادیده
صدهزار انام خوش را کرده
بر توش کرز افسون شهد

که دقیقه فوت شد در معرض
قصه تر بود لیکن در قرب

تا تو گویم در مثال حصه
این خر نامان ... باز گو

داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت میراند
و او را چو بوزینه آموخته بود ... و لکاشه خاتون
و بطریق و جمع شد با خر لیکن از ارد ... کرد
غافل شدن بر و بغضب هلاک شد و نوحه کردن
کنیزک و کهتر کالمحار ... دیگر ... حرف دیگر ...

ماند جیزی کر چه شد انجر ...
میکشد از تر او مخبر نشد
زانکه چند چو بسته باشد بود
بر عجب ماند آن دو او را ...
پس من اولیتر که خر ملک
کای کنیزک چند خواهی خانه بود
وا دور از ان بهر طمع خوش ...
لب فرو افکند ...
گفت خاتون نیز لیکای او شاد
زاسطار بود و حشمش خوی
دو غلامی کس را زمن ...
چون ز راهش کرد از شتاب
رسته ام از جاداد الملک ...
بر کرفتن کج و ان سوی شکفت
خوش بخش را نور مطلق ...
در طریقت نیست الا عاریه
صدهزار آن بکار اکرده
شهد را خود چو کند وقت

تعلیمدار اماکه کرجب
در تعصش آید ...
چون تعصش کرد از حال ...
خر همی کاید کنیزک را ...
خر میت کشته و اموخته
آنبی بو بوش میکفت ...
پس کنیزک جمله الان ...
در کف او بر سر جارو که ...
روی ترش کرد و جاروب ...
زیر لب گفت این ...
اینچنین کن وانچنان کو ...
تو از مستی شهوت شادمان
از طرب کشته ...
میل و شهوت کر کند دل را ...
خو مکن بنده خدا کاحرب ...
وشتها را خوی ...
چون خر ... یوسف مصری ...
شهوت از خوردن بود کم کن

تا بگویی من نام حصه
کاکنیزک با خرش توجه کرد
از وفور شهوت و فرط کرند
خر جماع آدمی برده بود
در کدو کردی بی اندازه را
تا نبودیم ذکر وقت بود
هم درهم هم رو دهاد آر زد
علت خر که تنها کر لاغرست
شد تعصش را دیادم مستعل
دید خفته زیر آن خر ...
که عقل و سیم مردان باز ماند
خوان نهاد آسته و جوانع فرو
کای کنیزک آمدم در باد کن
گرد تنها بیش شد در اکت
خانه را امیر و فتم بهر عطش
حیلت آن خر برکشته ...
داشتش آمدم چو بحر ...
مختصر کردم من افسانه ...
در فروبست و همی گفت ...
در سر شهوت ...
تا نماید که ای یوسف ...
با دهش آرد ... کرد آمد ...
نیست آتی شهوت ...
یوسفی را چو نمایند ...
با کلیجی کز کرزاشود ...

چون بخوردی می‌کند بس چون تخم / نخل را خرمی بباید لاجرم
چون حریص خوردنی زن خواه او / ورنه آمد گربه و دنبه ربود
پیل آتش را ببیند او بسوز / گرد آتش با چنین دانش مگرد
تا برد آن یک سالم در آخر
در غرور بسته زین و خورا کشید / شادمانه لاجرم کیفر کشید
تا رسد در کام خوان تحفه‌ها
خرد بشکسته در خانه فرد / تا بخانه در دماغ خاتون برد
دم زدد در حال و در تن جان نبود
مرگ بد با صد ضعف این بند / تو شهیکه دیده از گر خسر
زانکه این نفس بهیمی نر خر است / زیر او بود از بن تکبیر رات
نفس مار است او چو بت معدن او / زانکه صورت نها کند در فوق
کافر از ایمن کرد با بردن نان / کافر از گفت نار او لی و عا
لقمه اندازه بخور از حرص خود / در گلو بگرفت لقمه مر اید
خشمگانی داد مر ابلیس زبان / هین بقران سوره جن بخوان
حرص چون بکل کل را لابد اوز کل / حرص مر شت است الخلل ابن الخلل
کار بی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
هم بچید دانه مرغ از حرص بیش / هم بنفشاندی سرین در گرد دو
تا نخورد دانه بنفتی تو بدام / ابر کند علم و قناعت والسلام
چون بدن تعنت در گلو شد او دام / دانه خور در گشته جمله جمع
مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
کاندرون دام دانه زهرها است / کور آن مرغی که در فخ دانه
کم از آنها گوشت می آید بکار / وز نظر بهانمان الله ز بعو
گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ز آن استاد خود مستی نبود
گرد بد بد همچو شهد و جو حرص / از کرود لحون به بعد الحرص
ظاهر ضعف پیش بید او شتا / او شتابی کرد بخوش شاشلاد

پس نکاح آمد چو لا حول و لا / تا که دیو نفکند اندر بلا
بار سنگین بر حریصی کو بجهد / نعره زنان بیش از آن کو بر نهد
علم دیدی دانش آن شو تو را / از شر بیدن ... مانند ما
چون ندانی دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو ...
در دکان خانه او دست کشان / بخت انداز بر حرم در دزد مان
یاد آورد و خرابندوی بسوی / ابتغی از گرم در دو فروخت
برد برید از زخم حرص حکم / رود ها بگسسته شد ...
حرص خانه بی‌خوش شد ... / مرد او و برد جان ریب المنون
تو عذاب الخزی بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدی
در درون نفس از بهری درم / در حقیقت دان که کم زر ...
این تو اطمینان سرد دو سخن / الله الله از بن چون خر کوبن
گفت نی آن نار اصل خارها است / همچو آن نادی که از این ...
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
هین بحرص خویش مر زا ... / او ز حرص آمد ز اخسم و مضل
از کبر ... / کردی اینجا تو چنین استاد ...
ای ز من دزدیده علمی تمام / ننگ آمد که سرس ...
دانه کم خور مکن چندین غلو / چون کلوخوانیت یجوالاکل
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهر است در دام ...
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشک بند
صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را بمجلسها کشید
پس کرانه آمد از اشکار دید / دیده‌ها تو را ابر ...
ظاهر شد ... / او سبک کرده ...
با چو مستغرق شد از عشق ... / آن که او بیهای عمارت انظر
ای بسا زراق گول بی‌وقوف / اندوه مردان ندیده جز که صوف

ای بسا شوخان ز اندک احتراف / زانشهان آموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسی‌ام / میدمد بر ابلهان که عیسی‌ام
آه از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استا بباقی را بپرس / که حریصان جمله کورانند خرس
جمله حیّی با زمانی از همه / صید کو کانند این ابله رمه
صورتی بشنیده گشته ترجمان / بحر چون طوطی از گفت زبان

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الف ندارند چنانکه طوطی با صورت آدمی الف ندارد که از وی تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید همچو طوطی دارد و از عقب آینه تلقین میکند

طوطیی در آینه می‌بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان / حرف می‌گوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست / گفت طوطیست کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن / بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آینه می‌آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرش بی‌خبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک / از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آینهٔ جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی
عقل کل را از پس آینه او / کی تواند دید وقت گفتگو
او گمان دارد که می‌گوید بشر / آن دگر سر است و او زان بی‌خبر
حرف آموزد ولی سر قدیم / می‌نداند طوطیست او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق / کاین سخن اندر دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بی‌خبر / جز سلیمانی قرین خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحبدلی در حالت خواب سگی دید حامله که در شکمش بچگان بانگ آورده بودند در تعجب ماند که درین حکمت چیست سگ پاسبان است و بانگ سگ بچه پاسبانی نیست با جمله بانگ خواستن پاسبانی خویشتن و دیگر مادر همچنین امر از نهانیت جواب رسید که مثال کسی است که ناقص و محجوب دل باز نشده دعوی بصیرت کند

آن یکی می‌دید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها / سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان / هیچکس دیده است این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخود / حیرت او دم بدم میگشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل / جز بدرگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفتگو / در چله وا مانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشا تا پرّان شوم / در حدیقهٔ ذکر تا میوه را
آمدش آواز هاتف در زمان / کان مثال دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده / چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود / دزد نادیده که دفع او شود
از حریصی و ز هوای سروری / در نظر کند و بلاف اندر جری
از هوای مشتری و گرمدار / بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها می‌دهد / روستایی را بدان کژ می‌نهد
مشتری نادیده گوید صد سخن / ...
از برای مشتری در وصف ما / صد نشان نادیده گوید بهر جا
مشتری کو سود نبود جز کلی / ...

از هوای مشتری بی شکوه
مشتری را باد داده این گروه
مشتری ماست الله اشتری
از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتریی جو که جویان تو است
عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو بدست
عشق بازی با دو معشوقه بد است
زو نیابی سود و مایه گر خرد
نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل
تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند
دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنانکه اصحاب فیل و قوم لوط
کردشان مرجوم چون حرص غلوط
مشتری را صابران دریافتند
چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گردن تافت زان مشتری
بخت و اقبال و بقا شد زو بری

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان که پدر ایشان دخل بمسکینان میداد از انگور و میوه و حلوا و پالوده و دوشاب و داشت و ورد و با همه عشر دادی اگرچه حمل غله او کشت و برکت بها که همه محتاج او بودند و محتاج اگر نبود فرزندان خرج و عشر میدادند و برکت همچون از این کرامات خرد بد و کد و بند ۵

مانده حسرت بر حریصان تا ابد
همچو حال اهل ضروان در حسد
بود مردی صالحی ربانیی
عقل کامل داشت پایان دانیی
در ده ضروان بنزد یمن
شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او
آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا
هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن
نان شدی عشری دگر دادی ز نان
از عنب عشری بدادی در نمو
عشر هم دادی وی از دوشاب او
هم ز حلوا عشر و از پالوده هم
می فرو نگذاشتی از شیره کم
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی
چار باره دادی آنچه کاشتی
بس وصیتها که کردی هر زمان
جمع فرزندان خود را آن جوان
الله الله قسم مسکین بعد من
وامگیرید از غرور و حرص تن
تا بماند بر شما کشت و ثمار
در پناه طاعت حق استوار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب
حق فرستاده است بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی
درگه سود است سودی بر زنی
ترک اغلب دخل را در کشتزار
بار کارد چون وقت اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی
که ندارد در برویدن شکی
زان بیفشاند بکشتن ترک دست
کان غله‌اش هم ز زمین حاصل شدست
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان
می خرد چرم و ادیم و سختیان
این سبب [illegible]
اصل دو [illegible]
که اصول دخل اینها بوده‌اند
هم از اینها میگشاید رزق بند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم
هم از آنجا میکند داد و کرم
چون بکاری در زمین اصل کار
تا بروید هر یکی را صد هزار
گر تو اکنون تخم را گر کاشتی
در زمینی کش سبب [illegible]
چون دو سه سالی برو خوش بنجی
جز که در لابه و فغان بر زنی
دست بر سر میزنی سوی اله
دست و سر بر دادن و زاری گواه
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست
تا هم او جوید چو بیند کاین ز اوست
نقد نعمت جو بجو از زنده دو
مستی ابدو [illegible]
منبع زر خواهی از کنج و مال
نصرت از وی خواهی از عم و خال
عاقبت زینها نخواهی ماند
[illegible] در آدم خوان
ابتدا او بود و آخر او باقی بر اینها
تا تو باشی وارث ملک جهان
یوم یفر المرء من اخیه
یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو
کشت تو بود و آن زه مانع او
[illegible]
چون زنعمتی از دل [illegible]
ابدم از یاران تا تو ضد شوند
ورنه تو بر کندی [illegible]

تو بگو تا روز من پیروز شد
آنچه فردا خواست شد امروز شد
صد من کشند اهل این ربع
تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آن که روزگار خوردم
عمر را اینجا بپایان آوردم
کالله معیوب بخرید بدم
شکر گر عیبش که واقف شدم
پیش از آن کز دست بیرون باشدی
عاقبت محبوب پروا آمدی
مال و نعمه عمر رفته آمدی
مال و جان داده پی کالهٔ
نقد دادم در قلبی جستدم
شاد شادان سوی خانه شدم
شکر کاین تلبیس پیدا شد کنون
پیش از آن که عمر بگذشتی درون
قلب ما بد تا کنون در کردم
حیف بودی عمر ضایع کردم
چونکه تر قلبی او رو نمود
پای خود را واکشم من زود زود
یار چون دشمنی پیدا کند
گر رسید حیله او بر رفت زند
تو از آن اعراض او افغان مکن
خویشتن را آلت و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و تا عرش کن
که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی
تا بجویی یار صدق سرمدی
تا ببینی یاری که بعد مرگ
رشتهٔ یاری او گردد ته
آن مگر سلطان تو شد رفیع
یا تو مقبول سلطان و شفیع
رستی از علات و آشوب و دغل
عز او و بد عیاش از اجل
از جفای خلق بر تو در جهان
گر بدانی کنج ز ایشان نهان
خلق را با تو چنین بدخو کند
تا ترا ناچار رخ زان سو کند
این یقین دان کاندر آخر جمله شان
خصم گردند و عدو و سرکشان
تا بمانی ما هنا اندر لحد
لا تذرنی فرداً خوانان احد
ایجاب بد در عهد و آن
هم ز داد وقت عهد باهمان
تشو از عقل خدای ابنادا
گندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش
دیو را با دیو چه ره بریکش
کو همی رساند هر دم زهر
همچو کیکش صد کنایی ترم مقر
بار سلطانی عزیز و کامیاب
ننگ باشد گر کشد لنگ [illegible]
بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت
چون زمین شان شوره بد سود داشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه
پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی
او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد
صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر
کی بود که کوفت دمشان در حجر
زانچه سنگ و کوه در کار آمدند
می نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من
نعتشان شد بل اشد قسوة
چارهٔ آن دل عطای مبدلیست
داد او را قابلیت شرط نیست

در بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آنرا قابلیت باید زیرا که عطای حق قدیمست و قابلیت حادث شد که صفت حق است و این صفت خلق

بلکه شرط قابلیت داد اوست
داد لب و قابلیت هست پوست
این که موسی را عصا ثعبان شود
همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا
کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خدا
نیستها را قابلیت از کجا
قابلی گر شرط فعل حق بدی
هیچ معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق
طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود
گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه
باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست
قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر
لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هرچه خواهد آن مسبب آورد
قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ
تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید
پس سبب در راه می باید پدید

این سپهر و نظرها و دشت‌ها
تا مثبت شد اندر لامکان
خرچنال منعقد بر شاهراه
چونکه شد صاحب خواب انجاد دیر
او نماند و ساعد بر زمین
پس زبانی کشید خاک و لابه کرد
در کتاب‌ها کلیف و حظ
تو ملایک را مسلم آمدی
بر سر املاک فضل تو را
خانهٔ جان ذات دل بود
او بعد اکل بر گردید ذیل
حامل عرش انجها اند تو شا
همچنین زمینم دمگر
پس که لابه کرد و سوکند
گفت نامی که زهولش آنی
شرم آمد گشتم از نامت جلی
مشت خاکی را چه قدر و
گفت میکائیل را ادو بود
چونکه میکائیل شد خاکدان
سینه سوزان لابه کرد و
کل ارواق جهان را مشرقی
که امانم ده مرا آزاد کن
همچنانکه مغلق هست دو
سرکاد اندر لابد چو او
رفت میکائیل پیش

کهنه هر دید اصنعش استراز
هر زه سند جهد استادکار

دیده باید شب سوز الحزن
از مست عرسید هر جزو

در بیان ابتدا خلقت آدم که جبرئیل را امر شد تا و در جا...

از برای ابتلا آخر و شر
تا کرد ادا رب العالمین
کر برای حرمت خلاق فرد
بهر الله مثل مر او در کند
تا بما با حق مکلم آمدی
کوه‌هات بود تو ان جان
پر زدایش ذات نقاعه
داد رزق تو عنکبود بکل
بهر بن هر چه ادری ز اشا
تو مرد اوکران مقصود
بازگشت و گفت یا رب العالم
هفت کرد و با زمانها از
ورنه انا است نقل کشت

جبرئیل صد دعا فرمود رو
دست سوی خاک بر آمد تمن
ز آتشین کوه و رجا ام بخش
بهر از لطفی کسی در کید
هم سفر انبیا خواهی بدن
با ملک صورت شاهت نهان
با زمیکائیل رزق زهد
هم زعزرائیل یا قهر و عطف
دو زمحشر هشت ... حلالا
معذرت شرم و حیا بد جبرئیل
من نبودستم بکار ...
چون شام تو مرا سوکند داد
چون تو قوت داده املا

فرمان آمدن بمیکائیل که از بهر زمین قبضهٔ خاک را ... در جهت تخمیر وجود آدم و زاری کردن او و در گذشتن

دست کرد او تا که بر بایدی
با سر شک خویش سوگند داد
تشنگان فضل را تو مزرعی
پس که چون آلوده گر کرم
که برادر از بنی آدم عرو
مشکلها بر دوا بر جلوه
از عرض خالی دو دست

خاک او زنده و در آمد دو کن
که بحق لطف رحمان احمد
ولیکه میکائیل از کل اشتقاق
معذرت الحال مد ملک
سبقت رحمت بر غضب ...
از رسول حق علاو سلوک
گفت ای دانای سر و درت

تا حجب را کنه ای بیخ و بن
نیست استاد و سلاطین
تا بماند دو دو غفلت جگاه
مشت خاکی از زمین قنا...
خاک خود را در کشید دو علن
دو سال ... عنا خلق حرز
کرد بر تو لوح علم کل پدید
تو جهان جان دو روحی بدن
تخم تو نشو دل یکتا بود
سوی تو رزق لذ ...
تو بهی چو سبق رحمت غضب
هم تو باشی افضل هست از زمانش
نسبتی تو کنده ها روی سبل
لیک ... تو دانا
رحمت عامت ... وان جانا
که بیش ... اسلاف را
بر کو ... جهت
مشت خاکی در دو بار از وی ...
کشت ... لابه کار ...
که بکردت حامل عرش محمد
دارد و نکال شد دراو تمام
گفت چون ... بر فرش او ...
لطف غالب بود در وصف خدا
گفت الناس علی دین الملوک
کرد خاک لابه کر تو جهد و

خاک را زاری و نوحه درگرد
ای بزاری پیش تو بر عهد داشت
دعوة زارت دعوی نجات
آنکه خواهی کرد عرش خسته
وانکه خواهی کربلا در خوی
چون تضرع می بکردند آن ...
ماند اندر خویش را مجرم عبد
قوم یونس را چو شد اشتلا
جملگان بر بام‌ها بودند شب
لیک چو دیدند آثار بلا
مادران اطفال بر دوانید خند
جملگی او انها بکرفته شد
قصهٔ یونس دراز است در عوض
همین اشتدا کنون ما زان حسب
که برای تو می بهد ... مجد
لابه کردی اشک چشم جوهرش
امد اسرافیل هم سوی زمین
کای فرشتهٔ صور و ای بحر خا
در دمیدی صور و کوبی الصلا
رحمت تو واندم کر ای تو
عرش صد نکاه داد و صد
پس تو عرشی اندر بهشتان
جوهر تو خاک تیره بجد
شیر داده پرورش اطفال را
انگبین دانه تو ...

کرده ببا کرد ...
من ندانستم حوا ... کدام
بنده را که دین ما او بر او
راه زاری بر دلش بسته کنی
جان او را در تضرع ...
تا بلا ز ایشان بکشت باز دی

ای بده پیش تو باقدر بود
پیش تو بس قدر دادی جسم
نعره مودن که حی علی الفلاح
تا بفرود آید بلای دافعی
گفته اند بس کان امتان
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود

قصهٔ قوم یونس علیه السلام

ابر پر آتش جدا شد از سما
که پدید آمد ز بالا اژکی
در تضرع آمدند و لابها
تا همه ناله و نفیر افراخته
رحم آمد بر سر آن قوم لد
وقت خاکست و جد منعقد
خر ای کرده ...
اشک او در فصل با خون شهد
رحمت آمد و از غضب ...

تو ... اندا خم بیوند و سلف
چونکه یونس از میانشان رفت
جملگان از بامها شب آمدند
از عشا و شام تا وقت سحر
بعد تو مستکوا...
چون تضرع را بر حق قدرها
با تضرع باش تا شاد آیی
هر تضرع کان بود با سوز و درد
گفت اسرافیل را آن دم اما

فرستادن اسرافیل را بر کرفتن کفی خاک و لابه ...

که ز دمهای تو جانها بد موات
بر شهیدان کشتگان کربلا
بر شود انعام از احیای تو
چار جو در زیر او بر معفرت
در جهان هم جز که ظاهر شود
تا جهان نعمت انگبین
چشمه کرده سینه هر ...
چشمه کرده باطن ...

دردمی در صور ملک ...
ای هلاکت بدکاران ...
تو فرشتهٔ رحمت عام
جوی شیر و جوی شهد جاودان
گر چه الوده است انجا ان ...
تا بجویند اصل را اغصان
خرد نم غصه و اندیشه را
آب بهر جام اصل و فرع را

من ندانستم که از تا شنود
من چگونه کشتی استر کی
آن فلاح از اد ... فلاح
چون بنا شد از تضرع ...
که بر آنها آمد آن قهر گران
ان کنه‌هاشان عادت مسیحود
آب از چشمش کجا اندر دود
از پی مغفرت ... ز ...
از جهود و جهد آن قوم عنود
سر برهنه جانب صحرا شدند
خاک میکردند بر سر آن زمر
اندک اندک آبرو اکنون کرد
آن بلاها کاملات اندر کماه
گریه کن تا بیدها خندان شوی
آن تضرع را اثر باشد بمرد
که برو ... از خاک برکن کف ...
تا ز اغاز پدید خاک ...
پر شود محشر خلایق از زمیم
بر زنند از خاک سر چون سلخ
حامل عرشی و علقه داده‌ها
جوی خمر و دجله آب روان
از چه از زهر فنای ...
خوبها فانع شدند ...
چشمه کرده از غضب تا بحما
از برای طهر و بهر کرع را

تا از ایشان پری پیدا شود — کم چه میگوید عفو مجرم را
پیش اسرافیل گشته او بعو — که مدارا این قهر را بر حلا
من ادب تعلیب بوی صبرم — زانکه مرغی را بیازارد هما
ای شفا رحمت اجساد زرد — که عدو و ماجرا زو داله
کبر و فرمان بدادی که بکبر — نهی کردی از فساد و سهو
رحمت او بیحدست و بیکران — ای بدیع افعال نیکوکار رب

تو بدین فاعی شکایتها بعفو — تشنوا کو دنیا و حال را
میکند صد گونه شکل جاه — که بحق ذات پاک ذوالجلال
بدکانی مرو اندر سرم — هین ترحم کن بمن رحمت نما
تو همان کن کان دو نیکوکار کرد — رو دو اسرافیل باز آمد دوتا
عکس آن الهام کردی در ضمیر — امر کردی ذکر من سوکو
او حکیم و کریم و مهربان — سوی حق جست کاین علت...

فرستادن حق عزرائیل را به برداشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن و بر داشتن عزرائیل باذن الله

گفت یزدان زود عزرائیل را — که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب — مشت خاکی را بیاور همین شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا — تا بسوگندش بی سوگند خود
کای غلام خاص و ای حمال عرش — رو بحق آنکه با تو لطف کرد
خوش شاهی که حرارو معبود — ای ترا از خود فضل آیتی
گفت نتوانم بدین افسون که من — هر دو را در ستان بکرداز
گفت تاویل اشد ما قضا — که کنی تاویل آن نامشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات — زخم بیشتم سوای دردها
گر طپانچه میزنم من بر یتیم — وز شود عره عجلوا وای او
بر یتیم تو حکم مینوردم — در حروف پنهان عجوبه بها
قهر حق بهتر ز صد حلم منست — نعم رب العالمین و نعم عون
لطفها مضمر اندر قهر او — سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعال او تعال الهادهٔ — می نباید کرد و هر وجه و جیح
این همه بشنید آن خاک نژند — لابه و تعذه همی کرد آن جهول
گفت نی زجری نبود زین زبان — خیر دانشاه رحم دادگی
بنده فرمانم نیارم ترک کرد — نشنوم از جان خود هم حرف
گوش من از غیر گفت او کر است — صد هزاران جان دهد او وا
جان چه باشد تا اگر سیم بر کو — هم بگم و عمی مر از غیر او
گوش من کر است از زاری کنان — کمتم اندر کف او چون سنان

سوی کره خاک بهر اقتضا — خاک بر عالو نغیر آغاز کرد
انطلع الامر ابد عرش و بی — رو بحق حسن تا جهان نورد
پیش او زاری کنان مر بود — حق حق حق که دست از من بدار
رو بشاه و امر او سر وعلن — گفت امر او فرمو حلیم
در صریح امر کو جو السلس — مکر خود را گر کنی تاویل به
سینه ام پر خون شد از سوز تو — نیستم بر رحم بل زان هر یه تلک
ور دهد حلوا ابد سنگ — این طپانچه خوشتر از حلوا
لیک حق لطفی همی افزودم — لطف مخفی در میان قهرها
منع کردن جان ز حق چاکند — بندترین قهر بینما ...
جان سپردن بر جان فرا بده بهر او — هین رها کن بدگمان و ضلال
مستی خوف و نهان الهادهٔ — خوشتر آن امر است بی راهیح
تا نکان بد بدیدن گوش شد — بار از نوع دگر آغاز کرد
من سر و جان هم ز هر دو ضمان — گر مشیت رو مکن لابه دگر
امر او گر بحر آتش کرد — چرا ز اخلاق گوش و چشم
امر او در جان من شیر نر — جان او مدد تا ما از دجال
کلک چه تو ما شوم تا کلیم — من بدان امرم از اخر او

در بیان آنکه مخلوقی که ترا از وی ظلمی رسد او همچو آلتی است

احمقانه از سنان رحمت بجو — در دهان اژدها و شیر او
او دم شمشیر و رحمت بجو — زان شهی چوگان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی — گو اسیر آمد بدست آن سخی
او بصنعت آزر است و من صنم — آلتی کو سازدم من آن شوم

چنانکه در مثل است قال الحدا للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی عارف آن بود که هر چه کند ظاهر لیکن آن از جهل باشد مصلحت چنانکه با یزید قدس سره گفت چند سال است با مخلوق سخن نگفته‌ام و نشنیده‌ام لیکن خلق پندارند که با ایشان سخن میگویم و میشنوم زیرا که مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدا

گر مرا ساغر کند ساغر شوم — ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم — ور مرا ناری کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم — ور مرا باری کند زهر افکنم
گر مرا شکر کند شیرین شوم — ور مرا سوزن کند آتش شوم
من چو کلکم در میان اصبعین — بلک گفتی بر تو از احوال کهن
ساجز آنه اش دید بود از ... — تا بگیرد آن کریم پای مرا
گفت یزدان که بعلم روشنم — چون فشارم خلق را اندر مرگ
تو روا داری خداوند سخی — از تب و قولنج و سرسام و ...
از صداع و ماشرا و از خناق — گرد ذات الصدر و الدرغ و درد
تا بگردانم نظرهاشان ز تو — که ببین زان سببها ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب — با همه رسته ز علت و اعتلال
سنگ بینند اندر تب و قولنج و سل — چون دوا نبود دوا نفعل
هر مرض را دارو دوا است ای — سردی انصد پوستین
در وجودش گره نهان — کاعانده به نکر فی ولیها
چون قضا آید طبیب ابله شود — این سببها حجاب گول گر

ور مرا ناوک کند در تن جهم — گر مرا ماری کند زهر افکنم
ور مرا حنظل کند پر کین شوم — گر مرا شیطان کند سر کش شوم
نیستم در صف طاعت بین بین — خاک را مشغول کرد اندر سخن
خاک مشغول سخن حق بیخود — تا حق تربت بجای ...
که مرا خلاف خلقان کنم — گفت یا رب دشمنم گیرند خلق
که مرا منفوض و دشمن رو کنی — گفت اسبابی پدید آرم عیان
ور دکام از جذام از ذوق — سد شود دیده اسباب اسیل
در مرضها سببهای ... — گفت یا رب بنده کامند
بر گذشته از حجب از فضل — سرمه توحید از کحال حال
واه نهند این سببها ... — زانکه هر یک زین مرضها را دوا
چون دوا زیخ سرما پوستین — چون خدا خواهد که مرد ...
نه ز آتش گرم شو نه از دخان — نزد او سرد بنهد جان
وادعا در نفع هم گره شود — کی شود محجوب ادراک بصیر

جواب آمدن حضرت عزت عزرائیل را که آنکه نظر بر سبب ... او نبیند که تو بر سببی اگرچه خود مخفی ...

اصل بیند دیده چون اکمل بود — فرع بیند چونکه مرد احول بود
گفت یزدان هر که باشد اهل راز — این سببها کی ببیند او اندر میان
گرچه خود تیر از کمانه پنهانست — چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ شود پیش ایشان مرگ — کی بگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکسته از کجا — تا دوان جان ما از حبس رست
از خام جو و افسانه طبیب — نیست اود در حرم ما بدیهم

پیش و پس بد کار هم — زانکه ادراک ...
چون روند آنجا و زندان در — وا رهید از جهان بیچ بیچ
هیچ از نور بجعل ... — کاین بیغ انسک ...
برج زندان را بیجی بود — چون شکستش تا که زندان ...

هیچ زندانی نکو بدانی رفت جان — خرکی کر حبس اندیشد بلا — لمح کی باشد کی اکر برند — از مسافر هر مادان سوی قند
خانه پر دکشته از غوغای — مبر دیار بر دل نه پای تن — همچو زندانی چه کاندر بسا — خسته میبند بخواب او کلستا
کو بدای بر فنا مرا زانجا — تا در این کلشن کنم من کر و فر — کو بدش بر دار غاشد مستجاب — ولمرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی بین چه خوش بود — مرا زنادیده بخت در رود — همچو او حسرت خور اشباه — بر تن باسلسله در قعر چاه
مومنی اخر در آ در صف رزم — که ترا از اسمان بوست بزم — برامید راه بالا کن قیام — همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک میبار و همی سوز از طلب — همچو شمعی سر بریده جمله شب — لب فرو بند از طعام و از شراب — سوی خوان اسمانی کن شتاب
دمبدم از اسمان می اید — در هوای اسمان رقصان چو بید — دمبدم از اسمان می ایدت — اب و اتش ورق میاورایدت
کو ترا انجا کشد نبود عجب — منکر اندر عجز و بنکر در طلب — کاین طلب در تو کرو کرد خدا — زانکه هر طالب بمطلوبی سزا
جهد کن تا این طلب افزون شود — تا دلت زین چاه تن بیرون شود — خلق کویند مرد مسکین ای فلان — تو بکویی زنده ام ای غافلان
کر تن من همچو تنها خفته است — هشت جنت در دلم بشکفته است — جان چو خفته در کل و نسرین بود — چه غمست ار تن در این سرکین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن — کو بکلشن خفته یا در کولخن — مرغ جان خود در جهان اکون — نعره یا لیت قومی یعلمون
کر نخواهد زیست جان بی این بدن — بر فلک انوار که خواهد بدن — کر نخواهد بی بدن جانت بزیست — فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان فاضح و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله چنانکه فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یحیی قوله صلی الله علیه و سلم ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی

وارهی زین روزی ریزه کثیف — در فتی در لوت و در قوت شریف
کر هزاران رطل لوتش میخوری — میروی پاک و سبک همچون پری
کو نه حبس باد و قولنج کند — چار میخ معده ات حبس کند
کر خوری کم کرسنه مانی چو زاغ — ور خوری پر کیرد اروغت دماغ — کر خوری پر کیرد اروغت دماغ — زین خوری شد این مستحق
از طعام الله و قوت خوش کوار — در کرانی اوفتی و شکبار — باش در درد و در شکبا معتبر — دمبدم قوت خدا را منتظر
کان خدا نیکو کار بردبار — قدر نهاد از صدر دو انتظار — انتظار نان ندارد مرد سیر — کم رسد آن بد و طعمه که در
بنوا هردم همی کوید که کو — در مجاعت منتظر در ماندو — جون ناشی منتظر باید بود — ان نواله دولت هم با تو
ای پسر الاستظار الاستظار — اذ بر ای جواد الامر دوار — هر کرسنه عاقبت قوتی یافت — افتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو اش کم خورد — صاحب خوان اش بهتر اورد — جون که صاحب صف دو و پیش — طن بد کم بر ز او کریم
سر بر اورد همچو کوهی ای سند — تا تحسین بود خود بر تو — کاسر کوه بلند مستقر — هست خورشید سحر را منتظر

در جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان گر مرگ نبودی

این یکی میکفت خوش بودی جهان — کر نبودی پای مرگ اندر میان
اندرکم کفت اکر نبودی مرک هیچ — کی نبودی جهان بیچ بیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته — مهمل و ناکوفته بکذاشته — مرک را تو زندکی پنداشتی — تخم را در شوره خاکی کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس بین — زندکی را مرک بیند ای غبین — انجد ای تنها تو هر جز را — لیکن ان کشه هست خود عمده را
ای خدا بنما تو جان را آن مقام — حرف ایشان است کرکر وانکه — در مقامی که شود وقت و مکان — در معانی دولت و عشق و کشاد
مقعد صدق که جلس خوش شد — نقل اهل دش بیحر او کرد — مقعد صدقی که ایزد داده است — باده خاصی نه سکر ای دوغ
وز مکر و یده کاوی ولیس — رسته او از کل انکه — بکده و دم ماند است ای خیر

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها و هو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا و رب معصیة میمونة و رب سعادة تاتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

در جهان امد که دور سحر — امر اید هر یکی را کای خبیر
نفخ صور امرست از یزدان پاک — که بر اید ای ذرات از مغاک
باز اید جان هر یک در بدن — همچو صبح هوش جان اندر بدن
جان تن خود را شناسد وقت روز — در خرابه خود در اید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود — جان عالم سوی عالم میرود — جان ظالم سوی ظالم میشود — جان زر کر سوی در زرکر شود
که شناسا کرد شان علم اله — پای کفش خود شناسد در ظلم — جون که بره و میش وقت صبحگاه — جان خود جون ندید ای
صبح حشر کوچک است ای مستجیر — انچنانکه جان رود سوی بدن — حشر اکبر را قیاس از وی بگیر — نامه پرد از قبا بو ایمن
در کفش بنهند نامه بخل و جود — جو شود بیدار و وقت سحر — میو و یمنوی ابجد او خود کرده بود — باز اید سوی او ان خیر و شر
کر ریاضت داده باشد خوی خویش — کرید او دباک وی ناموده — وقت بیداری همان اید بپیش — نامه باز اید از او دو در یمین
ور بد اوده خام و دست طالح — هست او را خو اوبیدا کرده — جون عزا نامه سیه یا بد شما — وز شمال خود نکرو بکو
حشر اصغر حشر اکبر را نمود — لیک این نامه خیالست ای تبار — مرک اصغر مرک اکبر را زدود — وان شود در حشر اکبر عیان
زین خیال اینجا نهان پیدا اثر — در مهندس بین خیال خانه — زین خیال اینجا همانند صور — در دلش چون دانه زمینی دانه
ان خیال اندر زمین ماند نمو — مر خیالی کو کند در دل وطن — چون زمینی که زاید اندر تن — روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال از مهندس در ضمیر — مانند صم زین هر دو محرم تصویر — چو نبات اندر زمین دانه کیر — مومنان را در بیان حصن حصین
جو برابد امات سحر — سوی بوا و صابوباشو — بر جهد از خاک جون وقت سر — تعذیبی که بکوید در دو
نعذ بکو شاد ما و باریاب — محله محله امتحانها سند — تعذ طلب اید بحر وید کران — سر دلها بینماید در حسد
جون زهند یل ات نوع کشش — از سایه و عمر او کوکه — بانوحه کی که رو بدستی ها — ستر سند اکه دست ازیها
این یکی سر سر بحر المتون — حشمها سر و جمعیتد از خطر — والد کر همچو رشته سر نکون — کشته ز چشمه نیم سر مستحر
بار مانده دیدها در انتظار — چشم کرده سوی خو و سو — تا که نامه اید از سوی یسار — زانکه سوی یمین نامه دست کار
نامه ای بر دست بندی — اندر ملک خرو فلک تو فوق — سر بسینه از حرم و فوق اکنده — جو که از دست دل صدقی نه
بر روی سر باپای رشتی و کاه — اندر فعل کاری و در دیدها — نحو و خطک ردن اهل — وان جو فرعون با انا ای او

چون بخواند نامه خواجه دعا
داند او که سوی زندان شد جلیل

پس روا کردی چو دود و داد سو
جرم بند افتاد و العقد

آن هزاران حجت و کشف ادب
بر دهانش کشته چون شمع

رحمت زد بر تن غم خفته
کشته شد اکنون ز لعبه آنه

پس روا کرد او بزندان عجب
که نباشد خادم او را شکر او

چون موکل از ملالت شد بری
بود پنهان کشته شد اکنون

میزندش میسوزدش بر نیش
که روا نیک بکهد این همو

میکشد یا بر سر هر دو او
تا تو که بر جهد از انجا او

منتظر میباشد از غم زند
بر امید درد و اندر میکند

اشک میبارد چو باران احوال
خشک آمد که چه داری داور

هر زمانی توبه و زاری میکند
نو بدیدم کامقدم میکند

پس نحو ابر ابد از اقلیم تو
که بگو شد بر کمای بطال

ابتلا چیست این که آن شر
نو چه واپس میکشی انجز

نامه آمد ابست کامد بدست
انجلا ازار ای شیطان رجیم

چون بدید آن نامه کرد اخویش
منکر از پس بنهی کار خوی

پهلو چه مول بموی کم
در چنین چه کو امید دوستی

نه ترا اندوه ظاهر جای غم
نه ترا در سر و باطن بنیجی

نه ترا در شب مناجات و قیام
نه تو را در روز پرهیز و صیام

نه ترا حظ زبان زار او
نه نظر کردن بعبرت پیش و پس

پیش چه بود یاد مرگ و نزع
پس چه باشد مردن یاران

نه ترا از ظلم توبه با خویش
ای دعا کرده تو بهر جو فرو

چون ترا ابری بودی بود خدا
واست حق را جو بی تا ای دعا

چونکه با حق بد رغبت و کار
نامه جواب آید زاد دوست

جوهر است سایه است اعتقاد تو
سایه تو کج هست مقدم

زین نوای خطابات در رسید
که شو کیه را از انها کور

بنده کو بنا بچه فرمود
صد چنانم صد چنانم صد

خود تو بوسیده بر هادی اراد
ور نمیدانی ای صنیها بعلم

لیک بر دو انجها و مرو
از روی اخر و شرح و کفر و کبر

ور نبا تو انه خویشتن
ور خیال وهم من یا صید حر

بود امید بلطف عام تو
از روای راست بینی یا عفو

بخش محض از لطف عوض
بو امید ای کریم بی غرض

رو بسیش کردم بدان محض کرم
سوی صیلح خویشتن بی منکرم

سوی آن امید کردم روی خویش
که وجودم داده ای از پیش پیش

خلعت هستی بداد ای بکا
من همیشه معتمد بودم بر

چون شمار دجرم خود او خطا
محض بخشایش در آید در عطا

کاتما لا ابالی زاو بدید عا
که بدستش چشم دل سوی

لا ابالی وار آزادش کنیم
والخطایا را همه خط در کشیم

لا ابالی اکو است همه
کر زبان نبود جرم و از صلا

آتش خوش بر فروزیم از کرم
تا نماند جرم و زلت بیش و کم

آتشی کر شعله اش کم تر شرا
می بود جرم جبر و اجتبا

شعله در بنگاه انسانی زنیم
خار و خاک او را در روح کنیم

ما فرستادیم از چرخ نهم
کیمیا یصلح لکم اعمالکم

خود چه باشد پیش نور مستقر
کر و فر اختیار بو البشر

کوشش ... انس کو باغی
بیه باده منظر ... او

شمع او اندر دو باد و اختیار
مدرکش دو قطره خون ...

کرمکی و از عدم ... الکند
طمطراقی در جهان افکنده

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت پوستین و چارق و گمان خواجه‌تاشان که او را دفینه‌ایست

از منی بود منی را واگذار
ای ایاز آن پوستین را یاد دار

آن ایاز از زیرکی انگیخته
پوستین و چارقی آویخته

می‌رود هر روز در حجره خلا
چارقت اینست منگر در علا

شاه را گفتند او را حجره‌ایست
کاندر آن سیم است و زر در خمره‌ایست

راه می‌ندهد کسی را اندرو
بسته می‌دارد همیشه آن در او

شاه فرمود ای عجب آن بنده را
چیست خود پنهان و پوشیده ز ما

بر اشارت کرد ... را کر
نیمشب بگشاد در حجره شو

هرچه یابی مر ترا یغماش کن
سر او وا بر ندیما فاش کن

با چنین اکرام و لطف بعد
از لئیمی سیم و زر پنهان کند

مینماید او وفا و مهر و جوش
وانکه او گندم نمای جو فروش

هر که اندر عشق یابد زندگی
کفر باشد پیش او جز بندگی

نیمشب آن میر با سی معتمد
در گشاد حجره او رای زد

مشعله بر کرده چندین پهلوان
جانب حجره روانه شادمان

کامر سلطانست بر حجره زنیم
هر یکی همیان زر در کش کنیم

این یکی میگفت هین چه جای
از عقیق و لعل گوی و از گهر

خاص خاص مهر سلطانی است
بلکه اکنون شاه را خواجه‌تاش

چه محل دارد به پیش این عشق
لعل و یاقوت و زمرد و ...

شاه را بر وی نبوده این گمان
تجربی میکرد بهر امتحان

پاک میدانستش از هر غش و غل
باز از دو همچو ... دیده

که مبادا کان ازو خسته شود
من نخواهم که بر او خجلت

این نکرده است او و گر کرد او
هرچه خواهم گو بکن محبوب ماست

هرچه محبوبم کند من کرده‌ام
او منم من وجه کرده بوده‌ام

بازگشتی بود از خوی خصال
این چنین تخلیط از وی دست و خال

از ایاز این خود محالست و بعید
کو یکی دریاست قعرش ناپدید

هفت دریا اندرو یک قطره
جمله هستها از موجش حکره

جمله پاکیها از آن دریا برند
قطره‌هایش یک بیک مینا گرند

شاه شاهانست بلکه شاه ساز
از برای چشم بد نامش ایاز

جسمها شد ... رو بد ست
از ره غیرت که حسنش بی حد است

نکته‌ها خواهم بگفت ای ملک
تا بگویم وصف او رشک ملک

وردها تا ... چنین صد
تنگ آید در بیان آن امین

انتظار هم کی نکوئیم ایسند
شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند

شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام
بهر تنگی بن ... بر ندام

من سر هر ماه سه روز ای صنم
بیکار بایل که دیو اشوم

هین که امروز اول سه نو است
تو فسره و ... سر نوبت است

هر دلی کاندر غم شاهی بود
دم بدم او را سر ماهی بود

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز
چون شکم دیوار خار کون

در بیان آنکه آنچه بیابی ... صورت قصه اگر در خورد
صورت بکر است و در حوصلهٔ ... او
حسن آن نطق ... شرم می ... و احوال ... میکند

زانکه سلم دید هند شب
از خراج امید برده شد

کیف یاتی النظم لی والقافیه
شد ماضاعت اصول العافیه

ما جنون واحد لی فی الشجون
بل جنون فی جنون فی جنون

ذات جسمی من اشارات الکنی
مذ عانقت البقا فی الفنا

ای ایاز از درد تو کشتم چو موی
ماندم از قصهٔ تو قصهٔ من

بر فسانهٔ عشق تو خوانده
تو مرا کافسانه گشتستم بخوان

خود تو موضع اصبر ای مقبل
من که طور رم تو موسی و صدا

کوه بیچاره چه داند گفت
زانکه بیچاره ز گفتنها تهی

لیک موسی فهم گفتها کند
کوه عاجز خود چه داند ای

کوه هم داند بعقد خویشتن
اندکی دار از لطف نوح تن

تن جو اصطرلاب باشد ز احتساب
ابیی از نوح همچون اهل اب

آن منجم چون نباشد چشم تر
شرط باشد مرد اصطرلاب

تا کند تعریف حسطرلاب نکو
تا بر اذ احوال خود شبد بود

جان گر اسطرلاب جوید او صواب ... چه قدر داند ز چرخ آفتاب
تو که ز اسطرلاب دیده بنگری ... در جهان دیدن یقین تو قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای ... کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی ... تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست ... این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست ... پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه اوراست کو عقلم ببرد ... عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی ... ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی ... ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب ... قل بلی والله یجزیک الصواب
گر بتازی گوید او ور پارسی ... گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
باده او درخور هر هوش نیست ... حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار ... رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم ... گر دو صد زنجیر آری بر درم
هست پای دلم از عشق بند ... سوی کی دادم ز ابن فن عراق
قصهٔ عشقی ندارد مقطعه ... هم ندارد هیچ مطلع مقطعه
بازگردان قصهٔ عشق ایاز ... کان یکی گنجیست مالامال راز

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین فلینظر الانسان مم خلق

میرود هر روز در حجره برین ... تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد ... عقل از سر شرم از دل میبرد
صد هزاران قرن پیشین را همین ... مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس ... که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام ... صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم ... تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل ... پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من ... صدر عالم بودم و فخر زمن
شعله می‌زد آتش جان سفیه ... کاتشی بود الولد سر ابیه

در بیان آیهٔ خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی حق ابلیس علیه اللعنة کان من الجن ففسق عن امر ربه افتتخذونه وذریته الخ

نی غلط گفتم که بد قهر خدا ... علتی را پیش آوردن چرا
کار بی علت مبرا از علل ... مستمر و مستقر است از ازل
در کمال صنع پاک مستحث ... علت حادث چه گنجد ای حدث
سر آب جو دان ما صنع ... صنع مغز است و آب صورت چو پوست
عشق دان ای فندقی تن پوست ... جانت جوید مغز و گوید بد دوست
دوزخ که پوست باشد دو بشت ... داد بدلنا جلودا پوستش
معنی و مغز است بر آتش حرام ... لیک آتش را قشور است اهتمام
کوره چوبین که در وی آهن است ... قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالکست ... مالک دوزخ در او کی هالکست
پس میفزا تو بدن معنی فزا ... تا چو مالک باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای ... لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای
زانکه آتش را علف جز پوست نیست ... قهر حق آن کبر را پوستین شکست
این تکبر از نتیجهٔ پوست است ... جاه و مال آن کبر را زان دوست است
این تکبر چیست غفلت از لباب ... منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند ... نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع ... خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون ببیند مغز جانش شد بپوست ... بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا گبر است و ذل دین ... سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی و آنگه انا ... وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال ... که ز سرگین است گلخن را کمال

کار دونان پوست افزون کند ... شحم و لحم و کبر و شهوت افکند
دیده را بر لب نظر آشد ... پوست را زاید و لب را سد شد
نشو ابلیس بود این راه را ... کو شکار آمد شبکهٔ جاه را
مال چون ماریست آن جاه اژدها ... سایهٔ مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد ... کور گردد مار و رهرو وارهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس ... هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر وی است ... غدر را آن مقتدا سابق پی است
بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند ... جمله بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتی ... تا درافتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه ... کو سری بوده است و ایشان دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین ... پیش میاورد که هستم ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود ... لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستی است ... کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی ... یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست ... تخم کارد موضعی که کشته نیست
ای برادر موضع ناکشته باش ... کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم ... تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر ... مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر
زانکه زین پالوده مستیها بود ... پوستین و چارق از یادت رود
خود درآید وقت نزع آهی کنی ... ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نگردی غرق موج زشتیی ... که نباشد از پناهی کشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین ... ننگری در چارق و در پوستین
چونکه در مانی بغرقاب بلا ... پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را ... سر برید این مرغ بی هنگام را
دور ازین خصلت و ازین هنگ ... که ببرید آن غازش تنگ
او خروس آسمان بود از نخست ... نعرهای او همه در وقت چست
آن خروسان از وی آموزند بانگ ... بانگ بهر حق کند نه بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش ... صبح کاذب عالم نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند ... تا که صبح صادقش پنداشتند

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و معنی لو کشف الغطا ما ازددت یقینا و معنی این بیت گر هر که تو از دید بد منکری آخرت و خوی خود بین نبی و ما نیک گر کرا فکند سا

صبح کاذب کاروانها را زده است ... که بیوی روز بیرون آمده است
صبح کاذب خلق را رهبر مباد ... کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین ... صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق بد امان ... از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت کار ... نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند ... انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
وان امیران خسیس قلب ساز ... این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن ... ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران
شاه می‌دانست خود پاکی او ... بهر ایشان کرد او آن جست و جو
کای امیر آن حجره را بگشا شبی ... نیست که باشد او ز ما محجبی
تا پدید آید سگالشهای او ... بعد از آن داند که ماست اشتهای او
مر شما را دادم آن زر و گهر ... من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی گفت و دل او می‌طپید ... از برای آن ایاز بی‌ندید
که منم کاین بر زبانم می‌رود ... این جفا گر بشنود او چون شود
باز میگوید بحق دین او ... کم ازین افزون تو تمکین او
کو ز قصد فتنهٔ من گرم شود ... وز غرض وز سر من غافل بود
مبتلا چون دید تأویلات رنج ... برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تأویل ایاز صابر است ... کو بحر عاقبتها ناظر است

همچو یوسف خواب این زندانیان / هست تعبیرش بنزد او عیان
خواب خود را چون نداند مرد حر / کی بود واقف ز سر خواب حر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کاین تیغ بر خود می‌زنم / من ویم اندر حقیقت او منم

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادانند جهت آنکه نیاز ضد بی‌نیازیست و چنانکه آینه بی‌صورتست و ساده و ساده ضد صورتست لیکن میان ایشان اتحادیست که شرح آن بنطق در نیاید

جسم مجنون را ز رنج دوری / اندر آمد ناگهان رنجوری
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زدنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازویش بست و گرفت آن نیش او / بانگ بر زد در زمان آن عشق‌خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین / چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده / گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیایدشان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و شیر و خرس داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او بصورت چون سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی دل از جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه عشق و اشتهی / ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را می جان کند / جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل‌روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من / ما یکی روحیم اندر دو بدن

پرسیدن معشوقی از عاشق که تو خود را دوست‌تر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده‌ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست داشته باشم خود را دوست داشته‌ام هر کرا آینه یقین باشد گر چه خودبین خدابین باشد

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب / یا که خود را راست گو ای بوالکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندر او / پر شود از وصف خود او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خور را دوست دارد او بجان / دوستی خور باشد آن بی گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه او را دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است / زانکه یک من نیست آنجا دو من است
زانکه ظلمانیست سنگ و روز کور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافر است / زانکه او مناع شمس اکبر است
پس نشاید که بگوید سنگ انا / او همه تاریکیست اندر فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست

آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق / آن عدوی نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه از راه حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می‌بین بقا اندر فنا
وصف هستی می‌رود از پیکرت / وصف مستی می‌فزاید در سرت
وصف سنگی هر زمان کم می‌شود / وصف لعلی در تو محکم می‌شود
سمع شو یکبارگی تو گوش‌وار / تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک می‌کن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار می‌کن تو بگوش آن مباش / اندک اندک خاک چه را می‌تراش
کار می‌کن گوش‌ها از بهر آب / اندک اندک دور کن خاک تراب
هر که رنجی برد گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو می‌زند / بهر او دولت سری بیرون کند
باز گرد و قصهٔ او باز گو / تا چه شد حال ایاز نیکخو

آمدن آن امیر نمام با سرهنگان نیم شب بگشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که این مکر و خدعه است و حفره کردن و خجل شدن

آن امیر از در در آمد شد پدید / طالب گنج زر و خمره شدید
قفل را بر می‌گشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب و پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیالی بد تنند / قوم دیگر نام سالوسی کنند
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
زر به از جانست نزد ابلهان / زر نثار جان بود پیش شهان
می‌شتابیدند تفت از حرص زر / عقلشان می‌گفت نه آهسته‌تر
حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
حرص غالب بود و بر زد همچو جان / گفت ایشان این شنایع آنکسان
گشته صد تو حرص و غوغاهای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد / آنگه از حکمت ملامت بشنود
چون ز حبس دام بادی او برست / نفس لوامه برو یابید دست
تا نیابد بو البلا مانند سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص گوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص و صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند در هم ز ازدحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد با کر و فر / خورد امکان نی و بسته هر دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین
جمله گفتند این مکان بی نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند آن فریق / حفره‌ها کردند و گوهای عمیق
حفره‌هاشان بانگ می‌زد از بیان / کنده‌های خالییم ای کندگان
زان سگالش شرم هم می‌داشتند / کنده‌ها را باز می‌انباشتند
باز در دیوارها سوراخها / همچنین کردند از جهل و عمی
بی عدد لاحول در هر سینه‌ای / مانده مرغ حرصشان بی چینه‌ای
زان ضیاع لاغهای یاوه‌شان / حفره دیوار و در غمازشان
ممکن [illegible] / با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خداع بیگناهی می‌کنند / حایط و عرصه گواهی می‌دهند

باز کردن ببند عمامان از حجرهٔ ایاز جهل و شرمسار
شدن و عذر خواستن از تهمت و بدگمانی

[illegible]

حواله کردن سلطان قبول توبه و عذر کاه گناه
را با ایاز که این جنایت بر غرض او رفته است

[illegible]

[illegible]

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زودتر این حکم را فیصل کن

[illegible]

در بیان خاموش و بیان فضلتان

[illegible]

نور و اداری که از نامه مهین … بگذرد وحدت داند در یمین … این چنین نامه که بر ظلم و جفا … کی تو خود در خواندن آن راست

زاهدی اندر یکی زن بد غیور … و شکال اندر خواب بس غیور

زانکه بد در زا کنیزک مهوشی … در دل زاهد بد از وی آتشی

زن ز غیرت پاس شوهر داشتی … با کنیزک خلوتش نگذاشتی

مدتی شد زن مراقب هر دو را … تا که شان فرصت نشد در خلا

تا در آمد حکم تقدیر اله … عقل حارس خیره سر گشت و تباه

در بیان آنکه کسی سخن گوید که مناسب آن دعوی باشد چنانچه ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله حضرت سنگین کردم و جان وزیر شاه او نمود درجه مناسب باشد تا حال کسی که داند خالق سموات و ارض خداست سمیع و بصیر و مراقب و غیور

حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف … عقل که بود در قمر افتد خسوف … بود در حمام آن زن ناگهان … یادش آمد طشت و در خانه بدان

با کنیزک گفت رو هین مرغ وار … طشت سیمین را ز خانه ما بیار … آن کنیزک زنده شد چون این شنید … که بخواجه این زمان خواهد رسید

خواجه در خانه است و خلوت این زمان … پس دوان شد سوی خانه شادمان … عشق شش ساله کنیزک را بد این … که بیابد خواجه را خلوت چنین

گشت پران جانب خانه شتافت … خواجه را در خانه در خلوت بیافت … هر دو عاشق را چنان شهوت ربود … که احتیاط و یاد در بستن نبود

هر دو با هم در خزیدند از نشاط … جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط … یاد آمد در زمان زن را که من … چون فرستادم ورا سوی وطن

پنبه در آتش نهادم من بخود … در فکندم من قچ نر را به میش … گل فرو شست از سر و بی جان دوید … در پی او رفت و چادر می کشید

آن ز عشق جان دوید و این ز بیم … عشق کو و بیم کو فرقی عظیم … سیر زاهد هر مهی یک روزه راه … سیر عارف هر دمی تا تخت شاه

گر چه زاهد را بود روزی شگرف … کی بود یک روزش خمسین الف … قدر هر روزی ز عمر مرد کار … باشد از سال جهان پنجه هزار

عقلها زین سر بود بیرون در … زهره وهم ار بدرد گو بدر … ترس مویی نیست اندر پیش عشق … جمله قربانند اندر کیش عشق

عشق وصف ایزد است اما که خوف … وصف بنده مبتلای فرج و جوف … چون یحبون بخواندی در نبی … با یحبهم قرین در مطلبی

پس محبت وصف حق دان عشق نیز … خوف نبود وصف یزدان ای عزیز … وصف حق کو وصف مشت خاک کو … وصف حادث کو و وصف پاک کو

شرح عشق ار من بگویم بر دوام … صد قیامت بگذرد وان ناتمام … زانکه تاریخ قیامت را حد است … حد کجا آنجا که وصف ایزد است

عشق را پانصد پر است و هر پری … از فراز عرش تا تحت الثری … زاهد با ترس می تازد بپا … عاشقان پران تر از برق و هوا

چه مجال آید ترا و ای پسر … کی رسند این خایفان در گرد عشق … کاسمان را فرش سازد درد عشق

جز مگر آید عنایتهای ضو … کز جهان و زین روش آزاد شو … از قشور و از برون آزاد شو … که بسوزد این وبال اندر نهاد

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک

این قدر گفتیم باقی را تو خواه … از روی این دو و آمد جهد یاد

چون رسید آن زن بخانه در گشاد … بانگ در در گوش ایشان در فتاد … آن کنیزک جست آشفته ز ناز … مرد بر جست و سوی آن در شتافت

آن کنیزک جست آشفته و مست … در هم و آشفته دنگ و بی مراد … شوی خود را دید قایم در نماز … دید کان زن آمد و افتاد راز

شوی برداشت دامن بی خطر … دید آلوده مو خصیه و ذکر … اندر کنار باقی نطفه می چکید … ران و زانو گشته آلوده و پلید

ور بسر من زد سبیل و کعب … حصه مرد نمازی باشد … لا تو کو فاعل نیست این ذکر … وا چنین تا دوزخ پر غذر

نامه پر ظلم و فسق و کفر و کین … لا فتا اتصاده اندر یمین … کو برم گر زانکه این اسمان … افریده کیست و خلق جهان

کو بدا نیها افریده ای خدا … کافرم بس زد ابن کوا … کفر و ظلم و اسم ز بیناو … هست لا تو با چنین آوار او

هست لا تو با چنین آوا رواست … از فضیحتها و ان کو داد کا … فعل او کرده دروغ اشوال … باشد او لا تو عذاب هول

پس دروغ آمد و سر تا پای تو … که دو غش کردم اعضای او … روز محشر هر نهان پیدا شود … هم ز خود هم مجرمی رسوا شود

دست گوید یا نهد گواهی با تن … بر خطا او پیش مستعان … دست گوید من چنین دزدیده ام … لب بگوید من چنین بوسیده ام

پای گوید من شده ستم تا منی … فرج گوید من بکرده ستم زنا … چشم گوید غمزه کرده ستم حرام … گوش گوید چیده ام سوء الکلام

پس دروغ آمد و سر تا پای تو … چون گواهی داد اعضا عرض … انجا کاند نماز با فروغ … او گواهی حصه شد در دروغ

پس چنان کز فعل کا خوبی زبان … باشد اشهد گفتن و عین نا … تا همه تن عضو عضوات اثم … گفته باشد اشهد اندر نفع

وعش بنده پی خواجه کواست … که منم محکوم و این مولا ماست … گر سبعه کردی تو نامه عز من … توبه کن زانها که کردستی ز پیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دم است … آب توبه اش بنه اگر او بی نم است … بیخ عمرت را بده آب حیات … تا درخت عمر گردد باثبات

جمله ماضیها از این نیکو شدند … زهر پارینه از این گردد چو قند … سیئاتت شد همه کرده حق … تا همه طاعت شوند آن ما سبق

خواجه بر توبه نصوح پیش … در بیان توبه نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز بپستان نرود آنکه توبه نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش زیاده گردد و نفرت او دلیل آن بود که لذت قبول یافت آن شهوت اول بی لذت شد و لذت قبول بجای آن نشسته و آنکه قول توبه کند بی نیت این جا غزا … کوششی کن هم بجان و هم بتن

شرح این توبه نصوح از من شنو … بگرویدستی ولی از نو گرو

بود مردی پیش ازین نامش نصوح … بد ز دلاکی زن او را فتوح

بد رخ او چون رخ زنان … مردی خود را همی کردی نهان

او بحمام زنان دلاک بود … در دغا و حیله بس چالاک بود

سالها میکرد دلاکی و کس … بو نبرد از حال آن بوالهوس

زانکه آواز و رخش زن وار بود … لیک شهوت کامل و بیدار بود … چادر و سربند پوشیده و نقاب … مرد شهوانی و در غره شباب

دختران خسروان را زین طریق … خوش همی مالید و می شست آن عشیق … توبه ها میکرد و پا در می کشید … نفس کافر توبه اش را میدرید

رفت پیش عارفی آن زشتکار … گفت ما را در دعایی یاد دار … سر او دانست آن آزادمرد … لیک چون حلم خدا پیدا نکرد

بر لبش قفل است و در دل رازها … لب خموش و دل پر از آوازها … عارفان که جام حق نوشیده اند … رازها دانسته و پوشیده اند

هر که را اسرار حق آموختند … مهر کردند و دهانش دوختند … سست خندید و بگفت ای بد نهاد … زانچه دانی ایزدت توبه دهاد

آن دعا از هفت گردون در گذشت … کار آن مسکین باخر خوب گشت

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خود که کنت له سمعا و بصرا

کان دعای شیخ نی چون هر دعاست … فانی است و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند

و لستانا و بدگو قوله تعالی و ما رمیت اذ رمیت لکن الله رمی و امثال این از آیات و اخبار

یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال

اندر آن حمام پر می‌کرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت

گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جستجو

پس در حمام بربستند سخت / تا بجویند اول اندر پیچ رخت

رختها جستند آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف

در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جستجو کردند دُرّ خوش صدف

بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید ار عجوز و گر نوید

یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهردانه‌ی شگفت

آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی

پیش چشم خویش می‌دید او مرگ / سخت می‌لرزید بر خود همچو برگ

گفت یا رب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام

کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید

نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد

در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر

این چنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد

کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا

ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم می‌گزد

جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین

وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریادرس

گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی

توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم

این همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم به جلاد و عوان

تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این حنین

نوحه‌ها کرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش

ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت

در میان یا رب و یا رب بد او / بانگ آمد از میان جستجو

نوبت جستن نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از هیبت و گشاده شدن کار پس از بستگی کما قال رسول الله اشتدی ازمة تنفرجی

همه را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح

همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت و شد همچون جماد

چونکه هوشش رفت از تن بی‌امان / سر او با حق بپیوست آن زمان

چون تهی گشت و وجود او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند

چون شکست آن کشتی او بی‌مراد / در کنار رحمت دریا فتاد

جان به حق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد

چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن

جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای / پای بسته پر شکسته بنده‌ای

چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد / می‌پرد آن باز سوی کیقباد

چونکه دریاهای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد

ذره‌ی لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد

مرده‌ی صدساله بیرون شد ز گور / دیو ملعون شد به خوبی رشک حور

جمله روی زمین سرسبز شد / شاخ خشک از نو شکوفه‌گر شده

گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوش‌رگ و خوش‌پی شده

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / شد پدید آن گم شده دُرّ یتیم

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان از نصوح

بعد آن خوف هلاک جان بُده / مژده‌ها آمد که اینک گم شده

خوف رفت و در فرح در تافتیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم

از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن

آن نصوح رفته باز آمد به خویش / دیده‌ی چشمش بد از صد روز بیش

می‌حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه می‌دادند بر دستش بسی

بدگمان بودیم ما را کن حلال / گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال

زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود

خاص دلاکش بد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تن یک روح بود

گوهر ار برده‌ست او برده‌ست و بس / زو ملازمتر به خاتون نیست کس

اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتش تأخیر کرد

تا بود کان را نهد از دست جا / اندر این مهلت رهاند خویش را

این حلالیها از او می‌خواستند / وز برای عذر برمی‌خاستند

گفت بُد فضل خدای دادگر / ورنه زانچم گفته شد هستم بتر

چه حلالی خواست باید از من / که منم مجرم‌تر اهل زمن

آنچه گفتندم بد از صد یکیست / بر من این کشف است گر کس را شکیست

کس چه می‌داند ز من جز اندکی / وز هزاران جرم بدفعلی یکی

من همی دانم و ستار من / جرمها و زشتی کردار من

اول ابلیسی مرا استا بُده / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود

حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد

باز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبه‌ی شیرین چو جان روزیم کرد

هر چه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد

نام من در نامه‌ی پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

عفو کرد آن جمله جرم و گناه / شد سپید آن نامه‌ی روی سیاه

آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

در بن چاهی همی بودم اسیر / روز روشن شد ز افغان و نفیر

از هوس در تنگنا بودم کنون / در همه عالم نمی‌گنجم کنون

آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا

گر سر هر موی من گردد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان

باز خواندن شهزاده نصوح را و عذر او و رد او

می‌زنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما می‌خواندت

دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا

جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش

گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد

رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت / که مرا والله دست از کار رفت

با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم

من بمردم یکره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم

توبه‌ای کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شدن از تن جدا

در بیان کسی که توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد افتد که من جرب المجرب حلت به الندامة و چون توبه‌ی او را ثباتی نباشد مددی او را نرسد چون درخت بی‌بیخ بود

بعد از این محنت که را بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر

گازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی و لاغری

در میان سنگلاخ بی‌گیاه / روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه

بهر خوردن غیر آب آنجا نبود / روز و شب بُد خر در آن کور و کبود

آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیر بُد آنجا که صیدش پیشه بود

شیر را با پیل نر جنگی فتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد

مدتی واماند از ضعف از شکار
شیر یک روباه را فرمود رو
مر خری یا گاو بهر من بجو
اندکی من بخورم باقی شما
قطب شیر و صید کردن کار او
تا توانی در رضای قطب کوش
چون بود رنجور مانند خلق
زانکه جمله خلق باقی خوار اوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن
قطب آن باشد که گرد خود تند
بار دست در تو فر آید بی دد او
روبها نه ماشد اسد مرید
گفت روبه شیر را خدمت کنم
حیله و افسونگری کار من است
پر سلامی گرم کرد و پیش رفت
گفت خر گر در غمم ور در ارم
چونکه قسام اوست کفر آمد گله
والضحی من قسمت قسام دا
مرغ و ماهی قسمت خود می‌خورند
هیچ کو نالد از آن
غیر حق جمله عدواند اوست دوست
تا دهد دوغم نخواهم انگبین
یک حکایت یاد دارم ای ندیم
بود سقایی مر او را یک خری
پشت از بار گران چون چنبری

بی‌نوا ماندند دد از چاشتی
مر خری را بهر من صیاد شو
زان فسونهایی که میدانی بگو
من سبب باشم شما را در نوا

زانکه باقی خوار شیرانند شان
گر خری یابی بگیر او را عوار
چون بیابم قوتی از لحم خر
از فسونها و ز عمها الخوص

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجری دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حق الهامش داد کردن باقی خوار و بند مراتب قرب شیر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیار است

بسته عقلست تن پر بدن
گردش افلاک گرد او بود
گفت جوان نصر والله خبر
مرده گیر و صید کرد نامزد

ضعف قطب از تن بود از روح نی
ناز بی ده در مرتبه کشتیش
همچو روبه صید گیر و کن پدید
مرده پیش او کنی زنده شو

اطاعت روباه شیر را و روانه شد و دید خر

کار من دستان و از ره بردن است
پیش آن ساده دل درویش رفت
قسمتم حق کرد و من زان شاکرم
صبر باید صبر مفتاح الصله
گو خداوند است خاص و عام را
مو و ما را از نعمت او بهره‌مند
کیست بر روی زمین او اندر جهان
با عدو از دوست شکوت کی نکوست
زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

از سر که جانب جو می‌شتافت
گفت چونی اندرین صحرای خشک
شکر گویم دوست را در خیر و شر
باز گفت الصبر مفتاح الفرج
بهره ور از نعمت او خاص و عام
خوان او بر سر عالم کرده فرش
باش راضی گر تو یک دل و ده‌ای
شکر کن تا ماند اندر بر
گنج بی مار و گل بی خار نیست

دیدن خر سقائی اسبان تازی را در آخور و تمنا کردن آن دولت و غرور او در دنیا تمنا اندر دین الا معفرت که اگر در صد نعمی لذت معفرت شیرین تر

شیر چون رنجور شد تنگ آمدش
روبه فرمود خر را و رباش
پس بگیرم بعد از آن صید دگر
روم کردان دور از جای کش
تا مهان این خلق باقی خوار او
تا قوی گردی کند در صید خون
گر که عقل است چنین ز توی حلق
این نکه دار از دل و صید خوت
ضعف در کشتی بود در روح
گر غلام خاص و بنده گشتش
تا هر او گرد عوض گیر دنو بیش
چرا ای دنیا بر روند شو
حیله‌ها سازم ز عقلش برکنم
آن خر مسکین لاغر را بیافت
در میان سنگلاخ و جای خشک
زانکه هست اندر قضا از بد بتر
صابر از آنکه رسد چون حرج روح
میرساند روزی و خوش طعم
بر سر خوانش خلایق بود در شکر
کو رساند بعد هر سنده
ور نه مانی تا که اندر کل حی
شاد بی غم دو این زار داد
در ضعیفی گفت دو کلی
کشته از بخت دولت چو حریر
عاشق چو نامه نه در انجوش

چون کجا از کاهلی لوت سرخی
پس سلامش کرد و پرسید حال
گفت بسیار است خنده تو بود
خر ز هر سو مرکبی تازی بدید
خارش و مالش مر اسبان را بدید
شب دو تیمار و به جو گشتم
ناگهان آوازه پیکار شد
از غزا باز آمدند آن تازیان
و پیکانها نشانه بدیش
زان تو اسپ آرم درین هم رشت
گفت روبه جستن رزق حلال
واستعینوا من فضل الله کرده ای
جنبشی باید شد ماوا کسب
گر تو بنشینی تو ماهی آید دون
گفت از ضعف توکل باشد آن
دام و دد جمله شد اکال رزق
رزق آید پیش هر که صبر جست
کردن نادر کشش از نا دادن
چون قناعت را پیمبر گنج گفت
جهد کن و اندر طلب سعی نما
گفت حق مسکو ... بیکوش ... بند
نان ز خود کاو ... کاشود ز ریع
گر تو نشستی بیاید در ت
این یکی را هد شنید از مصطفی
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو

در بعثت زنجی ز سیخ آهنی
گر چه این حس شدو تا همچو ملا
تا شود در آخر شه دور
با نوا و فربه و خوب و جدید
نوز بالا کرد کای رب مجید
از رو منتظم عمر زن و مید
تاز بار آن وقت برخ و کار شد
اندر آخر جمله افتاده ستان
تار بر او آمدند یکانها در تن

مر آخر دید بد آور رحم کرد
گفت کردن روشنی تعصب
خرید و بستر و از جو بیست
ذر باشار فهه و این ده
نه که مخلوق تو ام گیرم خرم
حال این اسبان چنین خوش با نوا
زخمها بر خود نهاد عدل و
با یمهاشان بسته محکم با نوا
چون خر آن دید گفت آیحا

جواب دادن روباه خر را

فرض باشد از برای امتثال
تا نباید غصب کردن همچو غز
هست مفتاحی بر قفل حجاب

عالم اسباب و روزی رب
گفت پیغمبر که بر در رزق فتح
و کلید این در گشادن راه

جواب دادن خر روباه را که امر سبب کسب و ضعیف ... است

ور نه بدهد تا کی کود داد
ابن ... کسیند ز جمال رزق
ربح و کوششها نه بی صبری

هر که جوید پادشاهی و ظفر
جمله را در زاق روزی میدهد
گفت روبه آن توکل نادر است

باز جواب دادن روباه خر را

هر کسی را کی رسد گنج نهفت

حد خود بشناس و بر بالا مپر

باز جواب خر روباه را

شور و شر از طمع آید تو

از قناعت هیچ کس جان نداد
کسب کردم بست این بازنی

انعامه کعاشق ... روزی آن

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور بر کوهی مهجور بر سر سنگی نهاد و گفت توکل کرده‌ام

کاسبی صاحب حرج بر مرد
خود نمی آید جوانب سه دهر
در میان آخر سلطانش
که بوقت چون بهنگام آمدش
آنچه زان روپشت بیش و کلاغ
من چه محصوص شدت و بلا
تف بیکانها در ابنان توش
تعلبد از اسباده بر قطا
من بفقر و عافیت دادم رضا
هر که خواهد عافیت و سلامت
می نباید پس همه باشد طلب
در غرور و بیشتر برد قطها
بی طلب نان سنت الله نیست
رزق کی آید برت آید فون
گر نباید لقمه نان ای پسر
غنیمت هر یک پیش بیند
اگر کی اندر توکل ماهرست
هر کسی را کی ره سلطانی
تا شفتی در تب شور و شر
چند داری در توکل صبرها
ور ز حرص هیچ کس سلطان نشد
هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
ور تو ستانی دهد در دست
که یقین آید بجان رزق حلال
پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان آن مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق چون ناید بمن / تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی گم‌کرده ره کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چون است عور / در بیابان از ره و از شهر دور
این عجب مرده است یا زنده است او / می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی می‌زدند / قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر / وانکرد از امتحان هم او نظر
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد / از مجاعت سکته اندر اوفتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام / تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بی‌نواست / وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند قوم اشتاب زود / بسته دندانهاش را بگشادند زود
ریختند اندر دهانش شوربا / می‌فشردند اندرو نان پاره‌ها
گفت ای دل گرچه خود تن می‌زنی / راز می‌دانی و نازی می‌کنی
گفت دل دانم بقاصد می‌کنم / راز فتاالله بر جان و تنم
امتحان این است بس خوش می‌بود / رزق سوی صابران خود می‌دود
تا بدانی قدر توکل بی‌کدی / حرص آوردن چه باشد ای اخی
[illegible] / گفت کردم امتحان رزق من
هرچه گفتند این سوی تاکتی / هست حق هست [illegible]
[illegible] / دستها در کسب جهد العقل

باز جواب روباه خر را و تحریص کردن

دست را نه دست حد کار بی / مکسبی کن یاری یاری بکن
هر که او در مکسبی پا می‌نهد / یاری یاران دیگر می‌دهد
زانکه جمله کسب ناید از یکی / هم درودگر هم سقا هم حائکی
چونکه یار است عالم برقرار / هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل خوارگی در میانه شرط نیست / راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست

گفت من به از توکل بر ربی / من ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمیدانم ندی / تا کند شکر خدا رزق بدی
خود توکل بهترین کسب هاست / زانکه در هر کسب [illegible]
هر کسی محتاج است بتوکل که ای خدا این کارم را راست آر
دار و دعا مضمر است توکل را و توکل محتاج [illegible]

کای خدا کار مرا تو راست آر / ورنه دعا هست از توکل بی‌ار
در توکل هیچ نبود احتیاج / فارغی از نقص و نفع و از خراج
بخششا بنیاشد اندر خطا / مانده کشتند از سؤال آن گدا
بعد از آن گفتش که اندر تهلکه / نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک سنگلاخ / احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار / می‌چرا آنجا ببین گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان / سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا رود / کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود
هر طرفی در وی یکی چشمه روان / اندر آن حیوان مرفه در امان
از خری او را نمی‌گفت ای لعین / چون تو زانجایی چرا زاری چنین
گو نشاط و فربهی و فر تو / چیست این لاغری تن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست / پس چرا چشمت از آن مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی / از گدایی تست نه از بیگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک / گر تو نافه آهوی کو بوی مشک
گر تو می‌آیی ز گلزار جنان / دسته گل کو از برای ارمغان
زانچه می‌گویی و شرح می‌کنی / چه نشانه در تو مانده ای سنی

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی فر و اثر آن چون نبینی جای [illegible]

این یکی بر سبیل شنو زانکه [illegible] / لنگ جابی اخی اعمال بنی

گفت از خام کرم گوی تو / گفت خود دیدی از آن نوی تو

جای تهمت داشتن است که او مقلد است در آن

مار موسی دید فرعون عنود / مهلتی میخواست نرمی مینمود
زیرکان گفتند بایستی که آن / شد بر گشتی چو هست اوی را
معجزه کاژدها گر مار بد / نخوت و خشم خدایش چه شد
رب اعلی گر وی است اندر جلو / بهر یک کرم چیست این التجا
نفس تو نامست تقلید و سند / دانکه روح خوشه عنی [illegible]
کی علامات آن دید او / التجا [illegible]
مرغ چون بر آب شوری می‌تند / آب شیرین را ندیده است او مدد
بلکه تقلید است آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود / ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک / کاصل او آمد بود از اصطکاک
خاک آسان کف غریب است اندر این / در غریبی چاره شد اضطراب
چونکه چشمش باز شد و این نقش خواند / دیو را بر وی دگر دستی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت / سرسری گفت و مقلدوار گفت
آب را بستود او تابق بود / رخ در بد و جامه او عاشق بود
از منافق عذر رد آمد نه خوب / زانکه در لب بود آن نی در قلوب
بوی مشکش هست جز بیغی / بود در او جز از پی است
حمله زن در مسکار دارد / نکند صف باکه گرداند
گرچه می‌بینی جوش اندر صفش / تیغ بگرفته همی اندر کفش
وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او
حمله ماده به صورت هم جری است / آفت او همچو آن خر از خری است
وصف حیوانی بود بر زن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
اجل آنکه عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزوی اش نر و غالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود
رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید / جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد ابر نه / نفس را جوع البقر بد صبر نه
اسپر آهن بود صبر ای پدر / حق نوشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید او نز عیان
مشک آلوده است الا مشک نیست / بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان
[illegible] / جز قرنفل یاسمن یا گل مخور
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
معده تن سوی کهدان می‌کشد / معده دل سوی ریحان می‌کشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشک است و نیمی پشک / هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / بر زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر
میکند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزان‌تر است از برگ کاه
گر حدیثش هم با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و سخن ناقص مقلد

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نور روی
هرچه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود
از کرفس و سیب و به و ز گردکان / لذت دوشاب یابی تو از آن
علم چون در نور حق غرقه شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد

زبون شد خر در دست روباه از حرص علف

حکایت [?] لوطی ... در حالت لواطه که
این خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد
اندیشد شکمش بشکافم لوطی بر او می‌شد ... میکرد و
میگفت الحمد لله که با تو بد نیندیشیدم بیت من
بیت نیست اقلیم است ... نیست تعلیم است
ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها
تفسیر النفوس بالانکار ماذا اراد الله بهذا مثلا ...
کثیرا ... یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا که هر فتنه
همچون میزان است بسا از و سرخ رو شوند و بسا
... قلیلا لو وجد من ... الرحمة
کثیرا فهم من فهم والله الملهم والسلام

از همه ... بر همه ... توکل میکنی
... چون نثار ... دل ... کنده

[illegible]

[illegible]

دور بود از شیر و آن شیر از نبرد | تا بنزدیک آمد او حمله نکرد
خود نبودش قوت و امکان خود | چون نکردی صبر در وقت وفا

تا بنزدیک تو آید او بنوی | دور شو و حمله ...
مست شد با آدم او بود من | گفت ای کر خدا یاری دهد
لیک چون آدم مرا او را بود | تا بنزد یکم نیاری خر تمام

توبه‌ها کردم که ... | کله خر گوی فرزند آمد او

در بیان آنکه نقض عهد توبه موجب بلا بلکه باعث مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائده عیسی که و جعل منهم القردة و الخنازیر

عتاب کردن خر روباه را

آدمی را با هزاران کر و فر | کی رسید او ... دم
ورنه من از تو بتن ... | کی بدزد آنکو به طلبی ...
من ترا خود خواستم گفتن ... | دیدیت در جوع کلب ...

اندر افکندان لعین ... | کو دما دم اندرا از عشق ...
سکه‌ای بر گردد ... | گفت روبا آن طلسم ...

جواب دادن روباه خر را

فرشکم خوار ... | ملک جهان ...
کاینچنین شکلی اگر ... | لیک دفتار ... باد ...
می‌شنا ... که ای ... | ورنه با تو گفتمی شرح طلسم

جواب دادن خر روباه را

تا ببینم روی تو ... | انچنانی که ترا ...
اینچنین شعری ... | رفته در خون و جانم ...
باز لودی ... | گرچه من ...

باز جواب دادن روباه مر خر را

تا که هذا ربی آمد قال او / حرص بط و خود را چه با حال او
غرق گشته عقلها چون جان خیال / در نجات وهم و گرداب خیال
کوهها هست اندر این طوفان صبوح / کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال اندر بن و آن امین / [illegible]
[illegible] / موی ابرو را نگر کو بد هلا
و آنکه را نور عمر نبود سند / موی ابرو کژ کند با هر سند
صد هزاران کشتی با هول و بیم / تخته تخته گشته در دریا [illegible]
کز پی فرعون چشم و ملوک / ماه او در برج وهم اندر خسوف
[illegible] / و آنکه داند بود پس خود [illegible]
چون تو را وهم تو دادی [illegible] / آنچه کردی کرد وهم اندر [illegible]
عاجزم من از منی خویشتن / چه نشینی پیش من تو بیش [illegible]
از من و ما هر که اینجا [illegible] / عاشق خود را است [illegible]
بی من و مایی همی جویم [illegible] / تا شوم من گوی [illegible]
هر که بی من شد همه [illegible] / یار جمله شد [illegible]
آینه بی نقش شد یابد بها / زانکه شد حاکی جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی رحمة الله علیه

زاهدی بد در غزنی از علوم / بد محمد نام و کنیت سررزی
بود افطارش سر رز هر شبی / هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر که رفت آن از خویش سیر / گفت تا بنمایدم آن روی [illegible]
گفت بنما یا همایم من [illegible] / ورنه افتم من ز کوه [illegible]
او فرو افکند خود را از کوه / در میان آب [illegible]
گفت نامد نوبت آن مکرمت / از فراق او [illegible]
کار حیات او را چو مرگی [illegible] / کار بیش یا ز کونه کشته
چون بمیری داد بکش آنجا [illegible] / آن فی موتی حیاتی [illegible]
موت را چون زندگی قابل شدی / با هلاک جان خود یکدل شدی
ترک کن [illegible] / [illegible]
با تن آمد در دو صحرا [illegible] / طرفه بانگی آمد از [illegible]
سیف و خنجر چون علی ریحان [illegible] / گفت ای دانای رازم مو به مو
چه کنم در شهر خدمت [illegible] / گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس
خود بش را سازی [illegible] / مدتی از اغنیا زر [illegible]
پس بدو روی تا مسکین [illegible] / خدمت این است تا یک چندگاه
گفت سمعاً طاعة [illegible] / پس سؤال و پس جواب و [illegible]
بعد ما زاهد [illegible] / کده مبین و اسیمایی بود شد
در مقالات [illegible] / بلک گونه کردم از [illegible]
تا نوشد هر [illegible] / [illegible]

آمدن شیخ بعد از چند سال به شهر غزنین و زنبیل گردانیدن او با شارت غیبی و تفرقه کردن زر [illegible] فقرا [illegible]

دو نیمه زاهد آن زر [illegible] / شهر غزنین [illegible]
از فرح خلقی باستقبال [illegible] / بود دلشاد [illegible]
جمله اعیان و مهان [illegible] / قصرها از بهر او [illegible]
گفت من از خودنمایی نامدم / جز بخواری و گدایی نامدم
نیستم در عزم قال و قیل [illegible] / در به در گردم بکف زنبیل
بنده فرمانم که امر است از خدا / تا گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لفظ نادر ناوریم / جز طریق خس گدایان [illegible]
تا شوم غرق مذلت [illegible] / تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جان [illegible] / او طمع فرمود ذل من طمع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین / خاک بر فرق قناعت بعد از این
او مذلت خواست کی عزت تنم / او گدایی خواست کی میری کنم

بعد از این [illegible] / بس عتابی [illegible]
برتر از کرسی و عرش [illegible] / شیء لله شیء لله کار او
اقرضوا الله قرضوا الله [illegible] / بازگون کرده ز بس که [illegible]
کان گدایی که بجد می‌کرد او / بهر یزدان بود نی بهر گلو
در حوالی خوردنان و شهد / به رحله و ز [illegible]
خوش برای کو خود [illegible] / نور افزاید خورد [illegible]
ای گلوی اسلام [illegible] / [illegible]
گر بگوید کیمیا [illegible] / توبه من [illegible]
گنجهای خاک تا [illegible] / عرضه کرده تو پیش شیخ [illegible]
هشت جنت گر در آرم در [illegible] / ور کنم خدمت من از خوف [illegible]
عاشقی گر عشق [illegible] / صد بدن بیشش [illegible]
عاشق عشق خدا و آنگاه [illegible] / جبرئیل مؤتمن و آنگه [illegible]
[illegible] / [illegible]
کاین سزا از حور جوان [illegible] / بر ز عشق و لحم و شحم [illegible]
لحم عاشق را ندارد خود [illegible] / عشق مر وقت [illegible]
هر چه جز عشق است شد ماکول [illegible] / دو جهان یکدانه پیش نول عشق
بندگی کن تا شوی عاشق [illegible] / بندگی کسبی است آید در عمل
بنده دایم خلعت و ادرار جو / خلعت عاشق همه دیدار او
قطرها تا بحر [illegible] / هفت دریا پیش آن بحر است خرد
شد چنین شیخی گدای کو به کو / عشق آمد لاابالی اتقوا

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات

شیخ در مکتب [illegible] / [illegible]
اسپاهم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ور بگوید [illegible] / [illegible]
نور منور شد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
آن گدایی که بجد می‌کرد او / شیخ [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
عاشق از لیلی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
شیخ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

حرص کور و احمق و نادان کند
مرگ را بر احمقان آسان کند

نیست آسان مرگ بر جان خران
که ندارند آب جان جاودان

چون ندارد جان جاوید او شقیست
جرأت او بر اجل از احمقیست

جهد کن تا جان مخلد گرددت
تا بروز مرگ برگی باشدت

اعتمادش نیز بر رزاق نبود
که بر افشاند بر او از غیب جود

تا کنونش فضل بی روزی نداشت
گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت

در فضیلت جوع و احتما

گر نباشد جوع صد رنج دگر
از پی هیضه برآرد از تو سر

رنج جوع از رنجها پاکیزه تر
خاصه در جوع است صد نفع و هنر

رنج جوع اولی بود خود زان علل
هم بلطف و هم بخفت هم عمل

جوع خود سلطان داروهاست هین
جوع بر جانه چنین خوارش مبین

جوع نور چشم باشد در بصر
جوع جاشد غالبست در نظر

جمله ناخوش از مجاعت خوش شود
جمله خوشها بی مجاعتها رد است

آن یکی میخورد نان فخفره
گفت سایل چون بدین داری شره

تمثیل در صبر و قناعت

گفت جوع از صبر چون دو تا شود
نان جو در پیش من حلوا بود

پس توانم که همه حلوا خورم
چون کنم صبری صبور لاجرم

خود نباشد جوع هر کس را زبون
کاین علف زار است و زاندازه برون

جوع مر خاصان حق را داده اند
تا شوند از جوع شیر زورمند

جوع هر جلف گدا را کی دهند
چون علف کم نیست پیش او نهند

که بخور هم تو بدین ارزانیی
تو نه مرغاب مرغ نانیی

سود اندر سر برای فکر نان
تا نیاید اندر خاطرت جز دکان

حکایت مریدی که شیخ از حرص او آگاه شد و نصیحت کرد

بعد چندین سال حاصل چیست
جوع مردن به تو زین نان و دست

شیخ میشد با مریدی بیدرنگ
سوی شهری نان در آنجا بود تنگ

ترس جوع و قحط در خاطر نماند
هر دمی میگشت از غفلت مرید

شیخ واقف بود و آگاه از ضمیر
گفت او را چند باشی در زحیر

از برای غصهٔ نان سوختی
دیده از صبر و توکل دوختی

تو نهٔ زان نازنینان عزیز
که ترا دارند بی جوز و مویز

جوع رزق جان خاصان خداست
کی زبون همچو تو گیج گداست

باش فارغ تو از آنها نیستی
کاندرین مطبخ تو بی نان بیستی

کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام
از برای این شکم خواران عام

چون بمیری میرود نان پیش پیش
کای ز بیم بی نوایی کشته خویش

تو برفتی ماند نان برخیز گیر
ای بکشته خویش را اندر زحیر

بر سر هر لقمه بنوشته عیان
که فلان ابن فلان ابن فلان

هین توکل کن ملرزان پا و دست
رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است

عاشقست و میزند او مول مول
که ز بیصبریت داند ای فضول

گر ترا صبری بدی رزق آمدی
خویشتن را چون عاشقان بر تو زدی

حکایت آن گاو حریص که هر روز صحرا از علف سبز و پر گردد تا فربه شود و تا فردا از غم روزی لاغر گردد

این تب لرزه ز خوف جوع چیست
در توکل سیر میتانی زیست

یک جزیره سبز هست اندر جهان
اندرو گاویست تنها خوش دهان

جمله صحرا را چرد او تا بشب
تا شود زفت و عظیم و منتجب

شب ز اندیشه که فردا چه خورم
گردد او چون تار مو لاغر ز غم

چون بر آید صبح گردد سبز دشت
تا میان رسته قصیل سبز کشت

اندر افتد گاو با جوع البقر
تا بشب آن را چرد او سر بسر

تا که زفت و فربه و لمتر شود
آن تنش از پیه و قوت پر شود

باز شب اندر تب افتد از فزع
تا شود لاغر ز خوف منتجع

که چه خواهم خورد فردا وقت خور
سالها اینست کار آن بقر

هیچ نندیشد که چندین سال من
میخورم زین سبزه زار و زین چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیم
چیست این ترس و غم و دلسوزیم

باز چون شب میشود آن گاو زفت
میشود لاغر که آوه رزق رفت

نفس آن گاوست و آن دشت این جهان
کو همی لاغر شود از خوف نان

که چه خواهم خورد مستقبل عجب
لوت فردا از کجا سازم طلب

سالها خوردی و کم نامد ز خور
ترک مستقبل کن و ماضی نگر

لوت و پوت خورده را هم یاد آر
منگر اندر غابر و کم باش زار

صید کردن شیر آن خر را و در رفتن تا آب خورد و خوردن روباه دل و جگر او را و سؤال شیر

قصهٔ آن گاو و آن [illegible]
زان خر و [illegible]

برد خر را روبهک تا پیش شیر
پاره پاره کردش آن شیر دلیر

تشنه شد از کوشش آن سلطان دد
رفت سوی چشمه تا آبی خورد

روبهک خورد آن جگربند و دلش
آن زمان چون فرصتی شد حاصلش

شیر چون واگشت از چشمه بخورد
جست در خر دل نه دل بد نه جگر

گفت روبه را جگر کو دل چه شد
که نباشد جانور را زین دو بد

گفت اگر بودی ورا دل یا جگر
کی بدینجا آمدی بار دگر

آن قیامت دیده بود و آن ستیز
وآن ز کوه افتادن از هول گریز

گر جگر بودی ورا یا دل بدی
بار دیگر کی بدینجا آمدی

چون نباشد نور دل دل نیست آن
چون نباشد روح جز گل نیست آن

آن زجاجی کو ندارد نور جان
بول و قاروره است قندیلش مخوان

نور مصباح است داد ذوالجلال
صنعت خلق است آن شیشه و سفال

لاجرم در ظرف باشد اعتداد
در لهبها نبود الا اتحاد

نور شش قندیل چون با هم نشست
نیست اندر نورشان اعداد و شست

آن جهود از ظرفها مشرک شده
نور دید آن مؤمن و مدرک شده

چون نظر بر ظرف افتد روح را
پس دو بیند شیث را و نوح را

جو که آبش هست جو خود آن بود
آدمی آنست کو را جان بود

حکایت آن راهب که روز روشن با شمع در طلب آدمی

این نه مردانند اینها صورتند
مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

آن یکی با شمع بر میگشت روز
گرد بازاری دلش پر عشق و سوز

بوالفضولی گفت او را کای فلان
هین چه میجویی بسوی هر دکان

هین چه میجویی تو هر سو با چراغ
در میان روز روشن چیست لاغ

گفت میجویم بهر سو آدمی
که بود حی از حیات آن دمی

گفت من جویای آن کسیم
می نیابم هیچ جز آن کشته‌ام

هست مردی گفت این بازار پر
مردمانند آخر ای دانای حر

گفت جویم مرد بر جاده دو ره
در ره خشم و بهنگام شره

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
طالب مردی دوانم کو بکو

کو درین دو حال مردی در جهان
تا فدای او کنم امروز جان

گفت نادر چیز میجویی ولیک
غافل از حکم جدا اینک نیک

ناظر فرعی ز اصلی بیخبر
فرع ماییم اصل احکام قدر

چرخ گردان را قضا گمره کند
صد عطارد را قضا ابله کند

سنگ کرد اندر جهان خاور را
آب گرداند حدید و خاره را

ای قراری داده ره را گام گام
خام خامی خام خامی خام خام

چون بدیدی گردش سنگ آسیا
آب جو را هم ببین آخر بیا

خاک را دیدی برآمد در هوا
در میان خاک بنگر باد را

دیگهای فکر میبینی بجوش
اندر آتش هم نظر میکن بهوش

گفت حق ایوب را در مکرمت
من بهر مویی ترا صبری بدادمت

هین بصبر خود مکن چندین نظر
صبر دیدی صبر دادن را نگر

چند بینی گردش دولاب را
سر برون کن هم ببین آن آب را

تو همی گویی که میبینم ولیک
دید آن را بس علامتهاست نیک

گردش کف را چو دیدی مختصر
حیرتت باید بدریا درنگر

آنکه کف را دید سرگویان بود　　وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند　　وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کف را دید باشد در شمار　　وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود　　وانکه دریا دید او بی غش بود
آنکه کف را دید بیکارش کند　　وانکه دریا دید بردارش کند
آنکه کف را دید گردد مست او　　وانکه دریا دید باشد غرق او
آنکه کف را دید آید در سخن　　وانکه دریا دید شد بی نام و تن
آنکه کف را دید آلوده بود　　وانکه دریا دید آسوده بود

دعوی کردن مسلمانی ابلیس را و جواب گفتن

مر مغی را گفت مردی کای فلان　　هین مسلمان شو بیا از مومنان
گفت اگر خواهد خدا مومن شوم　　ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو　　تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس شوم و شیطان لعین　　میکشندم جانب کفران و کین
گفت ای منصف چو ایشان غالبند　　یار او باشم که باشد زورمند
یار او خواهم بدن کو غالبست　　آن طرف افتم که غالب جاذبست
چون خدا میخواست از من صدق زفت　　خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواهش خود پیش برد　　وان عنایت قهر گشت و خرد مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی　　واندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر　　دیگری آمد مرا از آستین
یا تو بافیدی یکی کرباس را　　خوش بسازی تا بر پوشی قبا
تو همی خواستی خصم از در برد　　رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جز که من　　جز بغیر رای آن غالب شدن
آنکه او مغلوب غالب نیست کیست　　چون کسی ناخواه او بر وی رود
خار بن در باغ ملک او بنا　　کاینچنین بر وی خلافت میرود
صالح خانه بدین خواری بود　　چونکه با او اینچنین خوار آید او
هم خلق کردم من او را از قوم　　نحو آمد ان شاء الله کان
چونکه خواهش نفس آمد مستعان　　آن نیم که بر خدا این ظن برم
من اگر ننگ مغانم یا کافرم　　گرد داند ملکت او حکم چه
که کسی ناخواه او و رغم او　　کس نیارد دم زدن دم آورد
ملکت او را فرو گیرد چنین　　دیو هر دم غصه می افزایدش
دفع او میخواهد و میبایدش　　چونکه غالب اوست در دیو و پری
بنده آن دیو می باید شدن　　پس چه دستم گیرد اینجا ذو المنن
تا مبادا کین کند شیطان ز من　　آنکه کار من بدو گردد نکو
آنچه او خواهد مراد او شود　　حاکم آمد در مکان و لامکان
حاش لله ان شاء الله کان　　در نیفزاید سر یک تار مو
هیچکس در ملک او بی امر او

در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان

ملک ملک اوست فرمان آن او　　کمترین سگ بر درش شیطان او
ترکمان را گر سگی باشد بدر　　بر درش بنهاده باشد رو و سر
کودکان خانه دمش میکنند　　باشد اندر دست طفلان خوار او
باز اگر بیگانه معبر کند　　حمله بر وی همچو شیر نر کند
کو اشداء علی الکفار شد　　با ولی گل با عدو چون خار شد
زان تتماجی که دادش ترکمان　　آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند　　اندرو صد مکر و صد حیلت
آب و نانش اغذا او کند　　تا برد او آبروی نیک و بد
آب تتماج است بر وی طعام　　که سگ شیطان ازو یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او　　چون سگ باشد حکم و فرمان او
کله کله از من بیو از مرید　　چون سگ باسط ذراعیه بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ　　ذره ذره امر جو بر جسته
ایک دیو آنجا مکن که تا　　چو درین ره می نهند این خلق پا

حمله میکن منع میکن می نگر　　تا که باشد ماده اندر صدق و
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ　　گشته باشد از ترفع نیز زنگ
این اعوذ آنست کای ترک خطا　　بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا نیایم بر در خرگاه تو　　حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست　　این اعوذ و این فغان نا جایزست
ترک هم گوید اعوذ از سگ کی　　هم ز سگ درمانده ام اندر وثاق
تو نمی یاری بدین در آمدن　　من نمی یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و وثاق　　که یکی سگ ره ببندد بر رفاق
حاش لله ترک بانگی بر زند　　سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
آنکه خود را شیر یزدان خوانده ام　　سالها باشد یکی در مانده ام

جواب مومن سنی کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهیست کوفته باقدام انبیا و بر یمین آن راه بیابان جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی منکر شود و تاویل کند از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان امر است و دوزخ جزای مخالفان امر و دیگر نگویم بچه انجامد و العاقل یکفیه الاشاره و بر یسار آن راه بیابان قدر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند

چون کند اندر پی تو سگ شکار　　چون شکار سگ شدستی آشکار
گفت مومن بشنو ای جبری خطاب　　آن خود گفتی نک آوردم جواب
باری خود کردی ای شطرنج باز　　باری خصمت ببین پهن و دراز
نامه عذر خودت برخواندی　　نامه سنی بخوان چه ماندی
آنچه گفتی جبر بانه در قضا　　سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را در جهان　　حس را منکر نتانی شد عیان
اختیار خویش بین جبری مشو　　ره رها کردی بره آ کژ مرو
سنگ را هرگز نگوید کس بیا　　وز کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر　　یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج　　کی نهد بر ما حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی　　یا که چوب تو چرا بر من زدی
اینچنین واجستها مجبور را　　کس بگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب　　نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیارت هست در ظلم و ستم　　من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکنست　　تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود　　روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم　　چون شکنبه دید جنبانید دم
اسب هم جو جو کند چون بنگرد　　چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار　　همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس　　شد دلاله آردت پیغام ویس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد　　اختیار خفته بگشاید پرش
وآن فرشته خیرها بر رغم دیو　　عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو　　زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار　　بهر تحریک عروق اختیار
میشود الهامها و وسوسه　　اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک　　زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعاء خوبتان　　اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی　　بر بلیس ایرا کزوبی محنتی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار　　در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش　　تو ببینی روی دلالان خویش
ور خنشاو لشتابی کرند　　کان نخفر در حجاب آنها
دیو گوید ای اسیر طبع و تن　　عرضه میکردم نکردم زور من

وان فرشته گوید ای من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت
این فلان روز نگفتم من ترا / که از آن سو بسته ره سوی جنان

ما محب نوح جان‌افزای تو / ساجدان و مخلص بابای تو
این زمانت خدمتم می‌کنیم / سوی مخدومی صلایت می‌زنیم

این گره بابات را بوده عدی / ور خطاب اسجدوا کرد ابا
آن گرفتی وان ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی

این زمان ما را و ایشان را عیان / در نگر بشناس از لحن و بیان
نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سخن گوید سحر دانی که اوست

ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید / صورت هر دو ز تاریکی ندید

روز شد چون باز در بانگ آمدند / پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص آنکه دیو و روح عرضه‌دار / هر دو هستند از تتمهٔ اختیار

اختیاری هست ما را ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را می‌زنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند

هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند

در خرد جبر از قدر رسواتر است / زانکه جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر

منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی نی ز شمع روشنی

وین همی بیند معین نار را / نیست می‌گوید پی انکار را
دامنش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست

پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب / یاربی گوید که نبود مستحب

این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جملهٔ عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار

او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقر است ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق

زانکه محسوس است ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار
درک وجدانی به جای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم می‌رود

نغز می‌آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن

در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار به جای حس است که بشناسد زرد از سرخ و تلخ از شیرین و تمییز از مشک در شب از ترش و سرد از گرم معلوم کند پس منکر وجدانی منکر حس باشد و زیاده که منکر وجدانی از حس ظاهرتر است که حس را از احساس توان منع کرد و بستن ره او و دخل وجدانی ممکن نخواهد بود

این که فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیار است ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی

جمله قرآن امر و نهی است و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

که بگفتم کین چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / مرد جنگی چون زند بر نقش جنگ

کای غلام بسته‌دست اشکسته‌پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند

احتمال عجز از حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود در قدر ور خود شود / جاهلی از عاجزی بدتر بود

ترک می‌گوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلو آ سوی درم
وز فلان سو اندر آ هین با ادب / تا سگم بندد ز تو دندان و لب

تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی

آنچنان رو که غلامان رفته‌اند / تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی / سگ بشورد از تو گردد گمرهی

غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم ازو

گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف

که چرا بر من زد و دستم شکست / یا چرا بر من فتاد و کرد پست
او عدوی جان و خصم من بدست / قاصدا او درشد خون من بدست

کودکان خرد را چون می‌زنی / چون بزرگان را منزه می‌کنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر

وانکه قصد عورت تو می‌کند / صد هزاران خشم از تو سر زند
ور بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد

گر بیامد باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار

گر شتربان اشتری را می‌زند / آن شتر قصد زننده می‌کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر برده‌ست بو

همچنین گر بر سگی سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردی منثنی
سنگ را گر گیرد او از خشم تست / چون تو دوری و ندارد دست بر تو

عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرمدار
روشن است این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم بربندد ز نور

چونکه کلی میل آن نان خوردن است / روشنایی کی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

این مثل بشنو شنو منکر بدان / اختیار خویش را در امتحان

حکایت در تقدیر و امتحان بنده

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم / حکم حق است ای دو چشم روشنم

از دکان گر کسی ترنجی برد / کاین بحکم ایزد است ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کرم / حکم حق است اینکه اینجا باز نه

در یکی تره چو این عذر ای فضول / می‌نیاید پیش بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی می‌کنی / گرد ما دور اژدها بر می‌تنی

زاین چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند

حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوت است / دست من بسته ز بیم و هیبت است

پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای

ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا

چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چونکه آید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم

دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذور نشد / وز کف جلاد این وا کی رهید

چون بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم همین معلوم شد
آن یکی بر رفت بالای درخت / می‌فشاند او میوه را دزدانه سخت

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و هم در بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی مقبول

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بندهٔ خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا

عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن

پس ببستش سخت آن دم بر درخت / می‌زدش بر پشت و پهلو چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیار است اختیار است اختیار
اختیاراتِ اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی‌اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی‌اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی‌هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند / بی‌سگ و بی‌دام حق صیدش کند
آن درودگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیّمی / هست بنّا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد اندر اختیارش بنده‌وار
قدرتش بر اختیارات آن چنان / نفی نکند اختیاری را از آن
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
خواستش می‌گو به وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه وی است / خواه خود را نیز هم می‌دان که هست
زانکه بی‌خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی‌خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیح است و ذمیم / خشم بتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذور است و دول
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بی‌خود و بی‌اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هرچه گویی گفتهٔ می باشد آن / هرچه روبی رفتهٔ می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحدست / دست ظاهر سایه است و کاسدست
چون نبی برشد ز جام او مدل / خانهٔ دل را فرو کرد او عمل

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست او و رضا رضای او و از خشم و رد دیگران تنگدل مباشید کان اگرچه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا الماضی و مستقبل نباشد لیس عند ربّی صباح و مسا

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که منبل کن در آن
بلک تحریض است بر اخلاص و جد / کاندر آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه می‌خواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
آنگه ار منبل شوی جایز بود / کانچه خواهی وانچه گویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد آن / بر نگردی بندگانه گرد آن
گر بگویند آنچه می‌خواهد وزیر / خواست آن اوست اندر داروگیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جستجوی نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شوی / منعکس ادراک و خاطر ای غوی
امر امر آن فلان خواجه است هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد همان خواهد شدن / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا نگردی نامه سیاه و روی زرد
چونکه حاکم اوست او را گیر و بس / غیر او را نیست حکم و دست رس
حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند

ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تاویلست آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح آن قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل به کل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

معنی جف القلم و کتاب لا یستوی الطاعة و المعصیة و لا یستوی الامانة و السرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفر جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریض است بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
چون بدزدی دست شد جف القلم / باده نوشی مست شد جف القلم
ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه آن معنی بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره‌ای گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم‌جو
آنکه می‌لرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه می‌زند در جهد او
فرق نبود هر دو یک باشد بر او / شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون بود / در ترازوی خدا موزون شود
پیش این شاهان همی جان می‌کنی / بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی کو سمیع است و بصیر / گفت غماز آن نباشد جایگیر
جمله غمازان ازین آیس شدند / سوی ما آیند و افزایند بند
بس جفا گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی این بود / که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فرّ امید / که بود بنده ز تقوی روسپید
دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر بر او خاین شود / آن سرش از تن بدان بائن شود
چه غلام ار بود سگ با وفا / در دل سالار او را صد رضا
زین چو سگ را بوسه بر پوزی نهد / گر بود شیری چه پیروزی کند
جز مگر دزدی که خدمت‌ها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل رهزنی کو راست باخت / زانکه ده مرده به سوی توبه تاخت
وانچنانکه ساحران فرعون را / رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن به صد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه ساله خدمت کرده‌ای / کی چنین صدقی به دست آورده‌ای

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی آراسته دید بر نشسته کاشان چو یافت که بنگر ای روی با آسمان کرد گفت بنده‌پروری از عمید خراسان بیاموز

آن یکی گستاخ رندی در هری / چون بدید او خود غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان / روی کردی او سوی قبلهٔ آسمان
کای خدا زین خواجهٔ صاحب‌منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شهر ما
تو محتاجیم و برهنه بی‌نوا / در زمستان لرزلرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری / جرأتی بنمود او از لمتری

اعتمادش نیز هم از راه موهبت / که بدیدم خوش بد اهل معرفت
گر بدیدم شاه گستاخی کند / تو مکن چون تو نداری آن سند
خوش نداد او و شما به از کمر / گر کسی تاجی دهد او را بسر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و بعیبش جست و ما
وان غلامان از اشکنجه می‌نمود / که دهد مر خواجه را بی‌ما شند
سر او با من بگوید آنچنان / ورنه برترم از شما دست و قلا
مدتی بیگاه شان آمد بدرد / بود نوش اشکنجه آمد او فزود
پاره پاره کردشان و بل غلام / وار خواجه وانگهت الهام
کش آمد خواهان آن کای کا / بنده بودم بیامو و بیا
اندر بره پوستین پوستین / گر بدید از کرکسان آن خودش
زانچه شاهی همه روزه بود / تا نچه بیگاری همه ساله بود
هل نشان عصمها دمید / این تو معنی قد جف القلم
که نکرد دست ما از رشد / نیک نیکی را بود بد را بد
کار کن دیوا سلیمان زنده است / تا نبود بوی تیغ او بزند کار
چو فرشته گشت آن تیغ اعنت / ور سلیمان ایمن و از خوف
از سلیمان هیچ او را خوف نیست / دشمن دیوست و از وی ایمنی
حکم او بر دیو باشد همچو ملک / تیغ در خاک است نی فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهی است / تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک معشوقی کن و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامش‌تری / گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ / همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نفس تو با تست شاگرد وفا / غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی می‌کنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زان آمدش کای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو می‌خندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم / نعره‌ها زنان پی تو دمبدم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت ز خدعه جذبه‌ای / سالها زایشان ندیدی حبه‌ای
چند هنگامه نهی بر راه عام / گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد و غم بجز حق هیچ کس / خوش نباشد مر ترا فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است / که گرفتست آن ایاز آن را بدست

باز جواب کافر جبری مؤمن سنی را و منع کردن از اصرار که ماده اشکال را ابرد الا عشق و ذلک فضل الله یؤتیه

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن عاجز شد آن بیچاره مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال / جمله را گویم بمانم زین مقال
زان مهم‌تر گفتنی‌ها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عتل / زانکه گشت اشتقاق تو کل
در میان جبری و اهل قدر / همچنین بحث است تا حشر بشر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خود / مذهب ایشان برافتادی ز جد
چون برون شوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی از آن راه تباب
چونکه مقضی بد دوام آن روش / میدهدشان از دلایل پرورش

تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که هفتاد و دو ملت در دوام / در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست و غیب این / از برای سایه می‌باید زمین
عزت مخزن بود اندر بها / که برو بسیار باشد قفلها
تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفتگو
عزت مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن
عزت کعبه بود و آن ناحیه / دزدی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانع و رهزن بسیست
این روش خصم و حقود آمد درین / تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ضد بیند در روش / هر فریقی در ره خود خوش‌منش
ور جوابش نیست می‌بندد ستیز / بر همان دم تا بروز رستخیز
که مهان ما بدانند این جواب / گرچه از ما شد نهان وجه صواب
پوزبند وسوسه عشق است و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهدی خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کان آبت برد / کی کنی زان فهم کان فهمت خورد
غیر این معقول‌ها معقول‌ها / یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقل‌هاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
که بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالش دهد یا هفتصد / چون ببازی عقل در عشق صمد
از زنان چو عقل‌ها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
کو بترسد گر جوابی وادهد / گوهری از لنج او بیرون فتد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت یاران رسول / چون نبی برخواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید که بپرد آن هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغ است خاموشت کند / بر نهد سر پوش و پر جوشت کند

رجوع بحکایت ایاز و سؤال سلطان از وی

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بت با عاشقی
همچو مجنون بر رخ لیلی خود / کرده‌ای تو چارقی را دین خود
با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجره‌ای آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن / در جمادی می‌دمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / می‌کشی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین صنم / پوستین گویی قمیص یوسف است
همچو ترسا که شمارد با کشش / جرم یکساله زنا و غش و غش
تا بیامرزد کشیشش از گناه / عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشیش از جرم و داد / لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند / اسحر از هاروت و ماروت آن کند
صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفتگو
راز گویی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار
نیست آنجا صورتی نه هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادر دل برده / پیش گور بچه نو مرده
دانها گوید بجد و اجتهاد / می‌نماید زنده او را آن جماد
حی و قایم داند او آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحرناک را

پیش او هر ذره زان خاک کو
گوش را از هوش دارد زو فتن
مستمع داند بجد آن خاک را
چشم و گوشی داند او خاک را

انچنان خاک کو نازد او
دمبدم خویش منهد اللیل
که بوقت بیند بکی هر کجا
بی نهادست چو پور و جوان

از عزا خون بکند در بحث او
گر شود آن آتش و آن عشق و سوز
بعد از آن زانکه هم ابی
از جمادی هم جمادی وا زدید

زانکه عشق افزون جو بر بود
ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
عشق بر مرده نباشد پایدار
عشق را بر حی جان افزای دار

انچه بیند آنچه جوید اندر آینه
پیر آن تخت شد نقاش
پیر عشق تست نی موی سپید
دستگیر صد هزاران ناامید

عشق صورتها بسازد در وفاق
تا مصور سر کشد وقت بلا
که منم اصل اصول و مرشد
بر صور و عکس حسن ما بیک

پرده ها را این زمان برداشتیم
حسن را بی واسطه بنماییم
زانکه تن را عکس من دید با فجی
قوت تحریر دایم یافتی

جون ببو جذبه نشد
او کشش را می نبیند در میان
مغفرت خواهد ز جرم و از خطا
از پس آن پرده از لطف خدا

چون ز سنگی چشمه جاری شود
سنگ اندر چشمه متواری شود
گر نخواند بعد از آن از جرم
زانکه جاری شد از آن اشکش

کاسه ها دان این صور را واندرو
انچه حق ریزد بدان گیرد علو

حکایت تسلی کردن خویشان مجنون را از عشق لیلی

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل
حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا
هست همچون ماه در شهر ما

نازنین تر زو هزاران حوروش
هست کم زین با همه نقش و نگار
وا رهان خود را و ما را نیز هم
از چنین سودا شدستی متهم

گفت صورت کوزه است و حسن می
می خدایم می دهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه اش
تا نباشد عشق او تان گوش کش

از یکی کوزه دهد زهر و عسل
هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می بینی ولیکن آن شراب
روی ننماید بچشم ناصواب

قاصرات الطرف باشد ذوق جان
جز بچشم خویش ننماید بنان
قاصرات الطرف باشد از عدم
وین حجاب ظرفها همچون خیام

هست دیبا جمله و درو حیات
نظر الیکن کلا غار ایمان
زهر باشد مار را هم قوت و برگ
غیر او را زهر او درد و مرگ

صورت هر نعمتی و محنتی
هست آن را دوزخ این را جنان
پس همه اجسام و اشیا بصر
اندرون قوت و هم لا تبصرون

هست هر جسمی چو کاسه و کوزه
اندرو هم قوت و هم دلسوزه
کاسه شد او اندرون پنهان نقل
طاعمش داند کزان چه میخورد

صورت یوسف چو جامی گرد خوب
زان پدر می خورد صد باده طرب
باز اخوان را از و زهراب بود
کاندر افزاید زهر کینه مفر

باز از وی مر پدر را شکر
می کشید از عشق افیون دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را
بود از یوسف غذا آن خوب را

گونه گونه شربت و کوزه یکی
تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبت و کوزه زین جهان
کوزه پیدا باده از وی بس نهان

پس نهان از دیده نامحرمان
لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا
فاعف عنا اثقلت اوزارنا

یا خفیا قد ملأت الخافقین
قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا
انت فجر مفجر انهارنا

یا خفی الذات محسوس العطا
انت کالماء و نحن کالرحی
انت کالریح و نحن کالغبار
تحتفی الریح و غبراها جهار

تو بهاری ما چو باغ سبز خوش
او نهان و آشکارا بخشش
تو چو جانی ما مثال دست و پا
قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این زبان
این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده ایم
که نتیجه شادی فرخنده ایم

جنبش ما هر دمی خود اشهد است
کو گواه ذو الجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب
اشهد آمد بر وجود جوی آب

ای برون از وهم و قال و قیل من
خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت
هر دمی گوید که جانم مفرشت

همچو آن چوپان که میگفت ای خدا
پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت
چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش در هوا و عشق جفت
لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده
جان سگ خرگاه آن چوپان شده

چونکه بحر عشق یزدانی بزد
بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشید در میان زنان نشست و حرکتی کرد که زنی او را شناخت و نعره کشید

واعظی بد بس گزیده در بیان
زیر منبر جمع مردان و زنان

رفت جوحی چادر و روبند خواست
در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را براز
موی عانه هست نقصان نماز

گفت واعظ چون شود عانه دراز
پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بنوره یا بستره نسترش
تا نمازت کامل آید خوب و خوش

گفت سائل آن درازی تا چه حد
شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون تقصیر جوی گردد بطول
پس ستردن فرض باشد ای سؤل

پیش جوحی یک زنی بنشسته بود
هوش را بر وعظ واعظ بسته بود
گفت او جوحی بخواهر این
عانه ام باشد اکنون ای

بهر خوشنودی حق پیش آمده است
کان بقدر کراهت آمده است
دست زن در کرد در شلوار مرد
خورده اش بر دست زن زان اشکرد

نعره زد سخت اندر حال زن
گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صیحی از این زن بیاموزید و هین
چونکه بر دل زد مرا گفتم چنین

گفت نی بر دل نزد بر دست زد
وای اگر بر دل زدی ای پر خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی
شد عصا و دست ایشان را یکی

گر ز دست بری در ربایی تو عصا
پیش تو خلق کار کرده در وفا
نعره لا ضیر بر گردون رسید
هین ببر که جان ز جان کندن رهید

ما بدانستیم که این تن نیستیم
از وز آن سر داریم بر سریم
اینک آن را که دلت چون ساخت
اندر این سر گشت قصری بنا

کودکی کو بندی جوز و موز
پیش عاقل باشد آن بس محتقر
پیش دل جوز و مویز آمد جسد
طفل کی در دانش مردان رسد

هر که محجوبست او خود کودکست
مرد آن باشد که بیرون از شکست
گر بریش و خایه مردستی کسی
هر بزی را ریش و مو باشد بسی

پیشوای بد بود آن بز شتاب
میبرد اصحاب را سوی قصاب
ریش را شانه زده که سابقیم
سابقی لیکن بسوی درد و غم

هین روش بگزین و ترک ریش کن
ترک این ما و من و تشویش کن
ریش خود را اختیاری کرده
تا نگردی چونکه ریش آورد دم

تا شوی چون بوی گل با عاشقان
پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد
شمعه لا ورده باغ ابد

فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین بگو

شرح چارق را بیانی کن ایاز
پیش چارق چیستی چندین نیاز

تا بنوشد سنقر و بکیارق
سر سر پوستین و چارق
ای ایاز از تو غلامی نور ما
نورت از گردون ببالا منشق

حسرت آزادگان شد بندگی
بندگی خود تو دادی زندگی
مومن آن باشد که اندر جزر و مد
کافر از ایمان او حسرت خورد

دعوت کردن مسلمانی گبری را باسلام در عهد بایزید

بود گبری در زمان بایزید
گفت او را یک مسلمان سعید

که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این اسلام اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کو ز جمله برتر است / بس لطیف و با فروغ و با فر است
مؤمن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی اشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
چون به ایمان شما او بنگرد / عشق او ز آورد ایمان بفسرد
این حکایت یاد کن ای پر هوس / صورتش بگذار و معنی را ببین

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز گفت و مرد کافری او را هدیه داد

یک مؤذن داشت بس آواز بد / شب همه شب می‌درید او حلق خود
خوابشان بر مردمان کرده حرام / در صداع افتاده ازوی خاص و عام
کودکان ترسا ازو در خواب [illegible] / مرد و زن ز آواز او اندر عذاب
مجتمع گشتند بر تو جمع را / بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را از میان / اقچها دادند و گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسوده‌ایم ما / بس کرم کردی شو و زود [illegible]
چون رسید آن تو بهر یک دو [illegible] / خواب بگذار ما کنون هم [illegible]
بهر ایشان زبان کوتاه کن / در عوض ما همتی همراه کن
قافله میشد بکعبه از وله / اقچه بستد شد روان با قافله
شکوهی کردند اهل کافران / منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و گه بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
جمله کافر خایف از فتنهٔ عام / خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا و یکی جامه لطیف / هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجا / که صلا و بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / کو همان کز وی بانگ در کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها می‌داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم به شکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر به مال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید

هست ایمان شما زرق و مجاز / راه‌زن همچونکه آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست بردند این خران / در کس ما می‌ریند این شوهران

داد جمله داد ایمان بایزید / آفرینها بر چنان شاه فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره در بیشه‌ها / کاندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه / کرد در حالیش ایشان را تباه
یک ستاره در محمد رو نمود / تا فنا شد گوهر گبر و جهود
یک ستاره در محمد شد طلوع / تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد دو گمان
کفر صافی اولین باری نماند / یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این بحیلت آب و روغن کرد جفت / این مثلها کو بود ذره نور دید
ذرهٔ سوخته ز حیرت مجتمع / ذره شو شارق لاینقسم
گفتنش ترسم مرا ادم داخت / محرم در بانه این دم کهی
آفتاب نیر ایمان شیخ / گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی نور گیرد تا ثری / جمله بالا خلد گیرد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب این است او یا آن نکو / که بماندم در اشکال ای عمو
گر وی اینست ای عجب پس کیست آن / پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی افسانه است این بایزید / ای عجب ذات او کدامست ای [illegible]

مثل آوردن زن و گربه در بیان معنی و صورت بایزید

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر گشته اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / تا که گربه بر کشم گیرم عیار
برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفتش مرد کای محتال زن
گوشت افزون نیم من بد یک ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روحست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت آمد ای یار من / این نه کار تست و نه هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع / دانه باشد اصل و آن که پره فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قضا این گرد ران با گردنست
روح بی قالب نداند کار کرد / قالب بیجان بود بیکار و سرد
قالب بیجان کی از خاک است و [illegible] / روح چون مغز است قالب همچو پوست
قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو می‌خواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش به اصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که حق بود از ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
یا اذن کی ماندی این / یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره / ز آب داود هوا گشتی زره
پس شدی درمان جان هر درخت / هر درختی از قدومش نیکبخت
وان یخی بفسرده در خود مانده‌ای / لا مساسی با درختان خوانده‌ای
لیس یالف لیس یولف جسمه / لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیک نبود پیک و سلطان خضر

حکایت آن امیر که غلام را گفت که می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در ره زاهدی بود که امر معروف میکرد سبوی

ای ایاز استاره تو بس بلند / نیست هر برجی عبورش را پسند

هر وفا را کی سزد همت   هر صفا را کی ... صفو

بود امیری خوش‌دلی می‌خواره‌ای   کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای

مشفقی مسکین‌نوازی عادلی   مکرمی زربخشی و دریادلی

او را بشکست امیر بشنید قصد گوشمال زاهد کرد. زاهد که محتسب شد در عهد عیسی بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذت و شهوت می کرد

شاه مردان و امیر مؤمنین   راه‌بان و رازدان و دوربین

دور عیسی بود و ایام مسیح   خلق دلدار و کم‌آزار و ملیح

آمدش مهمان به ناگاهان شبی   هم امیری جنس او خوش‌مذهبی

باده می‌بایستشان در نظم حال   باده بود آن وقت مأذون و حلال

باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام   رو سبو پر کن به ما آور مدام

از فلان راهب که دارد خمر خاص   تا ز خاص و عام یابد جان خلاص

جرعه‌ای زان جام راهب آن کند   که هزاران جره و خمدان کند

اندر آن می مایه‌ی پنهانی است   آنچنان کاندر عبا سلطانی است

تو به دلق پاره پاره کم نگر   که سیه کردند از بیرون زر

از برای چشم بد مردود شد   وز برون آن لعل دودآلود شد

گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست   گنج‌ها پیوسته در ویرانه‌هاست

گنج آدم چون به ویران بد دفین   گشت طینش چشم‌بند آن لعین

او نظر می‌کرد در طین سست   جان همی‌گفتش که طینم سد تست

دو سبو بستد غلام و خوش دوید   در زمان در دیر رهبانان رسید

زر بداد و باده‌ای چون زر خرید   سنگ داد و در عوض گوهر خرید

باده‌ای کان بر سر شاهان جهد   تاج زر بر تارک ساقی نهد

فتنه‌ها و شورها انگیخته   بندگان و خسروان آمیخته

استخوان‌ها رفته جمله جان شده   تخت و تخته آن زمان یکسان شده

وقت هشیاری چو آب و روغن‌اند   وقت مستی همچو جان اندر تن‌اند

چون هریسه گم و گندم غرق هم   هیچ سنجی نی در ایشان ... [illegible]

چون هریسه گشته آنجا فرق نیست   نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست

اینچنین باده همی بردی غلام   سوی قصر آن امیر نیکنام

پیش آمد زاهدی غم‌دیده‌ای   خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای

تن ز آتش‌های دل بگداخته   خانه از غیر خدا پرداخته

گوشمال محنت بی‌زینهار   داغ‌ها بر داغ‌ها چندین هزار

دیده هر ساعت دلش در اجتهاد   روز و شب چسپیده او بر اجتهاد

سال و مه در خون و خاک آمیخته   صبر و حلمش نیم شب بگریخته

گفت زاهد در سبوها چیست آن   گفت باده گفت آن کیست آن

گفت این زان فلان میر اجل   گفت طالب را چنین باشد عمل

طالب یزدان و آنگه عیش و نوش   باده‌ی شیطان و آنگه نیم هوش

هوش تو بی می چنین پژمرده است   هوش‌ها باید بر آن هوشت فزود

تا چه باشد هوش تو هنگام سکر   ای چو مرغی گشته صید دام سکر

آن ضیاء دلق خوش الهام بود   دادر آن تاج شیخ اسلام بود

حکایت ضیاء دلق و تاج الاسلام و لطیفه گفتن ضیا

از برای علم خلقی پیش او   گشته دائم ز ملازم در ... [illegible]

تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ   بود کوته قد و کوچک همچو فرخ

گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون   این ضیا اندر ظرافت بد فزون

او بسی کوته ضیا بی‌حد دراز   بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز

زین برادر ننگ و عارش آمدی   وین ضیا هم واعظی بد باهدی

روز محفل اندر آمد آن ضیا   بارگه پر قاضیان و اصفیا

کرد تاج اسلام از کبر تمام   مر برادر را ز نصفی القیام

پس ضیا چون دید کبر اندر سرش   [illegible]

گفت او را بس درازی بهر مزد   اندکی از قد سروت هم بدزد

پس ترا ... عقل کو با ... [illegible]   تا خوری می ای ... [illegible]

روت ترش باشد الحق کم بکش   خنده‌گه باشد بیل بر روی حبش

در تو نوری کی درآید ای عمو   تا تو می‌نوشی و ظلمت‌جوی تو

سایه در روز است جستن قاعده   در شب ابری تو سایه‌جو شده

گر حلال آمد پی قوت عوام   طالبان دوست را آمد حرام

عاشقان را باده خون دل بود   چشمشان بر راه و بر منزل بود

در چنین ره را سالار مخوف   انقلاب روز خرد با صد کسوف

خاک در چشم خرد ... [illegible]   کاروان را کرده و هالک کنی

نان جو حقا حرام است و فسوق   نفس را ده پیش منه نان سبوق

دشمن راه خدا را خوار دار   دزد را منبر منه بر دار دار

دزد را تو دست ببریدن ... [illegible]   از بریدن عاجزی دستش ببند

ور نبندی دستش او دست تو بست   ور تو پایش نشکنی پایت شکست

تو عدو را می‌دهی نی و شکر   هین چه کو زهر نوش و ... [illegible]

زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست   او سبو انداخت و از زاهد بجست

خبر یافتن امیر و خشم آلود رفتن در زاهد

رفت پیش میر گفتش باده کو   ماجرا را گفت یک یک پیش او

میر چون آتش شد و برجست راست   گفت بنما خانه‌ی زاهد کجاست

تا بدین گرز گرانش کوبم سرش   آن سر بی‌دانش مادر غرش

او چه داند امر معروف از سگی   طالب معروفی است و شهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند   تا به چیزی خویشتن پیدا کند

کو ندارد خود هنر الا همان   که تسلس می‌کند با این و آن

او اگر دیوانه است و فتنه‌کاو   چاره‌ی دیوانه باشد زخم گاو

تا که شیطان از سرش بیرون رود   بی لت خربنده کی خر چون رود

میر بیرون جست دبوسی به دست   نیم شب آمد به زاهد نیم مست

خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم   مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم

مرد زاهد می‌شنید از میر آن   زیر پشم آن رسن تابان نهان

گفت در رو گفتن زشتی مرد   آینه تاند که رو را سخت کرد

روی باید آینه وار آهنین   تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت   مات کردش زود خشم شه بتاخت

گفت شه شه وآن شه کبرآورش   یک یک از شطرنج می‌زد بر سرش

که بگیر اینک شهت ای قلتبان   صبر کرد و گفت دلقک الامان

دست دیگر باختن فرمود میر   او چنان لرزان که عور از زمهریر

باخت دست دیگر و شه مات شد   وقت شه شه گفتن و میقات شد

برجهید آن دلقک و در کنج رفت   شش نمد بر خود فکند از بیم تفت

زیر بالش‌ها و زیر شش نمد   خفت پنهان تا ز خشم شه رهد

گفت شه هی هی چه کردی چیست این   گفت شه شه شه شه ای شاه گزین

کی توان حق گفت جز زیر لحاف   با تو ای خشم‌آور آتش‌سجاف

ای تو مات و من ز زخم شاه مات   می‌زنم شه شه به زیر رخت‌هات

چون محله پر شد از هیهای میر   ور لگد بر در زد و زد دار و گیر

باز رجوع به حکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق

خلق بیرون جست زود از چپ و راست   کای مقدم وقت عفو است و رضاست

مغز او خشک است و عقلش این زمان   کمتر است از عقل و فهم کودکان

زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده   واندر آن زهدش گشادی ناشده

رنج دیده گنج نادیده ز یار   کارها کرده ندیده مزد کار

یا نبود آن کار او را خود گهر   یا نیامد وقت پاداش از قدر

یا که بود آن سعی چون سعی جهود   یا جزا وابسته‌ی میقات بود

مر ورا درد و مصیبت این بس است   که درین وادی پرخون بی‌کس است

چشم پر درد و نشسته او به کنج   روترش کرده فرو افکنده لنج

نی یکی کحال کو را غم خورد   نیش عقلی کو به کحلی پی برد

اجتهادی می‌کند با حزم و ظن   کار در بوک است تا نیکو شود

زان بهش بود و نشان ناید ازو	که تمامش هر سر آید عیوق	ساعتی او با خدا اندر عتاب	که نصیبم رنج آمد زین جناب
ساعتی با بخت خواند بر حذر	که همه پران و ما بریده بال	هر که محبوس است اندر بو و رنگ	گرچه در بعد آخو باشد تنگ
تا برون ناید ازین تنگی خیال	گه شود خونش جوش صد ولی	زاهد ار در خلوتش از کنار	تیغ و استره نشاید هیچ باد
کز حجر خود را ببندد اندکم	غصه این بیمرادیها و غم	بیمرادیها از آن دنیا خوش است	با مرادی شد غوی و بر گرد راه
مصطفی را هجر چون بفراختی	در بیان آنکه سالک آتش از کشاد و قصد کردن		خویش را از کوه می انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن	مصطفی عم افکندن خود را از کوه حرا از وحشت حجاب		که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن	و نمودن جبرئیل خود را بوی و منع کردن و بشارت دادن		باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او	می فکندی از غم و اندوه او	باز گشتی پیش سید جبرئیل	که مکن این که تو شاهی بی بدیل
همچنین می‌بود تا کشف حجاب	تا بیابد آن گهر را او ز جیب	بهر هر محنت چو خود را می کشند	اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدایی مردمان را حیرتیست	هر یکی از ما فدای سیرتیست	ای خنک آنکو فدا کردست تن	بهر آن کارزد فدای او شدن
تا دهی این مقبل هر کار ای	کاندر آن اصحاب بدر کشته	عاشق و معشوق عشق	در دو عالم بهره مند
هر یکی چونکه فدایی است	کاندر آن حضرت عمر و کشته	کشتی اندر غرق یا ماسر و	که نه شاه تو ماند ای خانه
یا کرامی ارحموا اهل الهوی	شانهم ورد التوی بعد التوی	عفو کن ای میر بر سختی او	در نگر در درد بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفو آورد	زلت ما را مغفرت در آکند	تو ز غفلت بس سبو بشکسته	بر امید عفو دل بربسته
عفو کن تا عفو یابی در جزا	میشکافد مو قدر اندر سزا	موشکافان قدر اندر هوش	قصه ما را تو بشنو گوش دار
باز بشنو قصه میر ادکر	جواب گفتن میر مر شفیعان را و قبول ناکردن شفاعت ایشان		تا بیابی اینجا صد خبر
میر گفت او کیست تا سنگی زند	بر ستون ما ستون افکند	چونکه ما	ترس ترسان بکند صد خبر
بلکه بکشاد از هیبت تیغه	مو کند در پیش قهرم اژدها	بنده ما را چرا آزرد دل	گرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی کان نه ز خواست	این زمان همچون زنان از ما	البطان اندر	گر شود چون مرغ و برد بالا
بر قهر خویش	تر و بال مرده دیگر	ور شود چو ماهی اندر	از نهیب من شود بر
ور رود در سنگ سخت از کوه	از دل سنگش کنون سر	جا نخواهد برادر	ور کند صد حیله
من برانم	تا بود مرد دیگر از اعرابی	کالدوسا و	لیک مقصودش
با همه سالوس	داد او و صد جواو اندرم	بر سرش حد	گر بتش
خشم خود	دست و پای امیر بوسیدن و دوم بار لابه کردن		از دهانش
آن شفیعا از دم	شفیعان و همتا بکان ز هدان امیر را		چند بوسیند دست و پای او

کای امیر از تو نشاید کین کشی	گر شد او باده تو بی باده خوشی	باده سرمایه ز لطف تو برد	لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخش ای رحیم	ای کریم ابن الکریم ابن الکریم	هر شهی اسیر او شد اسعد و خد	جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه	ترک کن گلگونه تو گلگونه	ای رخ گلگونه ات شمس الضحی	ای گدای رنگ تو گلگونها
باده کاندر خم همی جوشد نهان	ز اشتیاق روی تو جوشد چنان	ای همه دریا چه خواهی کرد نم	وی همه هستی چه میجویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد	آنکه خود در پیش روی تو زرد	تو خوش و خوب و کان هر خوشی	از رخ اخوست باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت	طوق اعطیناک آویز برت	جوهرست انسان و چرخ او را عرض	جمله فرع و سایه اند و تو غرض
علم جویی از کتبهای فسوس	ذوق جویی تو ز حلوای سبوس	ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش	چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض	جوهری چون عجز دارد با عرض	بحر علمی در نمی پنهان شده	در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا جماع و یا سماع	تا تو جویی زان نشاط و انتفاع	آفتاب از ذره کی شد وام خواه	زهره ای از خمره کی شد جام خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف	باز جواب و دفع گفتن امیر مر شفیعان را		آفتابی حبس عقده اینت حیف
گفت نی نی من حریف آن میم	من بذوق این خوشی قانع نیم	وا رهیده از غم خوف و امید	گر همی گردم بهر سو همچو بید
من چنان خواهم که همچون یاسمین	گر شوم گاهی چنان گاهی چنین	همچو شاخ بید تابان چپ و راست	که ز بادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کردست با شادی می	این خوشی را کی پسندد خواجه	انبیا زان زین خوشی بیرون شدند	که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان آن خوشیها دیده بود	این خوشیها پیششان بازی نمود	هر که زانو حسنی بعو نمود	کی شود قانع بباد کو و دود
وانکه در جوع او طعام الله خورد	کی زمان شور با حسرت برد	وانکه باشد رحمة اندر کنار	مثل گلخن کی کند حب الجهان
چون کند مستغنی از آن جنات	چون کند محبوس و دی او شتر	سینه سو هیچ عاشق از خبیث	صبر نکند هیچ عاشق طبیب
عاشق آن معشوق کی باشد جهان	خوب باو بینند همه کون و مکان	همچکس بر عرج عاشق شد	واقف از سر خالق
باب بنده کی که کشت یاب	در معنی آیه و ان الدار الاخرة لهی الحیوان لو کانوا		مرده را کی عرکشد اندر کنار
مرده را کس نه کنار آرد در بر	یعلمون در و دیوار و همه اجزای عالم همه زنده اند		کو ندارد از جهان جان خبر
انجمها چو ذره ذره زنده اند	و سخنگو و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفی ص		نکته دانند و سخن گویند
در جهان مرده شان آرام نیست	الدنیا جیفة و طالبها کلاب اگر آخرت را حیات		کاین علف جز لایق انعام نیست
هر که را گلشن بود بزم و وطن	نبودی چون دنیا جیفه بودی بهر دکش جیفه آخر		کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود	جای روح هر خس سجین بود	جای بلبل گلبن و نسرین بود	کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور	بهر منکر آب شور و نمود	هر که را عدل عمر بنمود رو	پیش او حجاج خونی عاد
نحر از امت غرور دهند	که دل بغت ندکان تا الهند	چون بدادند از مرغ و دود	کودکان را تیغ چوبین بهرا

کافران قانع بنقش انبیا / کان نگاریده است اندر دیرها
وانجهانها را چو روز روشنست / همچو آن نقش و سایه
این یکی نقشی نشسته در جهان / وان دگر نقشش چو مه بر آسمان
این دهان نکته گویا با جلیس / وان دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر ضبط الفاظش کند / گوش باطن جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر / چشم سر حیران ما زاغ البصر
دست ظاهر میکند داد و ستد / دست باطن برد در فرد صمد
پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون حین
اینکه در وقتست باشد تا اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یک نامش ولی الدولتین / وان دگر نامش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند / هیچ غیمی مر ورا غایم نماند
چون الف از استقامت شد بپیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوت خوی و خصال / شد برهنه جان بجان او از جوال
چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه
این چنین باشد چو دردی صاف گشت / از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت آن چه بود او درد ناک / شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود / ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملائک آسمان / از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان شد که از سر دور ماند / خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
آن سبد خود را چو پر از آب دید / کرد استغنا و از دریا برید
بر جگر آبش یکی قطره نماند / بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمت آید علتی بی‌خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا بار گرد / گرچه باشند اهل دریا بار زرد
تا که آید لطف بخشایش‌گری / سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کان لامعست / بهر آن آمد که جانش قانعست
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل / نی ز رنج و علت آید او علیل
چون ببیند روی زرد بی سقم / خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالیست / آن مشبک سایهٔ غربالیست
عاشقان عریان همی خواهند تن / پیش عنینان چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان و خوان / خرمگس را چه ابا چه دیگدان
این سخن از حد و اندازه است بیش / ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

دیگر باره خطاب شاه ایاز را

هین بگو احوال خود ای ایاز / گرچه تصویر حکایت شد دراز
هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش / خاک بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی‌آید بگفت / حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات / گشت جانا خوشتر از قند و نبات
زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین

تمثیل تن آدمی بمهمانخانه و تمثیل اندیشه‌ها بمهمانان مختلف بمهمانان و عارف صابر در آن اندیشه‌ها چو مرد مهمان‌دوست

حال هر روزی بدی ماننده نی / همچو جو اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر / فکرتی هر روز را دیگر اثر
هست مهمانخانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
نی غلط گفتم که آید مستدام / ضیف تازه فکرت و شادی و غم

میزبان تازه رو شو چون خلیل / در مبند منتظر شو در سبیل
هرچه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیفست او را دار خوش
هین مگو کو ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرد در عدم

حکایت مهمان و کدخدا و زن و بیان مصلحت بیداری

آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم فرمان برم / سمع و طاعت ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی خانه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که ترا ای جان بدین سو جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که بزن او کرده بود / گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت / کز غلیظی ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان آنکه شو / سوی در خفتست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عرس / داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت میترسیدم ای مرد کلان / وانچه میترسیدم آمد خود همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کین خوشی اندر سفر ره‌زن شود
زن پشیمان شد از آن گفت و مکر / چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از غم مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی‌لگن
میشد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشت فرد
کرد مهمانخانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان

تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

که بدم یار خضر صد گنج جود / میفشاندم لیک روزی نابود
هر زمان فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی میزند / کارسازیهای شادی میکند
خانه میروبد بتندی او ز غیر / تا در آید شادی نو ز اصل خیر
میفشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
میکند از بیخ سرو کهنه را / تا خرامد ذوق نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هرچه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش رو نباشد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه میرود
آن زمان که او مقیم برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که با مه چون شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو واگردد بلای سخت رو / پیش حق گوید بصد گونه شکر او

گر بجستا من محبوب کش | دو نکرد آن توبت لحظه ترش | از وفا و خجلت حکم خدا | تو چو شیر و عسل او را بلا

مکر در سینه درآید نو بنو | خند خند ابیش آید باز رو | که اعذنی خالقی من شره | لا تحرمنی انل من بره

دنیا و دنی آن لشکر ما ای | لا تعقنی حرو بی این مضی | انضمر دو ترش را پاس دار | آن ترش را چو شکر شیرین شمار

ابر اگر چه هست ظاهر رو ترش | گلشن آرنده است ابر و شوره کش | فکرت غم را مثال ابر دان | با ترش تو رو ترش کم کن چنان

بو که آن گوهر بدست او بود | جهد کن تا از تو او راضی شود | ور نداری گوهر و بود غنی | عادت شیرین خود افزون کنی

حلی دیگر بود دارد عادت | ناگهان روزی برآید حاجتت | فکرتی کز شادیت مانع شود | آن بامر و حکمت صانع شود

تو مخوان او خار دان گشن بجا | بو که نجمی باشد و صاحب قران | تو مگو فرعیست او را اصل گیر | تا شوی پیوسته بر مقصود چیر

ور تو او را فرع گیری و مضر | خشم تو در اصل باشد منتظر | زهر آمد انتظار اندر چشش | دائما در مرگ باشی زآن روش

اصل دان آن را بگیرش در کنار

دیگر بار خطاب شاه با امرا و نواختن او ایاز را

بازره دایم ز مرگ انتظار

ای ایاز پرنیاز صدق کیش | صدق تو از بحر و از کوه بیش بیش | نی بوقت شهوتت باشد عثار | نی رود عقل چو کوهت کاه وار

نی بوقت خشم و کینه صبرها | سست گردد در قرار اندر ثبات | هست مردی این نه از ریش و ذکر | ورنه بودی میر مرا کیر خر

حق کرا خواند است در قرآن رجال | کی بود این جسم را آنجا مجال | روح حیوان را چه قدر ای پدر | آخر از بازار قصابان گذر

صد هزاران سر نهاده بر شکم | ارزشان از دنبه و از گوشت کم | تا توانی بنده شهوت مشو | در پی شهوت مکن جان را گرو

ورنه شهوت خان و مان خراب کند | بنده آن کو که تاریک آکند | روسپی باشد که از جو لا کند | عقل او موشی شود شهوت حذر

اندر این معنی حکایت گوش کن

وصیت کردن آن پدر دختر خود را که چون از این شوهر که ترا است نگاه دار تا حامله نشوی

تا دل از شهوت بگیری بی غش

خواجه بود و مر او را دختری | زهره خدی مه رخی سیمین بری

گشت بالغ داد دختر را بشو | شو نبود اندر کفایت کفو او | خربزه چون در رسد شد آب ناک | گر نشکافی تبه گردد هلاک

چون ضرورت بود دختر را بداد | او نبا کفوی از خوف فساد | گفت دختر را کزین داماد تو | خویش را پرهیز کن حامل مشو

کز ضرورت بود عقد این گدا | این غریب شاید ازو ناید وفا | ناگهان بجهد کند ترک همه | بر تو طفل او بماند مظلمه

گفت دختر ای پدر خدمت کنم | هست پندت دلپذیر و مغتنم | هر دو روزی و سه روزی آن پدر | دختر خود را بفرمودی حذر

اینچنین نوعی بعالم هم بدند | گر چنین نوعی قضیه گر شدند | حامله شد ناگهان دختر ازو | چونکه یکدم هر دو در خلوت ...

آن بدید از آنها ... | پنج ماهه گشت کودک آن کدام | گشت پیدا گفت بابا چیست این | من ترا گفتم که دور از وی گزین

آن نهانی مر خوشی باد بود | چون نکردی حفظ و شد آنچنین | گفت بابا چون کنم پرهیز من | آتش و پنبه است بی شک مرد و زن

پنبه را پرهیز از آتش کجا | بادر آتش کی حافظ در بقا | گفت نی گفتم که سوی او مرو | تو پذیرای منی او مشو

در دو ماه حال از آن خو بجا | خویش را پایند که آن وی در کشی | گفت چون دانم که آن را گیرش | این نهانست و بغایت دور دست

گفت چون خشمش کلابیسه شود | فهم کن تا نوبت آن کس بود | گفت ما خشمش کلابیسه شد | کور گشته است این دو چشم شوخ

نیست هر عقل حصین پاینده | وقت حرص و وقت خشم و جنگ

رفت یک صوفی به لشکر در غزا | ناگهان آمد قطار نو وغا

ماند صوفی با بنه خیمه و ضعاف | فارسان راندند تا صف مصاف

مثقلان خاک بر جا ماندند | سابقون السابقون ...

جنگها کرده مظفر آمدند | بازگشته با غنایم سودمند

ارمغان دادند کای صوفی تو نیز | او برون انداخت نستد هیچ

پس بگفتندش که خشمی چرا | گفت من محروم ماندم از غزا

وصف ضعف دل و سستی آن صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده داغ عشق ناچشیده به سجده و دست بوس عام و به نظر حرمت کردن و به انگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شده و به وهم بیمار شده همچو آن معلم که کودکان گفتند رنجوری و با این وهم که من مجاهدم مرا در این ره پهلوان می دانند با غازیان به غزا رفته که به ظاهر نیز هنر بنمایم در جهاد اکبر مستثنی ام جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد

زان لطف هیچ صوفی خوش نشد | کاو مساعد و خنجر کش نشد | پس بگفتندش که آوردیم اسیر | آن یکی را بهر کشتن تو بگیر

سر ببر شرط تو هم غازی شوی | اندکی خوش گشت صوفی دل قوی | که اگر در وضو صد ... | چونکه آن نبود تیمم کرد نیست

برد آن صوفی اسیر بسته را | در پس خرگاه تا آرد غزا | ماند غازی بر صوفی با اسیر | قوم گفتند ای عجب چون شد دیر

کاو ببسته دست او کشتنش | بسملش تا موجب تأخیر چیست | شخص آمد در تفحص از پس | دید بر صوفی خسته زیر گبر خر

همچو نر بالای ماده آن اسیر | خفته همچون شیر بالای نخجیر | دستها بسته همی خایید او | او سر استیزه صوفی را گلو

گبر می خایید با دندان گلوش | صوفی افتاده به زیرش رفته هوش | دست بسته گبر همچون گربه | خسته کرده حلق او بی حربه

نیم کشته اش کرده با دندان اسیر | ریش او پر خون ز حلق آن فقیر | همچو تو کز دست نفس بسته | همچو آن صوفی زبون گشتی و ...

ای شده عاجز ز تل کیش تو | صد هزاران کوهها در پیش تو | زین سرشته بمردی از شکوه | چون روی بر عقبه ها همچو کوه

غازیان کشتند کافر را به تیغ | هم در آن ساعت ز غیرت بی دریغ | بر رخ صوفی زدند آب و گلاب | تا بهوش آمد ز بیهوشی و تاب

چون بهوش آمد بدید آن قوم را | پس بپرسیدند چون بد ماجرا | الله الله این چه حالست ای عزیز | اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز

از اسیر نیم کشته بسته دست | اینچنین مدهوش افتادی به پست | گفت چون قصد سرش کردم بخشم | طرفه در من بنگریدی شوخ چشم

چشم را وا کرد پهن او سوی من | چشم گردانید شد هوشم ز تن | گردش چشمش مرا لشکر نمود | می ننایم گفت چون پر هول بود

قصه کوته کن کز آن چشم اینچنین | وعتم از خود او و ما آدم ...

نصیحت مبارزان او را که با این زهره که تو داری که بکلابیسه چشم کافر بیهوش شوی تنها کارد از دستت بیفتد زنهار ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار و حرب بکاه مرو

قوم گفتندش بپیکار و نبرد | با چنین زهره که تو داری ...

کرد مطبخ کرد اندر خانقاه | تا دگر سوی انگری در ...

چون ز خشم آن اسیر بسته دست | غرقه کشتی گشته تو در شکست | پس میان حمله شیران نر | که تو با تیغا چو گوی سر

کز طقاطاق کوه نهاد دن | طاق طاق جامه کوبان | که نه افشانی بر جا افسانه | از آزاری خجل در امتحان

کی نوائی کرد در خون آشنا ... چونکه با جنگست مردان آشنا
پس تنی بی سر که داد او اضطرار ... پس سری بی تن بخون بر جوش [illegible]

در بر دست و پای استاد غزا ... صد غزا کاغز همه کشته در فنا
اینچنین هو که ز موی تن مدد ... اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت عیاضی رحمه الله که هفتاد بار بغزو رفته بود بامید شهادت و چون از جهاد اصغر بجهاد اکبر مشتاق خلوت گزید او از طبل غازیان شنید نفس او مر او را بحرکت آورد بجهة غزا کردن و او نفس را در این دعوی متهم نمود

گفت عیاضی نود بار آمدم ... تن برهنه بو که زخمی آیدم
بی زره رفتم میان تیغ و تیر ... تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی ... در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تنم یکجایگه بی زخم نیست ... این تنم از تیر چون پرویزنیست

لیک بر مقتل نیامد تیرها ... کار بخت است این نه چستی و دها
چون شهادت روزی جانم نبود ... رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افکندم بدن ... در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش ... که خرامیدند جیش غزو کوش

نفس از باطن مرا آواز داد ... که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو ... خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیث بیوفا ... از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کاین حیلتگریست ... ورنه نفس شهوت از طاعت بریست

ور نگوئی راست حمله آرمت ... در ریاضت سختتر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون ... با فصاحت بی دهان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا میکشی ... جان من چون جان گبران میکشی
هیچکس را نیست از حالم خبر ... که مرا تو میکشی بی خواب و خور

در غزا بجهم بیک زخم از بدن ... خلق بیند مردی و ایثار من
گفت ای نفسک منافق زیستی ... هم منافق میمری تو چیستی

در دو عالم تو مرائی بوده ... در دو عالم اینچنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من ... سر برون نارم چو زنده است این بدن

زانکه در خلوت هر آنچه تن کند ... نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش ... جز برای حق نباشد نیتش

این جهاد اکبر است آن اصغر است ... هر دو کار رستم است و حیدر است
کار آنکس نیست این سودا و جوش ... کو ز موشی جنبشش کم کرد هوش

آنچنان کس را بباید چون زنان ... دور بود از مصاف و از سنان
صوفی آن صوفی این اینت حیف ... آن ز سوزن مرده این با لطمه سیف

نقش صوفی باشد او را نیست جان ... صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت ... حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت

تا ز سحر آن نقشها جنبان شود ... تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را میخورد صدق عصا ... چشم فرعونیست کور و پر عما

حکایت مجاهد دیگر و جانبازی او در غزا

صوفیی دیگر میان صف حرب ... اندر آمد چند بار از بهر ضرب

[illegible] ... بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف ... تا بخورد او بیست زخم اندر مصاف

با مسلمانان بکافر وقت کر ... وانگشت او با مسلمانان بفر
حیفش آمد که بزخمی جان دهد ... جان ز دست صدق او آسان رهد

آن یکی نوش بکفه در جل ... [illegible]
[illegible]

حکایت آن مجاهد که از همیان هر روزی یک درم در خندق افکندی بتفاریق بهر ستیزه با نفس حریص و وسوسه نفس که چون می اندازی باری بکار انداز تا ارزن [illegible]

نفس را کالبس اجل آرا ... لو یکشتی یلتقم نقد را

رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال

وقت فر او وانگشت از زخم ... [illegible]
زخم دیگر خورد او آرام یافت ... [illegible]

[illegible] ... از نبی بر خوان رجال صدقوا

اینهمه مردن نه مرگ صورتست ... این بدن مر روح را چون آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت ... لیک نفس زنده آنجانب گریخت

آلتش بشکست و رهزن زنده ماند ... نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند
اسب کشت و راه او رفته نشد ... جز که خام و زشت و آشفته نشد

گر بهر خونریزیی گشتی شهید ... کافری کشته بدی هم بوسعید
ای بسا نفس شهید معتمد ... مرده در دنیا چو زنده میرود

نفس رهزن نمرد و تن که تیغ اوست ... هست باقی در کف آن غزو جوست
تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست ... لیک این صورت ترا حیران کنیست

نفس چون مبدل شود این تیغ تن ... باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش جمله درد ... واندگر مردی تهی جامی چو گرد

حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزک و صفت کردن غماز او نقش او بر کاغذ

مر خلیفه مصر را غماز گفت ... که شه موصل بحور گشته جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار ... که بعالم نیست مانندش نگار

در بیان ناید که حسنش چون است ... نقش او اینست کاندر کاغذ است
نقش بر کاغذ چو دید آن کدخدا ... خیره گشت و جام از دستش فتاد

پهلوانی را فرستاد آن زمان ... سوی موصل با سپاه بس گران
که اگر ندهد بتو آن ماه را ... برکن از بن آن در و درگاه را

ور دهد ترکش کن و مه را بیار ... تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم ... با هزاران رستم و طبل و علم

چون ملخها بیعدد بر گرد شهر ... قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد ... همچو کوه قاف او بر کار کرد

زخم تیر و سنگهای منجنیق ... تیغها بر گرد چون برق بریق
هفته کرد اینچنین خونریز گرم ... برج سنگین سست شد چون موم نرم

شاه موصل دید پیکار مهول ... پس فرستاد از درون پیش رسول
که چه میخواهی ز خون مؤمنان ... کشته میگردند درین حرب گران

گر مرادت ملکت و شهر موصلست ... بیچنین خونریز اینجا حاصلست
من روم بیرون شهر اینک درآ ... تا نگیرد خون مظلومان ترا

ور مرادت گوهر و سیم و زرست ... این ز ملک و شهر خود آسانترست
هر چه میباید ترا از [illegible] ... [illegible]

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بر آن خلیفه تا خونریز مسلمانان زیاده نشود

چون رسول آمد به پیش پهلوان ... گفت پیغام ملک اندر زمان
گفت نه ملک و نه خواهم مال ... لیک میخواهم یکی صاحب جمال

داد کاغذ کاندرو نقش و نشان
ای کنیزک من نخواهم اول طالبم
گشت معلومش چه گفت آن نشان
با تو اینها داد دختر او برد
عشق بحری آسمان بر وی کفی
کی جمادی همچو کشتی در نشان
هر یکی بر جا فسرده همچو یخ
سبح لله هست اشتابشان
چون جمادی دید انجمن نخواب
گفت بر هیچ آن که جو بر دن دمی
مرگ عشقش درد بد صد لگام
این چنین بود او کرم آن مکان
بین آمد سیه سوی خلق سند
از حیی خود نمود مهد و جهان
اندر آمد نشسته ذات حق
نقش خود را کی نوا کردن بدن
باز گشت از وصال مستند
آتش عشقش فرو زد آنجنان
چون نه شد بود در این وادی
چو برون آمد احشا او
بر جهید او کو نه هم بتو
تا زبان خود بدو در جوش آمد
پهلوان مردانه بود و بی خرد
چونکه خود را دید او خوار
از پس شب یغمای ماه نو

گفت عیشی بگو اول اعیان
همین بده ورنه هم اکنون داغم
سوی بی کو کرو او وا این
سوی لشکرگاه و در ساعت بیرد
چون ز لطف در هوا یوسفی
کی جدای نوح کشتی با منا
کی بدی بر آن تو چو جوش
تیغ بر بشکند از هر جا
جمع شد با او و او در رفت آب
عشق آن عشوه خورم در بیخ
نعره میزد لاابالی کالحمام
شورش کن با کی دانسته کار
پیش و پس کی بند ان عشق
در چه اندازد اسوی کالجمال
همچو یوسف معتصم اندر دو
جو بماند اعقول و فنون

مراجعت نمودن پهلوان از موصل و صحبت او با کنیزک

که نداند او در من از اسما
چیست عقل تو فجل بر الجهل
در میان مای و من از زن
دو القفا همچو آتش بیکف
صد طویله و خیمه را بر هم زده
پیش شیر آمد چو شیر نر
مرد او همچنان بر پای
در نهج ماند از مرد او

کاندرین کاغذ نگر چه صورتست
چون بسوی لشکر آمد گفت حال
من بیم در عهد ابن حجت
دید دختر چون بدید آن پهلوان
دور گردد او از موج عشق او
نوح کی کشتی حدا آدمی
ذره ذره عاشقان آن جان
پهلوان چه را چو بشد خسته
چون بجست از خواب شد آن زود
پهلوان زنده او مرد نداشت
ایش امالی بالخلیعة فی الهوی
شورش کو عقل کو سالار
آمده در قصد جان سالار
همچنان با ناز محرم
کرد لطف و لطیف
جانب اتمام قصه باز

قصد او که جانب خیمه او
صد خلیفه کشته که را او
چون در کین سوی مقر مرغ رفت
دید شیر بر سینه او زنده است
شیر برکند همی کرد از لعب
زد دهنش بر سرش را از شکاف
با چنان شیری حال کشته
جفت شد با او و شهوا ز ماند

زو بفرمودش که ملک و مال کیست
داد کاغذ را و بنمود آن مثال
بت بر این بت پرست اول تراست
گشت عاشق بر جمالش در زمان
گر نبودی عشق بس افسرده جهان
گر نیمش حامله شد عرب
می شتابد در علو همچون نهال
شورش آتش خوش آمد بحکا
دید کان لعبت سپید اندر شده
تخم مردی در زمین ریکاک
فاسئلو عند وجوب الهوی
در خرابی کردنا خنجها در آ
تاکه رو به افکند سیر بجا
که مثال آن چو پنبه وسراب
همچو شیر از خویشتن با آواز
کاین بجز با ما ندارد پهلوان
تا فرو آمد به بیشه مرج کا
عقل کو و از خلیفه خوف کو
پیش چشم آتشش آن نفس
رستخیز و غلغل از لشکر بجا
بر زده بر ملک لشکر ناگهان
در هوا چون موج دریا سبک
زو سوی خیمه مهر و شتاب
مرد او ماند بر بای بخت
متحد گشته حالی نفس و جان

زاتصال است و جان با یکدگر
هرکجا دو کس بهم یا بکین
آن شایع گردد آنات عودا
کرعمل است اندو از علل
منظر در غنجار مرد بود
چند روز هم برین بد بعد از آن
داد سوگندش که ای بدر منیر
مختصر گویم به پیران پهلوان
دید صد چندان که وصف آشنید بود
بلکه مثالی گویم اکنون گوش دار
گر دمی مرد از بخند آن سوال
آن نیست باطل آمد پیش آن
خوف او را خو خیالی مست
از خیال دشمن و تصویر او
که مشو غره بدان که قابلی
بر خیال حرب چنین کر
این خیال شمع جو مضطر شود
زان پس گوشت همچو شمع
گوش اینکه دخیال اما خیال
انخلیفه گول هم بیحد
ملکی کان بی غمان جاوید
هم درین عالم بدان که ماو
حجتش آنست و گوید هر دمی
ور نه بس عاقل احوال عشق
مر عصا را چشم موجوب دید

هم بپند از غیبشان جادو گر
جمع آید مالی زاید یقین
همین بگردد از هر فرزند بود
هر یکی مر اصورت نطق و کلام
مول مولست حبس نوش کام

وصیت کردن کنیزک مر آن دو را که این سر مکتوم دارند

گر حسد تاشه نگردد زین خبر
مر کنیزک را سوی شاه جهان
کی تو خود دیده مانند بسود

پرسیدن شخصی فرق میان حق و باطل را

حق و باطل چیست ای نیکو نما
نیست اغلب خیالهای آمین
و اخیالش سوی ظلمت مرد
که تو بر چشمه برماند و دود
مر خیالش را دوز فریب
میکند خود بستم امضا کرد
جز جه بود وستی مضطر شود
کو هر کی کرد دو گوش همچو شیم
هست لا اله وصال ان جا
دیر کاوی کرد خوش با آن
آید است خسته تو آن لحوال

در بیان ضعف عقل منکران بعث

گر ببندی چیزی گر من دیدمی
گو نکرد نماه بگو عال عشق
چشم عیبی اعمی و آشوب دید

تو نماید از نظر تو زادمی
تلک اندر عیب ان ذا انضوی
منظر میباش آن مقابل را
با یکسان در سر سید آخر هر جا
راه کر کرد از این صحبت در رو

در شفاعت گفت کابو را بسو
چونکه دید او انگیز گشت
وصف تصویر است چشم بیهوش

گوش را بگرفت و گفت این باطل است
ذات آن گرد خاص انجا
این خیال نور مستر باشد
موسیا کشف لمع بر که وا
از خیال حرب نهر اکن
نقش رستم کو نهان می بود
جهد کن که گوش چشم رو
بلکه جمله تن چو آشنا شود
جهد کن تا این خیال افزون شود
ملک را تو ملک شرح و بکر
تا چه جوا کردان تا در رو

گر ببندد کو کی احوال
حسن یوسف دیده اخوان ابد
چشم سر با چشم سر در جنگ بود

گر نباشد از علو فرزند بهره
چون دو آنو بینی از نظر
صد دان الحاق در ما را
کای تو ما غافل هلا از نور تعال
چون مکر آفتاب اندر دلک دوغ
شد شما از جان حرم کری
با خلیفه زانچه شد جرم نکو
نیز تو ام آخاد و او وا شیرش
صورت آن چشم دانی از کو
فهم کن امثال و معنی هوش دار
چشم چون است و نقش جان
نیست محجوب آن خیال العیان
بر نشست طاقت می خواند
آن محل با تحقیقی بدان
لاشجاعة قبل حرب با جاو دین
قرن جمله فکر هر خامی بود
آنچه باطل بنمود خوش شود
جمله چشم و گوهر سینه شود
تا دلاله رهبر مجنون شود
چون نمی ماند تو از او
که بگیرد همچو حلاج آکلو
آن منافق که نشنو که گفت
عاقلی هر کز کند از نقل
از دل یعقوب کی شد ناپدید
غالب آمد چشم سر حجت نمود

چشم موسی دست چون در آن دید — پیش چشم غیب نوری بد پدید || این سخن پایان ندارد ای نگار — پیش هر محروم وهم شد این خیال

چون صفت پیش او فرج و کلوخ — گو بیابان کن پیش او سر کلوخ || پیش ما فرج و کلو باشد خیال — لاجرم هر دم نماید جا بجا

هر که را فرج و کلو آبستن چو — آن اکم در وی بی دین بهر اوست || تا خیال انکار گوید کن سخن — احمدا گر گوی با کر کهن

چون خلیفه کرد رای اجتماع — سوی آن زن رفت از بهر جماع

آمدن خلیفه نزد آن کنیزک به جهت شهوت رانی و جماع

ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد — قصد جفت و خیز مهر افزا کرد || چون میان پای آن خاتون نشست — بر قضا آمد ده عیشش شکست

خشت خشت موش در گوشش رسید — خفته شد شهوتش کلی رمید || وهم آن کز مار باشد از صریر — که همی جنبد شتاب از حصیر

زن چو دید آن سستی او را شگفت — آمد اندر قهقهه خنده‌اش گرفت

یادش آمد مردی آن پهلوان — کو بکشت آن شیر و اندامش چنان

خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه حال و فرا رسید

غالب آمد خنده زن شد دراز — جهد میکرد و نمی‌شد لب فراز || سخت میخندید همچون بنگیان — غالب آمد خنده بر سود و زیان

هرچه اندیشید خنده می‌فزود — همچو بند سیل ناگاهان گشود || گریه و خنده غم و شادی دل — هر یکی را معدنی دان مستقل

هر یکی را مخزنی مفتاح آن — ای برادر در کف فتاح دان || هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو — پس خلیفه تیره گشت و تندخو

زود شمشیری چو آتش بر کشید — گفت سر خنده را گو ای پلید || در دلم زین خنده ظنی اوفتاد — راستی گو عشوه نتوانیم داد

ور خلاف راستی بفریبیم — یا بهانه چرب پیش آری و دم || من بدانم در دل من روشنیست — بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست

در دل شاهان تو ماهی دان سطبر — گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر || یک چراغی هست در دل وقت گشت — وقت خشم و حرص آید زیر طشت

آن فراست این زمان با ما قرین — گر نگویی آنچه حق گفتنیست || من ببرم سر به شمشیرم گردنت — سود ندهد بهانه کردنت

این زمان بکشم ترا بی هیچ شک — تیغ را کرد او حواله گفت یک || ور بگویی راست آزادت کنم — حق یزدان نشکنم شادت کنم

هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد — خورد سوگند و چنین تقریر داد || زن چو عاجز گشت گفت احوال را — مردی آن رستم صد زال را

شرح آن گردک که اندر راه بود — یک به یک با آن خلیفه وانمود || شیر کشتن سوی خیمه آمدن — وان ذکر قایم چو شاخ کرگدن

او بدان قوت که از شیر آمده — هیچ تغییری نشد بر قرار || تو بدین سستی که چون گرد بکوش — خشت خشت موشکی نبود هوش

من چو دیدم آن قوی زان دو دان — زان شتاب خندیدم ای شاه جهان || دانه‌ها را میکند چو آشکار — چون نهان آمد تخم بد کار

این بهار نو ز بعد برگ ریز — هست برهان وجود رستخیز || آتش و باد ابر و آب افکند — دانه‌ها را می برآرد از زیر

در بهاران سرها پیدا شود — هرچه خورد است این زمین رسوا شود || بر دمد آن از دهان و از لبش — تا پدید آید ضمیر و مذهبش

سر بیخ هر درختی و خورش — جمله پیدا شود آن بر سرش || هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای — از خمار می بود کان خورده‌ای

لیک کی دانی که آن رنج خمار — از کدامین می برآمد آشکار || این خمار اشکوفهٔ آن دانه است — آن شناسد کاگه و فرزانه است

شاخ و اشکوفه نماند دانه را — نطفه کی ماند تن مردانه را || نیست ماند هیولا با اثر — دانه کی ماند به اشجار شجر

نطفه از نانست کی ماند بنان — مردم از نطفه است کی باشد چنان || جنی از نار است کی ماند بنار — از بخار است ابر کی باشد بخار

از دم جبریل عیسی شد پدید — کی بصورت همچو او شد یا ندید || آدم از خاکست کی ماند بخاک — هیچ انگوری نمی‌ماند بتاک

کی بود طاعت چو خلد پایدار — کی بود دزدی بشکل پای دار || هیچ اصلی نیست مانند اثر — پس ندانی اصل رنج و درد سر

لیک بی اصلی نباشد این اثر — بیگناهی کی برنجاند خدا || آنچه اصل است و کشنده آن شی — گر نمی‌ماند بوی هم از وی است

پس بدان رنجت نتیجه زلتی است — آفت این ضربت از شهوتیست || گر ندانی آن گنه را ز اعتبار — زود زاری کن طلب کن استغفار

سجده کن صد بار می‌گو ای خدا — نیست این غم غیر در خورد و سزا || ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم — کی دهی بی جرم جان را درد و غم

من معین می‌ندانم جرم را — لیک هم جرمی بباید گرم را || چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار — دائما آن جرم را پوشیده دار

کاین جزا اظهار جرم من بود — ور بستار دزدیم ظاهر شود || باز گردیم سوی توبه شاه ما — تا شود معلوم اسرار ذنبا

شاه با خود آمد استغفار کرد — یاد جرم و زلت و اصرار کرد

گفت با خود آنچه کردم با کسان — شد جزای آن بجان من رسان

قصد جفت دیگران کردم بجاه — بر من آمد آن و افتادم بچاه

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت شد که سوی شهر و عفو کردن او را و بر آن کس دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او و صاحب موصل کرد و من اساء فعلیها

من در خانه کسی دیگر زدم — او در خانه مرا زد لاجرم || هر که با اهل کسان شد فسق جو — اهل خود را دان که قواد است او

زانکه مثل آن جزای آن شود — چون جزای سیئه مثلش بود || چون سبب کردی کشیدی سوی خویش — مثل آن را پس تو دیوثی و بیش

غصب کردم از شه موصل کنیز — غصب کردند از من او را زود نیز || او امین من بد و لالای من — خاینش کرد آن خیانتهای من

نیست وقت کین گزاری و انتقام — من بدست خویش کردم کار خام || گر کشم کینه از امیر و حرم — آن تعدی هم بیاید بر سرم

همچنانکه این ظلم آمد در جزا — آزمودم باز نازمایم و را || درد صاحب موصلم گردن شکست — من دگر این را نیارم برشکست

داد حق‌مان از مکافات آگهی — گفت ان عدتم به عدنا به || هر فزونی کردنا بنجا شود — غیر صبر و مرحمت محمود نیست

ربنا انا ظلمنا سهو رفت — رحمتی کن ای رحیمیهای زفت || عفو کردم تو هم از من عفو کن — از کهان و از وجوه تو کهن

گفت اکنون ای کنیزک وا مگو — این سخن را که شنیدم من ز تو || پاس دار و بر کسی عرضه مکن — آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن

با امیرت جفت خواهم کرد من — الله الله زین حکایت دم مزن || تا نگردد او ز روی شرمسار — کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار

بارها من امتحانش کرده‌ام — خوشتر از تو بدو بسپرده‌ام || در امانت یافتم او را تمام — این قضائی بود که آمد والسلام

پس بجود خواند آن امیر خویش را — کشت در خود خشم قهر اندیش را

خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را با او عقد کردن

کرد با او یک بهانه دلپذیر — که شدستم زین کنیزک من نفیر || زانسبب کز غیرت و رشک کنیز — مادر فرزند دارد صد ستیز

مادر فرزند را از حقهاست — او نه در خور چنین جور و جفاست || رشک و غیرت صبر هم خوش میبرد — وین کنیزک سخت تلخی می‌برد

چون کسی را داد خواهم این کنیز — پس ترا اولیتر است این ای عزیز || چون تو جانبازی نمودی بهر او — خوش نباشد دادن او را جز بتو

عهد کردش تا امیر او بود دم
زانکه خشم و شهوت و حرص
مرد حق گو باش اندر کین
مرده باشم پیش حق بنگرد
مغز مرد حر ثابت و پوست آن
خشت لحنه مکار و او
ای چه حدیث صد در اکرنکر
ای که از تعظیم امرش آگهی
گفت روزی شاه محمود غنی
بلک صاحب جانب دیوان شناس
گوهری بیرون کشید او مستنیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر
چون روا دارم که مثل این گهر
کرد ایثار وزیر آن شاه جود
بعد از آن دادش بدست حاجبی
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ
دست کی جنبد مرا در کسر او
بعد یک ساعت بدست میر داد
جامگیهاشان همی افزود شاه
گرچه تقلید است استون جهان
همچنان در دور گردانید گهر
یک بیک دیدند این گوهر همه
ای ایاز اکنون بگو نی کاین گهر
گفت افزون زانچه تانم گفت من
سنگها در آستین بودش

خشم و حرص اکنون نهان | گر بدش سستی و نرمی خرا

در بیان حق قسمتها که یکی را قوت و شهوت خر داده و یکی را صفا و صفوت فرشتگان بیت

تحفهای که شهوتی بود
سر ز هوا تا فتن اثر
حسبنا الله از هوا آمد
لعب کودک تو شستی مرد
اعتکاف و کوشش کن کو الهی

بر او جرمها می نبود
ترک هوا قوت پیغمبریست
ای ایاز ره شیر پوکش
ای بدیده لذت امر مرا
ذات شاهی امر و دعوت خاصش

داد شاه گوهر را در میان دیوان بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر را که اکنون این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر را بشکنم چگونه

گفت بیش ارزد ز صد خروار زر
که نباید در بها گردد هدر
هر لباس و حله کو پوشیده بود
که چه ارزد این به پیش طالبی
بس دریغ است این شکستن بس دریغ
که خزانهٔ شاه را باشم عدو
در را آن امتحان کن باز داد
آن خسیسان را ببرد از ره بچاه
هست رسوا هر مقلد ز امتحان
تا بدست آن ایاز دیده ور

گفت بشکن گفت چونش بشکنم
گفت شاباش و بدادش خلعتی
ساعتی شان کرد مشغول سخن
گفت ارزد این به نیمهٔ مملکت
قیمتش بگذار بین تاب و لمع
شاه خلعت داد ادرارش فزود
او همین گفت و همه میران همین
همچنین گفتند پنجه شصت میر
شاه چون گرداند امتحان جملگان
آخر بنهاد در کف ایاز

رسیدن آن گوهر از دست وزیر بدست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را و مغرور ناشدن او بمال و خلعت و جامگی افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن که نشاید مقلد را مسلمان دانستن اگر مسلمان باشد

بود او را مرد پیغمبران
هست مرد دیو و دیک سفری
خو همی داند الغ بیگلر بکی
به از آن که زنده باشم دو
آن نبود در دوزخ آن در جنان
مرد حق کو در مرد هش
جان ستره بهر امر دم وفا
بشنو اکنون داستانی معنوی
انشه عزیزی سلطان سنی
جمله ارکان را اداد دیوان
پس نهاد اندر کف دستور در
نیکخواه مخزن و مالت منم
گوهر ازوی بستد آنشاه فتی
از قضیهٔ تازه و راز کهن
خاطرت باد ای حد اتمهلکت
که شده است این نور روز او را تبع
پس دهان در مدح عقل او گشود
هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جملگان یک یک به تقلید وزیر
مال و خلعت برد هر یک شکران
گفت او را که ای عجب بنگر تابش
در شعاع غیر دیگر ای محرم
چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت اکنون زود خردش درشکن
خرد کرد و پیش او بود آن صواب

وانفاق طالع با دولتش
با جواب این دیده بدان اصغا
همچو یوسف که اندرون قعر چاه
هر که باشد اوی شد فضل آن
کرد دانش هر آنکه است حق
نه صورتها مکر چندین وجه
عارفان را غار گشته همه
دید کو سابق زراعت بود ما
تو او دانیم امید از خدا
وامتحان شاه بود آنکه ایاز
چون بگشت او گوهر اندر میان
و آن جماعت جمله از جهل و عمی
گفت ایاز ای مهتران نامور
امر سلطان به بود پیش شما
من ز شه بر می‌نگردانم نظر
پشت سوی قبله شد مشکل کن
کنه دور دار از زمان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند
از دل هر یک دو صد آه ای عمان
انجه آمد لا تو صدمند
امر ما پیش چنین اهل فنا
سجده کرده پیش کلوی خود گر
ای کریمی که بهای جهان
از عفو دید و عفو احسنم
غفلت و گستاخی این مجرمان

و نادر باشد که مقلد ثباتی کند اندر آن عثرات و مقلد از امتحانها به سلامت برون شاید که ثبات بینا بازش دارد

گفت شد با ایاز کارش ازاله
او چه رسد از شکست کار راز
است او کوی کیش افزاد
بی صداع صورت معنی بگیر
از غم و احوال آخر فارغند
او همی داند چه خواهد بود حاش
خوف فانی شد عیان شد از رجا
دور فریشه شد کره آیاز
و ان امیران خاسران بیش بانک و شما
در شکسته در آمر شاه را

هر که را اهم و ظفر پیغام داد
چون ببین کشتن که خواهد کرد ما
مرد را با آنکه خوشی بود
هست اهد غرامی با ایاز کار
تو عارف با غم خوف و رجا
عارف او باز دست آن خوف و رجا
خوف طی شد جمله کی اسد شد
خلعت و ادرار از راه بر
کاین چه بی باکی است والله کاو
قیمت گوهر نتیجه مهر و ود

تشنیع امیران ایاز را که چرا چنین گوهر را شکستی و جواب

بانکه این نیکو گهر بهر خدا
من چو شرک روی نادم در حجر
عقل در رنگ او ونده رنگ
رنگ و بو سر هست عاشد در ما
جمله ارکان خوار کشد و تو
همچو دیوی شد بر آسمان

ای نظرتان بر گهر بر شاه نی
بی گهر جانی که رنگین سنگ را
اندر آید در جو سبو بر سنگ
گوهر امر شه تو ای ناکسان
سر فرو انداختند آن مهتران
کرد لشاده شه بجلاد کهن

قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز

بهر بگرفتن سنگ شد خواجو که با
کای هادی که بود چرخ ادوت
تو کرده پیش اشارت نهان
ردو نها و شیراز عدل تو
از نور عفوت ای عفو

پس ایاز مهر افزا آزجهید
ای همایی که همایان فرخی
ای لطیفی که کل رحمت چو بید
غر عفو تو کرد اداد و سند
دائما غفلت و گستاخی مد

دست داد الحضه ناد حکمش
کرده بودند نقل و سنگ
پیش او بلکه شد مرادها را
قوت است و نیل باشد مرفه
عشق است از پی پیشی بود
تا چه باشد حال او دور شما
ساعتی دانش خود از هر دو
های و هوی اکر که سبع خود
نور کشف تابع خود شد
کرد گوهر امر شاه و خرد
هر که آن بر بود گوهر را شکست
بر جان خاطر جاه بود شد
امر شه بهر قیمت با گهر
قبله تان غول است جاده راه
ترک بپذیر نهاد امر شاه
آنرا اندر بتو و اند رنگ زن
جمله بگشید گوهر را عیان
عذر گویان کشته را از زبان
که زصد دم برخاست الماس
کر بی سنگ امراها اکنند
پیش تخت آن الغ سلطان دوید
از تو دارند سخاوت هر سخی
از خجالت برهن دا بود
هر که با امر تو بیباکی کند
که برد تعظیم اندر زمند

ترهات: سخن بیهوده
وجه: نوع

غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان از دلش بیرون نهد

وقت غارت خواب ناید خلق را / تا نباید که برد کس دلق را
خواب چون در میرمد از بیم دلق / خواب نسیان کی بود با بیم حلق

لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد

گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزید او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا

همچو مستی کو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت کار / از تو بد در رفتن آن اختیار

بیخودی نامد بخود تش خواندی / اختیار از خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستیی بی جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو

پشت دارت بودی او و عذرخواه / من غلام زلت مست اله
عفوها جمله جهان در ذره / عکس عفوت ای ز تو هر بهره

عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران / کام شیرین تو اند ای کامران

رحم کن بر وی که روی تو بدید / فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق تلخ میگویی سخن / هر چه خواهی کن و لیکن این مکن

در جهان نبود سزا از هجر باد / این سخن از عاشقی چون گوش شد
صد هزاران مرگ تلخ از دست تو / نیست مانند فراق روی تو

تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوش است / تلخی هجر تو فوق آتش است

گبر میگوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم بودی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست / ساحران را خونبهای دست و پاست

در معنی لا ضیر و خطاب سحرهٔ فرعون را در وقت سیاست که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان / چرخ گوی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر

گر بدانی سر ما را ای مضل / می رهانیمان ز رنج ای کوردل
هین بیا اینسو ببین کاین اعجوبه / میزند یا لیت قومی یعلمون

داد ما را فضل حق فرعونیی / نی چنین فرعون بی عونیی
سر برآر و ملک بین زنده و جلیل / ای شده غره بملک مصر و نیل

گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست / در درون مصر جان صد مصر هست

تو انا رب همی گویی بعام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انا دان بند جسم و جان بود

ملک انا ماییم رسته از انا / از انای پر بلای پر عنا
آن انایی بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت محتوم بود

گر نبودی این انای کینه کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دام فانی مرهمیم / بر سر انداد تو بندیم و هیم

دار قتل ما براق رحلت است / دار ملک تو غرور و غفلت است
این حیاتی خفیه در نقش ممات / وان مماتی خفیه در قشر حیات

می نماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری برآ از شرق ضو

زان انایی کز ازل دل دنگ شد / زان انا دل بخود و جاودانک
از انا چون رست شد اکنون انا / آفرین بر آن انای بی عنا

زان انای بی انا خوش گشت جان / شد جهان او ز آن انای این جهان
او گریزان و انا اندر پیش / میشود چون دید وی را بی وفیش

طالب او نی نکرد طالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده کی مرده شو شوید ترا / طالبی که مطلبت جوید ترا

اندر این بحث ار خرد ره بین بدی / فخر رازی راز دار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود

کی شود کشف از تفکر این انا / این انا مکشوف شد بعد الفنا
می فتد این عقلها در افتقاد / در مغاکی حلول و اتحاد

ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن / نی ز حلول و اتحاد مفتتن

مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذر خواهی خود را مجرم دیدن و این شکستگی از معرفت عظمت شاه خیزد و از شناخت که اعلمکم بالله اخشاکم من الله انما یخشی الله من عباده العلماء

عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن
من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت
من که آدم رحم حلم الودود / ده عنانم علم حلم اندود را

صد هزاران صفع را ارزانیم / گر ز تو صفعها کردانیم
من کیم تا بیت اعلامی کنم / با که و با دیده هم شرط کرم

آنکه معلوم تو نبود چون دان / وانکه یادت نیست چیست اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند او را نهان

هیچکس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم

زانکه از نقشم چو بیرون برده / آن شفاعت هم تو خود را کرده
چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من

هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و گردان مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا

تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خودپسند / کرد شاهم داروی هر دردمند

دوزخی بودم پر از شور و شری / کرد دست فضل اوم کوثری
هر که را سوزید دوزخ در قود / من برویانم دگر بار از جسد

کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت اندوخته
قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم

همچو مرهم بر سر زخم عفن / نبت لحما جدیدا خالصا
هست دوزخ همچو سرما و خزان / هست کوثر چون بهار ای گلستان

هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور / هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی کوثر می کشد اکرامتان

چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست

عفو کن زین بندگان تن پرست / عفو از دریای عفو اولیتر است
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل / هم بدان دریا همی تازند خیل

عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها / چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی / تا بشب محبوس این ابدان کنی

پر زنان بار دگر در وقت شام / میپرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند

پر زنان ایمن ز رجع سرنگون / در هوا کانا الیه راجعون
بانگ می آید تعالوا زان کرم / بعد از آن رجعت نماند از حرص و غم

بس غریبیها کشید از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایهٔ این درختم مست ناز / هین بیندازید پاهای دراز

پایهای پر عنا از بهر دین / بر کنار و دست حور الخالدین
حوریان گشته مغیر مهربان / کز سفرها آمدند این صوفیان

صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو نور خور سوی قرص بلند

این گروه مجرمان هم ای مجید ‌ جمله سرهاشان بدیواری زدند
بر خطا و جرم خود واقف شدند ‌ گرچه مات کهنه‌شه بودند
رو بسو کردند اکنون آه کان ‌ آنکه لطف مجرمان را ره کشان
داده ده ای الو ذکار المحل ‌ در فرات عفو و عین مغتسل

تا که غسل آرند زان جرم دراز ‌ در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها ز اندازه برون ‌ غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید ‌ هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره‌ای ‌ شیر را برداشت هرگز پشه‌ای
گر حجابستت برون رو ز احتجاب ‌ تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جام قوم مست ‌ آنکه مست از تو بود عذریست هست
مستی ایشان باقبال و بمال ‌ نه ز باده‌ی تست ای شیرین فعال
ای شهنشه مست تخصیص توند ‌ عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب ‌ آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن ‌ شرع مستان را نبیند حد زدن

چون شوم هشیار آنگاهم بزن ‌ کم نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن ‌ تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی فناء سکرهم ‌ من تفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو ‌ ای شده در دوغ عشق ما گرو

چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای ‌ تو نه مستی ای مگس تو باده‌ای
کرکسان مست از تو گردند ای مگس ‌ چونکه بر بحر عسل رانی فرس
کوهها چون ذره‌ها سرمست تو ‌ نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند ازو لرزان تست ‌ هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان ‌ گفتمی شرح تو ای جان و جهان
یک دهان دارم من آن هم منکسر ‌ در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشم از عدم ‌ کز دهانش آمدستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر ‌ کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
از تقاضای تو میگردد سرم ‌ ای بمرده من بپای آن کرم

رغبت ما از تقاضای تو است ‌ جذبهٔ حقست هر جا رهرو است
خاک بی بادی ببالا کی جهد ‌ کشتی بی بحر پا در ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد ‌ پیش آبت آب حیوان درد بود
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان ‌ ز آب باشد سبز و خندان بوستان

مرگ آشامان ز عشقت زنده‌اند ‌ دل ز جان و آب جان بر کنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد ‌ آب حیوان شد بپیش ما کساد
ز آب حیوانست هر جان را نوی ‌ لیک آب آب حیوانی توی
هر دمی مرگی و حشری دادیم ‌ تا بدیدم دستبرد آن کرم

همچو خفتن گشت این مردن مرا ‌ ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب ‌ گوش گیری آوری ای آب آب
عقل لرزانست از اجل وین عشق شوخ ‌ سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجمست ‌ در بروج چرخ جان چون انجمست
ره نیابد از ستاره هر حواس ‌ جز که کشتیبان استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران ‌ از سعودش غافلند و از قران
آشنائی گیر شبها تا بروز ‌ با چنین استاره‌های دیو سوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان ‌ هست نفط انداز قلعهٔ آسمان
اختر ار با دیو همچون عقربست ‌ مشتری را او ولی الاقربست
قوس اگر از تیر دوزد دیو را ‌ دلو پر آبست زرع میوه را

حوت اگرچه کشتی غی بشکند ‌ دوست را چون ثور کشتی میکند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد ‌ لعل را از خلعت اطلس رسد
صورت خرچنگ اگرچه کج رواست ‌ هست میزان او و بر ره شواست
تیشهٔ مریخ اگر خونریزی است ‌ او ز نور شاه قیمه ریزیست

گرچه در تاثیر نحس آمد زحل ‌ دقت فکر آید از وی در عمل
هر وجودی گر عدم بینی مترس ‌ بر یکی ده هست بر ده بیک شکر
ماه از مهر آید و کهتر هم زند ‌ زهره شود دهره و آدم زند
بل عطارد خانهٔ خود گم کند ‌ وز حسد او خویشتن را افکند
مشتری را دست گیرد دل طپید ‌ بر سر آب عطاء مهر چون رسید
نسر طایر ار بپرد نسر رام ‌ وز طمع شین شود چون موم نرم
دختران نعش آتش شوند ‌ مجتمع گردند دستک زن شوند
در کشند این دمها سکاه شد ‌ کهکشان از سنبله پر کاه شد
آمنان لذکوه سر زد اتقوا ‌ لیک تا آمد تو این گفتگو

تو عدوی زرد عدو شهد و لبن ‌ بی تکلف هر که کرد دود دهن
دوست شو و ز خوی ناخوش شو بری ‌ تا ز خمرهٔ زهر هم حلوا خوری
زان شود فاروق زهری کند ‌ کهنه‌ای از تریاق فاروق گند
هین بجو تریاق فاروق ای غلام ‌ تا شوی فاروق و دوور والسلام

بسم الله الرحمن الرحیم

این مجلد ششم است از دفترهای مثنوی
و تبیان معنوی که مصباح ظلام و شبهت
و خیالات شک و ریبت باشد و این
مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا
که مقام حیوان اسفل السافلین است و
ایشان از بهر عمارت صورت آفریده اند
و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده اند

که از آن دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر
العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر
ایشان و جولان عملشان پدید کرد چنانک
هر ستاره را مقداری و کاری هست
از فلک تا انجا عمل آن برسد پس درود
انجا که نباشد عصمنا الله من ختمه و ما
حجب به المحجوبین امین و الحمد لله رب العالمین
صلی الله علی محمد و آله و صحبه اجمعین

المجلد السادس

المجلد السادس من المثنوی المولوی المعنوی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل می‌جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای / در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیشکش می‌آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بوک فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی کان بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم / من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین / کاین دو باشد اصل هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل / آید آن اسکنجبین اندر خلل

قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکهٔ اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف که بود آن ولی / بلکه صد قرنست آن عبد العلی
خم که از دریا درو راهی بود / پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم می‌گردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا / اندرین بازار یفعل الله ما یشا
نقل خارستان غذای آتشست / بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / آبها بر پاک کردن می‌تنند
ور جهانی پر شود از خار و خس / آتشی محوش کند در یک نفس
گر چه ماران زهرافشان می‌کنند / ورچه تلخان مان پریشان می‌کنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر / می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری می‌کنند / زود تریاقاتشان بر می‌کنند
این جهان جنگست کل چون بنگری / ذره ذره همچو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کو محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما ببحر تو ز خود راجع شدیم / وا رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قائم می‌بود / در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قوی / که بر ایشان سقف دنیا شد ستوی
هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر / استن آب اشکنندهٔ آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می‌زنم / با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران
تا مگر زین جنگ حقت واخرد / در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانکه ترکیب وی از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این تخالف از چه آید خواجه تا / وز چه زاید وحدت این اضداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
طرفه این جنگی که اصل صلحهاست / شاد آن کین جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه کن در تمام مثنوی

فرجه کن چندانکه اندر هر نمط	مثنوی را معنوی دانی و بس	باد که را ز آب جو چون واکند	آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخهای تازهٔ مرجان ببین	میوه‌های بستهٔ ز آب جان ببین	چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود	آنهمه بگذارد و دریا شود
حرف گوی و حرف نوش و حرفها	هر سه جان گردند اندر انتها	نان دهنده و نان ستان و نان پاک	ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنی شان بود در سه مقام	در مراتب هم ممیز هم مدام	خاک شد صورت ولی معنی نشد	هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر	گه ز صورت هارب و گه مستقر	امر آید در صور رو در رود	باز هم ز امرش مجرد می‌شود
پس له الخلق و له الامرش بدان	خلق صورت امر جان راکب بر آن	راکب و مرکوب در فرمان شاه	جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کاب آید در سبو	شاه گوید جیش جان را که ارکبوا	باز جانها را چو خواهد بر علو	بانگ آید از نقیبان کانزلوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن	کم کن آتش هیزمش افزون مکن	تا نجوشد دیگهای خرد زود	دیگ ادراکات خرد است و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند	در عمی حرف و سخن پنهان کند	زین عمی صوت و حرف و گفتگو	پرده گر نیست نبود غیر بو
باری افزون کش تو این بو را بهوش	تا سوی اصلت برد بگرفته گوش	بو نگهدار و بپرهیز از زکام	تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نبندد بو مشامت را اثر	ای هواشان از زمستان سردتر	چون جمادند و فسرده تن شگرف	می‌جهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف درپوشد کفن	تیغ خورشید حسام الدین بزن	هین برآر از شرق سیف الله را	گرم کن ز اشراق او کهسار را
برف را خنجر زند آن آفتاب	سیلها ریزد ز کهها بر تراب	زانکه لا شرقی و لا غربی است او	با منجم روز و شب حربی است او
که چرا جز من نجوم بی هدی	قبله کردی از لئیمی و عمی	ناخوشت آید مقال آن امین	در نبی که لا احب الآفلین
از قرح در پیش مه بستی کمر	زان همی تابی ز انشق القمر	منکری این را که شمس کورت	شمس پیش تست اعلی مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا	ناخوشت آید اذا النجم هوی	خود مؤثرتر نباشد مه ز نان	ای بسا نانی که برد عرق جان
خود مؤثرتر نباشد زهره هم	ای بسا ابله که کرد او بر خطا	مهر او در جانت و بند دوست	سر بنه بر گوش تو بی سر و بو
بند آدم تو بنگر جاب بلا	بند تو دو ما بنگر دان بلا	جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست	که مقالید السموات آن اوست
این سخن همچون ستاره است و قمر	لیک فرمانهای حق بدهد اثر	این ستاره بی‌جهت تأثیر او	می‌زند بر گوشهای وحی جو
که بیایید از جهت تا بی‌جهات	تا نماند اندر شما از کرم مات	آنچنانکه لمعه در پاش او	شمس دنیا در صفت خفاش او
هفت چرخ ازرق در رق او	پیک ماه اندر تب و ذوبان او	زهره چنگ مسئلت در دست او	مشتری با نقد جان بیش او
در هوای پای بوس او زحل	لیک خود را بی‌نسبت ذا محل	دست و پا مریخ چندی خست او	وان عطارد صد قلم بشکست او
با منجم این همه انجم بجنگ	کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ	جان ویست و ما همه رنگ و رقوم	کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نورست پاک	بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک	هر ستاره خانه دارد در علا	هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جای سوزی کی مکانی کی درو	نور نامحدود را حد کی بود	لیک تمثیلی و تصویری کند	تا که دریابد ضعیف عشق‌مند

مثل نبود لیک باشد آن مثال	تا کند عقل مجمد را گسیل	عقل سر تیز است لیکن پای سست	زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ	فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ	صدرشان در وقت دعوی همچو شرق	صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنما	همچو عالم بی‌وفا وقت وفا	وقت خودبینی نگنجد در جهان	در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود	بد نماند چونکه نیکوجو شود	گر منی گنده بود همچون منی	چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات	از درخت بخت او روید حیات	هر نباتی کو بجان رو آورد	خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد			رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سؤال کردن سائلی از واعظی که مرغی بر سر باره نشسته از سر و دم او کدام فاضلتر است

واعظی را گفت روزی سائلی			کای تو منبر را سنی‌تر قائلی
یک سؤالستم بگو ای ذولباب	اندرین مجلس سؤالم را جواب	بر سر باره یکی مرغی نشست	از سر و دمش کدامین بهتر است
گفت اگر رویش بشهر و دم به ده	روی او از دم او می‌دان که به	ور سوی شهرست دم رویش به ده	خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ پر می‌پرد تا آشیان	پر مردم همت است ای مردمان	عاشقی کالوده شد در خیر و شر	خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر	چونکه صیدش موش باشد شد حقیر	ور بود جغدی و میل او بشاه	او سر بازست منگر در کلاه
ور همی شیری خورد از مرد خام	سگ بود او شکل شیری گو نگر	ور پلنگی گرگ را افکند سک	شیر مردان امر و ابر ربست و شک
آدمی بر سینه از نکته کلی	بر گذشت از چرخ و از کوکب	آدمی بر قد یک طشت خمیر	بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان	که شنید این آدمی پر غمان	بر زمین و چرخ عرضه کرد کس	خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان	خوبی روی و اصابتهای ظن	پیش صورتهای حمام ای بوالله	عرضه کردی هیچ سیم‌اندام خود
بلکه دان آن نقشها همچو خود	خلوت آری با عجوزی سیم کور	در عجوزی هست کان تاری بود	کو ترا ز آن نقشها با خود برد
تو نگویی من بگویم در بیان	عقل و حس و درک و تدبیرست و جان	در عجوزی جان آمیزش کند	صورت گرمابه‌ها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند	در دو ما از صد عجوزت بر کند	جان چه باشد با خبر از خیر و شر	شاد از احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست	هر که او آگاه‌تر با جانترست	اقتضای جان چو ای دل آگهی است	هر که آگه‌تر بود جانش قوی است
روح را تأثیر آگاهی بود	هر که را این بیش اللهی بود	خود جهان جان سراسر آگهی است	هر که بی‌جانست از دانش تهی است
چون خبرها هست بیرون زین نهاد	باشد این جانها در آن میدان جماد	جان اول مظهر درگاه شد	جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند	جان نو آمد که جسم آن شدند	از سعادت چون برین جان بر زدند	همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر بر کشید	یک نشد با جان که عضو مرده بود	چون نبودش آن فدای آن نشد	دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست	کان بدست اوست تاند گرد هست	سر دیگر هست کو گوش دگر	طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف	طوطیان عام از آن خود بسته طرف	کی چشد درویش صورت زان زکات	معنی است آن نی فعولن فاعلات

آن خر عیسی و بعض بست قید / لیک خر آمد بخلقت که بشد
هند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قطار شکر ریختی
معنوی ختم علی افواههم / این شناس این است رهرو را مهم
ما ورا خاتم پیغمبران / تو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود / از دم انا فتحنا بر گشود
او شفیعست این جهان و آن جهان / این جهان زی دین و آنجا زی جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما / و آن جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر تواست
در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند / بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست / خم مل هر جا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشیدست نی چیز دگر
عیب جویان را از این دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدخصال / بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم آن شمس نیز اندر خفاست

نکوهیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان‌اند و دلیل ضعف صدق‌اند و راه‌زن صد هزار ابله‌اند

انجم آمد چون منبد شمس نیر / شمس آمد در یقین مید
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروح ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف مستحصن شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر / جان فزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی جاودان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلست / که از او هم پای دل اندر گلست
صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بو طالب آن عم رسول / می‌نمودش شنعت عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد
منصب احمد ادا ما را عماند / دین احمد چنین پرورد بر
از رسول پاک کار مجتبی / از پی این تا دهانند مردوا
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق شفاعت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک اگر بودیش لطف ما سبق / کی بدی این بددلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخه اختیاراتم رهان
من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از دعا
هر که باشم چرخ با صد کار تو / زین کمین فریاد کرد اختیار
کاین خداوند کریم بردبار / ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
حق بکراهه صراط المستقیم / به ز دو راهه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد توست / لیک خود جان کندن آمد این دوی

زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هم کرد دم همچو برم
در نبی بشنو بیانش از خدا / ابه اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا / کاین تو به یا که انحالت ناس
در تردد میزند بر همدگر / خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و اختیار / آن و سا شکوهیدند و ترسیدند آسمان و زمین از اختیار

زین تردد عاقبتها خر باد / بحد امر جان ما را کن تو شاد
ای کریم ذو الجلال مهربان / خاتم المعروف دارای جهان
یا کریم العفو حی لم یزل / یا کریم الفخر شاه بی بدل
اولم این جزر و مد از نور بود / ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کاین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم
استلامی کیستی ما انعاث / آید او را ابتلات چون
تا بکی این ابتلا یا رب مکن / مذهبی ام بحر و ده مد مکن
استرام لا عروم نیست تن / و اختیاری همچو بالاسکال
این گرا او که سوی ایشو گراند / این گرا او که سوی انوکشان
بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ انوار را
همچو اصحاب کهف از راه جود / مجرم از انقاطی هم ز دو
خفته باشم بر یمین یا بر شمال / بو نکو دم جز چو کوی اختیار
هم بتقلب تو تا ذات الیمین / تا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوای اختیار
کو فراموشیشان شده از کهف و حال / باد کامن هست ذوالاسکار
مرهم و این چاره بخشی چاره ساز / همچنین در مسرح جان زین عاد
شیر آن ایام ماضیها خود / منحتم از ذا به خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هستی خود / میکر بر بد در سرشت جود
تا دمی ان هوشیار دو امد / تا نخر و نیک بر خوبی نهد
جمله دانسته که این هستی فخ است / ذکر و فکر اختیاری دوزخ است
میکوبند از خود در جحود / تا بمستی یا تنزل آیمن
نفس را زان نیستی وامی کشی / زانکه بی‌فرها شد اندر نیستی
نیستی باید که او از حق بود / تا که بستاند زن از حسن احد
لیس للجن و لا للانس آن / ینفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاوز السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی / من جوار الشهب روح المتقی
هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا
هست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه المحبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه / حسن سلطان را رخش آیینه
چونکه از هستی خود معقود شد / منتهای کار او محمود شد
زانچه حق بنمود تمکین ایاز / که ز خوف افکر کردی احتراز
او بمهد گشته بود و آمده / کرد او نفس را کردن ز ده
پای تعلیم یکزان حیل / تا برای حکمتی دور از امل
تا کسی دید چاره بر ... شد / کرتیم نیستی هستی امید
تا گشاید دجله کابر غیبی / تا بیابد از ... عشق و ذوق
تا بیند دجله بر ابر دکان / تا بیابد بوی عشق آنجهان
ملک مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سنکرو سلسله
سلسلهٔ زرین بدید غره / ماند در سوراخ چاهی جان
صورتش جنت بمعنی دوزخ / اهنی بر ده هر و نقش کلی
گرچه مومن را سقر ندهد ضرر / لیک هم بهتر بود ان کاوکد
گرچه دوزخ بود دارد دو کا / لیک جنت بود وافی کل حال
الحذر ای ناقصان زان کاه نقصان / کو بکاه عصا آمد دو نجی

الفرار ای غافلان زان کلشی
کو حقیقت ندارد است اینکمی
زینهار ای جاهلان زان کلشکر
که نبود اندر هوا او خوش پی

چند گویم من ترا کاین لگن
دهر فانیست زان دور کن
لیک تلخ آمد ترا گفتار من
خواب میکرد ترا آواز من

خواجه آخر بگر ما شدا شو
وز حیات خویش برخوردار شو
هین روش برگیر و ترک ای ترش
در فنا و نیستی تفتیش کن

حکایت غلام هندو که بخواجه‌زادهٔ خود پنهان هوا آورده بود چون دختر را با مهترزاده عقد کردند غلام خبر یافت رنجور شد و میگداخت کس علت او ندانست و او زهره گفتن نداشت

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای
پروریده کرده او را زنده‌ای

علم و آدابش تمام آموخته
در دلش شمع هنر افروخته

پروریده از طفولیت بناز
در کنار لطف آن اکرام ساز

بود هم این خواجه را یک دختری
سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان
بذل میکردند کابین گران

میرسید از جانب هر مهتری
بهر دختر دم بدم خواهشگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات
روز آید شب رود اندر جهات

حسن صورت هم ندارد اعتبار
که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزاده‌ای
کو بود غره بمال و ساده‌ای

ای بسا مهتر بچه کز شور و شر
شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پر هنر را نیز اگر باشد نفیس
کم پرست و عبرتی گیر از بلیس

علم بودش چون نبودش عشق دین
او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین
زانت نگشاید دو دیده غیب‌بین

او نبیند غیر دستاری و ریش
از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی
خود همی بینی که نور بازغی

کار تقوی دارد و دین و صلاح
که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار
که بد او فخر همه خیل و تبار

پس زنان گفتند کاو را مال نیست
مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین
بی زر او گنج است بر روی زمین

چون بجد تزویج دختر گشت فاش
دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود
گشت بیمار و ضعیف و زار زود

همچو بیمار دقی او میگداخت
علت او را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دل است
داروی تن در غم دل باطل است

آن غلامک دم نزد از حال خویش
کز چه می‌آید ورا در سینه ریش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو
بازپرس اندر خلا احوال او

تو بجای مادری او را بود
کو غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش این کلام
رفت روز دیگر بنزد آن غلام

این چنانکه مادران مهربان
نرم کردش تا درآمد در بیان
هم سرش را شانه میکرد آن صفی
با دو صد مهر و دلال و دلدهی

گفت امیدم از تو این نبود
که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه‌زاده ما و ما خسته جگر
حیف نبود کو رود جای دگر

خواست آن خاتون ز خشمی کامها
که زند وز بام اندازد ز در
کو که باشد هندو مادر غری
که طمع دارد بخواجه دختری

گفت صبر اولی بود خود را گرفت
گفت با خواجه که بشنو این شگفت
این چنین گرگی خائن و امین
ما گمان برده که باشد او امین

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که من او را بی‌جرا از این طمع باز آرم

حال خود را این چنین گفت او مرا
خواستم کز خشم بکشم مر ورا

گفت خواجه صبر کن او را بگو
که ازو ببریم و بدهیمش بتو

تا بکاوم این از دلش بر کنم
تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو [illegible]
کز حقیقت دختر ما آن تست

ماند افسرده ازو خوش صبری
چونکه دانستیم تو اولیتری
آتش ما هم در این کانون ما
لیلی آن ما و هم مجنون ما

تا خیال و فکر خوش بر وی زند
فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف
آدمی فربه ز عزت و شرف

آدمی فربه شود از راه گوش
جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون که بس کن مهین
خود بنام می نخندد اینچنین

این چنین دادیم خانم بهر او
کو بمیرد این خیال ابلیس خو
گفت خواجه ای مریض و دمدمی
ما دو جفت آن دو دین لطف خوش

دفع او دادیم از من بو بس
هل که صحت یابد این بیمار بس
چونکه گفت آن خسته را خاتون چنین
می نگنجید از طرب در خود همی

فربه و خوش گشت مدهوش و شگفت
چون گل سرخ و هزاران شکر
که همی میگفت آن خاتون من
که مبادا باشد این افسون و فن

لیک خاتون جرم میکردش که ما
در پی اینیم فارغ باش ها
خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت
دفع آن وی علت آمد گشت

او دلش شادی نه برد و هوس
تا فزون میشد نشاط خوشتر
خواجه جمعیت کرد و دعوتی
که همی سازم فرح را وصلتی

تا جماعت مژده میدادند کار
کاین فرح بادت مبارک اتصال
تا بسی شد فرح را این حرکت
علت آن رود و گال از بیخ و بن

بعد از آن اندیشه عشرت بعضی
امردی آراست خاصه همچو زن
بر نگارش کرد ساعد چون عروس
تا گمان بودش که دادش جوی

مقنعه حله عروسانه نکو
گفت امرد را نمودن ساعد او
شمع را افکند خلوت زود گشت
ماند هندو با چنان کلکن درشت

هندوک را مادی کرد و هنان
وز برون می‌شنید کس او کف زنان
ضرب کف و دف و نعره مرد و زن
کرد پنهان نعره آن نعره زن

تا بروز آن هندوک را امتحان
چون تو دیدش سلک ایشان ازدر
روز آوردند طاس و بوق و دف
رسم دامادان فرح حمام و طشت

دف دف حمام پر بخور جان
کون دریده همچو دلو سقایان
آمد از حمام در کرد یک قوس
پیش او بنشست دختر چون عروس

مادرش آنجا نشسته پاسبان
که مبادا او کند دو امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عنا
وانگهان با هر دو دستش زد بنا

گفت خوش کن را مبادا اتصال
با چنین ناخوش عروس بدخصال
روز و شب او چو نکویان شتر
گر نه‌ای شستن ترا از کر خر

در حقیقت حکایت آنکه بر نفس همچو آن هندو مبتلا

همچنین جمله نعیم این جهان
بس خوش است از دور پیش از امتحان

مینماید در نظر از دور آب
چون بدو نزدیک آن باشد سراب
گنده پیر است او و از بس چاپلوس
خویش را جلوه دهد چون نوعروس

هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش
نیش نوش آلوده او را مچش
تا نیفتی چون فرح اندر حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

آشکارا دانه پنهان دام او
خوش نماید اولت انعام او
چون بنوشی بدادت ای هوس
چند نالی در ندامت واویلا

نام میر و وزیر و شهی
نیست الا درد و مرگ او بدهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند
چون جنازه نی که بر گردن نهند

جمله را حمال خود خواهد کفور
با دو مردم کشته چو اهل قبور
بر جنازه هر که را بینی بخواب
فارس منصب شود عالی رکاب

زانکه آن تابوت بر خلق است بار
بار بر خلقان نهادند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه
سروری را کم طلب درویش به

مرکب اعناق مردم را مپای
تا نیاید نقرسی اندر دو پای
مرکبی را کآخرش تو ده دهی
که بشهری مانی و ویرانه ده

ده دهش اکنون که چون شهرت نمود
تا نباید رخت در ویرانه کرد
ده دهش اکنون که صد بستان شود
تا نمانی عاجز و ویرانه رست

گفت پیغمبر که خستا ای اله | گر همی خواهی دگر چیزی بخواه
چون نخواهی من کسلم مر ترا | جنة المأوی و دیدار خدا
آن صحابی را ز حالت شد عیان | تا یکی روزی که گشته بد نهان
تا رهاند از کفش افتاده را | خوش فرو آمد کسی چیزی بخواه
آنکه از دادش نیاید هیچ بد | داند او بخواهی چو میدهد
در بلا هم میچشم لذات او | آنچنان خواهش طرب تو ابتداست
بد نماند چون اشارت کرد دوست | کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بلایی کز تو آید رحمتیست | آن دعا که عالمی بکند
دل ز صد گرحسته کرد دشمنی | ده مکن که صد هزار آزاد دوست
این سخن پایان ندارد باز گرد | سوی شاه و هم مزاج باز کرد
باز رود در کار چو در ده می | بارهاست ناتوان ده می
صورت بد را چو در دل ده هند | از ندامت آخرش هم ده دهند
دزد را چون قطع بلخی میر هند | دو و دزدی را چو در ده می
دیده ده دادن از دست چون | ده بدادن دین بر بدست
همچنین تلاف خوی و لوند | وقت تلخی عیش را ده میدهند
توبه می آرند هم پروانه وار | باد فسا میکشد سا سوی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را | زود دیده بسته انو نار را
چو بیامد سوی پرش واگر بخت | باز چون طفلان فتاد و تلخ بخت
باز دیگر بر کمان طمع سود | خویش را اندر بر لهب شمع دود
باز دیگو سوی پروا پرش بخت | باز کردش حرص دل ناسخی
او همان کو سوخت و امی جهد | همچو هندو شمع را ده می دهد
کار خست آن آن جو شمع دلفروز | وی صحبت کاذب و عمره دروز

در بیان عموم آیه کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

بار از یاد دش توبه و ابن | کلما هم اوقدوا نار الوغی
اطفاها الله نادم حتی انطفا | عزم کرده که دلا اینجا مایست
کاذهن الرحمن کید الکاذ | گشته ناسخ عزم را اصل عزم
چون شود شخم صد کا | چو ز ان سا او بکاشنا
گرچه بر آتش زده دل مرتد | افسانه ماش اگه کل من بید

آتش زدن دزد در شب و کشتن دزد آتش را و غفلت

وقت دزدی شب خانه بلند | از ره پنهاد در امد همچو کرگ
سر فرشید شب آتش مند | بر کرفت آتش زنه کاتش زند
میزد آتش بهر شمع افروختن | تا سر او دزد ابید علی
دزد آمد در دم ماشین نشست | چون که می سوخته کرد دش
بی نهاد آن جا سر ابکث را | تا سوی استاره آتش فنا
تو همی کردی او سر ابکث را | واضع آن استاره را کرده
خواجه می پنداشت کو خود میتند | این هم دید آنکه دزد دش میرد
خواجه گفت این سوختنگ | می مرد استاره او و بکش و
لیکه ظلمت بود ما دیکی به | می بدید آتش کشی را بود خوش
اینچنین آتش کشی اندر دلش | دیده کافر نبیند از عمش
چون نبیند اندر دل داننده | هست با گرداننده گرداننده
چونکه گوئی که روز و شب | بی جدا و بیکی ابدکی رود
گرد معقولات میکردی بسی | انچنین عقلی چرا ای بی بهی
خانه با شا تو معقول تر | پاکه بی شا بکوای بی هنر
خانه با ابن زرکی و قار | کی بودی او نه داد خو
خط با کاتب تو معقول تر | پاکه بی کاتب بتند برای
جیم گوش و عین چشم و میم فم | چون بودی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی ز کیرانیده | با بکر انده داننده
صنعت خوب از کف شل ضریر | باشد اولی یا ز کرای بصیر
پس چو دانستی که قهرت میکند | بر سرت دبوس محنت میزند
پس بکن دفعش چو نمرودی بجنگ | سوی او کن در هوا تیر خدنگ

همچو اقوم مغل را امتحان | شیر میاند از بهر ربع جان
در عدم بودیم بر شتی گرفس | از کف افی چو رهی ابدست جوش
این جهان دامیست دانه آرزو | در گریز از دامهای آرزو
چون شکی در ضد ید آمد صد | صد دا از صد شناسند ای جوان
گفت است ستف ظلمک ارحو | بر سر گفت استف الظلوب

در بیان حدیث استفت قلبک و لو افتاک المفتون

اردو بکذا تا دم ابدیش | از دوم کان چنین می ماند
چون شناخت تن بجهد تن ز بیش | دشمنم چو تو مرا وقت عشوی
دادای میدید دو را و عوی | بود سبد چشم خود از آنجا

حسد بردن امیران بر ایاز و مشوش ساختن سلطان را

با و اسوی ایاز دو دست بکش | چون امرا از حسد جوشان شدند
خاص تر شاه خو طعنه زدند | کار ایاز تو ندار دسی خرد
شاه بر دو وقت ایاز اسرار | سوی صحرا و کهسار صید کرد
کار و الی دید اندو و آن ملک | دو سر بر ر انکار و او از صید
کر کدا مین شهر آید مرسد | وقت برسید با امد که ده
دیگری را گفت روای بو العلاء | یا بر پس از کاروان که تا کجا
وقت وا امد گفت تا سوی یمن | ماند حیران گفت امیر دیگر
گفت پر رو و پرس رخت آن نفر | باز امد گفت از هر جنس هست
گفت که بر و شد از شهر ری | ماند حیران آن امیر سست رای
اندر کرد اگفت رو و پرس ها | باز گشت و گفت هفتم از دو
گفت دی جنس شعر ری | چون عبدا فتد یکردم
همچنین تا سی امیر و بیشتر | سست رای و ناقص اندر کرو
هر یکی بعقدی بهر یک شو | گفت امیران را که من روزی جدا
امتحان کردم ایاز خود را | کیمسر پرس از کاروان اگر کجا
بی وصیت بی اشارت یک | حالشان بی دوا یافت بی درنگ
هر چه زین ده میر اندر ده مقا | پس بکشند پس امیران کاس
از عتابها کارها هست | قسمت حق است مه را روی
بلکه سلطان چون عادت مگر | از نقاخ جمع بر مه میرند
گفت سلطان بلکه انجا از نعت | ورنه آدم کی بگفتی با خدا
ربنا انا ظلمنا نفسنا | خود بگفتی کاین گناه از نفس بود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی | تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا حقست و جهد بنده حق | در تردد مانده ایم اندر دو کار
این تردد کی بود بی اختیار | این کنم یا آن کنم خود کی شود
هیچ باشد این تردد بر سرم | که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل وم | پس تردد را بباید قدرتی
ورنه آن خنده بود بر سبلتی | بر قضا کم نه بهانه ای جوان

چو روی چون در کف او | بیش عدلش چو نفوی بر بحق
چون شکی در ضد ایدی | گرچه مفتیشان برون گویند خلق
گرچه مفتی برون گوید فضول | باد وی از حبل او دو گشتنش
کار خود را کی گذارد کار | وان فضیلت وز کمال در
حامکی از امرا او چو برد | گفت امیری را که رو ای ماه
گفت عرضش تا کجا در ماند | گفت تحقیق بیست ها ایمو
اغلب آن کاستها دا از ری | تا که کی بود است نقل کار
شه فرستاد اندکر و از آن | ناقص و عاجز و ادبر ایکار
او برفت انحمله ابر سند | کشف شد داوا ان بیکدم
داده بجست کلی با نوی نغز | وبع تقصیر است و دخل
چون قضا این جرم ما شود | هین مباش اعور چو ابلیس خلق
چون دو دست و پای او بست | یار ای بحر ما با بل دو
جرم خود را چه نهی بر دیگران

خون کند زید و قصاص او بعمرو / می‌خورد عمرو بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را میداند آن میر بصیر
تو عسل خوردی نیامد تب بغیر / مزد روز تو نیامد شب بغیر
تو چه کردی جهد کان با تو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت / همچو فرزندی بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت می‌کنند / فعل دزدی را نه داری می‌زنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب‌دان
در دل شحنه چو حق الهام داد / کاینچنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داور سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزند / چون کند حکم احکم الحاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهی گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه / گوش و هوش خود برین پاداش نه
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر بر بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره / کافتاب حق نپوشد ذره
هست آن ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله کلهوار بر سر نهاد تا مرغان گمان برند که گیاه است

رفت مرغی در میان لاله‌زار / بود آنجا دام از بهر شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین / وآن صیاد آنجا نشسته در کمین
خویش را پیچیده در برگ و گیاه / وز گل و لاله ردا و سر کلاه
در کمین بنشسته و گردن نگاه / تا در افتد صید بیچاره ز دور
مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش
گفت مردی زاهدم من منقطع / با گیاهی گشتم اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه می‌دیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته / آخرستت جامهٔ نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بخویشی عاریت بستیم طمع
سالها همصحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصل خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول با صفا / نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا
یارکان پنج روزه یافتی / رو ز یاران کهن بر تافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد ناگه قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شد شب و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد که سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفتگو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام / خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غصهٔ دشمنان

جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس / جامه‌ها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه می‌دار از آن / کو بدزدید آن قبایت ناگهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دم بدم
آن یکی قچ داشت از پس می‌کشید / دزد قچ را برد و حبل او برید

بردن دزد قچ را از مرد و قناعت ناکردن دزد و جامه ربودن

چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / که فغان می‌کرد کای واویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم / گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا خالی بدست / گفت با خود کاین بهای ده قچست
گر دری بربسته شد صد در گشاد / گر قچی شد در عوض اشتر بداد
جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت / جامه‌ها را برد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدست فتنه سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و وا ره زان دغا

مناظرهٔ مرغ با صیاد در حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست / دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی فرمودست رسول / بدعتی چون برگرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش
چون جماعت رحمت آمد ای نجیب / جهد کن کز رحمت آیی با نصیب
در جوابش گفت صیاد [illegible] / نیست مطلق آنکه گفتی هر زمان
هست تنهایی به از یاران بد / نیک چون با بد نشیند بد شود
زانکه عقل هر که را نبود رسوخ / پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ
چون حمار است آنکه نانش امنیت است / صحبت او عین رهبانیت است
هوش او سوی علف باشد چو خر / بگذر از وی تا نمانی بی‌هنر
زانکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت
هرچه جز آن حضرت باشد هالک / ملک لله الله عکس آن کمال
گرچه سایه عکس شخصست ای پسر / هیچ از سایه نیابی خورد و بر
هیچ سایه نیست بی شخصی و دون / اصل سایه رو بجو انکار دون
هین ز سایه شخص را امکن طلب / در دمست روی کند در کن او بس
یار جسمانی تو رو ترکش بکن / صحبتش شومست باید کرد ترک
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود / مرده‌اش خوان چونکه مرده‌جو بود
هر که با این قوم باشد راهبست / که کلوخ و سنگ او را صاحبست
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد / زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش گر جهاد آنگه بود / کاینچنین رهزن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد / بر ره ناآمن آید شیرمرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود
چون نبی السیف بودست آن رسول / امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه
مصلحی دادست هر یک را بحل / مصلحت جو کو تو فی هر جدل
گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوت بر زند بر شر و شور
ور نباشد در وی این مرد و داد / بایدش باید در اینجا فرد و داد
چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار از لا یطاق آسان بجه

صنعت است ابتغر امید را
که صدق دل بباید کار را
دیو کر کشت تو همچون تو بنی
آنکه سنت با جماعت ترک کرد
راه سنت با جماعت به بود
هر هوی را جو کرو بای مدد
مرو با تو که باید عقبه
با تو اشر دلی جود مدبر
با بدها راست همین کر
راه جانان از جب در هر عشر
راه زاروبر از شو و شر دین
راه چه بو بر فشان تابها
آنکه او تنها راه خوش رود
هر حری کز کار دو انتها رود
مر ترا میکوید اغر خوش شود
هر سعی اندرین راه درست
هر یکی دیوار اکر باشد جدا
این حصیر که کسی میکسترد
در میان مرغ و صبا ای عجب
مثنوی الحالک نخواه کن
بعد از ان کفش که کنتم
کفت من مضطرم مجروح حال
کفت مفتی ضرورت هم توی
مرغ کس در خوف ورفت ایزدم
بعدد رماند جدا افسوس جه

فکرتی کن در نکر انجام کار
ورنه باران کم نباید بار را
دامن تعقو مکذار ای صحی
در چنین مشبع دخو جو فن جو
است با اسباقین خوشتر
همدک همد دو جو بان صمد
که تواند کرد تا انجا نهد
کوید بهر رجوع از راد دبر
تا بر بر در تو دهر از شت
اهی درغم هر دل شسته
که نه هر راه مخنث کو مراست
با وجود برد تا را انهبا
با نعمت اسیر او صد نو بود
روی با راه از تعب صد تو شود
کر نه خر همچنین تنها مرد
معجزه بنمود یار از لجب
سقف چون باشد معلق بر هوا
کر نه سوید بهم باد بن برد
تن شکال افتاد و شد هلک
ما جرا را موج و کو ما کن
کفت امانت اوی بیم بی صحی
هست من دار را بر ما بر من حلال
بی ضرورت کر جو بی محرم شود
نوسش بر بستد از جد عنان
بس ادی زاد این دود بستا

یار همچو تا بیایی راه را
یار شو تا یار و یبی بعد ازد
کرک اغلب از رمان کر ابود
هست سنت رهجماعت جون رفیق
لیک هر کرا با همره مدان
هر رهی کو بو خصم خرد
مرو با تو برای بو خوش
یار دار ترسا کنید اشتر د
یار دار از ره برد از راه دین
راه دین هر کر هی جو کی رد
در ده این دین امتحانهای نفوس
کر نه ان کو کت نیاید الحباط
اطلوع خرد یاران فقیر
چند زخم چو دیخ افزون خود
آنکه تنها خوش برقاند بصد
کر نباشد یاری دیو را ها
کر نباشد یاری جرو قلم
حو نه هر جنبی جون وحش اوید
این یکی و ان یکی افتاد هر زا
مرغ را چو دیده بر کندم فنا
مال ایتام امانت است بی من
هست دستور کر بر کندم خوا
قبض و رهستم بو فر بیع
پس بجو دار کندم در غم بما
از زمان که حرص خفتد هو س

وورنه کی دانی تو راه و جاه
ز انکه بی یاران تنهایی مدد
کر دمه شبشک بخو تنها بود
بره وبی یار افتی در مضیق
غافلان خفته را کم مدان
ورصتی جو بد که جانو برد
همین مو شو از نوش او کان
انجین همره عدد ان دل ویل
مرد شو تا نکه افتد در برد
حازمی باید که مردز دن تو
همچو روبرن بتمز شو س
نی زحمت عافی و دیدن ظا
در نشاط اید شود خوب بدن
تا که تنها ان سامان دو ارک
یار رفیقان سکان خوش دو
کی بر اید خانها وانبار ها
کی فتد بر رو کاعذ ها دم
پس تباع شد جمعت بدید
نخشان شد اندرین معنی در
نفس او بی طاقت افتد در کنار
ز انکه سید ار نه ملا و امون
ای لعین و یار شا محرم
ور جو دو یاری ضمان او بد
چند او ما بستر الانعام خوا
دم بدم میکو که ای فریاد رس

بس از ان کان دانسته تو غ شود
کان نما بس از خوا بصر است
غ علی قتل بنی واعتفر
از زمان که دیو می شد داهن
با سبابو دیک کان داد آن
با سنا شکست ود در استان
با ستاد رهمی هی جو یک ود
کفت دوزدان امد اند دعا
کفت مرنک کر بدم ادنا کو
کفت اندرم کار دنیمو تد بیع
از زمان سته دم که دم زنم
کر جه باشد بی عمل اکنون حنین
با در نکاه چو با تکا
کفت این مرغ این سر ان بود
کفت داهنکی سرای از نشاق
کر سنا هدها دل بشم بشکست
سا به خو بر از سر بر بر بلا
کر نیم لا تو چه باشد کرد
خاک کر کین اکرم است کرد
تو به بی تو هفتای بود بلند
ای تو و بر ادکان و منزل
جون کریز م زانکه بتو بدم
عاشقم من بر تو دیو انکی
در حبا تنها شدم همچون تحات
عزتسلیم و رضا کو جاره

کر بی حرص تو همچو غ شود
تو که بصره وارهد هم زان شکست
لا تغ لی بعد موتی واصطبر
از زمان با دیت اسیر خوان
های و هوی کرد بر بابسنا بعد از نبر در بر دن دار استاد کاه
وخهار از بر هر خاکی فرد
کرم کشته خو هم او بدام
وخهار دند از بشم شتاب
با سلاح و با جماعت با شکوه
که حس و رنه کشیمت بیکدرع
از نما جند انکه خواهی مکیم
هست غفلت بی عمل زنار
از تو حرز و وقت کی شد الی الله
حوالد کردن مرغ کر وهای خو بر اعکس صبا و صبا دعهم
که خود ما ل بیمار از کر
بر سر هم جاها با سیمال د
سیر ادم سیقو ادم سیر ا
تا سر ایی با بر سیری د رعی
ده کهر از نور حرز در جان
جو برش تو به شود تخند
جون سالم جو بقشادی دلم
بیجد او بدیت تو بند به بیت
سیرم از فرهنک و از فرزند عی
ناکهان بهم زد بر این نجات
در کف شیر ری جو نخوام

اه و دو و ناله اندم کار بند
الای یا ماکی یا نا کلی
الا تحمل شودی فی الکون
بس از ان کاشکسته کار دو کن
دعوی شد بیداک انکار را
پس بد کهند کانحا دبن بکو
قوم کهند که ای جو زنک دل
کفت اکر در خلک کی بودت امید
از نما از بر بس ترسم دها
چونکه عمرت بر دتو نخه
این چنین هم بی عمل مسال
کفت ما سوا علی ما فا تکم
بعد از ان نوحه کری اغاز
زیر دست تو سر او ار اجب
خوابها بیزار شد از جسم من
مرغ عدم را خو جه اشتغال وع
بیخ حرص ظاهر و بیخ نهان
سلبتا تو به نکابر کنی
چونکه بی تو نشست کادم بطا
جان بر ان تا تو ابجار المول
جو بدید رد شرم کو یم وار
ای رفیقان ره اهها ار است باد
او بدارد خوا او خو رخواف

جرص را اواره کن ای هوشمند
قبل هدم البصر و الموت صل
بعد طوفان النوی حل الکل
از زما جو یک زنای ما بسان
حارس مال وقماش انهمان
دفعه دیدند است وهم وفل اشتران
تا جه شد از رخت ان ای کو
بر جه میکردی جه تو مرد دل
نعره با استی زد که بر هم بکو
از زمان فریاد دوها و فغان
بی عمل باشد اعو و فاحد
که دلیلا از انظر کی ایعزیز
کی شود از عمر برش مطلوب کم
که فوز ا صدا ز اشنود
که فع و صبا لر از شد در برد
دست تو در شکر بخی ایتی
در غمت ای بر شکر و نما
کر برا و لطف جنین دنها کشون
که نبر شد نطفه مر بدان
تو به سا بها است و تو ما به
سوی هر کز کا یکی کردی تما
وانکه بتو کشته ام از جان ملول
چند اذین صبر و زحمت ازتها
اه و لکیم و او شیر شکار
رو بجار امیکند بجو دو خو

که بیا من باش یا هم‌خوی من — تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدستیی — خاک بودی طالب احیاستیی

گر ز بی‌سوئیت ندادست او علف — چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه در سوراخ از آن شد معتکف — که از آن سوراخ او شد معتلف

گربهٔ دیگر همی‌گردد به بام — کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهکی — وان دگر حارس برای جامکی

آن یکی بیکار و رو در لامکان — که از آنسو دادیش قوت روان
کار آن دارد که حق را شد مرید — بهر کار او ز هر کاری برید

دیگران چون کودکان این روز چند — تا شب اندر خاک بازی می‌کنند
خوابناکی کو ز یقظه می‌جهد — دایه وسواس عشوه‌اش می‌دهد

رو بخسب ای جان که نگذاریم ما — که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را برکنی از بیخ خواب — همچو تشنه که شنود او بانگ آب

بانگ آبم من به گوش تشنگان — همچو باران می‌رسم از آسمان
بر جه ای عاشق برآور اضطراب — بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود تا خوابش بربود معشوق آمد جیبش پر گردکان کرد و رفت

عاشقی بودست در ایام پیش — پاسبان عهد اندر عهد خویش
سال‌ها در بند وصل ماه خود — شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود — که فرج از صبر زاینده بود

گفت روزی یار او کامشب بیا — که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم‌شب — تا بیایم نیم‌شب من بی‌طلب

مرد قربان کرد و نان‌ها بخش کرد — چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره همی کرد انتظار — بر امید وعدهٔ آن دلشاد

منتظر بنشست و خوابش در ربود — او فتاد و گشت بی‌خود آن عنود
ساعتی شد بعد خوابش در گرفت — عاشق دلداده را در خواب دید

بعد نصف اللیل آمد یار او — صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید — اندکی از آستینش او درید

گردکانی چندش اندر جیب کرد — که تو طفلی گیر این می‌باز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید — آستین و گردکان‌ها را بدید

گفت شاه ما همه صدق و وفاست — آنچه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست
ابلهیم ما از آن ایمنیم — چون حرس بر بام چوبک زد ز بیم

گرد کامادر این مطبخ بکشت — هر چه گوییم از غم خواند کشت
عاذلا چند این صلای ذوق تو — بعد از این زنجیر و بند و تو بتو

من نخواهم عشوهٔ هجران شنود — آزمودم چند خواهم آزمود
هر چه غیر شورش و دیوانگیست — اندرین ره دوری و بیگانگیست

هین بنه بر پایم آن زنجیر را — که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم — گر دو صد زنجیر آری بگسلم

عشق و ناموس ای برادر راست نیست — بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم — نقش بگذارم سراسر جان شوم

ای عدو شرم و اندیشه بیا — که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادوی — سخت دل یارا که در عالم تویی

هین گلوی صبر گیر و می‌فشار — تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش — ای دل ما خاندان و منزلش

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز — کیست آن کس کو بگوید لا یجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیرمست — خانهٔ عاشق چنین اولیتر است

بعد از این من سوز را قبله کنم — زانکه شمعم من به سوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر — یک شبی در کوی بی‌خوابان گذر

بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند — همچو پروانه به وصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق — اژدهایی گشته گویی حلق عشق

اژدهایی ناپدید دل‌ربا — عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد از او — طبله‌ها را ریخت اندر آب جو

رو کزین جو برنیابی تا ابد — لم یکن حتی له کفوا احد
ای مزوّر چشم بگشا و ببین — چند گویی من ندانم آن و این

از وبای ذوق محرومی ترا — در جهان حیّ موتی دوا
تا نمی‌بینم تو را بینم شود — وین ندانم‌هات می‌دانم شود

بگذر از مستی و مستی‌بخش باش — زین تلون نقل کن در استوا
چند نازی تو بدین مستی بس است — بر سر هر کوی چندین مست هست

گرد عالم پر شود سرمست ما — جمله یک باشند از یک دست او
این دو بیماری ساید خوانی — خوار کبود تن پرستی تا دی

کز جهان پر شد ز نان و نور مه — گر که شاید بر صاحب وقت را
کز جهان پر شد ز نور آفتاب — کی تو خوان آن نقد جوهن الیها

ایلنا این جمله با الاکرام — چونکه ارض الله واسع بود و دام
گر چه این مستی چو باب اشهب است — تو تر از وی که ومن مدهش

مست او را و مقرب آن بهار — بو مقرب شیر او چون دو نیه
رو سر اهل شو اندر اثبات — در دمیده روح مست ساز

مست تا جود دل مزاح بد شد — این بدانم وان ندانم بیشه شد
این بدانم وان ندانم بهر چیست — تا بدانی آنکه مبدا ایم گفت

نفی بهر ثبت باشد در سخن — نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین و اگذار — آنکه آن هست است آن را پیش آر

نفی بگذار و همان هستی پرست — این در آموز ای پدر زان ترک مست
بگذار از نفی ای پسر هم مطلبی — این بلاغ ...

شنیدن امیر ترک مخمور مطرب را وقت صبوح و معنی حدیث ان لله تعالی شرابا للاولیاء اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طربوا و قوله تعالی ان الابرار یشربون من کأس الخ

اعجمی ترکی سحر آگاه شد — وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود — نقل و قوت و قوت مستان بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشد — باز مستی از دم مطرب چشد

آن شراب حق بدان مطرب برد — وین شراب تن ازین مطرب چرد

این که تو می‌خوری بجز حرام — ما نمی‌خوریم بجز حلالی
جهد کن تا ز نیست هست شوی — وز شراب احد مست شوی

هر دو گر یک نام دارد در سخن — لیک فرق است این حسن تا آن حسن

اشتباهی هست لفظی در بیان — لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دائم ره‌زن است — اشتراک گبر و مؤمن در تن است

جسم‌ها چون کوزه‌های بسته‌سر — تا که در هر کوزه چه بود در نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات — کوزهٔ این تن پر از زهر ممات

گر به مظروفش نظر داری شهی — ور به ظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان — معنیش را در درون مانند جان

دیدهٔ تن دائما تن‌بین بود — دیدهٔ جان جان پرفن‌بین بود
پس ز نقش لفظ‌های مثنوی — صورتی ضالست و هادی معنوی

در نبی فرمود کاین قرآن ز دل — هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می — پیش عارف کی بود معدوم شی

فهم تو چون بادهٔ شیطان بود — کی ترا وهم می رحمان بود
این دو انباز است مطرب با شراب — این بدان و آن بدین آرد شتاب

پرخماران از دم مطرب چرند — مطربان‌شان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان او — دل شده چون گوی در چوگان او

در سر آنچه هست گوش آنجا رود — در سر ار صفراست آن سودا شود
صید از آن بر دو بیعهو وز نی — والد و مولود آنجا یک شود

چونکه کردند آشتی شادی حق — مطرب آن ترک را ناشاد کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک — که انلنی الکأس یا من لا اراک

انت وجهی لا عجب ان لا اراه / غایة القرب حجاب الاشتباه

انت عقلی لا عجب ان لم ارک / من وفور الالتباس المشترک

جئت اقرب انت من حبل الورید / لم اقل یا یا نداء للبعید

بل اغالطهم انادی فی القفار / کی لا اکشف من معی من اغار

این سخن پایان ندارد ای عزیز / تشنه و کورم بکن انصاف تیز

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر / کای نوابخش تنور هر خمیر

آمدن ضریر بخانهٔ پیغمبر و گریختن عایشه و پنهان شدن

ای تو میر آب و من مستسقیم / المستغاث المستغاث ای ساقیم

چون در آمد آن ضریر از در شتاب / عایشه بگریخت بهر احتجاب

زانکه واقف بود آن خاتون پاک / از غیوری رسول سهمناک

هر که زیباتر بود رشکش فزون / زانکه رشک از ناز خیزد یا بنین

گنده پیر از شوی را آزاد هست / چونکه از پیری و زشتی آگهست

چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بدست ای فر یزدانیش عون

نازهای هر دو کون او را رسد / غیرت آن خورشید صد تو را رسد

که در افکندم بکو ای گوی را / در کشید ای اختران رو در ردا

در شعاع بی‌نظیرم لا شوید / ورنه پیش نور من رسوا شوید

از کرم من هر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم که روم

تا شمایی بی من خفاش وار / پر زنان پرید گرد آن مطار

همچو طاوسان پری عرضه کنید / باز مست و منکر و بهتر شوید

بنگرید آن پای زشت از ابتلا / همچو چادر گو بپوشم آن نما

دو غمایم صبح بهر گو شما / تا نگردید از منی اهل شمال

ترک کن درازی این سخن / نهی کردست از درازی امر کن

امتحان کردن رسول عایشه را که چرا پنهان میشوی و او ترا نمی‌بیند

گفت پیغمبر برای امتحان / او نمی‌بیند ترا گر شو نهان

کرد اشارت عایشه با دستها / او نبیند لیک من بینم ورا

غیرت عقلست بر خوبی روح / پر ز تمثیلات و تشبیه این نصوح

با چنین پنهانی کین روح راست / عقل بر وی این چنین رشکین چراست

از که پنهان میکنی ای رشک خو / آنکه پوشیدست نورش روی او

میرود بی روی پوش این آفتاب / فرط نور اوست رویش را نقاب

از که پنهان میکنی ای رشک گر / کافتاب از وی نمی‌بیند اثر

رشک از آن افزونترست اندر تنم / کز خودش خواهم که پنهان کنمش

ز آتش رشک گران آهنگ من / با دو چشم و گوش خود در جنگ من

چون چنین رشکیست ای جان و دلم / پس دهان بر بند و گفتن را بهل

ترسم ار خامش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بدراند حجاب

در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزونتر شود

گر بغرد بحر غرش کف شود / جوش احببت بان اعرف شود

حرف گفتن بستن آن روزنست / عین اظهار سخن پوشیدنست

بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل

تا بقل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نپرد هوششان

پیش این خورشید کو بس روشنست / در حقیقت هر دلیلی رهزنست

آغاز کردن مطرب این شعر را در بزم امیر ترک
گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم / ازین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم
نمیدانم و خطا کردن ترک که اقتلنا انا جهلنا

مطرب آغازید پیش ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست

می‌ندانم که تو ماهی یا وثن / می‌ندانم تا چه می‌خواهی ز من

می‌ندانم تا چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت

این عجب که نیستی از من جدا / من ندانم من کجایم تو کجا

می‌ندانم که مرا چون می‌کشی / گاه در بر گاه در خون می‌کشی

همچنین لب در ندانم باز کرد / می‌ندانم می‌ندانم ساز کرد

چون ز حد شد می‌ندانم از شگفت / ترک ما را زین حرارت دل گرفت

برجهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب رسید

گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشی این دم بد است

گفت این تکرار بی‌حد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم بر سرش

قلتبانا می‌ندانی گه مخور / وانچه میدانی بگو مقصود بر

آن بگو ای گیج که می‌دانیش / می‌ندانم می‌ندانم در مکش

چون بگویم از کجایی ای مری / تو بگویی نی ز بلخ و نی هری

نه ز هند و نه ز روم و نه ز چین / نه ز شام و نه عراق و بادرین

نه ز بغداد و نه موصل نه طراز / در کشی در نفی نی‌ها راه دراز

خود بگو ما از کجایی باز ده / هست فیصل مطلب اینجا گره

یا بپرسم که چه خوردی ناشتا / تو بگویی نه شراب و نه کبا

نه بقول و نه برنج و نی بصل / نه ز شیر و نی شکر نی عسل

نه قدید و نه ثرید و نه عدس / آنچه خوردی آن بگو تنها و بس

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و تفسیر بیت حکیم
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی / که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

این سخن خایی دراز از بهر چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست

می‌رمد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو

در نوا آرم به نفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را

جان بی‌کیفی و اندر پرده / زانکه مردن اصل بد ناورده

تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی ببام

چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود

غرق این کشتی نیابی ای پسر / تا که ننهی اندرو من الاخر

من آخر اصل دان کان طارق است / کشتی وسواس و غی را غارق است

آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هش چونکه مستغرق شود

چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز

تا نگشتند اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان

گرز بر خود زن منی را در شکن / زانکه پنبه گوش آمد چشم تن

گرز بر خود میزنی خود ای دنی / عکس تست اندر فعالم این منی

عکس خود در صورت من دیده / در قتال خویش در جهیده

همچو آن شیری که در چه شد فرو / عکس خود را خصم خود پنداشت او

نفی ضد هست باشد بی‌شکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی

این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشأه دمی بی‌دام نیست

بی‌حجابت باید آن ای ذولباب / مرگ را بگزین و بر در آن حجاب

نی چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی

مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد / رومی شد صبغهٔ زنگی سترد

خاک زر شد هیئت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند

مصطفی زین گفت کای اسرارجو / مرده را خواهی که بینی زنده تو

میرود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان

جانش را این دم بالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کردست نقل / این بمردن فهم آید نی بعقل

نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام

هر که خواهد کو ببیند بر زمین / مرده را کو میرود ظاهر چنین

مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر الصادقین

اندرین نشأه نگر صدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را

پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنای حل و عقد

زادهٔ ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان

زو قیامت را همی پرسیده‌اند / کای قیامت تا قیامت راه چند

با زبان حال میگفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی

بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام

همچنانکه مرد ظالم حق‌کش او / زانطرف او دام من صنعت و صید
پر و پامت شو و مات ... / دیده هر جزو اشراطت ...
تا نکردی این بد اینجا تمام / خواکان انوار باشد با طلا
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را بینی جمال
بار گردی بار را دانی یقین / نور گردی هم بدانی لا و این
گفتمی برهان بر این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد آن
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زن‌اند / دم بدم در نزع و اندر مردن‌اند
این سخنها را وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحم از بنت / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت را نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجاب / این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیابد خشک بر عجزی بایست / زانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز بهتر بخت و تجربت نما / چشم در عجز نه یابد گشاد
پس تضرع کن که ای هادی زمن / باز بودم بسته گشتم این زمن
سخت‌تر افشرد نام و درس قدیم / که لفی خسر ز قهرت دم بدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می‌زند / گوش تو بیگاه جنبش می‌کند

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود با ماتم اهل حلب

گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب قضا
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان دریافتی
روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان

رسیدن شاعر به حلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن و بیان حال کردن

از غریو و نعره‌ها در سر گرفت / پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای
روز عاشورا نمی‌دانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن شاعر جهت طعنه شیعه حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / تا کنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چون درانیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند

دور ملکست و گه شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ور نه‌ای آگه برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / چون نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی‌بیند چرا نبود دلیر / پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل حریص بر دنیا بموری که بدانه از خرمنی قانع شود

مور بر دانه از آن لرزان بود / که ز خرمنهای خوش اعمی بود
می‌کشد آن دانه را از حرص و بیم / چون نمی‌بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همی‌گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / کاندر آن دانه بجان پیچیده‌ای
ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای / وارهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیدست و باقی گوشت و پوست / هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / منفذش گر باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم / خم با جیحون برآرد اشتلم
زان سبب قل گفته دریا بود / گرچه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب در ماهیی دریا بود
چشم حس افسرد بر نقش ممر / تو ممرش می‌بینی و او مستقر
این دوئی اوصاف دید احول است / ورنه اول آخر آخر اول است
هین که دار از نقش خم در ... / کاندر او بحری بی پایان و سر
پاک از آغاز و از انجام علل / مانده محروم او ز ماند قهر سر
اینچنین خم را تو دریا دان یقین / زنده از روی شما و هم زمین
کشته دریا بی دو چندین صلت / شد ز سود و بحر سود در صنع
بلکه وحدت گشته او را داد / شد خطا او خطا ذو الجلال
بعد از آن گوید جسم منصور ... / تا شود بر دار شهرت او سوار
تا چنین سر در جهان اظهار شود / مقبل اندر جستجو ماهر شود
تا فزاید دردها و کوشش او / تا مبشر گرددش دید ...
اهل دل هیچ که جود دروی ... / بی بوی بلک گشته در درد ...
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث / بعث را جو کم کن اندر بحث بحث
شرط روز بعث اول مردن است / زانکه بعث از مرده زنده کردن است
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم سیب از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود / گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نبیند آن حقایق را تمام / که بر این خاکدان فهمش حرام
نیست جانش خوش ز بود ... / شد محرم گرچه خواند حجی
دردها کش تلخ گردد شهد خلد / چون شود از رنجها شهد خلد
مرهمها را بر دو سود آگاه / دستی که خندد چو ...
کی نظاره اهل بحر ... / آن نظاره گو لگد کردن ...
پرس پرسان کین بخندد ... / از پی تغییر وقت ...
از ملولی کاله می‌خواهد ز تو / نیست انگشتری و کاله جو
کاله را صد بار ... / جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کو و فر مشتری / کو زر لحن کنگلی و سر سری
چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای / جز پی کنگل چه جوید جبه‌ای
در تجارت نیستش سرمایه‌ای / پس چه شخص زشت او را سایه‌ای
مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست

هر که او پیمانه در بازار دوست — عمر وقف بار کشت او خام و نقد
هیچ جا بودی برادر هیچ جا — هیچ چه هیچی بهر خود وز شوق

مشتری شو تا بجنبد دست من — لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و بارد است — دعوت دین کن که دعوت وارد است

باز پران کن حمام روح گیر — در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی می‌کن برای کردگار — با قبول و رد خلقانت چه کار

سحوری زدن کسی بر در سرای نیم‌شب و اعتراض معترض و جواب او

آن یکی می‌زد سحوری بر دری — درگهی بود و رواق مهتری

نیم‌شب می‌زد سحوری را بجد — گفت او را قائلی کای مستند
اولا وقت سحر زن این سحور — نیم‌شب نبود گه این شر و شور

دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس — که درین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری — روزگار خود چه یاوه می‌بری

بهر گوشی می‌زنی دف گوش کو — هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب — تا نمانی در تحیر و اضطراب

گرچه هست این دم بر تو نیم‌شب — نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی نزد من پیروز شد — جمله شبها پیش چشمم روز شد

پیش تو خونست آب رود نیل — پیش من آبست نی خون ای نبیل
در حق تو آهن است آن و رخام — پیش داود نبی مومست و رام

پیش تو که بس گرانست و جماد — مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگریزه ساکت است — پیش احمد او فصیح و قانت است

پیش تو استون مسجد مرده‌ایست — پیش احمد عاشق دل برده‌ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام — مرده و پیش خدا دانا و رام

وانچه گفتی کاندرین خانه و سرا — نیست کس چون می‌زنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها می‌دهند — صد اساس خیر و مسجد می‌نهند

مال و تن در راه حج دوردست — خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ می‌گویند کان خانه تهیست — این سخن کی گوید آنکس کز اله

پر همی بینند سرای دوست را — آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی — پیش چشم عاقبت‌بینان تهی

هر که را خواهی تو در کعبه بجو — تا بروید در زمان پیش تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود — او ز بیت الله کی خالی بود

او بود حاضر منزه از رتاج — باقی مردم برای احتیاج
هیچ می‌گویند کاین لبیکها — بی ندایی می‌کنیم آخر چرا

کو ندا تا خود تو لبیکی دهی — از ندا لبیک تو چون شد تهی
بلکه توفیقی که لبیک آورد — هست هر لحظه ندایی از احد

من به بو دانم که این قصر و سرا — بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زر بزنم — تا ابد بر کیمیااش می‌زنم

تا بجوشد زین چنین ضرب سحور — در در افشانی و بخشایش بحور
خلق در صف قتال و کارزار — جان همی بازند بهر کردگار

آن یکی اندر بلا ایوب‌وار — وان دگر در صابری یعقوب‌وار
آن یکی چون نوح رانده و کرب — وان دگر چون احمد اندر ضیق و حرب

این دو صد تا چون بود در جستجو — وان دگر در استقا چون عجب
صد هزاران خلق تشنه و مستمند — بهر حق از طمع جهدی می‌کنند

من هم از بهر خداوند غفور — می‌زنم بر در به امید این سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری — به ز حق کی باشد ای جان مشتری

می‌خرد از مالت انبانی نجس — می‌دهد نور ضمیری مقتبس
می‌ستاند این یخ جسم فنا — می‌دهد ملکی برون از وهم ما

می‌ستاند قطرهٔ چندی ز اشک — می‌دهد کوثر که آرد قند رشک
می‌ستاند آه پر سودا و دود — می‌دهد هر آه را صد جاه سود

هد او تا کی سود از آن — نسیه را بگذار تا کی ... [illegible]
بادشاهی کابر اشک چشم راند — مر خلیلی را بدان اوّاه خواند

هین درین بازار گرم بی‌نظیر — کهنها بفروش و ملکت نقد گیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند — تاجران انبیا را کن سند

بس که افزود آن شهنشه بختشان — می‌نتاند که کشیدن رختشان

قصهٔ بلال حبشی و شوق او و بی‌تحاشی خواجهٔ او را و معلوم کردن صدیق حال او را

تن فدای خار می‌کرد آن بلال — خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال

که چرا تو یاد احمد می‌کنی — بندهٔ بد منکر دین منی
می‌زد اندر آفتابش او به خار — او احد می‌گفت بهر افتخار

تا که صدیق آن طرف بر می‌گذشت — آن احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا — زان احد می‌یافت بوی آشنا

بعد از آن خلوتش دید و پند داد — کز جهودان خفیه می‌دار اعتقاد
عالم السر است پنهان دار کام — گفت کردم توبه پیشت ای همام

روز دیگر از پگه صدیق تفت — آن طرف از بهر کاری می‌برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار — بر فروزید از دلش سوز و شرار

باز پندش داد باز او توبه کرد — عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد — عاقبت از توبه او بیزار شد

فاش کرد اسپرد تن را در بلا — کای محمد ای عدو توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو — توبه را گنجا کجا باشد در او

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم — از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهار است و من مقهور عشق — چون شکر شیرین شدم از شور عشق

برگ کاهم پیش تو ای تندباد — من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم می‌دوم — مقتدی بر آفتابت می‌شوم

ماه را با زفتی و زاری چه کار — در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کو قراری می‌دهد — ریش‌خند سبلت خود می‌کند

کاه برگی پیش باد آنگه قرار — رستخیزی وانگهانی فکر کار
گربه در انبانم اندر دست عشق — یکدمی بالا و یکدم پست عشق

او همی گرداندم بر گرد سر — نی به زیر آرام دارم نی به بر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند — بر قضای عشق دل بنهاده‌اند

همچو سنگ آسیا اندر مدار — روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
گردشش بر جوی جویان شاهد است — تا نگوید کس که آن جو راکد است

گر نمی‌بینی تو جو را در کمین — گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را از او — ای دل اختروار آرامی مجو

گر زنی در شاخ دستی کی هلد — هر کجا پیوند سازی بسکلد
گر نمی‌بینی تو تدبیر قدر — در عناصر گردش و جوشش نگر

زانکه گردشهای آن خاشاک و کف — باشد از غلیان بحر باشرف
باد سرگردان ببین اندر خروش — پیش امرش موج دریا بین به جوش

آفتاب و ماه دو گاو خراس — گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
اختران هم خانه خانه می‌روند — مرکب هر نحس و سعدی می‌شوند

اختران چرخ گر دورند هی — وین حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما — شب کجااند و به بیداری کجا

گاه در سعد و وصال و دلخوشی — گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدنست — گاه تاریک و زمانی روشنست

گه بهار و صیف همچون شهد و شیر — گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست — سخره و سجده کن چوگان اوست

تو که یک جزوی دلا زین صد هزار — پیش حکمش چون نباشی بی‌قرار
چون ستوری باش در حکم امیر — گه در آخر حبس گاهی در مسیر

چونکه بر میخت ببندد بسته باش — چونکه بگشاید برو برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد — در سیه‌رویی کسوفش می‌دهد

کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار — تا نگردی تو سیه‌رو دیگ‌وار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین — می‌زنندش کانچنان رو نی چنین

بر فلان وادی میا از عشق مست / گوشمالت رسد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که نهی آمد مایست

گر نبدی اعتقال توهم کام جو / تا نیابد انکسوف و پیش بیش
چون که کمتر بود از آفتاب / منکسف بینی و نهی نور و تاب

که بتقدیر جرم می بینم سوا / این بود تقدیر رد داد و جزا
خوابناک و خوابناک آش و / بر همه اشیا سمیع و بصیر

زین گذر کن ای پدر نوبت گذشت / خلق از اخلاق و خوش تدبیر شد
باز آمد شاه ما در کوی ما / باز آمد جان و جوی ما

بحر آمد بحث و دامن میکشد / نوبت توبه شکستن در رسید
توبه را باد در گرسیلابی برد / فرصت آمد پاسبان زلف وا

هر چه داری مست گشت و باده جو / خشت امشب کرد خواهیم ای کجی
زانک آن لعل و لعل جانفزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما

باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیر و دفع چشم بد اسپند دود
نعره مستانه خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می بایدم

تک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسم گلشن اقبال شد

تن پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم می‌رسد / بوی یار مهربانم می رسد

از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا آن حبذا

باز گفتن صدیق بمصطفی صورت حال بلال را در حضرت

چونکه صدیق از بلال آن دم شنفت / ابر شد از توبه او دست شست
بعد از آن صدیق نزد مصطفی / گفت حال آن بلال با صفا

کان فلک پیمای میمون بال چست / این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطانست تا خجند ابرغ / در حدث مدفون شدست آن رفق گنج

جغدها بر باز استم می‌کنند / پر و بالش بی گناهی میکنند
جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست پس

جغد را ویرانه باشد زاد و بود / هستشان بر باز زان خشم و جحود
که چرا می یاد آری تو زان / لاله زار و جوبار و گلستان

یا چرا یاد آوری تو زان دیار / یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی میکنی / فتنه و تشویش در می افکنی

مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه دانی و خواهی حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا

وهم و سودا در ایشان می تنی / نام این فردوس ویران میکنی
بر سرت چندان زنیم ای بد صفات / تا بگویی ترک شید و ترهات

پیش شرقی چارمیخش میکنند / تن برهنه شاخ خارش میزنند
از تنش صد جای خون بر میجهد / او احد میگوید و سر می‌نهد

پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمدست / تا در توبه بر او بسته شدست

عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا

عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زراندود آمدست / ظاهرش نور اندرون دود آمدست

چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا کم غم فزا / بفسرد عشق و ماند بی هوا

وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه

بی در او نور بودی نی رنگ / نی جمالش ماند نی فرخندگی
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی‌مه دیو وار

قلب را کان زر ز روی او بجست / باز گشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دود وش / زو بتر زو بماند عاشقش

عشق بینایان بود بر کان زر / هر زمانی لاجرم شد بیشتر
زانکه کان زر در سودی بر است / مرحبا آن کان زر لاشک فیه

هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا بکان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زو گرداب آب

عشق ربانیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال

توکیل کردن مصطفی ابوبکر را جهت شراء بلال

مصطفی زین قصه چون خوش برشکفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست / گفت این بنده مرا او مشتریست
هر بها که گوید او او را بخر / در زیان و حیف ظاهر منگرم

کو اسیر الله فی الارض آمدست / سخره خشم عدوالله شدست
مصطفی گفتش که ای اقبال جو / اندرین من میشوم انباز تو

تو وکیلم باش و نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفتم به جد / سوی خانه آن جهود بی امان

گفت با خود کز کف طفلان گهر / بس توان آسان خرید ای بی‌بصر
عقل و ایمان را ازین قوم چو غول / میخرد بیامیلک دنیا دیو غول

آنچنان زینت دهد مردار را / که خرد زایشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب پیماید بسحر / کز خسان صد کیسه بربایند زر

انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول و ساحران از سحر و کید / انبیا را در نظرشان زشت کرد

زشت گرداند بجادویی عدو / تا طلاق او فتد ما بین شو
دیده‌هاشان را ابتری دوخت چند / تا چنین گوهر بخرمهره خرند

این گهر از هر دو عالم برتر است / هین بخر زین طفل جاهل کو خر است
نرد خر مهره و گوهر کورک / زان اشارت دادند در دودمان

منکر بحرست و گوهرهای او / کی بود حیوان در و پیرایه جو
در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و در پرست

مر خران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوش خر بود در سبزه زار
احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان

احسن التقویم از فکرت برون / احسن التقویم از عرش او فزون
گر بگویم قیمت آن ممتنع / هم بسوزم هم بسوزد مستمع

لب ببند اینجا و اسب اینجا مران / رفت صدیق سوی آن خران
حلقه بر در زد چو در را برگشود / رفت بی خود در سرای آن جهود

بیخود و سرمست و پر آتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست
کاین ولی الله را چون میزنی / این چه حقدست ای عدو روشنی

گر ترا صدقست اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو در صد جهود ماده‌ای / کاین گمان داری تو بر شهزاده‌ای

در همه را بسته گرسازی خود / منکر آمد در نفرین آید بد
آنچه اندر آن است اصل تو حق / گر بگویم کهر کنی تو یاد دت

ای ینابیع الحکم همچو فرات / از دهان اولیا از بیجهات
همچو آن سنگی که آبی شد روان / نی ز پهلو مایه دارد نی ز کان

اسپر خود کرده حق آفاق را / برگشاده آب مینا رنگ را
همچو آن گر چشمه چشم تو نور / او روا کرده است بی بخل و قصور

بی بپوشی کرده در ایجاد دوست / در خلاف گوش با دجاد ذرش
مدد وا نضیل قرآن کلام کاذش / در دو عالم غیر یزدان نیست کس

در چه باد آست اندر جو خو / که بپذیرد صوت و حرف قصه خو
استخوان و باد روپوش است دن / در دو عالم غیر یزدان نیست کس

مستمع او قائل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من الراس ای مثاب
گفت کر رحمت همی آید برو / زر بده بستانش ای اکرام خو

زمنش واخر چو میسوزد دلت / بی‌عوض حل نگردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده دارم نکو لیکن جهود

تن سپید و دل سیاه او را کم / در عوض ده تن سیاه دل
کرد عرض شاد و بیاورد آنهمه / تو الحق بحث بینا النملام
آنچنانکه ماند جز انجمود / اندلی چون سنگ از خار وفود
حالت صورت پرستان این بود / سنگها از صورت موی شود
یار کرد این سیره و راضی شد / که ببین افزون بهای هیچ هیچ
یک نصابی نقره هم بر روی او / تا که راضی گشت جز این جهود
بیع کرد و داد و شد بر من / داد کو هر سنگ نسبت در عوض
برخیال آنکه سودی کرده ام / دادم اسوا بیضی را و رام
عقد چون گشت بیع اندر میان

خندیدن جهودان و پنداشتن که صدیق مغبون است در این عقد

یافت ایجاب و قبول هر دو را
قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و اهتمام / در خریداری این اسود غلام
من ز ابتسره تعجبا فزو حمم / خود بیش رایش می بهر و حم
که بسر دین بر زدنیم ذالک / تو گران کردی بها این را ای امام
پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چو صبی
او بسر دین همی ادزد دو کون / من بجانش اضطراری نبودی
زر سرخ سینه تا بانام / از برای رشک این احمق که او
دیده این هفت رنگ جسمها / در نیابد نقش این ز نوح را
گر مکیس کردیی در بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال
ور مکیس افزودی من با شما / نامی نزد کردمی از غیر و ام
سهل دادی آنکه از دونان بغم / در ندیدی حقه را و انکار فی
خنده سر بسته جمل تو بدان / نو دبیبی گرچه غبنت اوفتاد
حقه پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی در سیه رویی خوش
عاقبت واحزنا گوئی بسی / بخت و دولت چو فروشند جود
بخت با جامه غلامانه رسید / چشم بد بخت بجز ظاهر ندید
او نمود سندکی خویشتن / خوی زشت کرد با او مکر و فن
این سیاه اسرار آن اسپید را / بت پرستانه بگیر ابر داد
این برادان غرا بودیم سود / صبر لکم دین ولی دین یا جهود
خودسر ای بت پرستان ایمن / حلق اطلس است و چوبین
همچو کور کافر ابر دود دو نما / وز برو بر بسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جهار / ور درون فرخ جو مظلوم
چون نماید از برون صوم و صلات / وز درون خاک سیاهی بی نبات
همچو ابری پر قر و فر / نی دوران نقع زمین فی قوت
همچو وعده و مکر و گفتار / آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت دامان بلال / آن ز دست زخم محنت چون
شد خلالی دو رده هنار ره / جان شیرین زنانی متاع
او بدیدش تا بر داور رسول / که بجان او کرده بد بیش
چون بدید آن خسته روی مصطفی / گفت ظنتم فادخلوها بالنهار
چون بلال از شید آن سطح / خرم غشیا فتاد او بر قفا
تا بدیری بیخود و بیهوش ماند / چون بهوش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی اش در کنار خود کشید / گر چه داند بخشی کورا
چون بود مستی که بر اکسیر زد / مغلقی گنج پر تو فرزند
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروانی کم شده زد بر رشاد
اعطنا یا ای که گفت اندرم / گر ونند بر شب الداد شبی
روز روشن کرد آن شب چون صباح / من شاهم باز گفت النلطا
خود تو دانی کاه آب اندرم / تا چگونه بانبات و بادل
خود تو میدانی که آن اسرار / مه چه گوید با باحسن
صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم حرف از افسونگران
حق بدان با اثرها / صد سخن گوید نهان

نی که تا نیز از عذر معقول نیست / البلغ ابشر بی ان روح معقول
چون مقلد بود عقل اندر اصول / زان مقلد در دو فرو عش
کو بسر سید عقل چون باشد مرا / کو چنانکه تو بدا والسلام
سید کونین سلطان جهان / در عتاب آمد ز ما بی سیر
گفت ای صدیق آخر گفتمت

معاتبه کردن حضرت رسول با صدیق و جواب او

که مرا انبار گیر در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش / یاد کو احوال ای یار کره کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا امید آسیده و یار غار / هیچ آزادی بخواهم زینها
که مرا آزاد کن آزاد تب / میتو بر من محبت و بداد
آنچنانش از بنده کرده لطفها / خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب / که سلام کرد عرض اقبال
از دو منتم بر کشید او تا سما / همره او کشته بوم زاو نشا
گفتم این ما خولیا بود و محال / هیچ کردد مبتلی وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرینها زانکه خوش کیش را
چون ترا دیدم محال مخال شد / جان من مستغرق اجلال
چون ترا دیدم من ابروح البلا / مهر این خورشید چشم ما
گشت غالی همت از تو چشم من / جز بخواری تنگ آمد ز من
نور چشم خود بدیدم نور تو / خود چشم خود بدیدم بد نیک
یوسفی جستم لطیف و سیم تن / یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جت بدم در جستجو / جستی بنمودی از هر چو تو
هست این نسبت بمن مدح / هست این نست بومع و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم / مرحبا ای پیش موسی کلیم
که بجویم ایشعت شبرده / چارق و ادو ز نم بینت
مدح او را حق بعد حجر کرد / کر توام دیدم چو تحت شکفت
رحم فرما بر قصور فهمها / ای فرای فهمها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنه نو در رسید
زین جهان کو چاره محتاج است / صد هزاران دیده عالم
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
اعاب و رفت در کاره هلال / در تقاضا کمار جنا با بلا
زیر لب میگفت آن هم عدل / کوری او بر مناره رو بگو
میبدید در گوش هر عمکین / خر انعمت بر به امال کبر
ای ترا ابن حبس و دراز کنند / هین که با گوش شود مستی
چون کجی خاش کور ای بلخ / کر بن هر موبر آمد طبل زن
انچنان کردشدی عشق / کوبدان چندین دهل زالذلت
میزند بر روش مرحبا کر / او نه کوری کو بدان
می شکفد چو دشنش می کشید / کور خراگر چه در دم می کشید
این کشا کش چیست رنج و ستیم / خفته ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جو / چشم بکشا کان نمی نیکوئیست
زان بلاها بر عزیزانش بود / کان تجش بار ما خوبا فرود
لاغ با خوبان کند در هر دمی / بر کو دار از انتوار آن کهی
خویش را یکدم بدان کور / تا غریوا ز کوی کور و زنجهد
چون شنید بعضی این قصه بلال

قصه هلال و شوق او با تمام و ضعف خواجه او

بشنوا کنون قصه ضعف هلال
از بلال او بیش تو اندر دو / خوی بد رابش کرده بد کیش
نی جو تو کس بود که هر دم / سوی سنگی مرزو از کو هری
همچنانکه خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام سالش بر رسید
گفت عزت چند سال ای / باز کوی در مند و بر شتم
گفت مجده هفته نی / ای برادر خوانده با کی یار دل
گفت قاتل و انس الخبره سر است / باد مرو تا مکش ما دوت

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر
گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون
گفت او واپس رو است و بس حرون

سخت پس پس می‌رود او سوی بن
گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفس است شهوت
زان سبب پس پس رود آن خودپرست

شهوت او را که دم آمد ز بن
ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف
سر کند آن شهوت از عقل شریف

همچو شاخی که ببری از درخت
سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف
گر رود واپس رود تا مکتنف

حبذا اسپان رام پیشرو
نی سپس رو نی حرونی را گرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم
تا به بحرینش چه پهنا گلیم

هست هفتصد ساله راه آن حقب
که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیرش چو این بود
سیر جانش تا به علیین بود

شهسواران در سباقت تاختند
خربطان در پایگه انداختند
آنچنانکه کاروانی در رسید
در دهی آمد دری را باز دید

آن یکی گفت اندرین برد العجوز
چند روزی اینجا بیندازیم رخت
بانگ آمد نی بنه لیک از برون
وانگهانی اندر آ تو اندرون

هم برو آنگه که هر آنجا فکند
در سفرها آن کرا جا بس بسست
بد هلال استاد دل جان روشنی
سائس و بنده امیر مؤمنی

سائسی کردی در آخر الغلام
لیک سلطان السلاطین بنده نام
سائس آن اسپان و نفس خویش هم
از فراوان کس شده درویش هم

آن امیر از حال بنده بی‌خبر
که ندیدش جز بلیسانه نظر
آب و گل می‌دید و در وی گنج نی
پنج و شش می‌دید و اصل پنج نی

رنگ طین پیدا و نور دین نهان
هر پیمبر این چنین بد در جهان
آن مناره دید و در وی مرغ نی
بر مناره شاه‌بازی پرفنی

وان دگر می‌دید مرغ پرندئی
لیک موئی در دهان مرغ نی
آنکه او منظور نور الله بود
هم ز مرغ و هم ز موی آگه بود

گفت آخر چشم سوی موی نه
تا نبینی مو بکشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل
وان دگر گل دید پر علم و عمل

تن مناره علم و طاعت همچو مرغ
خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بیند او و بس
غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس

موی آن نوریست پنهان آن مرغ
که بدان باشد و باشد جان مرغ
مرغ کان موی است کی مستعمل او
هیچ عاریت نباشد کار او

علم او از جان او جوشد مدام
پیش او نه عاریت باشد نه وام

رنجور شدن هلال و بیخبری خواجه‌اش از رنجوری او از بی‌نظری و واقف شدن مصطفی و رفتن بعیادت او

از قضا رنجور شد روزی هلال
مصطفی را وحی شد غماز حال

بد ز رنجوریش خواجه بیخبر
که بر او بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخر محو
هیچ کس از حال او آگاه نه

آنکه کس بود و شهنشاه کیا
عقل چون صد قلزمش هر جا رسا
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد
که فلان مشتاق تو بیمار شد

مصطفی بهر هلال آن شرف
رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان
وان صحابه در پیش چون اختران

ماه می‌گوید که اصحاب نجوم
للسری قدوه و للطاغی رجوم
مر ورا گفتند کان سلطان رسید
او ز شادی بیدل و جان بر جهید

بر گمان آن بشادی زد دو دست
کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر
جان همی افشاند پامزد بشیر

پس زمین بوس و سلام آورد او
کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن
تا که فردوسی شود این انجمن

تا فزاید قصر من بر آسمان
که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم
من برای دیدن تو آمدم

گفت دو چشم بهر تو خوز رجیم
هین بفرما کاین خشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای ای کیا
که بباغ لطفتش بهر چه

چون چنین گفت او بخور ابد
مصطفی بر اغنیا او بخواند
پس بکشتش کاملا اغر کو
همچو بهتان از تو لخیم پر گو

آن شهی در سنگ کی پنهان شود
بهر جاسوسی به پنها آمدم
تو مگو کالسند و آخر چه ما
این بدانکه گنج در ویرانهاست

ابلهی چون آن ستم از هلال
که هزاران بند و هستش نامدار
گفت آن بحر مرا کابیست
لیک دوری چند بر درگاه

صحبت او با ستور استوار است
سائر است و منزل او آخر است
دفع بحر بر غیبت بهر او
اندر آخر و آمد اندر جستجو

تو آخر مظلم و زشت و پلید
این همه برخاست چون سنگی رسید
بوی بحر بر دانشی بر
همچنانکه بوی یوسف را پدر

موجب ایمان نباشد معجزات
تو جنابت کند چون صیقلات
بهر اثبات از بهر قهر دشمن است
بوی جنت سوی دل برد

قهر گردد دشمن آماده وی
دوستی گردد ستیزه کرده
اندر آمد او ز خواب آن بوی او
گفت سر کین دان و راه اینکو

از میان پای استور آمدید
دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کنج آخر آمد غرغران
روی بر پایش نهاد آن پهلوان

پس بمرد وی بر رویش نهاد
بر سر و بر چشم و روی تو داد
گفت تا را تو چه پنهان گوهری
ای غریب عرش چونی خوش سر

گفت چون باشد خود آن شوریده حال
که درآید در دماغ آفتاب
چو بود آن تشنه کو گل خورد
آب بر سر بنهدش خوش مرد

همچو عیسی بر سرش گرد آمدی
کاتمی از غم هم در آب حیات

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام چون شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود که لو ازداد یقینه لمشی علی الهوا

گفت احمد گر نفس او فزون بکی
خود هوایش مرکب و همان

همچو من که بر هوا او کشید
در شب معراج مستصحب شدی
گفت چون باشد سگی کوری
جست او از خواب و خود اشتر

بی‌خبر شد که کسی سر بر زند
ملک بی‌جمش تیغ و سنگ افکند
کور بر اشکم رونده همچو مار
چشمها بگشاد در باغ و بهار

چون تو آنچون که از چوبی هلد
در حباب است این چون رسد
گشت چوبی عجز او لاشکال
گرد خوانش جمله شیران نکار

او ز بیچون دهد تا استخوان
در حباب است این انسوره محو
مار جو غل ماری تو غالی
هین برین مضحکه کم امکان

گر پلیدم ور نظیفم ای شهان
این نخوانم پس چه خوانم ای جوان
تو مرا گویی که از بهر ثواب
غل باکرده موو در خو

هر که اندر حوض ناید ای فتی
در برون حوض غیر خاک نی
گر نباشد آبها ای کرم
که بگیرد مرجان دمید

وای بر مشتاق و بر امید او
حسرتا بر حسرت جاوید او
آب داده صد کرم صد احترام
که پلید از آب بیرد والسلام

ای ضیاء الحق حسام الدین تو
با سنایی رفت از شر الطهور
با سنایی رفت نور ابرشان
ای تو خورشید هستی از خاک

سینه‌ام پر درد بشنو بوی آه
خرفروش و شمع تیزی
جهان این خورشید هم نور رد
بی ضیات اول و بی خانه ات

هر دو چون در بعد بر دم مانده‌ایم
با سپه رو با فرد ماندیم
چون نوشتی بعضی از قصه هلال
دل شنابد و اندر مقال

از هلال چون بد دارند انجام
اذ وفی دور ندان نقص
آن هلال از نقص در باطن بریست
آن بظاهر نقص تدریج او

درس گوید شب به تدریج
در نانی برد هند بتدریج
دانمایی گوید ای عجول خام
پایه پایه بر توان رفتن ببام

دیگ را تدریج و استادی است خوش / کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق که قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز زان رب رشید / کل یوم الف عام ای مستعد
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندک اندک می‌فزود
خلقت طفل از چه اندر نه مهست / زانکه تدریج از سنتهای شهست
وین سحر تا آن سحر سالی مرا / تا باخر یافت این صورت فرا
نی چو تو ای خام کاکو ناخنی / طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا آیاری جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار / بر شکاهای اعلی هم فرع و داو
اول ار شد مرکبت سرو سهی / لیک آخر گشت بی مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای مرغ نو / زانکه از گلگونه بو اصلی نبود

حکایت کمپیر نود ساله که بر روی زشت گلگونه می‌اندود

بود کمپیری نود ساله کلان / پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو / لیک در وی بود مانده عشق شو
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد / قد کمان و هر حس او تغیر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام / عشق صید و پاره پاره گشته دام
مرغ بی هنگام و راه بی رهی / آتشی پر دیگ بس خالی تهی
عاشق میدان و اسپ و پای نه / عاشق زمر و لب و سرنای نه
حرص در پیری جهودانه مدام / آفتی گیرش خدا آنجا که داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوست / این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر / دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر
این چنین عمری که مایهٔ دوزخ است / مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز / میشود دلخوش دهانش ز خنده باز
این چنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری بر نارد او
گر بدیدی یک سر مو از معاد / اوش گفتی کاین چنین عمرم مباد

دعا کردن درویش خواجهٔ گیلانی را و درد کردن او

گفت یک روزی بخواجهٔ گیلیی / نان پرستی نرگدا زنبیلیی
نان همی بایدم زنان ده مرا / تا بگویم مر ترا این یک دعا
چون ستد نان را بگفت ای مستعان / خوش بخان و مان خود بازش رسان
گفت اگر آنست خانه که دیده‌ای / حق ترا آنجا رساناد ای دوم
هر محدث را خسانه دل کند / حرف را عالی نماید نازل کند
زانکه قدر مستمع آمد نبا / بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست / از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو / سوی شرح آن عجوزه باز رو
چون مسن گشت و درین ره نیست مرد / تو بنه نامش عجوز سالخورد

وصف آن عجوز حریص و رجوع نمودن بحکایت او

نی مراو را راس مال و منفعت / نی پذیرای قبول و با شه
نی دهنده نی پذیرنده خوشی / نی در او معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر / نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بهر ناز / تو بتو بر گنده مانند پیاز
نی رهی بر برده و نی پای راه / نی تپش آن جهه رانی بود واه
نی بعقل نی بدل [illegible] / نی بدل عنم سلالت مرد
سائلی آمد سوی خانهٔ کنی / خشک نانی خواست یا تر نانی

سؤال سائل از صاحب خانه و جواب او مر او را بطریق طنز

گفت صاحبخانه نان اینجا کجاست / خیره‌ای کی این دکان نانواست
گفت باری اندکی پیهم بیاب / گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرد ده ای کدخدا / گفت پنداری که هست آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه / گفت نی جویست و نی مشرعه

هرچه او بد خواست از ناموس و جو / چون یکی بیکست و مکر و سر فسو
گفت هی گفتن زین ناموم / تا در این ویرانه خود فارغ کنم
چون نه بازی که گیری تو شکار / دست آموز شکار شهریار
هم نه طوطی که چو قندت دهند / گوش سوی طوطیش بنهند
هم نه هدهد که پیکیها کنی / نی چو لکلک که وطن بالا کنی
در چه بازاری و بهر چه خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند
کالهٔ که هیچ خلقش ننگرد / انحلاف [illegible] نگویم از آخر بدید
شوی و بیع آن بار دیگر / گوش نیکو خلق و هم نیکو نشی
باز میگردم سوی قصهٔ عجوز

بر روی چسبانیدن عجوزه عشرهای قرآن را جهت آرایش

بود در همسایه اش سوری عجب / کرده بودند ابجد [illegible]
موی ابرو را ستره کرد آن عجوز / تا بیاراید رخ رخسار و بو
عشرها از مصحف او جا می‌برید / می‌چسبانید بر روی پلید
عشرها بر روی هر جای نهاد / چونکه بر می‌بست چادر می‌فتاد
تا رخ او را بسازد [illegible] / عشرها افتادی از رو بر زمین
شد مصور در زمان ابلیس زو / گفت ای قحبهٔ قدیمی [illegible]
تخم نادر در مصحف کاشتی / در جهان تو مصحفی نگذاشتی
چند دزدی عشر آیات الکتب / تا شود روی ملول هم چو [illegible]
زنگ بر بسته را گلگون نگر / شاخ بر بسته فن عرجون نگر
چونکه آید جز ازین کجا / کو شود زان فن فسون و فعال
صیقلی کن یکدو در سینه را / دهر خود سازد آینه را
میشود مبدل خوشش شد نمود / آن مزاج تا برد آن عجوزه
ای عجوزه چند کوشی با قضا / نقد خواهی کو زرها کن مضا

حکایت رنجوری که طبیب در وی امید صحت ندید گفت هر چه خواهد

آن یکی رنجور شد سوی طبیب / که رگ دست تا دل متصل
تا و نبض اکنون حال دل / در غبار و جنبش مرگی ببین
باد نهادنست آن جسم ای امین

آنکه اندر وقت و دامن درکشید / واندر آن خانه بجست و جو فتح باب
چون دریچه ما فحمه زیستن / در چنین خانه بیاید دو بین
نیستی طاوس با صد نقش و بند / که نهفت چشمها روشن کند
هم نه بلبل که عاشق وار زار / خوش بنالی در چمن با لاله زار
دور دوست ای سو هنید شناسی / در بهاران سوی ترکستان
زین دکان با مکیال بر ترا / تا دکان فضل الله اشتری
هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست
بعد است اضلال او این مشو / سوی بیننا عجوزه باز رو
زانکه با باقی نیاید داد و دو

چون عروسی خواستی آن محتشم / پیش روی آینه بگرفت انجمن
چند گلگونه بمالید و بطر / سفره رویش نشد بهتر ز تر
تا که سفره روی او پنهان شود / تا نگیرد حلقهٔ خوبان شود
بار او آن عشرها با انجمن / می‌بچسبانید بر اطراف رو
چون بجی میکرد من دامی فتاد / گفت صد لعنت بر ابلیس باد
من همه عمر این ندیده بودم / نی زحس تو قحبه این دیده ام
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس / ترک عن کو این عجوز در دین
چند دزدی حرف مردان خدا / مافروشی و سر بر [illegible]
عاقبت چون جادو مرگت رسید / از رخ این عشرها اندر فتد
عالم خاموشی آید پیش بیت / وای آنکه دزد و دیوانه است
که رسانه یوسفان جنت آن / شد لقای عجوز از تو جوان
میشود مبدل بزشتی مرگ و بی / شاخ لب خشکی بجز حرمی
چون رخی را نیست در خوبی امید / خواه گلگونه خواه می‌نه
گفت نضر زانکه هر دو ای / [illegible]
چونکه دل غیبست خواهی زو نشان / زان بجو که با دلتست اتصال
گر یمین است آن حزن یا از شمال / جنبش رگ بگو بدو صفحه

مستی دل را امیدی آنکه کو / وصف آن از نرگس جادو جو
چون ز ذات حق بعیدست وصف ذات / باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی / بر زند بر دل ز پیران صفی
کاندرون شان صد قیامت نقد هست / کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / که بپهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی کرد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه / متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه / آن پی روح خوش متواریه
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی / حبذا بی باغ میوهٔ مریمی
بر زند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحر است ناقص مرغ خاک / مرغ خاکی وقت دریا شد هلاک
مرغ آبی در وی ایمن از هلاک / ماهیان را مرگ بی دریا هلاک
عجز بخش جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی آن سعادت ای ضمیر / پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهر است / وین اثرها از مؤثر مخبر است
هست پنهان معنی هر داوری / همچو سحر و صنعت افسونگری
چون نظر در فکر و آثارش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان در درون مضمر است / چون بفعل آید کند او مظهر است
چون پیاپا داد اینهمه سد اشد است / چون نشد ظاهر ز پا یا بار زد
از سببها و اثرها مغز و پوست / چون بجویی سر بسر آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا آثار بخشی بی خبر
از خیالی دوستی کیسه خلوتی / چون بگیری شاغری و شرقی
این سخن پایان ندارد ای فلاد / حرص ما را اندرین پایان مباد
باز گرد و قصهٔ رنجور خوان / با طبیب آگه ستار دان

رجوع بقصهٔ رنجور

نبض او بگرفت و آگه شد ز حال / که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هر چه خواهد دل در آور در میان
اینچنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر باد ای جان عم / من تماشای لب جو می روم
بر مراد دل همی زد او شتاب / تا که صحت را بیابد او مهتاب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو می شست و پاکی می فزود
او قفا دید از پی چون خیالی / کرد آرزو او دوسه سیلی
بر قفای صوفی او چرب دست / راست می کرد از برای صفع دست
کار رو و اگر زانم تا رود / نی طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبش ای تن مرد چون کمان
چون زدش یک سیلی اندر طراق / گفت صوفی هی هی ای قواد غاق
خواست صوفی تا دو مشتش زند / سبلت و ریشش یکایک بر کند
لیک او را خسته و رنجور دید / بر ضعیفت نیستی و عود دید
یار اندیشید او ضعف و را / گفت اگر مشتش زنم گردد فنا
رنج دق آنرا چو برو و در دید / دید او را سخت رنجور و نزار
خلق رنجور دق و بیچاره اند / وز خداع دیو سیلی باره اند
جمله در انداختی چون حاجتمند / در قفای یکدگر جویان نقص
این سبب ها دارد اصنا / در قفای خوش بینی چرا
ای هوا را طب خود بنداشته / بر ضعیفان صفع را ابکاشته
بر تو خندید آنکه گفت کاری / او ستیکا دم را بکنم هر زمان
کاه بخود این ذنه را ای مستمر / تهرداد و تانکو تا خالدین

اوش لغزانید و زد او را هبا / آن بها و اکشت و شد او ابر کار
اوش لغزانید بخت اندر زلق / لیک نیست و دستگیر بی دم
کوه بود آدم اگر بر مار رسید / کان ترا ما اکسب و بی اضداد شد
تو که تر باقی نداری در قوق / از خلاص خود چرا ای غره
آن خلیلانه توکل کو ترا / وان کرامت چون کلیمست از کجا
تا نبرد تیغ اسمعیل را / تا کنی شهراه قهر بیل را
گر سعید از منارهٔ او فتد / بادش اندر جامه افتاد و هید
چون بعشق نیست آن یا خسن / تو چرا بر باد دادی خویش
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در هوا دو سروین یاد دادا
سر نگون افتاد کاز بر منار / در نگر تو صد هزاران اندر آن
تو رسن بازی نمیدانی یقین / شکرها را کو بمرد و بر زمین
بر منار از کاغذ او از کمر / کاندرین سودا ببین نعمت
گرچه آن صوفی بر آتش شد دژم / لیک هم بر عاقبت اندر جحیم
اول صف بر کسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد / که بکهدار ندید بزار رفتار
آنکه پایان دید احمد بود کو / دید و فخ را هم اینجا بو
دید عرش و کرسی و جنات را / بر دربدل او بر دهٔ غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم را او قبل نسد پایان نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محو و برت
این همین باری که هر کس عمل / نو بنو هستیش در جستجو
در کدامی طالب جودی که نیست / بر در کانها طالب سوی که
در مزارع طالب نخلی که نیست / در مغازه طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلوی که
هستها را سوی پس افکنده اند / نیستها را طالب اند و بنده اند
زانکه کان مخزن صنع حق است / نیست غیر نیستی در انجلا
پیش از این ری من بگفتستم ازین / این دو کان را تو یکی بین و ببین
گفته شد که هر صناعتگر که رست / در صنا جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته / کسته و بر اسقفها انداخته
جست سقا کوزه کاندر وی آب نیست / وان درو گر خانه گریات نیست
وقت صید اندر عدم بس جمله شان / وز عدم آنکه گر ز آن جمله شان
چون امید لاست زو بگریخت / با النبی خویشتن را سترنت
چو انبس طبع توان یست / از غنا و ...
کاینت لانه ایمان بی سیر / در کمین لا جرائی منتظر
زانچه داری جمله دل بر کنی / شست دل در بحر لا افکند
پر گری تا چیست این بخر مرا / گوتشت صد هزار آن ...
آنچه نامش را تو کردستی مراد / جاودانی دار که عود مرادت
هر دو چشمی نیست صنع صنعتی / تا کجا زاد در چه لد در عیش
در خیال او ورمکر کرد کار / جمله صحرا و قحط زهر او
لاجرم چون اینهمه با سلطنه / تا که مرگ او را انجا ایدا اخبار
آنچه گفتم از غلطها اتمر / محو شد تم از غلطهای ...
رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است

بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن غلام

کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت او فتادش یک غلام
پس خلیفه اش کرد و بر کرسی / بر سپهکش بیدش و عز و دولت او
طول و عرض و وصف قصه تو بتو / در کلام آن زبدل شد بن بخوا
حاصل آنکو دلش بر آن تخت ... / بنشسته پهلوی قباد شهر یار
گر بپیش گر ناشد مهر او نو / گفت شاه او را که ای فیروز بخت
آنچه کرد دولت شد تا گوا / هوی غلامی گر تو ... شهر
تو بر این تخت وزیر او بنشان / بس مخیص صنف در جوی ...
گفت کودک که بمام افزا / که مرا ما در بدر در شهر ...

از توام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کاین چه خشمست و عتاب
می‌نیابی هیچ نفرینی دگر / زین چنین نفرین مهلک سهلتر
سخت بی‌رحمی و بس سنگین‌دلی / که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان
باید کو تا مرا بیند چنین / خوش نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت / طبع از او دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم‌دل / کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست
تن چو شد بیمار دارو جو شود / ور قوی شد مر ترا طاغی کند
چون زره دان این تن پر حیف را / نه شتا را شاید و نه صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش / صبر گل با خار اذفر داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرد او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحب‌قران
هر کرا بینی یکی جامه درست / دانکه او آن را بکسب صبر جست
هر که را دیدی برهنه بی‌نوا / هست بر بی‌صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان / کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی نیاز اندر وفا / از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین / با الیفی که لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماندی همچنان / کاتشی ماند برای کاروان
چون ز بی‌صبری قرین غیر شد / در فراقش پر غم و بی‌خیر شد
صحبتت چون هست زر ده ده‌هی / پیش خائن چون امانت می‌نهی
خوی با او کن کامانتها تو / ایمن آباد از افول و از عتو
خوی با او کن که خوها آفرید / خویها انبیا را پرورید
بره بدهی رمه بازت دهد / پرورنده هر صفت خود آن بود
بره پیش گرگ امانت می‌نهی / گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بیگمان پیدا شود
مردگی را از زنان پنهان کند / تا که خود را خواهر ایشان کند
شله از مردان بکف پنهان کند / تا که خود را از درایت پاک کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او / شله سازیم در خرطوم او
تا که بینایان ما زان ذو دلال / در نیفتند از فن او در جوال
حاصل آن کز هر ذکر ناید نری / هین ز جاهل ترس اگر دانشوری
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت از او نفزودت
مر پدر را گو که بنماید جهان / که در مکتب بچه‌ام شد در زمان
از زن دیگر اگر آورد پی / مرده بی‌جان چو بود جانا کرده
از جزا ز تو گر بدید این بجام / این فلان و آن دیگری ترزهم
هین بجه زین طاهر بنمای او / سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس / تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
هم طلب از تست و هم آن نیکوئی / ما کیم اول توئی آخر توئی
هم تو گوئی هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تلاش

زین حوالت رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را / آب مؤمن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد
بازگرد اکنون تو در شرح عدم / کو چو پازهرست و پندارش چو سم
همچو هندو بچه هان ای خواجه‌تاش / رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در وی / آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شده / هیچ نی مر هیچ نی را ره زده

قوله علیه السلام لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

راست گفتست آن سپهدار بشر / که هر آنکو کرد از دنیا گذر
چون برون رفت این خیالات از میان / گشت نامعقول تو بر تو عیان
نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
لیس للماضین هم الموت گفت / لیکشان با حسرت فوتست جفت
که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مرده کان از موت نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم آنکه آن نقش و کفست / کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را ببر / رو بگورستان و کفها را نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان / بحر افکندست در بحرانتان
تا بگویندت بلب نی بل بحال / که ز دریا کن نه از ما این سؤال
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج / خاک بی بادی کجا آید بر اوج
چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار / باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب / لحم تو مخمور را نامد کباب
در گداز این جمله تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر
یکنظر دو گز همی بیند ز راه / یکنظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بیشمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش تا دایم بدین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست / کو خلا و بی‌نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جستند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونترست / کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق / از همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی‌جسم و مال / کار فقر جسم دارد نی سؤال
سائل آن باشد که مال او گداخت / قانع آن باشد که جسم خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت برمدار / کوست سوی نیستی اسپی راهوار
ابتدا گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبه است لیک ای خواجه‌تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود / ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام / امر را و نهی را می‌بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چونکه دیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می‌بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا / بیند اندر قطره کل بحر را

بازگشتن بحکایت صوفی بر لب جوی

گفت صوفی در قصاص یک قفا / سر نشاید باد دادن از عمی
خرقه تسلیم اندر گردنم / من اسیر کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر مشتش زنم من خصم‌وار
او بسیلی گشتم پر بر چون قصاص / شاه فرماید مرا از جرم قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد / او بهانه می‌کند تا کو مدد

بهر این مرده دریغ آید دریغ
که برای وی حست و کل او
هست او مضمر اجتهاد جلد
چون زانو دید خصم پر طمع
کی شود راضی ز تو طبع [illegible]
قطره گر چه خرد و کوته پا بود
جزوها بر حال کلها شاهد است
مور بر دانه چرا لرزان بدی
ای تو کرده ظلمها چون خوشدلی
جمع کردن و شک بُد بر صفات
تا به یکبارت نگیرد محتسب
رفت صوفی سوی آن سیلی زنش
یا بزخم دیه ده او را جزا
وانکه از رحم تو سند مر ترا خویش
نایب حق است و با ساعد حق
چون برای حق و روز آجل است
آنکه بهر حق زند او امین است
وانکه او را بهر کار خویش زد
کان معلم نایب اعظم او امین
ور پدر زد او برای خود زده
چون شکی بخود هر آنچه تو کنی
هر دکانی راست بازار دگر
پس برآرد آن جزا از دگر بود
غیر واحد هر چه بینی آن بدن
خوانده اند شان اند سوره والنجم

که قصاص افتد اندر زیر تیغ
زان سوی حست دایم مبتلا
قاطع خلق و خصم مبتلا
سرکشی بگذارد گردد تبع
از بی داغی و ابلهیش
لطف آن بحر از او شد ابو
چون شفق عمار خورشید امید
کار از آن نگذارد چه خر من دان ندی
از تقاضای مکافی و غافلی
گرنه خصمیها اندر هفتاد

رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را به قاضی

دست زد چون مدعی بود امیرش
انجا نکه رای تو بیند سزا
فارغ از دوزخ رود تا خلد بین
این خصب و باشد مستحق
گر خطا شد دیت بر عاقل است
وانکه بهر حق زند او ضامن است
حد او واجب آمد بر ولد
هر امینی هست حکمش همچنین
لاجرم از خونبها دادن بجست
ما رمیت اذ رمیت احمدی
شود دکان هر است ای سند
بهر کرباشد اگر امن بود
سکانی جمله را بت دان [illegible]
لیک از رفته بدان سوره و شود

چون عمار کشت بر خصم رد
مخلص است از مکر و از حیله‌اش
دیو در شیشه کند افسون او
ور تو را زو نیست کژ افزون مبر
هست قاضی رحمت و دفع ستیز
از عناد آن بال داری کله
آن قسم بر جسم احمد را حق
بر سر حرف آ که صوفی بسته است
با فراموش شد آن کرده‌ات
لیک مجوسی بر الی الحقوق
آمد او و دوش بر قاضی کشان
کانکه از زخم تو مرد در دمار
بر حد تعزیر قاضی هر که مرد
کو ادب از بهر مظلومی کند
عاقله او کیست در ای هست حق
گر برد والد پسر را و بمرد
چون معلم زد صبی را شد تلف
نیست واجب خدمت استاد او
پیر خوی دلستر بر زاد و الفضا
آن ضمان بر حق بود نی بر امین
در دکانها کشکرم هست خوب
مثنوی تا دکان وحدت است
بت سیوی بهر دام عامه را
جمله کان را از نما ساجد شده

عزمش آمد کش بسوی قاضی برد
ما منعت از قید [illegible]
فیهما ساکر کند قانون او
از قسم راضی بکرد اللهیش
قطره از بحر عدل و سخن
تو ز یک قطره ببینی دجله را
آنچه فرمود است کلا و [illegible]
در مکافات جزا مستعجل است
که فرو او بخت تحلب [illegible]
اندک اندک عذر میخواه از عقوق
ای خود روش کن اکنون با نجات
کاین جزا دیدار [illegible]
بر تو تاوان نیست باشد احتمال
نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نی بر عوض و خصم و دخل [illegible]
سوی بیت المال بر گرد آن دیه
آن پدر را خونبها باید شمرد
بر معلم نیست چیزی لا تخف
پیر جو استاد [illegible]
بیخودی شو فانی و درویش وار
هست تفصیلش بفقه اندر [illegible]
قالب کفر است اگر بینی تو جو
غیر واحد هر چه بینی آن بت است
هیچ [illegible] الی سوی العلی
هم سر سگ تو انکه سر برد در

بعد از این حرف [illegible] و دود
گفت قاضی ثبت العرش ای ولد
کو زننده کو محل انتقام
این گروهی کز [illegible]
مردکش [illegible]
همچو حبس اندر مریک در سرا
والله از عشق وجود جابر است
این بصورت گرنه زد کور نیست
گر ز کوبی بر تو حسنی اوفتاد
شکر کن که زنده بر تو برزد
حق کشت او واو در ملحدین [illegible]
فرق [illegible] بیت التحقیق
[illegible]
بر نشت او نه نشت چرخ سر زد
گفت صوفی من [illegible]
گفت صوفی را چه ای از صفع خر
گفت قاضی سه درم تو خرج کن
قاضی و صوفی بهم در قیل و قال
راست گرد از بی سیلیش
گفت هر شش را بباید اندر چشم
گشت قاضی طره صوفی گفت هی
این نمانی که بدین چه کنی
این یکی حکمت چنین بد در قضا
طالبی را رحم آری از کرم
آن بزی را مانی [illegible]

با سلیمان [illegible]

هم در تقریر قصه قاضی و صوفی

کان خیالی کشته است اندر سقام
صد جهت زان مرگ کافی [illegible]
مر یکی را خونبهای شمار
کشته کشته زنده کشته جهت
کشته بر قتل دوم شو [illegible]
کورها در دو دمان [illegible]
عاقلان از کورگی خواهند داد
کانکه زنده رو کند چو گرد
زود قصابانه [illegible] کشید
اینهمه زنیست فانی حیله
هین برادر هر چه الا ای صحیح
نیست ناموس [illegible]
سیلیم زن قصاص و بی تو
با چنین بیمار کز گر ستیز
وان سه دیگر را بده [illegible]
لیک از بخود [illegible]
که قصاص سیلیم ارزد آن

سیلی زدن صوفی قاضی را و فتوی صوفی را

حکم تو عدل است لا شک نیست بی
هم در آن رحمت عاقبت خونی افکنی
کان را او ز سیلی در قضا
گر برای نقضه بد هش سه درم

جواب گفتن قاضی صوفی را در این ماجرا

هین حدیث صوفی و قاضی بیا
شرع بهر زندگان و اغنیاست
مرده از بکرو ست [illegible]
گرچه گشت انجم [illegible]
کشته از ذوق [illegible]
گفت قاضی من قضا دار حکم
تن بسید مرده اند کور تو
گرد خشم و کینه مرده مکو
خشم احیا خشم حق زخم او
نفخ در وی باقی اند [illegible]
ای حیات از وی [illegible]
شیش بر جوشاند مجتهد
ظلم حق و ضع غیر موضعش
کی روا باشد که هر خر [illegible]
هین چه داری صوفیا از خرج [illegible]
داد و [illegible] ضعیف
بر قفای قاضی [illegible]
سوی گوش قاضی آمد بهر راز
آنچه [illegible]
من [illegible]
وای بر احکام دیگرهای تو
دست ظالم را ببر چه جای آن

وان سه [illegible]
تا بر او نقشی کنم از خرد و ریش
شرع بر احیا [illegible]
صوفیان از صد جهت فانی شدند
رنجه بهر خونبها [illegible]
می برادر که بر زخمی دگر
حاکم احیا [illegible]
کور و انده مرده بین آنکه کور
هین مکن با تش کرمابه برد
که بجو زنده است آن [illegible]
نفخ حق بود چو [illegible]
وان حیات از نفخ حق شد مستمر
نقش هیزم را کی بر جز نهند
هین مکن در غیر موضع ضایعش
صوفیان را صفع [illegible]
گفت دانم زین چها من پیش دیدم
سه درم میبایدش [illegible]
از قفای صوفی آمد خوشتر
سیلی اورد قاضی را فراز
تا درم [illegible]
چون [illegible] برادر ای امین
آنچه خواندی کن عمل جانا بدان
تا چه آرد بر سر و برپای تو
که بدیست او دهی حکم [illegible]
که مرا [illegible]

گفت قاضی واجب آمد در رضا / هر رضا و هر قضا کاید قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر / گرچه رویم شد ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند / باغها در مرگ و جان کندن رسند
زامر حق وابکوا کثیرا خواندهٔ / چون سر بریان چه خندان ماندهٔ
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
آن ترش‌رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر
چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آمد از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانها جوی ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط
چشم خود را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مکن از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یار است راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند و یک اندیشه و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو / نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در عقب گیرد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد / چون سخن نسل سخن زاید کشد
نیست در ضبط چو بگشادی دهان / از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

سؤال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چه لعب آمد که کان کمتر
چون وجود آمد یکی مست آمده / این جوابش آن مست آمده
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا زهر آب و آن نوشین روان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح کاذب صبح صادق از کجاست
چون ز یک سرمه‌ست ناظر را جلا / از چه آمد راست بینی و حول
چون ز دار الضرب سلطانست نقد / نقد چون ضرب دغا و نا روا
چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر از چیست و آن رهزن
چو ز یک بطنند این حر و عبید / چو یقین شد که الولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو
این ببین و حال این را نیک دان / ور ببینی حال را اینکه نخواه
همچنانکه بیقراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
آن چو که بر جا ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده
خنده او گریه‌ها انگیخته / آب رونق از رو بر ریخته
اینهمه جوش و چگونه چون زند / بر سر دریای بیچون می‌طپند
ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلکه زو بگریزد و بیرون جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی در بحر بی‌ضد است و ضد
بیچگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جان تست / این چگونه چون بجان کی شد درست

پر کردن بحری کند قطره را / اندک نامی که آمد عقل جان
کی بگنجد در عضو چندین جنون / عقل کل آنجاست از لا یعلمون
عقل گوید مرحبا کاکنون / بوی بری صبح از بحر معان
خشم گوید من نفس شاهم / بوی از سایه که جوید
عقل گوید بکار بی‌ثمر / که سزای شاخ پر از نام
شیر این شو پیش آهو سر نهد / تا از اینجا گرد شهوت بر نهد
اندر اینجا آفتاب انوری / خدمت فی ره کند جو
این ترا باور نیاید مصطفی / چون نبی یکجان همی جوید دغا
گر تو گویی از پی تعلیم بود / عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلکه میل آمد که چشم ما / در خوابها نهاد انتها
بدگمانی نعل معکوس ویست / گرچه هر جزوش جاسوس ویست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با تو قلماشی خواهم گفت هان / صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان / منتظر می‌باش خلعت بعد از آن
چون قفا دیدی صفا آمد بپیش / کرد را تا کردن آمد ای میر
کان نه آن شاهست کت سیلی زند / که نه تاج و تخت بخشد مسند
جمله دنیا را پر پشه بها / سیلیی را شو نهان منتها
گردنت زین طوق زرین جهان / چست در دزد و ز حق سیلی ستان
آن قفاها کانبیا برداشتند / زان بلا سرهای خود افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی / تا بخانه او بیابد مر ترا
ورنه خلعت را برد او بازپس / که نیابیدم بخانه هیچ کس
گفت صوفی چه بودی کین جهان / ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی بپیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را / دی نبودی باغ عیش افروز را
جام صحت را نبودی جام تب / ایمنی از خوف نامودی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و از کرم / گر نبودی خرخشه در نعمتش
خال بودی چون بخوبش جلک / نرم کم بودی ز دود اندر دل
حادث بودی حصول و ذوق / تا بماندی جان بدم سوی خوش

جواب دادن قاضی صوفی را و حکایت بطریق تمثیل

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی / خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو بنشنیدی که آن پر قند لب / غدر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را در دزدی آن طایفه / مینمود افسانه‌های سالفه
قصه پاره ربائی در برین / می حکایت کرد او با آن و این
در سمر میخواند دزدی‌نامهٔ / گرد او جمع آمده هنگامهٔ
مستمع چون یافت جاذب آنچنان / جمله اجزا در حکایت گشته جان
جذب سمع است ار کسی را خوش لبیست / گرمی و جد معلم از صبیست
چنگیی کو نوازد بیست و چار / چون نیابد گوش گردد چنگ بار

ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر هممهم

نی حرارت دارد اندر غزل / نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر / وحی ناوردی زگردون یک بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین / نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق همخوابه و طبق / کی بود پروای عشق صنع و حق
آب تماجی بریزی در تغار / تا سگی چندی بنوشند

شنیدن ترک آن حکایت درزی دزد را و گرو بستن

دو سه کف خوان فرو / تا رهانند زین فطانت اصطفا
چونکه دزدیهای بیرحمانه گفت / که کنند اندر و بابا اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا / سخت تیره گشت از کشف غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها / کشف میکرد آن دغل طنازها
هر کجا آنی بود در حکی فراز / پیش آن جادو عدو در کشف راز

از نماز و محشر بد کوردان
وان کلوی دار کور اصور دان

که خدا استاخ خیاطی با خدا
وان نصایح را مگوی اندر حجاب

پس که غدر و رو نبازد کرد گرد
حیف آمد ترک را و خشم و درد

گفت ای قصاص در شهر شما
کیست چابک‌تر درین فن و دغا

گفت خیاطیست نامش پورشش
اندر این دزدی و چستی خلق‌کش

دعوی کردن ترک که درزی از من نبرد و گرو بستن

گفت من ضامن که با صد اضطراب
او نیارد برد از من رشته تاب

پس بگفتندش که از تو چست‌تر
مات او گشتند در دعوی مپر

تو به عقل خود چنین غره مباش
که شوی یاوه تو در تزویرهاش

گرم‌تر گشت او و بست آنجا گرو
که نیارد برد نه کهنه نه نو

مطمعانش گرم‌تر کردند زود
او گرو بست و رهان اسب سود

گفت من اسپم گرو تازی بمن
بدهم ار دزدد قماش من بفن

ور نیابد برد اسبی از شما
واستانم بهر رهن مبتدا

ترک را آن شب نبرد از فکر خواب
با خیال دزد میکرد او حراب

بامدادان اطلسی زد در بغل
شد به بازار و دکان آن دغل

پس سلامش کرد گرم آن اوستاد
جست از جا لب به ترحیبش گشاد

گرم پرسیدش ز حد ترک بیش
تا فکند اندر دل او مهر خویش

چون شنید از وی نوای بلبلی
پیشش افکند اطلس استنبلی

که ببر این را قبای روز جنگ
زیر نافم واسع و بالاش تنگ

تنگ بالا بهر جسم آرای را
زیر واسع تا نگیرد پای را

گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد
دست بر دو چشم و بر سر بر نهاد

پس بپیمود و بدید او روی کار
بعد از آن بگشاد لب را در فشار

از حکایتهای میران دگر
وز کرمها و عطای آن نفر

وز بخیلان و ز تحشیراتشان
از برای خنده هم دادی نشان

مضاحک گفتن استاد و خندیدن ترک مست و چشم او بسته شدن و وصله بردن درزی

همچو آتش کرد مقراضی برون
میبرید و لب پر افسانه و فسون

یک مضاحک گفت آن چست اوستاد
ترک مست از خنده شد و اوفتاد

چونکه خندید او گرفت از یاد آن
چشم تنگش گشت بسته آن زمان

پاره دزدید و کرد او در میان
غیر چشم حق ز جمله آن نهان

حق همی دید آن ولی از ستر خو
لیک چون از حد بری غماز او

ترک را از لذت افسانه‌اش
رفت از دل دعوی پیشانه‌اش

اطلس چه؟ دعوی چه؟ رهن چه؟
ترک سرمست است در لاغ اچی

لابه کردش ترک کز بهر خدا
لاغ میگو که مرا شد مغتذا

گفت لاغی خنده‌انگیز آن دغا
که فتاد از خنده او بر قفا

پاره اطلس سبک بر نیفه زد
ترک غافل خوش مضاحک میمزد

همچنین بار سیوم ترک خطا
گفت لاغی گوی از بهر خدا

گفت لاغی خنده‌مندتر ز دو بار
کرد او این ترک را کلی شکار

چشم بسته عقل جسته مولهه
مست ترک مدعی از قهقهه

پس سیوم بار از قبا دزدید شاخ
که ز خنده‌اش یافت میدان فراخ

چون چهارم بار آن ترک خطا
لاغ از استا همی کرد اقتضا

رحم آمد بر وی آن استاد را
کرد در باقی فن و بیداد را

گفت مولع گشت این مفتون براین
بی‌خبر کاین چه خسارست و غبین

بوسه افشان کرد بر استاد او
که مرا بهر خدا افسانه گو

ای فسانه گشته و محو از وجود
چند خندی لاغ خواهی ای عنود

خنده میباید ترا تو خود افسانه‌ای
بر لب گور خراب خویش ایست

ای فرو رفته به گور جهل و شک
چند جویی لاغ و دستان فلک

خطاب با هر نفسی که مشغول این بلا مبتلاست

تا بکی نوشی تو عشوه زین جهان
که نه عقلت ماند بر قانون نه جان

لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد
آبروی صد هزاران چون تو برد

میدرد میدوزد این درزی عام
جامه صد سالگان طفل خام

پیر طفلان شسته پیشش بهر کد
تا به عهد بخش او لاغی کند

لاغ او گر باغها را داد داد
چون دی آمد دادها بر باد داد

گفت درزی ترک [illegible]
وای بر تو گر کنم لاغی دگر

پس قبایت تنگ آید باز پس
این کند با خویشتن خود هیچ کس

گفتن درزی ترک را کاگر یکبار دیگر لاغ گویم قبایت تنگ آید

خنده چه رمزی اگر دانستیی
آن ز صد گریه بتر دانستیی

ترک خنده کن [illegible]
وانکه عمرت رفت و خواهی گفت

چونکه سیماها قبای در بدرد
اسب تازی باد داد آن ترک مست

مخلص بشنو تو هی ای ترک گول
عالم غدار خیاط چو غول

اطلسی کز بهر تقوی و صلاح
دوختی باید خرج کردی ای

اطلس عمر و مضاحک شهو
میدوزد مقراض غفلت خنده

اسب ایمانت و شیطان در کمین
با خواب افسانه را بگذار هین

اطلس عمرت بمقراض شهور
برد پاره پاره خیاط غرور

تو تمنای کار خر مدام
لاغ کردی سعد بود و برد او

تخت حسی زیر ربعات آن
فرد و بال و کیسه آفات آن

سخت سرمستی ز خاموشیان
وز نحوس و قبض و کین گویی

مشتری و زهره و چون دود قص
چونکه بهرام و زحل را ...

با چراغ زهره طرب در رقص
تر سعود و رقص و سعد ماه

تو مبین قلابی از اختران
عشق خود بر قلب ...

مثل دیگر در تسکین صبر ... و حکایت

آن یکی میشد بره سوی دکان
پیشه‌ور اسپه دید او زر

پای او میخواست از تعجیل ودو
بسته از خون و نان همچو ما

دو بینک زنگر و گف ...
هین چه پیمایند این دو خرج

دو بدو کرد او ز کف بهر
هیچ قبا بی آدم منکر چنین

بین که با انبار بی معیار قباط
تنگ می‌آید شمار انبساط

در لواطه منعبد ای مختار
فاعل و مفعول سوار من

تو مبین از قاصات ...
کر فلک میکرد اینجا نکو

تو مبین تخمیس دود و معانی
تو مبین از قحط و خوف ...

بین که با این جمله تلخیهای
مرده او بی وفا بر پای او

دحمی دان امتحان بلخ را
تقوی دان ملک مرد و بلخ را

آن براهیم از تلف نگریخت ...
وان براهیم از تلف و کرد ...

این تنور دوان تنور آی
نقل میکوست در طلب

گفت صوفی قادر است آن مستعان
که کند سود امار اینزمان

باز مکرر کردن صوفی سؤال را و جواب قاضی

آنکه آتش را کند ورد و شجر
هم تواند کرد این بی ضرر

آنکه گل را در بر او از عین خار
هم تواند کرد این دی را بهار

آنکه زو هر سرو آزادی کند
قادر است او غصه را آشنا

آنکه شد موجود از وی هر عدم
گر بدارد باقیش او را جهد

آنکه تن را جان دهد تا حی شود
گر بمیراند بنانش کی شود

خود چه باشد گر عدم را آن حکم
بنده را مقصود جان بی جحد

دور دار از ضعیفان ... کمین
مکر نفس و فتنه دیو لعین

وقت طالب برنتاکو کند
آینه دل را چو جام جم کند

گفت قاضی گر نبودی امر مر
ور نبودی خوف و شاک ...

ور نبود نفس و شیطان و هوا
ور نبود زخم و جالیش و غا

پس چه نام ملک خواندی مالکی
شد که خویش را ای مستهلک

چون بگفتی ای صوفی ای حلیم
کی بگفتی الجاع ای کریم

صابرین و صادقین و منفقین
چون بدی ید فرق ندوش لعین

رستم و حمزه و مخنث یک بدی
علم و حکمت باطل و مندرس

علم و حکمت بهر راه بر هدی
چون همه ره باشد آن حکمت همی

نهر این دکان طبع شوره بود
جو در دورا و هر ابجی کند
زانکه اینها بکند و آن نکند
آن یکی زن شوی خود را گفت هی
گفت شوهر نفقه چارم می کنم
استین پیرهن بنمود زن
گفت ای زن یک والست می کنم
کاین درشت و فی نیست با خود
لیک این ترک هوا الحق دام
رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن
آن ملطان که طبیبان دلند
ورنه دردل شان بود آن منکر
پس بجوش بید دار غم
هر که شاکر دیش کرد استاد
عاقبت بر سید از این کشش
گفت من پیش از تو زاده ام
اوپس از تو زاد و از تو بکند
دوغ ترشی همچنان در معده
جو خشتی با یکل در هشته
مند فقیر بعد ناشت درد و له
تا خیال عجل از جان تاز
کاو طبوع آن نکوتها
ذکر نعمتها در آن و جهان
جو جو دوت تا پوست اعلا
جو و ماند با نجوشی از باد

هر دو عالم را دو اداری خراب
سهل از بعد جو غفلت

من همی دانم که تو پاکی بجا
رنج و درد و جوع صبر این بلا

حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

ای مروت را بکرده کرد
گرچه عودم دشت دامن
پس درشت و پروین بدرمن
مرد دردو چشم همین آمد فهم
این برامکوه تن با خود فراق
لیک از لی بعد جو
گوید جوی تو ابر بجو من
سوی بجو دابر بیش مالمند
نیست معشوق عاشق بجز
ترک خوی هم نکردی ای قلندر
تو سیس بر روی نه انکو

هیچ بیمارم بمی داری چرا
نفقه کو واست ملاحت
گفت گر سختی تنم را می خورد
این درشتست و غلیظ و ناسزا
همچنین آن خواجه تشنیع زن
گر جفا و صوم سختست و حزن
ورنه کو یک نه آن فهم
ورخنا از سنگ و از نامی کند
ای تعجب با نوا دردا
دیده عمری تو دادی
خو نبود از والذین اغنیا

پرسیدن عاقلی از کشش که تو دلتا بزرگتری یا ریش تو

پس به پیر شو جهان زاده
تو جنین خنک و سود از ید
خو نکردی با او مخلص
گرچه از باد هوا سر کشند
خویش را بنمود را اول
بد بر افتاده جو کرد
از دلت عشق این کو
که نهاشد او و دا او
خند شادی دید اندر
بل برف انرخنه شد رنج

کفت می پیشست پیسد از خال
تو بدان یکی که اول زاده
هم جمیع حم الطینة در
همچو قوم موسی اندر
تکذدی بی بعد مسلمین
غر آن عجلی کز او با
باری اکنون تو هر جو
دو دوست افتاجو با تو
زانکه و لذت رو
همچو با استاکه زوی

وین نوالت هست از بهر عوام
صبت نو دجو غراق و بعد
دولت آن دارد که جان الکه
تا یکی داری دار این خوار
از منت این هر دو هفت
گر کسی را کو دنیا او
لیک بند بس از آن بند
از بلا و صبر رنج محن
لیک این بهتر و سعادت
لیک ماند وق تو پرسش
چاره سازند بیمای کند
هم فسانه عشقباز از
وانکه از تا دید کاما
هم سودت عزت از لیل
که تو ابخواجه مسن
خو رشت تو نکرد
یکقدم زان پیش نهاد
گرچه عمری در سودا دری
ماند محل بال
تا که داری عشق این کو
بی نهایت لطف و نعمت
صد زبان دارند این اخوی
جز و جز و تو فسانه کوی
ملکه لاغر کرد از هر بیع
مانند بنه رخت تا

با مثالغ که در آسید و شما
همچنین هر جزو جزوی ای همی
حمل بود بی مستی و ولاغ
هر درختی در صلاغ کو دکا
گرچه در تاخت نهانی شد
در جمال خال و ابانو نها
آن موالید از تجلی زاده اند
همین خش شو تا بگوید شاه
هر دو کون تمثال پاکی
همچو غ کاند تمو مستجد
با جوان سوه که در وقت
خاک رفت و ماند جو باد
گفتش ای غصه منکر
جاش کل تن فکر تو همچون
آن لجاج کفر قانون
دو عار تنها سکاند عمو
دو دکان و موشکافان دهی
آن یکی بیچاره مفلس
بی رجهد افریدی مرا
لا تعد این داد و لا تحصی
سالها او باید عاقبت
کاو او و دش سعادت
کامند طن معنی اندر دعا
جون سکی تو مید جهد و کلا
حضر ارضی بن و رفع اسما

شد سیانها وان نهش
دوست از نعمتی کو بدینا
بی بهاری کی بود دانشمند
همچو مریم حامل از شاهی نها
کف بده انگشت اشارت
چشم غائب ما بده از نقش جهان
لاجرم مستور پرده ساده اند
بلبلی مفروش با این جنس گل
شاهد عدلند بر سر جهان
هر دم افسانه ونیستان کند
میکند افسانه لطف صبا
با از وو او پرس با خوباد
راستی ای انعامها از آنکه
منکر کل شد کلاب این عجا
وان سپاه و شکر مها نبی
در جرا بسها کج عز و نو

قصهٔ فقیر روزی طلب بی کسب و دعا او و مستجاب شدن

کو دیو هر از آدم
بی فن من دو دم ده
من کلیلم از سبانش
عاقبت داری او
دو دا و دلیلی بی صد
ازنی ای خبر پاداش و جزا
از جناب خویش که نما
بی لدین و سنت و

هست از خ راز صوت رکا
جون زنی که بیست و فرزندن بود
حاملان و بجکانش رز کا
گرچه در آب انیبو شده شد
همچنین اجزای مستان و صبا
آن موالید از زه ما نجات
زاده گفتم و حقست
این گل کو باست جوش
هر دو کون نر اطبقه
ذکر آن ابیاح بر سر
قصه دو دو شتمهای
جو فر و کر دعمت کر جستی
هر دمت کرد بهار و جز
از کلی جو با کهر این که در
باکی جویان نعتکها
گر نبودی این نوع اندر

لابه کردی در دعا
بنج کو هر دا دیم در
چونکه در خلا هم تنها
همچو انتحی که درو خلا
آن صنیم سبز باد و بهانمود
بار ایجا خداوند کریم
خاص است و اغیب این کردگار
حضر وده ابرهمن نوعی

یاد کار صفت دری ارجا
هر یکی خاکی جالی جوش
شد دلیل عشقبازی
صد هزار ان کها و جوش
حامل آن غیبا الهار
لاجرم منظور این انصار
از عبادت حرف از شاد
بلبلان زان کر باش
شاهدان حاجر ماست
اندر ایام او مان عسی
وان عروسان چمن المرغ
زاندم تو مبدل کن
همچو جاش کل تن
تو نبی جویان شاد از مهر
تا نبی دو یان تعتکها
گر نکردی راه جنگ
دیده بر خوطوم داغ
کاندر او نیک نهان
بنج حرف دیگری هم مستتر
کار در زابم هم
از خدا میخواست بی کسب و کلا
هم ومید الجلک
در دلش بار کشتی
بی ادین دعو نباید هیچ
بیم سالی خلف بیمی

خفض و رفع روزگار با کرب
نوع دیگر نیم روز و نیم شب

خفض و رفع این مزاج ممتزج
گاه صحت گاه رنجوری مضج

همچنین دان جمله احوال جهان
قحط و خصب و صلح و جنگ از افتتان

این جهان با این دو پر اندر هوا
زین دو جانها موطن خوف و رجا

تا جهان لرزان بود مانند برگ
در شمال و در سموم بعث و مرگ

تا خم یکرنگی عیسی ما
بشکند نرخ خم صدرنگ را

کان جهان همچون نمکزار آمدست
هرچه آنجا رفت بی تلوین شدست

بین که خاک آن خلق رنگارنگ را
میکند یکرنگ اندر گورها

این نمکزار جسوم ظاهرست
خود نمکزار معانی دیگرست

این نمکزار معانی معنویست
از ازل آن تا ابد اندر نویست

این نوی را کهنگی ضدش بود
وان نوی بی ضد و بی ند و عدد

آنچنان کز نور روی مصطفی
صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا

از جهود و مشرک و ترسا و مغ
جملگی یکرنگ شد زان الپ الغ

صد هزاران سایهٔ کوتاه و دراز
شد یکی در نور آن خورشید راز

نی درازی ماند نی کوته نه پهن
گونه گونه سایه در خورشید رهن

لیک یکرنگی که اندر محشرست
بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست

که معانی آن جهان صورت شود
نقشهامان درخور خصلت شود

گردد آنگه فکر نقش نامها
این بطانه روی کار جامها

این همه سرها مثال گاومیش
دوک نطق اندر ملل بارنگ کیش

نوبت صدرنگیست و صددلی
عالم یکرنگی کی گردد جلی

نوبت زنگیست رومی شد نهان
این شبست و آفتاب اندر رهان

نوبت گرگست و یوسف زیر چاه
نوبت قبطیست و فرعونست شاه

تا خورند از رزق بی برگ چند
آنکه را حصه باشد روز چند

در درون بیشه شیران منتظر
تا شود امر تعالوا منتشر

پس برون آیند آن شیران ز مرج
بی حجابی حق نماید دخل و خرج

جوهر انسان بگیرد بر و بحر
پیسه گاوان بسملان روز نحر

روز نحر رستخیز سهمناک
مؤمنان را عید و گاوان را هلاک

جمله مرغان آبی روز نحر
همچو کشتیها روان بر روی بحر

تا که یهلک من هلک عن بینه
تا که ینجو من نجا واستیقنه

تا که بازان جانب سلطان روند
تا که زاغان سوی گورستان روند

جیفه سرگین خلق و استخوان
نقل زاغان آمده است اندر جهان

قند حکمت از کجا زاغ از کجا
کرم سرگین از کجا باغ از کجا

نیست لایق غزو نفس و مرد غز
نیست لایق عود و مشک و کون خر

چون غزا ندهد زنان را هیچ دست
کی دهد آنکه جهاد اکبرست

جز بنادر در تن مرد رستمی
گشته باشد خفیه همچون مریمی

آنچنان کاندر تن مردان زنان
خفیه اند و ماده از ضعف جنان

آن جهان صورت شود آن مادگی
هر که در مردی ندید آمادگی

روز عدل و عدل و داد آمد یقین
کفش زان پا کلاه آن سر است

تا بطالب در رسد هر طالبی
تا بغرب خود رود هر غاربی

نیست هر مطلوب از طالب دریغ
جفت تابش شمس و جفت آب میغ

هست دنیا قهرخانهٔ کردگار
قهر بین چون قهر کردی اختیار

استخوان و موی مقهوران نگر
تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر

پر و بال مرغ بین بر گرد دام
شرح قهر حق کننده بی کلام

مرد او بر جاش ترسیده شتاب
وانکه کهنه گشت هم پوسیده شد

هر کسی را جفت کرده عدل حق
پیل را با پیل و بق را جنس بق

مونس احمد بمجلس چاریار
مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار

کعبهٔ جبریل و جانها سدره
قبلهٔ عبدالبطن شد سفره

قبلهٔ عارف بود نور وصال
قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

قبلهٔ زاهد بود یزدان بر
قبلهٔ طامع بود همیان زر

قبلهٔ مردان حق اعمال نیک
قبلهٔ نااهل حمل مرده ریگ

قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ
قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ

قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن
قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن

قبلهٔ عاشق چو آمد ای پسر
قبلهٔ باطل بطن است ای پدر

قبلهٔ فرعون دنیا سر بسر
قبلهٔ خربنده جو کون خر

همچنین بر میشمر تا ره کهن
ور ملولی رو تو کار خود بکن

روزی ما از کاس زرین عطا
وان سگان را آب تتماج از تغار

لا بل آنکه بدخو داده ایم
درخور آن رزق بفرستاده ایم

عاشقان را ساختیم از بهر خاص
سیر از جان ساختیم این ریا

زانکه او را عاشقان کرده ایم
جان این را مست جانان کرده ایم

چون بخوی خود خوشی و خوش بحری
پس چرا از خوی خود ترسی همی

ماده گی جوشش آید جادو مکر
دستها جوشش آید خنجر بکر

غازیی جوشش آید جوشن سود
وز بحری عابلی و کون فرود

این سخن پایان ندارد و آن فقیر
گشته است از زخم درویشی عقیر

خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را گنج نامه

دید در خواب او شبی و خواب کو
واقعه بی خواب صوفی راست خو

هاتفی گفتش که ای دیده تعب
رقعه در مشق وراقان طلب

خفیه زان وراق کت همسایه است
سوی کاغذ پارهاش آور تو دست

رقعه شکلش چنان رنگش چنین
پس بخوان آن را بخلوت ای حزین

چون بدزدی آن ز وراق ای فتی
پس برون رو ز انبهی شور و شغب

تو بخوان آن را بخود در خلوتی
هین مجو در خواندنش هم شرکتی

ور شود آن فاش هم غمگین مشو
که نیابد غیر تو زان نیم جو

ور شود آن دیر هین زنهار تو
ورد خود کن دمبدم لا تقنطوا

این بگفت و دست خود آمد به ده
بر دل او زد که رو زحمت ببر

چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان
می نگنجید از فرح اندر جهان

زهرهٔ او بر دریدی از قلق
گر نبودی رفق و لطف و حفظ حق

یک فرح آن کز پس ششصد حجاب
گوش او بشنید از حضرت خطاب

یک فرح آنکه سوال الله حلال
خواهد آمد بر حاصل شد آن گنج

از حجب چون حس سمعش در گذشت
شد سرافراز و ز گردون برگذشت

که بود کان حس چشمش ز اعتبار
زان حجاب غیب هم یابد گذار

چون گذاره شد حواسش ز آن حجاب
پس پیاپی گرددش دید و خطاب

چون شبانانک نهان شد ز قوم
تیغ زد خورشید و سر زد از علو

بلکه فرج آنکه شد زین در دعا
عاقبت آمد اجابت مر ورا

جانب کان وراق آمد او
دست در کرد او و عشق از جنون

پیش چشمش آمد آن مکتوب رو
با علاماتی که هاتف گفته بود

در بغل زد گفت خواجه خیر باد
این زمان وامیرسم ای اوستاد

رفت کنج خلوتی وان را بخواند
وز تحیر واله و حیران بماند

که بدین سان گنج نامهٔ بی بها
چون فتاده ماند اندر مشقها

باز اندر خاطرش این فکر جست
کز پی هر چیز یزدان حافظ است

کی گذارد حافظ اندر اکتناف
که کسی چیزی رباید از گزاف

گر بیابان پر شود زر و نقود
بی رضای حق جوی نتوان ربود

ور بخوانی صد صحف بی سکته
بی قدر یادت نماند نکته

ور کنی خدمت بخوانی یک کتاب
علمهای نادره یابی ز جیب

شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان
کان فزون آمد ز ماه آسمان

کانچه می جستی ز چرخ با نهیب
سر برآورده ست اینک از جیب

تا بدانی کاسمانهای سمی
هست عکس مدرکات آدمی

نی که اول دست برد آن مجید
از دو عالم پیشتر عقل آفرید

تمامی قصهٔ آن فقیر

این سخن پیدا و پنهانست بس
که نباشد محرم عنقا مگس

باز سوی قصه باز آ ای پسر
قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

اندر آن رقعه نوشته بود این
که برون شهر گنجی دان دفین

آن فلان فرقه که در وی شما
چون فکندی سر او موی انبها
پس کلند آور و وصل او بنات
همچنین هر روز تیر انداختی
هر کسی در کهف کوی او فتاد
هر کسی در کهف کوی فاسدی
غرضه کردند افغان از برون
پس ازان کاشکیه شد دار و قتال
خود نشد یکحبه زان گنج آشکار
بو که بخت بر کند این کار را
هر کجا خفته کمانی بو حسد
چونکه تو توبه کرد اندر عرض
فی طلب کرد آن بصر پر درد مند
نیست این کار کسی کز کار رفت
تخت جانی باید این فن را چو تو
عقل را با نا البتکه کرد
رکالدین کند اذی نجا
پاک نبازد بجوید فهم او
که قوت داد نعمت جلبت
نی خدا را امتحانی می‌کند
چونکه رقعه گنج پر آشوب را
یاد کرد او عشق را اندیشه را
نیست آن عاشق کسی دیوانه است
گر طبیبی را رسد بی کوشش خود
نبود درد و چو وای عشق کش

ثابتی در شهر رود در ملک
رو کن آن موضع که تیر افتاد
کند آن موضع که آن تیر اوفتاد
لیک جای گنج می‌نشناختی

پس کنار رقعه رود و ملک
پس کمانی سخت او دارد قوی
کند شد هم او و هم سل و تیر
چونکه این پر ایشه کرد او

فاش شدن خبر گنج نامه و تسمع شاه رسیدن و از وی گرفتن

هر طرف برخاسته غمازگان
کان فلانی گنج نامه یافتست
رقعه را او در وی پس او نهاد
لیک بجیدیم نمی‌دانند ما
اینکه فرو ز جلد در کار
تیر می‌انداخت هم سوی گنج
شاه شد دلگیر از آن گنج و ملول
رقعه را از خشم پس او فکند
گر بود در گل نگردد گرد خاک
تو که جانی بخت داری این بجو
عشق باشد کانطرف بر سر دود
در بلا چون سنگ زیر آسیا
این چنانکه پا بسیکرد و جو
با کاری خارج از هر ملت

پس خبر کردند سلطان را ازان
چون شنید آن شخص کاین با شه رسید
گفت تا این رقعه را یابند و لم
وقف ماهی تا چنین غم شد لمکان
منتبش ما و افزون پادشا
غیر تو دیدن و غم و ظلمانی
جمله صحرا گرد گشته خاه کند
گفت گیران تصفکن از نشست
تا در افتند اهل این ما خو الیا
گر نیابی بوده هر کز ملال
لا ابالی عشق باشد نه خرد
سخت رو یی که ندارد هیچ پشت
مید مدد هو همه سخن
زانکه ملت فضل جوید با خلاص

تسلیم کردن گنج نامه بان فقیر که ما از این گذشتیم

شه مسلم داشت او را
کلب بسند خویش دیده فرخ
عقل از سودا او کور است و کر
ده گرفت آفرو شوید بجو

گفت پس این رنج خصما و زبیش
عشق وا در بحر جو باخت
زانکه این دو باکی عاشت
حیث جمله عقلها مد هوش اوست
قبله از دل ساخت امدد دعا

وانگهان از قوس تیری در گذار
تیر پرانید در صحن فضا
خود ندیدار گنج پنهانی اثر
همچنین انداخت اندر خاص و عام
کاین چنین بازی باشد نهاد
آن گروهی کز پی بند اندر کمین
چونکه تسلیم و رضا چاره ندید
گنج نی و رنج بیحد بدام
که زبان شوان بر مزن حرام
تیر می‌انداخت او بر مکند جا
همچو عنقا نام فاش و ذات نی
می‌ندید از گنج او خبر و نشند
تو ببین او البتری کو کار
منتظر که دو بدا از امر کار
ور نیابی بو تراکرد خلا
عقل انجوید کزان سود برد
نعره جویی ناله رو خونی کشت
می‌سپارد بازی علت نجف
پاک از آن اندر پاپانان خاص
نی سود و ز پای فی مرید
دفع می‌جید رسود
مجرمش در دهد یکی با دیست
طت از ارشاد این احکام
دو جمله دلبرا دو بوش
لیس للانسان الا ما سعی

پیش ازین که با خود شیند
چونکه بی وقف تهی می‌کرد
پیر بان میکفت استاد تعال
ابضیا الحق حسام الدین
چنه وفلش همه بربام
شحنه عشق مکر و کینه
کرد این بام کبوترخانه من
خوش بپران بحر گوهر بار را
این خوان نالد استکبار کرد
یکبها نالان شد سوی سما
نعد منه این نای از دم‌ها
با که خفتی و زچه پهلو
نعره بانان کوبی با پرد
قصد کرد ستند این کل و اما
محرم مردن باکور شتی
چونکه اخوانه اول کسته
بر کف من نه شراب آتشین
از خدا خواه ای صبر
باد سبیل کی یکجو وات
خود تش پرسا سیالی مرید
از پس صد ساله اصد
انجه کمانی بخانه خود ندید
خرنه دو و از نور شد گوهر
ای محال وای محال اشتر
چونکه جفت اول با پرای شم

سالها اندر دعا پیچید بود
زاعی تا جو خلاق جلیل
اندلیش سر داند علو ملائت
کو ملاقات تو بر و شتیب جان
پر زنان بر اوج مستدام
طشت بر اتش نهد بر سیستی
چون کبوتر پرزنم مستمع
خوش بپرس امروز این بیمار را
زانچه پنهانست بازو بیها
های و هوی دو کند و در
های و هوی دو دح از تیها
که چنین پر جوش چون دنات
غیصه جان تو کشتای معنی
که بپوشاند خورشید
تا ز صد خرمن یکی جو کمتی
بو شنم قصر جامه و البتر
وانکه انکر و فر ستابنده
از من غرق شده چو نجوا
در سرا که نکنجد تا دمو
لیک بی از دو شاطر می‌کند
پیر عرب بیند عین مو بمو
هست بر کوشه بکلبه
در میان موج بحر او لنگری
دور از دریا و موج بالا
لا دم آمد مشر کانه دم زدن

بی اجابت بر دعاها می‌تند
سوی او نی هاتفی نی پیک
آن کبوتر را که بام او شنت
کر ز ابی مرغ جان از کراف
کرد می منکر شود دردانه
که بپای شومه نکند در کرد
جبرئیل عشقم و سدرم توی
چون توان او سکبحران
دو دهان داریم کویا همچو نی
لیک داند هر که او را منظر است
گر نبودی با لعش نی را ثمر
تا ابیت عند ربی خواندی
ابضیا الحق حسام الدین فولی
در دل که لعلها دلال
چون بخواهم کز سرت آهی کنم
مست کشتم خویش بر غو
منظر کوه مار نهی گنج از نظر
که مرا بر والی آن استاد
در ره او ساقی بکی رطل گران
ما آو شومات او شومات
اندر آینه چه بیند مرد عام
دو بدو باز آنکه ماهی را
بحر و حداثیت جفت و زوج
نیست اندر بحر شرک بیج بیج
ان یکی را فتوی و صف و خیال

از کرم آواز پنهانی شنید
گوش آمد بشنو از لبیک بود
تو بخوان پر آتش کرد
هم بکرد بام تو از دخوات
در ادای شکر آن گنج قوج
شاه عشقت خواند دو زباز
من سقیم عیسی مریم توی
گر چه اندم نوبت بحران
یکدهان پنهانست در لبهای وی
که دهان این سرکش زان سر است
نی جهانی پر شکر کردی ز شکر
در دل دریای آتش راندی
کی توانا نان خود شیند یکل
با غما از خنده ما لا لت
چون علی سر را فرو چاهی کنم
چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
زانکه ساغر قیم خالی در عصیر
از خود او در پیش خود خم باده
خواجه را از دین و سبلت
که همی بانیم نور بر آب او
که ببیند پیر اندر خشت خام
همچو خر در دین چون زان دم
گوهر و ماهیش غیر موج
لیک با احول حکویم هیچ هیچ
خود دو بی نامد ممثل امثال

با چو احوال این دو در انوش کن
چون به پیش محرمی گویش جان
دشمن این شیش او محب
صبر ما نا اهل اهلا از اجل
صبر با نامرد بی صبر دخون
رفت در وقتی به شهر طالقان
کوهها ببرید و وادی دراز
چون بقصد آمد از ره اغوان
که چه میخواهی بگو ای بوالکرم
خود ترا کاری بود با جلکا
گفت تا فرجام شیخ و دمدمه
اشکن از دیده بحث و گفت او
گفت انسا الوس ز ذاق نجی
گر بنش و سلامت وا دوی
سبطنا انقوم کو سالهٔ
هشته اند انقوم صد علم
کوره نیز و اصحاب او
کاین اماجت زین جماعت شد
با تک زیر و جوا و کتب
افتاب حق بر آمد از حمل
من بیابی تا مدم مهجوب بحجاب
هست با جمه کر هوا امد رضا
مظهر عشق است و محبوب بحق
شمع حق را نیک بی نوای عجوز
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی

باده‌ها بر دو زلت خاموش کن
کل یعنی نعره در چون بلبلان
ورنه سنگ جهل او بکند
صبر صیا میکند هر جای
تا خوشکان همه تابدیق

اندر مرید شیخ ابوالحسن کهار بزیارت شیخ

بهر دید شیخ با صد نو ساز
خانهٔ آن شاه را جست او نشان
گفت کز بهر زیارت آمدم
تا ببینهٔ کی تو عزم راه
من نتانم باز کفتن آن همه

پرسیدن مرید که شیخ کجاست و جواب نافرجام شنیدن از حرم

دام کولان و کشند کم همی
خر بو باشد نکردی وعو
بر چنین کاوی همی مالند دست
مکر و تزویر کرمه کابنت جان
کو نمار و سهو او داب او

خوار مرید نخر کردن از طعنهٔ آن زن کهر و نیمو کو

نور روشن از کجا امد عمر
زیر چادر ره خورشید از اجل
تا بکردی باز کردم زان جناب
هست با جمه کر خدا المدد
از همه کرفت بار ده سبق
هم تو سود هم سرت ایکند
چیست ظاهر و بگو این زمع

با تو یک سکوت و کله کلام
چو نیستی مثال مکر و محال
با سباب سها جاهل صبر کن
آتش نمرود را ابراهیم را
جور و کفر نوحا و صبر نوح

آنچه از ره دید از خود و ستم
چون صد حرمت بر نحلقه در
خندها زد او که خه ریش بین
اینتها کول کردی امدت
از مثال وزر نشخند بحناب

صد هزاران دام ریشاهم تو
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار
جیفة اللیل است و بطال النهار
ال موسی کو دربغا تا کنون
شرع و تقوی را فکندی سو

تو مرد را مشرق و مغرب کرفت
تر هات چون تو ابلیسی مرا
عجل با آن نور شد قبله کرم
کفر ایمان کشت و دیو اسلام
سجدهٔ آدم را ابیان سبق
کی شود دریا ز پوز سک نجس
جمله ظاهرها بیش این

او نه طبل مزن والسلام
لب ببند خویش را چو خموش
خوش مدار اکر نعقل من لدن
صفوت اینه امد در جلا
نوح را شد صیقل مرآت روح
بهر صبت بوالحسن با خارها
کرچه در خورد آنکو به میکنیم
زن بروز کرد او ره ودون
این سفر کردی و این تو دریش بین
یا ملولی وطن غالب شدت
انمرید افتاد در غم و اضطرار
با همه انشاه شیرین نام کو
او فتاد از وی اندر صد عنق
یا ملک طبلش بهی اطراف دل
هر که او شد غرهٔ این طبل خوار
عابدان عجل با دیر بند خون
کو عمر کو امر معروف درست
رخصت هر مفلس قلاش شد
اسمانها سجده کردند آدمی
کی بکردانند خاک این حرا
قبله بی آن نور شد کفر و ضیم
انطرف کان نور بی اندازه
سجده آرد مغز را ابو سنت
کی شود خورشید نقب ان منظر
باشد اند غایت نقص صو

هر که بر شمع خدا آرد پفو
موجها بر دریاها روح
کوه کنعان را فرو برد آن زمان
شیر را و هم بها مه بیک
جا شرع و جان نوی عادت
پس چو نابود جهاد و اعتقاد
شاه امر و نبه فرد امات
جوانای بنده شد لا از وجود
ای بریده آن لب و حلق و دهان
تا قیامت تف بر او بارد درب
اسمانها بنده ماه وی اند
گر نبودی او نیابد کی فلک
گر نبودی او نیابد زمین
گر نبودی او نیابد جهان
هین که معکوس است در امر ای کره
چون تو نسی حت انتقول روح
دادی ابن نوح را از نوح جا
رو دغا کن که سنک این موطن
صد از ان بر اشد او از هم
پس کی کفت که ان قطب دین
دیو مجا اودیش هوش مرد
ضید را با ضد ایناس از کجا
من که با شیم با تعرفهای حق
کمچه فنت دیو را اجزا
اندرین بواو که شیخ نامدی

شمع کی میرد بسوزد پوز او
هست صد چندان که بد طوفان نوح
نیم موجی تا بقعر امتحان
ترک و فتن کی کند از بیم سک
معرفت محصول زهد سالف است
جان این کشش بانتش حصا
بوسب بنده مغز نغز بر دامها
پس چه ما بین بیند این بری
که کند تف سوی ماه اسمان
همچو تبت بر روان بولهب
شرق و غرب جرخ تا بخواه
گردش و نورد مکانی ملک
از درونه کنج و نبر و یاسمین
بی تقاضا رزقها بیکران
صدقه بخش خوبش ... قمر
چون عالی کافرا ابد عقدی نوح
تا مشرق کشتی مزن در نقصان

و اکثر مرید از فراق شیخ و پرسیدن از حرم دم و نشان دادن که شیخ بفلان بیشه رفته است

نفتا هیزم کشد از کوه
وسوسه تا خفیه کرد زکرد
با امام الناس نسناس از کجا
که برارد نفس من اشکال
که بود تا او صحبت هم معل

یافتن مرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیر ...

چون تو خفاشان بسی بینند خواب
لیک اند چشم کنعان موی دست
مه فشاند نور و سگ عو عو کند
جز و سوی کل روان مانند تیر
زهدا اند کاشتن کوشیدنست
امر معروف او و هم معروف اوست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد
گر ترا چشم است بکشا در نگر
سوی گردون تف نیابد مسلکی
طبل و وراثت ملک شهر را
زانکه لولاک است بر توقیع او
گر نه او بودی نیابیدی بحار
گر نبودی او نیابیدی بحار
رزقها هم رزق خواران وا شد
از فقیر است جمع زر و حریر
گر نبودی فقیر بدین سرا
اللک الخانه شهنشاه زمن

امر بعد الفقا الذی بعث
کا چنین زن را چرا آن شیخ دین
باز او لا حول میکفت آن یقین
باز نفس جمله می او در رود
کی تواند ساخت با از دخلیل

کاینچنان ماند بیشم از افتاب
نوح و کشتی را بهشت آن کوه
هر که بی خلعت خوبی میکند
کی کند تو قصا از هر کندیم
معرفت از کشت را روئید
کشف اسرار او و هم مکنوف
پس کلوی جمله کوران افشرد
تعدلا اخرجه میماند دکر
تف بروی تو باز کردد بی شکی
سک کبی که خواند او را طبل
جمله در انعام او در توزیع او
هست ماهی و در شاهوار
زر و لعل و مومیائی نیسو
میوها لب خشک باران وو
هین که تا بی دمی راه ای
پاره پاره کردمی اسیم ترا
اینچنین گستاخی ناید ز من
ورنه اسیدم کردمی من کرد
شیخ را میجست از هر سو بسی
در هوای شیخ سوی بیشه رفت
داورد اندر خانه یاد و همیشه
کاعتراض من برا او کفر است
زین تعرض باز دلش چو کاه
چو تواند ساخت با دهر دل
شد پدید از دور بر شیر سو

شیر غران هیزمش را می‌کشید   بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مار نر بود از شرف   مار را بگرفته چون خرزن بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست   هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست   لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر رانشان   پیش دیدهٔ غیب بین هیزم کشان
لیک یک یک را خدا محسوس کرد   تا ببیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو   گفت آن را مشنوا ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل   هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک آن ذو فنون   آنچه در ده رفت بر وی تا کنون
بعد از آن در مشکل انکار زن   برگشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست   آن خیال نفس تست آنجا مایست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن   کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق   مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام   تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان او   جان ما بر رو دوان جویان او
دو دم از تحسین و تشنیع همه   فارغ از تکذیب و تصدیق رمه
فردی ما جفتی ما از هواست   جان ما چون مهره در دست خداست
باد آن ابله که کشتم و صد جو او   نی ز عشق تنگ و بی سود او
انقد خود در سر شاگرد ماست   کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
ما کجا آنجا که جا را راه نیست   جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور   نور نور نور نور نور نور
بهر تو من ترک کردم گفتگو   تا بسازی با دغوی زشت خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج   از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان   گردی اندر نور سنتها سنان
کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند   از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور   بود در قدمت تجلی و ظهور

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود

حکمت در آنکه انی جاعل فی الارض خلیفه

وان شه بی مثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای   تا بود شاهیش را آیینه‌ای
پس صفای بی حدودش داد او   وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم افراخت اسپید و سیاه   آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت   چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنین دور دوم هابیل بود   ضد نور پاک او قابیل بود
همچنین این دو علم از عدل و جور   تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او   وان دو لشکر کین گذار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش   فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نکو   تا شود حل مشکل آن دو گرو
دور دور و قرن قرن این دو فریق   تا بموسی و بفرعون غریق
سالها اندر میانشان حرب بود   چون ز حد رفت و ملالت میفزود
آب دریا را حکم سازید حق   تا که ماند که برد زین دو سبق
تا که فرعون و آبان فرعونیان   آب دریا غرقشان کرد از میان
همچنین تا دور و عهد مصطفی   با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نکو سازید از بهر ثمود   صیحه‌ای که جانشان را در ربود
هم نکو سازید بهر قوم عاد   زود خیزی تیز رو و تند باد
هم نکو سازید بر قارون ز کین   نام فرو بردش چو اژدرها زمین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر   برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمه‌ای را که ستون این تنست   دفع تیغ جوع نان چون جوشنست
چونکه حق قهری نهد در نان تو   چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر   حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تن ترا جبه شگرف   برد همچون یخ کند همچون برف

تا گریزی از وشق هم از حریر   تو پناه آری بسوی زمهریر
تو قلّه نیستی لک قلّة   غافل از قصهٔ عذاب ظلّه
آن چو آمد شهرتان را دم بدم   خانه دیوار و اساسش منهدم
مانع باران مباش و آفتاب   تا بدا مرسل شد ندامت بی‌شتاب
که بمردیم اغلب این شهر ما تن   با غمش از زرد فر تعبیر خوان
چون عصا را مار کرد آن محترت   گر ز اعقابت این نکته بر
سنگ در تسبیح آمد بر شتاب   از میان الصبعین زان آفتاب
منکران دیدند و نامدشان بکار   دشمنی او که گردش از نظر
تو نظر داری ولی امعانش نیست   چشمه افسرده است و کرده ایست
زین همی گویند کان زنده و فکر   که مکن ای بنده امعان نظر
آن عنکبوتی که آهن کوبست   لیک آهن مولا در داود کرد
ز بهر دست کو اسیر اهل ظن   دل فسرده و منجمد شده جان
در خیال او شکسته کشتی مکیست   تک بنو سوفطائی نطق نیست
و خود او لت خرد معزول بود   شد حسن معزول و مجرم رجع
گور جود و ذلت جو معزول گشت   از وجود حسن جو مفضول گشت
همین حس خانوبت لب خالی است   گر بگوئی حلو را دو سوالی است
حسبتان مع اعتصم و اگر دن روان   چون زمین جان رست گوش شنوان
آن حکیمی را که جان از دست شد   باد و رست و شد و اندر حجر
یاد وان شد چو سوفها و به   هیچ مو بش از او به دزد زاو
دو لطف او را ز بر او هر دو نهاد   بهر فرقای فرین جانش ما

در بیان آنکه بر قوم باد

بیان معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مومنان

گر کلی را خار خواهند آن شود
هو کرد مومنان خطی کشید   تا رما را نعوم و بر نجی بید
باد طوفان بود او کشتی عجب   هست از طوفان و این کشتی ذلت
مومنان از دست باد ضایره   جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو   گر چنین طوفان و کشتی دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند   تا بحرص خویش بر صفها زند
قصدشان آن نی که خلق ایمن شود   قصدش آنکه ملک گردد پایدار
آن خراسی می‌دود قصدش خلاص   تا بیابد از شکنجه و مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشد   تا که کنجد را از آن روغن کند
کاو شتابان زیر زخم رنج و خست   نی برای بردن گردون رست
لیک حق داد من چنین خوف و وجع   تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان   بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی   در تبع قائم شده زان عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت   هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین   کرد او معمار و اصلاح زمین
این همه ترسنده‌اند از نیک و بد   هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست   که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او اندر کمین ای بوالهوس   تا نگردی فارغ از ترس ای عسس
هست او محسوس اندر مکمنی   لیک محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بر آن حس مظهرست   نیست حس این جهان آن دیگرست
حس حیوان گر بدیدی آن صور   بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد   وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو   او کند طوفان تو ای نورجو
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل   با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا به پیش   لرزه‌ها بین در همه اجزای خویش
چون نبیند اصل ترس را عیون   ترس دارد از خیال گونه گون
مشت بر اعمی زند یک جلف زفت   کور پندارد لگدزن اشتریست
آنکه اندر بانگ اشتر می‌شنید   کور را آئینه گوش آمد پدید
باز کوید کو و نی این سنگ بود   یا مگر از قبه پر طنک بود

این بود و آن نبود و آن بود
اعجمیات هم خواند ترس
کی بود دعوی قیمت او بی زات
اندر دعوی که نقصان این نوات
بل بکشتنهاش کان شد دلال
کز کرایش شیر از درهای
چون تو تشنه خیال هر کی
پر نشان نفعت آب اندر عضو
گر نشد خواهی نوا کردنش
پر بخوان تا مو اکمالی از
آتش دیدی که شود او نهان
نی خیال و نی صفت ما ماند
در وجود وجه او رو خرج شو
همچنین جمله حروف گشته مات
چونکه حرفی بر نتابد این فصال
چون الف از خود فنا شد مکتفی
تا تو داری و ندارد او عمل
چار چوبت خشت زن ملحد
چون نماند خاک او بود و جس
باز کرد از بحر و رود در جلد
عقل از آن نازی همچو تابد
نه خیال ابتغیر نی دیا
با ملک او تو فشیو من نشی
سجده خود را بکند هر خط
هم خیالات هم او فانی شدی

آنکه او ترس از فریبها نبود
فهم کرد که همّت او این بود
در دو عالم هر دو دعوی از دغا
شکر نعمت کن مکن انکارها
کو نم از کل جز و در کل ذو الجلال
آشنایان را و ز خوشان تا کی جدال
از فضیلت شکر آشر بت میکی
آن تو که می نخند در کون
هم توانی کرد جز کردنش
چون شاید شاخ از عرش طبیع
آتش جان بین کز او سوزد خیال
زان چنین آتش که شعله زد زجان
چون الف در بسم در تسویج
وقت حذف حرف از بهر صلات
واجب آمد که کنم کوته مقال
بی قیاس بی او همی گوید الف
چونکه فانی شد کند دفع علا
هست تعطیل شعرش برزد
خاک سازد بحر او چون کرد کی
هم زلعت کو که کودک وار نیم
گرچه با عقل است دین ظلم

رجوع بقصهٔ فقیر گنج طلب

وانکه در اسرار او همراه اوتیم
سجده پیش آینه است از بهر رو
دانش و محو نادانی شدی

رنج و لرزه باشد او عرض
هیچ فهمی بی حقیقت کی بود
راست دیدار روا و فرع
از مغلف کو تم شود الو
هر ولی را نوح کشتیبان شناس
در بلاقی بود کاورت میرند
نفت کرد سفت خیال او نشان
عضو هر نشان تر و تازه بود
چون شد از ناسف خود تنبیه
آتشی است این سخن کوته کنم
آتش عشق است سوز جان و دل
خصم هر شیر آمد و هر روبه او
از الف در بسم پنهان کرده است
او صله است بی سین و زو وصل بای
چون یکی حرفی فراق سین و بیست
ما دمت از دو بست
گر شود بیشه قلم دریا مدید
چون عنایت بشهاس در گشتن
بهر این کفت اعداو ند حج
تا زلعت اند یا نند دو صبا
کودک دیوانه بازی کی کند
طالب گنجش مبین خود گنج او
گر ببیند آینه او یک بشر
دانشی دیگر ز نادانی ما

هیچکس از خود نشد ابجر
هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
بر امید او روا گر دا و ذوق
باز کشتیها و دریاها او
صحبت این خلق را طوفان شناس
پادشاهان روزگار مجرند
کشتیی که زاد از بهر النجات
نی کشی هر سو کشد مینو
تا بدانی که امیرش میکند
هر صبر و گنج و احوالش دیم
الملک بالانوار در زوان جاودان
کل شیء هالک الا وجهه
هست اند بسم و اند بسم
وصل بی و سین الف برداشت
حاشیی انجامهم تر و احی
همچنین قال الله از صنعش بجست
مثنوی را نیست پایان و مدد
بیشها از ضیق دریا سرکشند
حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
جانش کرد با تم عقل آشنا
جز عنایت که که کل را ای کند
عاجز او ود از سبا و از سبا
دو سه باشد معنی غیر دو
بی خیالی او عنایت هیچ چیز
سر برآورد عیالی فانی

اجدو لا دم ندا آمد همی
لا اله گفت و الا الله گفت
سوی چشمه که دهان را بنو
لیک از اشک بر تنا می تم
چشمه راحت بر اینشدر جا
کی شود این چشمه دریا مدد
قوم معکوس اند اندر مشتها
چشم بند خلق چون دانسته
لیک خورشید عنایت تافته
هم از این بدبختی خلق آنجواد
از سواشب و از اور دنهان
کوه با وحشت در آن ابر ظلم
گفت آید و این کای دانای راز
دیو حرص آزد مستعجل تکی
خود نکفتم خود را ابن تا فهم
آنکه کو ورد هم او بگشاید
گفت تا دیدت تو به کردم ازین
گو هنر گو من کجا دل سوی
خود نه من میمانم و نه آن هنر
گو بلی گو جمله را استاد
آفتاب شرق و شب را طی کند
خلق چون یونس مستح آمدند
کای کریمی کاندر آن الست
از مقامات فحش بودن
ما همچو اهیم غیر از دیده

کاد نور چون شنید از نبی
گشت لا الا الله وحدت
زانچه پوشیدیم از خلقان مکو
قائل این سامع این باک غنم
همچون نداز هر حایل جام جا
منطق و این شرح خاک سبک و بد
خاک خوابد و را کرده و رها
هیچ دانی گرچه دیده بسته
اینسان را ذکرم در ماهه
منفجر کرده دو صد چشمه
و در کف عنبر روی ما آند دنبال
بر کشاید بامکن خلق بر روم

آیات طالب گنج و بیمای او از جهد و تقصیر

نی با ملک جست و نی اهتکی
زانکه ره نه نا این کره راه حل
مهره کو انداخت او بر باید
چون تو در کشتی بکن هم فخا
اینهمه از عکس تست بر هم
تن چو مردار ای فتاده بحر
تا بهنکی کرد کل را خردمه
از نهنگان بخورد هار ای
کاندر این ظلمات بود باشند
گنج رحمت بی رنجی و خندید
هیچ منکر بربهم با چون نکس
دیده تیز بی که مکوید

اول او چشم ایشان دور کرد
از جیب و آغلیل بار شد
و در بکو بی خود نکرد اشکا
صورت در دو شن و نقش کج کو
خاک‌ها پر کرده دامن میکشد
لیک کو مبتا شمار نسته
صد جمیع ابتسا دار بد خلق
برچه بکشادی بکل اندر بها
زرد کن بادی زود جفت تلخه
غنچه را از خار سرمایه دهد
او درساز در بک بهر خلیل
خرامی با او دار ز خلقان
من زد یکی لقمه شد و چو
قول حق را ام ز حق تضمین جو
گرچه اسانت نحو اسان
بر سرچه مشدم تا رد کر
هر شبی بد بود و هنگام
تا سحر جمله شب آن شاه علا
صبحدم چون تیغ گوهربار خود
بسته چون یونس ز جوش
هر یکی گوید بهنگام سحر
چشم تیز و گوش تا زوتن سبک
موسی از آنان رد بدنور نو
بعد از این ما دیده خواهیم

تا ز منش شد عین چرخ چون کرد
و مت از آن آمد که گوش تا
تو تعقد کشف کردی ختم دار
رنج کش شد این کرد و انداد
تا کشد این چشمها را خاک
بی شمارش تا ابد بوسته
از دهان آشکاران بد خلق
لیک بیک عشر آن کی دادن
عین کف از آن ثابت شا
مهره را از ما درسایه دهد
کوه بادا ود سازد هم دو سیل
ترک آن کردی عوض از تما
از پی این گنج کردم باد و باز
گفت سینه کردم دهان را سو
هین چه دار از کجا ای باد
کی بود آنسان دو مومن لدن
در دعا کردن بدم هم بی
همچو کشتی غرقه میکرد دریا
خود همی گوید الست و جود
از شام ظلمت خور بر کشید
منتشر کردیم اند بود
چون ز نطق جوشش ابد
از شب همچو نهنگ
زنکی دیدیم شب را خو
تا نیز شد بحر را خاشاک

ساحران را چشم چون رست از عمی / کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که او زد بر سبب استحقاق
لیلة التعریس احصدونا الخفا را / در گشاد و برد تا صدر سرا
با کنش تا مستحق و مشتهی / معقان برجهند از بند و بق
در عدم ما مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش زدیم
در عدم ما را چه استحقاق بود / تا چنین عقلی و جانی بود
ای بکرده یار هر اغیار را / ای بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن / هیچ بخر تا رد دیگر چیز کن
ابتدا تو امر کردی ز الست / ورنه خاکی را چه زهره این بدی
چون دعامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس / نی امیدی مانده نی خوف و هراس
برده در دریای حیرت ... / تا رد چه فن برکند نفرستد
این یکی را کرده پر نور جلال / وین دگر را کرده پر وهم و خیال
که بخوشیم هیچ را و فن بدی / رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب نرفتی هوش بی فرمان من / زیر دام من بدی مرغان من
بودمی که رمزهای جان / وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کنم زین حال و عقد این نعم / ای عجب این معجبی من ز چیست
دیده را نادیده خواهم داشتن / بار دو بسیل دعا برداشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم / خردلی دان تنگتر از چشم میم
این الف وین میم ام بود ماست / میم ام تنگست الف زان نر گداست
این الف چیزی ندارد غافلی است / میم دل تنگ از من غافلی است
در زمان بیهشی خود هیچ من / در زمان هوش بی حاجی من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه / نام دولت بر چنین هیچی منه
خود ندادم هیچ به سازد مرا / چون زوهم دارمت ای ...
ور ندادم هم تو دادارم کن / رنج دیدم رحمت آخر ایشم کن
هم ز ذات بیده عریان بیستم / بر در تو چونکه دیده بیستم
ذات بیده بنده بی صیده را / سیر بخش و بنالی بر جا
ور نماند آب آبم ده ز عین / همچو عنبر بیخ قطاالتین
او جواب بیده جست انجود حق / یا جنا الحلال و الاقبال و ود
چون بیاشم زاشک خود باریک / من تهی دست قضا و کاسه ...
چون جان چشم اشک افشان شود / اشک من باری که صبح چون بود
قطره زان زین دو صد جوی بهشت / که بدانکه قطره جوی وانس ...
چونکه باران جست از روضه بهشت / چون بجوبدان شوره و خاک ...
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا ردی اوست حکا
نان کم ... مانع از آب بود / دست از آن باری میپاید ز جی
خویش را موزون و چست و سخته کن / ذات بیده نان خود را نجحه ...
اندر این بود او که الهام آمدش / کشف شد آن مشکلات از کردگار

الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل او

گفت گفتم بر کمان تیری بنه / کی بگفتم من که اندرکش تو زه
می بگفتم کار کمان را سخت کش / در کمان ننهاده گفتمت تیر کش
از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسی برداشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و تیر بدن مجو
چون نغدیر انجام طلب / تو بکذا رو بر آوردی جود
انچه حق است اقرب از حبل الورید / تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها برساخته / صید نزدیک تو و تو دور انداخته
هر که او دورست دورتر از او / کاو زماند بعیت باد آوری او
هر که دورانداز تر او دورتر / وانچنین گفتست او محجوبتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کورا سوی گنجست پشت
کو بدو چندانکه افزون میدود / از مراد دل جداتر میشود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بیقرار

همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز علة انکوه رفت
هرچه افزونتر همی جنبد ... / سوی که مقصد جدا از خلا
همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی تخت تختی کان
هر کمانی کو کند تیری بر / بود از کنج و نشان بر بخت
این مثل اندر زمانه جانی است / جان ما دانان برنج اورانی
وانکه نادان داشت سنگ ... / لاجرم رفت و دکان نو کشاد
اندکان تا الابی استاد کار / کنده و برکردیم و پر زمان
نقد و بر اکن نکاد باز کرد / سوی سبزه و گلستان ...
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینه نوح ساخت
علم بر ابدال ذکر آمد عجب / وان مراد او شاهی عجب
ای بس اعلم و ذکا و از فطن / کشته در هر و راجو غول راه
بیشتر اصحاب جنة البله اند / تا ز شر فلسفی می رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / ترک خود کن تا کند جذب ...
زیرکی صید شکست و بیا / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی شد دام برد و طمع و کاز / آنچه خواهد زیرکی را پا کنار
زیرکان با صنعتی قانع شدند / ابلهان از صنع در صانع شدند
زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا بسته نهاده در کنار

داستان آن سه همسافر جهود و ترسا و مسلمان که بمنزلی رسیدند و لیمه یا قند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صائم

بان حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مومن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مومنی / چون خرد با نفس و با آدم بهم
مرو ریو و ازی افتد در سفر / همره و هم سفره پیش هلال
در حصار افتاده زاغ و جغد و باز / خسته در حبس آب و گل
کرده منزل شب بهم وقت صبح / مشرقی و مغربی جانع بهم
مانده در منزل ز رحمت ... / روزها با هم ز سرما و ...
چون کشاده شد ره و نک ... / بگسلند هر یکی سوی رود
چون قفس را بشکند شاه آمد / جمع مرغان هر یکی سوی برد
بر کشاده هر یکی بر شوق ... / در هوا جنس خود سوی بیدل
بر کشاده هر دمی با اشک و ... / لیک پیدا بند اندر دعی
چونکه ره وا شد بر ماند ... / سوی آن کو باد او برمی کشاد
انظر و فکش بود اشک و ... / چونکه فرصت یافت افتد کو
در تن خود بنگر این اجزای تن / انکنا جمع امدند اندر بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی / عرشی و فرشی و رومی و کشی
از امید عود هر یک تشنه طرف / اندر این منزل بهم اویم ...
برف کو تا گون خود هر جا / در شتا از بعد آنجو شد
چون نیابد تف الحودت ... / کوه کرد دکاه ریگ کاه ...
در کدا زاید جمادات کرم / چون کداز تن بود ...
چون رسید این هر سه همره را ... / هدیه شان اوورد حلوا ...
برد حلوا نزد آن هر سه غریب / محتسب از مطبخ آن قریب
نان کرم و صحن حلوا اعل / برد آنکه در ثواب بوامل
الکیاسة و الاذن لاهل المحن / الضیافة و القری لاهل النهی
الضیافة للغریب و القری / اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف جدید / ما لهم غرا الیه من مغیث
کل لیل فی الفقر و غد / مالهم ثم سوی الله المجید
تحفه بود ندان دو بیگانه خور / بود صایم روز آن مومن مگر
چون عشا شام انحلوا رسید / بود مومن مانده در جوع شدید
اندکی گفتند ما امروز ... / آن ستا بنهیم فردا بخوریم
صبر کردیم از خواستن ... / بهر فردا لوت را اینها کنیم
گفت مومن امشب این بحود ده ... / صبر دا بنهیم تا فردا بود

پس بگفتندش ز حکمت گستری	قصد تو آنست تا تنها خوری	گفت ای یاران که نه ما سه تنیم	چون خلاف افتاد قسمت میکنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان نهد	وانکه خواهد قسم خود پنهان کند	اندر گفتندش و قسمت در گذر	گوش کن قسّام فی النار از خبر
گفت قسّام او بود کو خویش را	کرد قسمت بر هوای بر خدا	ملک حق و جمله قسم او شی	قسم دیگر را همی دو کوشی
این اسد غالب شدی هم بر سگان	گر نبودی نوبت آن بدرگان	این اسد غالب شدی هم بر ثغور	گر نبودی نوبت آن کاو و زور
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد	شب بماند در بینوایی بگذرد	بود مغلوب او بتسلیم و رضا	گفت سمعاً طاعةً اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند	بامدادان خویش را آراستند	رو بشستند و دهان هر یکی	داشت اندر ورد در راه و مسلکی
بس نمازی هر یکی آورد روی	سوی ورد خویش از خوف فضل	مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ	جمله را رو سوی آن سلطان الغ
مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد	جملگان را هست رو سوی احد	بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را	هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار	رو بهم کردند آندم یار وار	آن یکی گفتا که هر یک خواب خود	آنچه دید او دوش گو آورد پیش
هر که خوابش به بود حلوا خورد	قسم هر مفضول را فاضل برد	آنکه اندر عقل بالاتر رود	خورد او خوردن جمله بود
فایق آید جان بر انوار او	باقیان را بس بود تیمار او	عاقلان را چون بقا آمد ابد	پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود	تا کجا شب روح او گردیده بود	گفت در ره موسیم آمد به پیش	گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور	هر سه گشتیم ناپدید از نور	هر سه سایه محو شد زان آفتاب	بعد از آن زان نور وا شد یک در
نور دیگر در دل آن نور رست	پس ترقی آمد آن تابی درست	هم من و هم موسی و هم کوه طور	هر سه گشتیم از اشراق نور
بعد از آن دیدم که که شاخ شد	چونکه نور حق در او انفلاق شد	وصف هیبت چون تجلی زد بر او	یک زمان از هم همی شد سو بسو
زان یکی شاخ که آمد سوی یم	گشت شیرین آب تلخ همچو سم	وان دگر شاخ فرو شد در زمین	چشمهٔ زاد و بر آمد معین
که شفا جمله رنجوران شد آن	از همایونی وحی مستطاب	واندگر شاخ سوی یثرب دوید	تا جوار کعبه که عرفات بود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم	طور بر جا بد نه افزون نه کم	لیک زیر پای موسی همچو یخ	میگداخت از هیبتش شاخ شاخ
باز دیدم هم وا شد کوه از نهیب	گشت لا اعرف ز هیبت نشیب	باز با خود آمدم زان ابتلا	باز دیدم طور و موسی بر قرار
وان بیابان سر بسر در ذیل کوه	بر خلایق گشته موسی با شکوه	چون عصا و خرقهٔ او حرف شان	جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته	نعرهٔ ارنی بهم در ساخته	باز از آن غشیان چو از من رفت نور	صورت هر یک دگرگون نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود	اتحاد انبیا ام فهم شد	باز املاکی همی دیدم شگرف	صورت ایشان بلاد اجرام
حلقهٔ دیگر ملایک مستعد	صورت ایشان بجمله آتشین	زین نمط میگفت احوال آن جهود	پس جهودی کا خوش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید	که مسلمان مردنش باشد امید	چه خبر داری ز ختم عمر او	تا بگردانی از او یکباره رو
بعد از آن ترسا در آمد در کلام	که مسیحم رو نمود اندر منام	پس شدم با او بچارم آسمان	مرکز و مثوای خورشید جهان

خود عجبهای قلاع آسمان	نسبتش بود با ما جهان	هر کسی باشد ای فرّ الیقین	که فزون باشد فر چرخ و زمین
اشتر و گاو و قچ در پیش راه	حکایت اشتر و گاو و قوچ که بند گیاه در راه یافتند		یافتند اندر روش بندی گیا
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین	هیچکس از ما نگردد سیر ازین	لیک عمر هر که باشد بیشتر	این علف اولیست او را گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن	آمدست از مصطفی اندر سنن	گرچه پیران را درین دور لئام	در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود	یا بر آن پل کز خلل ویران بود	خدمت شیخی بزرگی قائدی	عام ناید بی قرینهٔ فاسدی
خیرشان اینست چون شرّشان	مثل دنیا صورت پرستان و سر ایشان در لباس		قحطشان بادوان از شرشان
سوی جامع میشد یک شهریار	خلق را میزد نقیب و چوبدار	آن یکی را سر شکستی چوبزن	وان دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد	بیگناهی که برو از راه کرد	خون چکان رو کرد با شاه و بگفت	ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع میروی	تا چه باشد شرّ و وزرت ای غوی	یک سلامی نشنود پیر از سخی	تا نپیچد طاقت از وی دوزخی
گر کند و باید ولی را بهتری	تا که در باید مر او را اختری	زانکه گرگست ارچه که فر شعبی	لیکش اندر هلک و کید و مکر
ورنه کی اندر عادی اولیا	مکر اندر آدمی باشد تمام	مکر از آن اوست کو دارد کرم	نشنود او از او کو بد مزن کرم
گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق	باز گشتن بقصهٔ گاو و اشتر و قوچ		چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید	پیرتر اولیست باقی تن زنید	گفت قچ مرج من اندر آن عهود	با قچ قربان اسمٰعیل بود
گاو گفتا بوده ام من سالخورد	جفت آن گاوم کش آدم جفت کرد	جفت آن گاوم کش آدم خدای خلق	در زراعت بر زمین میکرد دلو
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت	سر فرود آورد و آن را برگرفت	در هوا برداشت آن بند قصیل	اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست	کین چنین جسمی و عالی گردنیست	خود همه کس داند ای جانان من	که نباشم از شما من خردتر
داند این را هر که ز اصحاب نهی است	که نهاد من فروتر از شماست	جملگان دانند کاین چرخ بلند	هست صد چندانکه این خاک نژند
کو گشاد رقعهای آسمان	کو نهاد نقشهای خاکدان	پس مسلمان گفت کای یاران من	پیشم آمد مصطفی سلطان من
سید سادات سلطان السبیل	رجوع بسر ترسا و نوبت رسیدن بمسلمان		مفخر کونین و هادی سبیل
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت	با کلیم حق و نرد عشق باخت	وان دگر را عیسی صاحب قران	برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس ماندهٔ دیده ضرر	باری این حلوای یخنی را بخور	آن هنرمندان پر فن راندند	نامهٔ اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود در یافتند	با ملایک فضل خود در یافتند	ای سلیم گول وا پس مانده هین	بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین
پس بگفتندش که آنگه حرص تو	ای عجب خوردی ز حلوا ای حریص	گفت چون فرمود آن شاه مطاع	من که باشم تا کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سرکشی	گر بخواندت در خوشی یا ناخوشی	تو مسیحی هیچ از امر مسیح	سر توانی تافت از خوب و قبیح
من ز فخر انبیا سر کشم	خورده ام حلوا و اینکه شادمانم	پس بگفتندش که واللّه خواب	تو بدیدی به از صد خواب ما

خواب تو بیداریست ای بوالبطر
کان ببیداری دعا فعلش اثر
خواب تو بیداریست ای خوش نهان
که تو در خواب بیداری بما

خواب تو بیداریست ای بی نکتو
که از آن خواب و سپید او کلو
خواب تو بیداریست ای [illegible]
که از آن خواب تو دو ماست زرد

خواب تو بیداریست ای [illegible]
که همه از اظلام ادبار عبا
خواب تو مانند خواب انبیات
که شد این خواب تو بی تعبیرات

ده کند از فضل و از خلقی دون
کار خدمت دارد و خلق حسن
نهر این او و دما بزدا برون
ما خلقت الانس الا یعبدون

سامری را آن هنر چه سود کرد
کان فن از ارباب اللهش مرد کی
چه کشید از کیمیا قارون ببین
که فرو بردش بقعر خود زمین

بوالحکم را خود چه بربست از هنر
سرنگون رفت او ز کفر اندر سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان
نی کپ دل علی النار الدخان

ای دلیلت گنده تر پیش لبیب
در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای اخی
[illegible] در کمر عیبی می نکر

ای دلیل تو مثال آن عصا
در کفت دل علی عیب العمی
ای دلیل ما چو مکر ما دلیل
پیش ما پیش دانا با زغلل

غلغل و طاق و طرب وا کرد ودم
که نمی بینم مرا معذور دار

سید ترمد که آنجا شاه بود
مسخرهٔ او دلقک دلخواه بود

داشت کاری در سمرقند او مهم
جست الاغی تا شود او مستتم

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه یا چهار روز به سمرقند رود چندین خلعت و زر دهیم و شنیدن دلقک و از ده تاختن بشهر ترمد

زد منادی کانکه او در پنج روز
آردم پیغام خوب افروز
بخشم او را از زر و گنج بی شمار
تا شود میر و عزیز اندر دیار

دلقک اندر ده بد و چون آن شنید
برنشست و تا بترمد میدوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط
از دو اسبه تاختن وز راه شطط

پس بدو ادر و دود و بدار کرد
وقت نا هنگام ره جست او ز شاه
فجعی در جمله دیوان فتاد
شورشی در وهم آن سلطان فتاد

خاص و عام شهر را دل شد ز دست
تا چه شور و بلا حادث شدست
با عدو قاهری در قصد ماست
با بلای مهلکی از غیب خاست

که ده ده دلقک بتعجیل آمدست
چند لک معجبی در روا کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق
تا چرا آمد چنین اشتاب دلق

از شتاب او و جهد و اجتهاد
غلغل و شورش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان
وان دگر از وهم واویلا کنان

از نفیر و فتنه و خوف نکال
هر دلی رفته بصد کوی خیال
هر یکی فالی همی زد از قیاس
تا چه آتش او فتادست در پلاس

راه جستند او دو شاه او
چون زمین بوسید گفتا هین چه بود
هر که میپرسید حال از وی ز کبر
دست بر لب می‌زد او یعنی صبر

وهم می افزود زین فرهنگ او
جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلقک ای شاه کرم
یک بیک بگذار تا من دم زنم

تو که باز آید عین عقلم دمی
که همی ادم در عجایب عالمی
بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن
لیک گشتش هم گلو و هم دهن

کو ندیده بود دلقک را چنین
که از او خوشتر نبودش همنشین
تا بماند اندر ولاغ او فراغ
شاه را آن شادی و خنده داغ

انجمن خندان گرو خندان بدی
که گرمی شه شکم آباد و بود
هم زد و خندهٔ خود کردی ترش
بعد را افتادی ز خنده کرد کش

باز امروز اینچنین زرد و ترش
دست بر لب میزند کاشته
وهم دو وهم و خیال اندر خطر
شاه را تا خود چه آید از نکر

که دل شه با غم و پرهیز بود
زانکه خرم شاه خوش خوش می‌بود
جای تخت او سمرقند گزین
بد وزیری داهی او را همچنین

پس شهان اطراف وا کشته بود
با صلابت با سطوت آن عمود
در بر شه ترمد او زود در همو
ور فرو دلقک همی زد همسر

گفت دو شه بار گو تا حال چیست
اینچنین اشتاب تو از بهر کیست
گفت من در دو شنیده نکته تا
و تو منادی بر سر هر شاهرا

که کسی خواهم که تا زد تا سمرقند
تا سمرقند او چو پیک تا فرود
گنجها ندهم ورا اندر عوض
چون شود حاصل سخن بشنا غرض

من شتابیدم بر تو بهر آن
تا بگویم که ندادم آن توان
اینچنین کاری نباید خوند من
تا را این امید اربیز متن

گفت لعنت بر چنین نو دولت باد
که دو صد شور و فرح در شهر او فتاد
از برای اینقدر انجام دریش
آتش افکندی در این مرج و دیش

همچو این خامان با طبل و علم
که الغ خانیم در قهر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته
خویشتن را با یزید ساخته

هم و خود واصل شده سالک تک
مهلی و اکرده در دعوی کده
خانه دلها در آشوب و شر
قوم در خیر را نبوده زان خبر

دلوله که کار بنمی واست شد
شرطها کان ز سوی ملت شد
خانها از رقعه و آراسته
در هوس سر مست و خوش برخاسته

ز اطراف آمد یکی پیغام نه
مرغ امید اطراف آن مانده
د این رسالات عز بانگ اندر
دو مضاحک یک جواب آن

نی ولیکن تا در ما زین الهت
زانکه از دل سوی دل پنهان رهست
پس از آن یاری که امید شما
از جواب نامه ره خالی جدا

صد نشانت از سر او از جهان
لیک تبر کن برده وز فهم بعید
باز دو ما قصه دل چو جو
که بلا آورد بر خوش [illegible]

پس وزیرش گفت ای حرون هین
فتنو از بنده گفته نکته یک سخن
دلقک از ده بهر کاری امد
رای او گشت و پشیمان را شد

ذات دو غن کهنه را تو میکند
او بمحض کیبه وز شومی کند
عمد را بنمود و پنهان کرد تیغ
تا بدان فر دن مرا او را دریغ

او نمانمود و نهان کرد کار
نی کمان او را همی باید دفت دار
ببسته را با چون دهان افکنی
نه عماید دل نه بدهد دور غم

مشنو این دفع و این فرهنگ او
در نگردد از دغاش و رندان او
گفت حق سیماهم فی وجوههم
زانکه غماز است سیما و منم

این نمایدفت صد ان خر
که فتر فرشته امد این بشر
گفت دلقک با فغان و با خروش
صلاح آورد خون ایمنکن مکو

بس کمان و وهم آید در ضمیر
کان نباشد خوی صادق ای امیر
ان بعض الظن اثم است ای عزیز
نیست اشم را است خاصه پر قهر

شه بگیر دانکه میر نماندش
از چه کرد آنکه مخند اندر
گفت صاحب پیش شه جا کرم
کاشف این مکر و این تزویر شد

گفت دلقک ای شه آن را بد
چاپلوسی و زرق او را کو
می نبیندش چون دهل اشکم
تا دهل وار او دهد تا الکهی

زانکه هر بی بر تهی باشد دها
تا ملکا وا که کند ما را زکل
تا بگوید سر خود از اضطرار
انجنانکه گرد این دلها قرار

چون طمع بسته است صدق او
دل نشان آمد بگفتن دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان
خس نگردد در دهان هر گز نهان

تا درو باشد ندانی مر ترا
تا بدان آمد دهانش بر کند
خاصه کاندر خشم آمد حز
خشم آمد دو دم و بنده کی

ما بگیرم این خر را نیم اکنون
تا دهان و چشم را این خر واهلد
گفت دلقک کای ملک آهسته
دو حلم و مغفرت را گو خوا

تا بدین حق چیست نعل و نیم
من نمی ترسم بدست تو درم
از ادب که باشد از بهر حد
الله امستعجل نبود دوا

و آنچه باشد طمع و خشم غاز
میشتابد تا نگردد منقضی
ترسد از آنکه رضا خشم دو
اسقام ذوق از و غابت شود

شهوت کاذب شتابد در طعام / خوف فوت ذوق بود حرص عام
اشتهای صادق بود تأخیر ساز / تا گوارنده شود آن بی گره
تو نبینی فعل بلا نا مرتضی / تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون آید بلا / غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چاره دفع بلا نبود ستم / چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقه مرد للبلا / داو مرضاک بصدقه یا فتی
صدقه نبود سوختن درویش را / کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش / لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع رخ شه نهی ویرانی است / موضع شه پیل هم نادانی است
در شریعت هم عطا هم زجر هست / شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموضعش
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
نیست باطل هرچه یزدان آفرید / از غضب وز حلم وز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز / شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضر هر یکی از موضع است / علم زین رو واجب است و نافع است
ای بسا زجری که بر مسکین رود / در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا بی اوان صفرا کند / سیلیش از خبث مستنقی کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن / که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد از خوی بد / چوب بر گرد او فتد نه بر نمد
بزم و زندان هست هر بیغوله را / بزم مخلص را و زندان خام را
شق بباید ریش را مرهم کنی / چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر آن / نیم سودی باشد و پنجه زیان
از تفان اندرون افزون شود / چرک آنکه در میانها شود
گفت دلقک من عنی گویم کذا / لیک میگویم تحری بیش را
هین ده صبر و تأنی دلبند / صبر کن اندیشه مکن بود چند
در نبی بشنو بیانش ای زکی / کو شعار من با تقی کنی
در روش یمشی مکباً خود چرا / چونکه مستثنا نشد بر آن سوا
مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بدان
امر هم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر شود
کاین خردها چون مصابیح انور است / بیست مصباح از یکی روشن‌تر است
بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده‌ای انگیخته است / سفلی و علوی بهم آمیخته است
گفت پیغمبر و اعطال اندر جماع / بحث و در پرده اهی کن امتحان
در بحار این مطالب از عقول / امتحان عقلی که تواند رسول
زانکه میراث از رسول آن فتی / کو ببیند غیبها از پیش و پس
در نظرها مطلق هم آن بصر / که نباید وصف آن بن محض
بهر این کرده است منع آن باشکوه / از ترهب وز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا / کان نظر بخت است و اکسیر بقا
در میان صالحان الصلوا / بر سر توقیعش از سلطان صحی
کانده غاشد با الجاست مقتضی / کفو او نبود کبار انس و جن
در مزاجش آنکه حلو و حامض است / جمع ایشان بر خوا حجت است
گرچه ما او را نخواه او است بهم / عقد و جمعات از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد از آن مردود دان
هین بکرد آن از تحری دور سر / که ندید او لعدما دو مستقر
یکزمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون بسوی تمیز ده و القاسنا / تجهد از تو خطره قبله سنا
گر از این انبار خواهی بر و بر / نیم ساعت هم ز همراهان مبر
کاندران ذمه کس سری زان معبر / مبتلا گردی تو با بئس القرین

قصهٔ تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو به رشته

از قضا موشی و چغزی با وفا / بر لب جو گشته بودند آشنا

وصیت کردن زاغ انشا را

هر دو تن مربوط میعادی شده / هر صباحی جمع گشتی آن دلیل
نرد دل با همدگر میباختند / وز وساوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع / همدگر را قصه خوان و مستمع
راز گویان از زبان و بی زبان / الجماعه رحمه تأویل دان
از اثر چون جنت آن شاد المدی / غیب الله قصه ای باز آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستی است / تسکی الطوق ادنی العنی
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش
هامی بر باد است خستن / زنده گشت و سود دریا شد مقتدر
یار چون با یار خوش بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظ است پیشانی یار / راز گوییش عاید اشکال
هادی راه است یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او شد از جهت / گرد منکر آن زبان و نحو گفت
وانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید آنکه وحی است سعا / کان فتاد اندر دو بیکر غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد / ناطقه از علم الاسما کشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفه دل روی گشتی زبان
فاش میگفتی زبان از رویش / جمله را از خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را رسد / بیچنانکه جز را خواندی اسد
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او تا رمز یاقوت القلوب / بی دو ساله خواندی گوی القلوب
وعظوا انا موحده شرح / بلکه ینبوع کشوف و شرح
دان منی کان می چو جو شد / آب نطق از کلک جوشنده شود
طفل نوزاده شود حبر و فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که باغ آن می جوشد / صد عدد الموح داود نبی
جمله مرغان ترک کرده جلد جلک / همزبان و یار داوود ملک
چه عجب گر مرغ گردد مست او / چون شده اهرمن صد ادبار او
صرصری بر عاد قتالی شده / بر سلیمان از چو حمالی شده
صرصری مر مرغ بر سر عاشقم / هر صباح و هر مسا انکسال
هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غایب تا کنم عکوس او
باد چون کهسار غالب با مهی / سوی گوش آن ملک حمالی
که خلافی اینچنین گفت ای امام / ای سلیمان شه صاحب حرمان
این چنین با یار نیاز دل که / چغز و اردو که ای نهر بو
وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز

تدبیر موش با چغز که منتهاو وسیلتی باید که بوقت حاجت نمیتوانم بر تو آمدن و سعی کردن

بر لب جو من ترا نعره زنان / نشنوی در آب آن عاشق فغان
من بدین وقت معین اندرم / مخ کردم از ملاقات تو سیر
بیخ و غم اند غار از همتو / عاشقان را فی صلوة دائمون
بی بیچ آرام کردان خم دلم / کاندرین سرها ...
بیست نیز غایب تو عاشقان / حق مستسقی است خاص ...
نیست بی غامر تو ما هم نان / زانکه بی دریا بماند از جان
آب این دریا که هایل بقعه است / با خمار ماهیان را بحر ...
یکدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سال متصل ...
عشق مستسقی است مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب
دوری از عاشق است و مضطر است / چون بسی ... عاشق را
بیستشان نیکو بروی / از پی همشان یکی دم است
این کرمهای از آن کوی نو / این برای هوش ...
در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عذرا همیشه وامق است

در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و مفروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زنهار آید از خود مر ترا
هیچکس با خویش زنهاری نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکی نه که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
جز مگر مردی که بس افزون بود / رخت هستی را ببو ارزد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری در وصلت

گفت ای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بیوقت از کرم یادم کنی
در شبان روزی وظیفهٔ چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادرخور است / لیک لطف عام تو زان برتر است
می نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می زند
نور او را زان زیانی نامده / آن حدث از خشکیی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت / در در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو بر خواند خورشید آن فسون
شمس هم معده زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات
جزو خاکی گشت و شد او برد نود / هکذا اشعر لمن یعطی العفو
با حدث کش کان بدترین است این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا / حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد در رشد
آن دهدشان که لا عین رأت / کان نگنجد در زبان و در لغت
ما کییم این را بیا ای یار من / روز من روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم / که ز پرزهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم جمله زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهارا حسن گل ده خار را / زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی / تو برآر ای حسرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهی نشست / خواهد از چشم لطیفت اشک جست
نوحه خواهی کرد بر محرومیم / چشم خواهی بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه در گوش من کن زان سخن
آنچه خواهی گفت تو با خاک من / برفشان بر مدرک غمناک من
دست گیرم در چنین بیچارگی / شاد گردانم در آن غمخوارگی

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه مندیش و در امر من تاخیر مکن که فی التاخیر آفات و علل

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش / کای قدمهای تو را جانم فراش
یکدرم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت من یک درهمی اولی ترم / که دهی امروز و فردا صد درم
سیلی نقد از عطا نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دستت بود / که قفا و سیلیش مستت بود
هین بیا ای شادی جان و جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان
درمدزد آن روی مه از شوق / سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از ماه معین / وز لب جو سر برآرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست / پس بدان از دور کانجا آب هست

گفت سیماهم وجوه کردگار / که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نبیند هیچکس / که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبیی / لیک شاه رحمت و وهابیی
آنچنان کن از عطا و از قسم / که گه و بیگه بخدمت میرسم

رجوع بحکایت چغز و موش

بر لب جو من بجان میخوانمت / من نبینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد / زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد
یار سوی ما نشانی کن مدد / تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار / آخر این بحث آمد اندر قرار
که بدست آرند یک رشتهٔ دراز / تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یک سری بر پای این بنده دوتو / بسته باشد دیگری بر پای تو
تا بهم آییم زین فن ما دو تن / اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان / میکشاند بر زمینش ز آسمان
چغز جان در آب خواب بیهشی / رسته از موش تن آید در خوشی
موش تن زان ریسمان واپس کشد / چند تلخی زین کشش جان میچشد
گر نبودی جذب موش گنده مغز / عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون روز برخیزد ز خواب / بشنوی از نور بخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من / وان سر دیگر تو بر پا عقده زن
تا توانم من درین خشکی کشید / مر ترا آنک شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث / که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی / چون درآید آن نمی‌بود تهی
وحی چون دان آن فراست را و فهم / نور دل از لوح کل کرده است فهم
امتناع پیل از سیران به بیت / با جد آن پیلبان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل / با همه لب خسته و زخم طبل
گفتیی خود خشک شد پایهای او / یا بر آن جانب هول و وای او
پیل را حق جان آگه میکند / وانگهی از اکول و کره میکند
چونکه کردندی سرش سوی یمن / پیل نر صد اسبه گشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون نبود حس ولی با ورود
نی که یعقوب نبی آن پاک خو / بهر یوسف با همه اخوان او
از پدر چون خواستندش آن دغان / تا برندش سوی صحرا یکزمان
جمله گفتندش مینداش ز اضیر / یکدو روزش مهلتی ده ای پدر
تو چرا ما را نداری ای امین / یوسف خود دیده ای با حاطلم
تا بهم در مرجها بازی کنیم / ماند این دعوت امین و محکم
گفت این دانم که نقلش از برم / منغز و میدوزد دلم در دو سقم
این دلم هرگز نمیگوید دروغ / که ز نور عرش دارد دل فروغ
اندر آن پل خاطری بهر فساد / در قضا آنرا انکر او لعیدا
آن دلیل قاطعی بهر فساد / که قضا در فلسفه بود این ما
در گذشت از وی تسلی انجا / بلعجب ار حادثی سیار راه
از عجب نبود که کور افتد بچاه / چشم بندش یفعل الله ما یشا
کاین قضا را گونه گون تصریفهاست / موم گردد بهر آن تمر اهیر
هم بداند هم بداند دل اقنی / چون در این شد هرچه هست خود خوانی او
گوشها دل گوید که مسلا / در عقال شرح جامعقل میکند
خویش را هم زین معنی میکند / آن نباشد مات باشد ابتلا
گر شوم مات اندرین این ابتلا / بلک هو طرش رضا دهها
یک بلا از صد بلا آزاد شد / انتظار صد هزار از دست خلاص
خام شوخی کرد هاسد یست مدام / جست اندر دهها و آزاد شد
عاقبت او پخته و استاد شد / شد ممیز و خلاص و یا رذ
از شراب لاابالی گشت مست / وز خیالی دیده بی دیدنشان
زاعتماد دست پر حیلت شان / پیش خر و مدبر بی‌نشان
اینجه چه فی دندا در اکنان

زان بیابان این عمارتها رسید
ملک و شاهی و وزارتها رسید
زان بیابان عدم مشتاق شوق
میرسند اندر شهادت جوق جوق
کاروان در کاروان زین بادیه
میرسد در هر مسا و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو
که رسیدم نوبت ما شد برو
چون پسر چشم خرد را بر گشاد
زود بابا رخت بر گردون نهاد
جاده شاهست این زین سو و زان
وان ازان سو صادر او واردان
نیک بنگر ما نشسته میرویم
می نبینی قاصد جای نویم
بهر مالی می نگیری راس مال
بلکه از بهر غرضها در مآل
پس مسافر آن بود ای ره‌پرست
که مسیر و روشش در مستقبل است
همچنان کز پردهٔ دل بی کلال
دم بدم در میرسد خیل خیال
گر نه تصویرات از یک مغرس اند
در پی هم سوی دل چون میرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما
سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما
جره‌ها پر میکنند و میروند
دائماً پیدا و پنهان میشوند
فکرها را اختران چرخ دان
دایر اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار هم
نحس دیدی صدقه و استغفار هم
ما کییم این را بیا ای یار من
طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه
زانکه از آسیب ذنب شد دل سیاه
از خیال و وهم و ظن بازم رهان
از چه و جور رسن بازم رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی
پر برآرد بر پرد ز آب و گلی
ای امیر مصر جانم دستگیر
عذر این زندانی خود در پذیر
ای عزیز مصر جانم انت
یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین
زود کان الله یحب المحسنین
هفت گاو لاغر پر از گزند
هفت گاو فربهش را میخورند
هفت خوشهٔ زشت خشک ناپسند
سنبلات تازه‌اش را میچرند
قحط از مصرش برآمد ای عزیز
هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان
هین ز دستان زنانم وا رهان
از سوی عرشی که بودم مربط
شهوت مادر فکندم که اهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم
از فن زالی به زندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم
لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن
چونکه بودم روح و چون هستم بدن
بشنو این زاری یوسف در دعا
یا برآر یعقوب بیدل رحم دار
ناله از اخوان کنم یا از زنان
که فلک بندم چو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده‌ام
کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون ببینم لطف و اکرام ترا
وان سلام و سلم و پیغام ترا
من سپند چشم بد کردم پدید
در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس
چشمهای پر خمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شها
مات و مستاصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها میرسد
چشم بد را چشم نیکو میکند
چشم شه بر چشم باز دل زده است
چشم بازش سخت با همت شده است
تا ز بس همت که یابد از نظر
می نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاه باز معنوی
هم شکار وقت و هم صید نوی
شد صفیر باز جان در مرج دین
نعره‌های لا احب الآفلین
باز دل را که پی تو میپرد
از عطای بیحدت چشمی رسد
یافت بینی بو و گوش از تو سماع
هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب
نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالک الملکی بحس چیزی دهی
تا که بر حسها کند حس شهی

حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب با دزدان

شب چو شه محمود برمیگشت فرد
با گروه دزدان شب وا خورد
پس بگفتندش که ای بوالوفا
گفت شه من هم یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش
هین بگوید هر یکی فرهنگ خویش

تا بگوید با حریفان در سمر
کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش
هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید ببانگ
قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زر پرست
جمله خاصیت مرا چشم اندر است
هر که را شب بینم اندر قیروان
روز بشناسم من او را بی گمان
گفت یک خاصیتم در بازو است
که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است
کار من در خاکها بو بینی است
سر الناس معادن داد دست
که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن
چند نقد است و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی اندازه درج
وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم هر خاک را
خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی
گر بود یوسف و گر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن
زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زر است
یا کدامین خاک صفر و ابتر است
گفت یک نک خاصیتم در پنجه است
که کمندی افکنم طول علم
قصر اگر چه چند باشد بس بلند
کنگرش در بحث گردانم کمند
همچو احمد که کمند انداخت جان
که کمندش برد سوی تخت و بخت
همچو احمد که کمند انداخت جان
تا کمندش برد سوی آسمان
گفت حق کای کمند انداز بیت
آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند زان شه کای سند
مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم
که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون بجلادان دهند
چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را
طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما تویی
چون خلاص روز محنتها تویی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند
سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از دست راست
گفت میگوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه
گفت کاین هست از وثاق بیوه
پس کمند انداخت استاد کمند
تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد
گفت خاک مخزن شاهی است فرد
نقب زن زد نقب در مخزن رسید
هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زربفت و گوهرهای زفت
قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان
حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان باز گشت
روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست
تا که دزدان را گرفتند و ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند
وز نهیب جان خود لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه
یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی
روز دیدی بی شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این
بود با ما دوش شبگرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست
این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم
بر گشاد از معرفت لب با حشم
وهو معکم گفت این شاه بود
فعل ما میدید و سر ما شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت
جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من ازو
که نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون
که بدو یابید هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود
که ز جز حق چشم او مازاغ بود
در شب دنیا که محجوب است شید
ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت
دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که حق سرمه کشد
گردد او در یتیم با رشد
نور او بر دزدها غالب شود
آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد
لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

الا شاهد بار و چشم تیز
که در شب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند
گوش قاضی جانب شاهد کند

قاضیان را در حکومت این فن است
شاهد ایشان او دو چشم روشن است
گفت شاهد زان بجای دیده است
کو بدیده بی‌غرض سر دیده است

مدعی دیده است اما با غرض
پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی
تا غرض بگذاری و شاهد شوی

حق همیگوید غرض را ترک کن
تا قبول افتد ترا ما ما علن
کاین غرضها پردهٔ دیده شود
بر نظر چون پرده پوشیده شود

پس نبیند جمله را با طمّ و رمّ
حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری نشاند
پیشش اختر را مقادیری نماند

پس بدید او بی‌حجاب اسرار را
سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین چون او دو در چرخ
نیست پنهانتر ز روح آدمی

باز کرد از چشم دو چشم خوش
آنکه صاحب نظر آمد بر سخن
باز کرد از رطب و یابس حق نبود
روح را امن از ... مهر کرد

پس چو دید از روح اجسام عزیز
پس بر او پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع
بشکند گفتش خمار هر صداع

نام حق عدل است و شاهد آن او
شاهد عدل است زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا
که نظر بر شاهد آید شاه را

عشق حق و عشق شاهد ...
بود مایهٔ جمله پرده سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا
در شب معراج شاهد بود ما

بر قضا بود نیک و بد حاکم بود
بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود
شد اسیر آن قضا میر قضا
شاد باش ای چشم تیز مرتضی

عارف از معروف بس درخواست کرد
کای رقیب ما تو اندر کرم و برد
ای منیر ما تو اندر خیر و شر
ای شه پنهان دلها ...

ای برانا الاحزان دو روز و شب
چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد
تا که در شب آفتابم دیده شد

لطف معروف تو بود آن ای بهی
پس کمال البر فی اتمامه
در تمام تو ...
واتمها من ... الغمام

باز شب را دور مهجوری مده
جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگ است با درد و نکال
خاصه بعدی که بود بعد الوصال

آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش
آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در روش
تو مکن هم لاابالی در خلش

همچنین زاری همی کرد او ز درد
آنکه او یکبار روی تو بدید
دیدهٔ وجه تو شد حل کل
کل شیء ما خلا الله باطل

باطل‌اند و می‌نمایندم رشد
زانکه باطل باطلان را می‌کشد
ذره ذره کاندرین ارض و سما
جنس خود را همچو کاه و کهربا

معده نان را سوی خود میکشد
میکشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویها
مغز جویان از گلستان بویها

زانکه حس چشم آمد رنگ کش
مغز و بینی میکشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان
تو بجذب لطف خودمان ده امان

غالبی بر جاذبان ای مشتری
شاید ار درماندگان را واخری
روی بنما او دو چون شب بسته
آنکه بود اندر شب قدر ...

چون لسان و جان او بود آن او
آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین
آفتاب جان توی در روز دین

وقت آن شد ای شه مکتوم سیر
کز کرم ریشی بجنبانی به خیر
هر یکی خاصیت خود وانمود
آن هنرها جمله بدبختی فزود

آن هنرها گردن ما را ببست
زان مناصب سرنگونساریم پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد
روز مردن نیست زان فنها مدد

جز همان خاصیت آن خوش حواس
که بشب بد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود
غیر چشمی کو ز شه آگاه بود

شاه را شرم آمد از وی و گفت
که ذنب روسیه پوش نطاق
سلک چو بیدار شب چون بان
خبر بود در شب خیز شهان

همچنین بدنام ما را بایدت
گوش بر اسرار شاها باید کار
هر که او بیکار خود بدنام باشد
خود بنا بدنام جست و خام باشد

ای بتا در که بسیه تا قفس کند
تا شود ایمن ز تاراج کرند
هر کسی چون نی برد در بر ما
باز کن دو چشم و سوی ما بیا

قصهٔ چریدن گاو بحری در نور گوهر شب چراغ در بحر بحتن تا چرخان بر سر گوهر باشند

گاو آبی گوهر از آب آورد
در شعاع نور گوهر گاو آب
بنهاده اند مرج و کوه ...
میچرد از سنبل و سوسن شتاب

زان فکنده گاو آبی عنبر است
که غذایش نرگس و نیلوفر است
هر که باشد قوت او نور جلال
چون نزاید از لبش سحر حلال

هر که چون زنبور وحی‌ش نقل شد
چون نباشد خانه او پر عسل
میچرد در نور گوهر آن بقر
ناگهان گردد ز گوهر دور تر

تا جری بر کل و نقل و حل شد
تا شود تاریک مرج سبزه گاه
پس کریزد مرد تاجر بر درخت
گاو جویان مرد را با شاخ سخت

چند بار آن گاو تازد گرد مرج
تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو نر
آید آنجا که نهاده بد گهر

نحل بنده و بر شاه وا
پس بطین بکریزد او ابلیس وار
کان بلیس از متن طین کور و کر است
گاو کی داند که در گل گوهر است

اهبطوا افکند جان را در حضیض
از غذایش کرد محروم آن مریض
ای رفیقان زین مقیل و زان مقال
اتقوا ان الهوی حیض الرجال

اهبطوا افکند جان را در بدن
تا بگل پنهان بود در عدن
ماجرا داند ولیکن گاو نی
اهل دل دانند هر گل گاو نی

هر کلی کاندر دلش گوهر است
گوهرش غماز طین دیگری است
وآن کلی کز رش حق نورد شناف
صحبت گلهای پر درنا شکاف

رجوع بقصهٔ موش و چغز و بر بودن زاغ موش و چغز را

این سخن پایان ندارد موش ما
هست بر لبها جوی در گوش ما

آن سر رشته عشق رشته میکشد
بر امید وصل چغز با رشد
می‌تند بر رشتهٔ دل دمبدم
که سر رشته بدست آورده ام

همچو تاری شد دل و جان در شهود
تا سر رشته بمن رویی نمود
چون غراب البین آمد ناگهان
در شکار موش و بردش زان مکان

چون برآمد بر هوا موش از غراب
منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم
در هوا آویخته پا در رسم

خلق میگفتند زاغ از مکر و کید
چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود
چغز آبی کی شکار زاغ بود

چغز میگفت این سزای آنکسی
کو چو بی‌آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان
همنشین نیک جویید ای مهان

عقل را افغان ز نفس پر عیوب
همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل میگفتش که جنسیت یقین
از ره معنی است نی از ماء و طین

هین مشو صورت پرست و این مگو
سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر
نیست جامد را ز جنسیت خبر

جان چو مور و تن چو دانه گندمی
میکشاند سو بسو هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن
مستحیل و جنس من خواهد شدن

آن یکی موری گرفت از راه جو
مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی
مور سوی مور می‌آید بلی

رفتن جو سوی گندم تابع است
مور را بین که بجنسش راجع است
تو مگو گندم چرا شد سوی جو
چشم را بر خصم نه نی بر گرو

مور اسود بر سر لبد سیاه
مور پنهان دانه پیدا ...
عقل گوید چشم را نیکو نگر
دانه هرگز کی رود بی دانه بر

مرج — چراگاه
حضیض — پستی
مکتوم — پنهان

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان بی قفص کش کی قفص باشد دوان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر عاقبت بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید نه ز چشمی کو سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغ است چشم کام بین مخلص مرغ است عقل دام بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت وحی غایب بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک عیسی آمد در بشر جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

بردن پریان عبد الغوث را آمدنش در میان خویش و بعد از آن بشهر آمدن پیش فرزندان و باز بپیش پریان رفتن

بود عبد الغوث همجنس پری چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر وان یتیمانش ز مرگش در سمر
مدتی بگذشت و نامد زو خبر زو طمع ببریده هم زن هم پسر
که مر او را گرگ زد یا رهزنی یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی فرزند و زن را بود یار گشت پنهان کس ندیدش باز رو
یک مهی مهمان فرزندان خویش بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد هم جنسی پریانش چنان که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمده هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی نبی محمود جود و مجد شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان قهرها را جمله جنس قهر دان
لا ابالی لا ابالی آورد زانکه هم جنسند افتاد در خبر
بود جنت زاد و در این بحر نجو هشت سال او با زحل شد هم نجوم
در مشارق در مغارب یار او هم حدیث و محرم آمد او و
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم بر زمین سکه آمد در نجوم
پیش او استاد و کان جو صفت آخر آن نور قدس او خاکی شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم می شنید از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیدش تا زمین آخر آن ابلیس او گشته مبین
هر یکی نام خود و احوال خود باز گفته پیش او شرح رصد
جنت جنسیت کی آمد نظر که بدانند ده در یک دگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان چون نهد در تو تو گردی جنس حق
هر طرف چه میکشد بر دل نظر پیغمبر آنکه کشاند با خبر
حق چو آید مرد حق در وی نهد او محقق گردد و کون مستند
چون نهفته در دلت خوی پری طالب گردد او چون سعیر
چون نهد در تو صفات جبرئیل همچو فرخی در هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای نبی صد برت گر هست دوا خور نبی
از پی صورت نیامد موش خوار از خسی شد بو موش خوار
طعمه جو و خائن ظلمت پرست از سر و جو از دو شاب
باز اشهب را چو باشد خوی موش ننگ موشان باشد و عار وحوش
چون ز هاروت و ماروت ای پسر چون ز یک ته داد شان خوی نفر
در فتادند از لغز الصافون در چه بابل فتاده واژگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد لوح ایشان ساحر و مسجود شد
سر همان و پر همان هیکل همان موسوی بر عرش فرعونی همان
در پی خوبان باش و با خوشخو نشین خوی بد نی که کلو و دو عن بین
خاک گور از مرده هم یابد شرف تا نهد بر گور او دل روی و کف

خاک از همسایگی جسم پاک چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو گر دلی داری برو دلدار جو
خاک تو هم سیرت جان می‌شود سرمهٔ چشم عزیزان می‌شود
ای بسا در گور خفته خاکوار به ز صد زنده بنفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه‌مند صد هزاران زنده در سایهٔ ویند

داستان آن درویش که از اطراف دیار بر امید وظیفه دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود بر امید طبقه و از وفات او بی خبر بود هیچ وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد

آن یکی بوده ز اطراف دیار جانب تبریز آمد وامدار
نه هزارش وام بد از زر مگر بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بود او بدل بحر آمده هر سر مویش یکی حاتم کده

لیس من مات فاستراح بمیت انما المیت میت الاحیاء

حاتم ار بودی گدای او شدی سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره را مشرقی بودی آن ذره ز همت لا یعی
بر امید او بیامد آن غریب کو غریبان را بدی خویش و قریب
بر درش بود آن غریب آموخته وام بی حد از عطایش توخته
هم بپشتی آن کریم او وام کرد چون ببخششهاش واثق بود مرد
لا ابالی گشته زو و وام جو بر امید قلزم اکرام او
وامداران روترش او شادخوار همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب چه غمستش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب کی دریغ آید سقایانش ز آب
ساحران واقف ز دست حق بدند کی نهند این دست و پا را در گره
روبهی که هست او را شیر پشت بشکند با پشت گرم او کله

آمدن جعفر رضی الله عنه تنها بگرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر که زنهار ملک ای تو تسلیم کن که او مؤیدست

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای
یک سواره تاخت تا قلعه بکر تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید بجنگ اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی کبر و فن پیش او آیی بشمشیر و کفن
گفت آخر نی یکی مردیست فرد گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو همچو سیماب است لرزان پیش او
تو سر دین اعیان کم نی گوییا شرقی و غربی با ویست
چند کس همچون فدائی تاختند خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی میفکند سرنگون افتاده اندر پای سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی که همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکی پیش او بنیادشان باشد تکی
گر هزاران موش پیش آرند سر گربه را نی ترس باشد نی حذر
گر بتش آیند موشان انفلاق نیست جمعیت در روحانشان
هست جمعیت بصورتها فشار جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم جسم را بر باد قائم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی خویش بر گربه یکی هر یکی بر وی ندیدی حربه
بر زدندی چون فدائی حمله‌ای خویش را بر گربه بی مهله‌ای
آن یکی چشمش بکندی وان دگر وان دگر گوشش دریدی هم بناب
وان دگر سوراخ کردی پهلوش از جماعت کم نبدی شور و شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش بجهد از جانش ز بیم گربه هوش

گر بود عالم موشان صد هزار / خشک گردد از یکی گربه نزار
مالک الملکست حجت که دهد / شیر را تا بر گلهٔ گوران جهد
صد هزاران کورده شاخه / چون عدم باشد بپیش صولتش
دو دخی بهد شعاع اختری / تا شود شاهی غلام دختری
یوسف نوری ز حق بر دید نور / در بلد بر خسرو ذات الصدور
نور رو اثر ایجان بردی بصر / که دم مرد از دو چشم مار کر
تو بر گفت از کلیمت ساحر / کاز لباس عار فی امد بغین
خو چنین خو قدر نخواهد شدن / نور ما را بر نتابد عمران
از کمال عقد ان ابدال رجال / یافت اند نور بچون اجمال
انچه طورش بر نتابد ای کیا / ذره اند زجاجی ساخت جا
جسم شان مشکوة جان شان زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج
زیحکایت کرد ان ختم رسل / از ملیک لایزال لم یزل
در دل مومن بگنجد چون ضیف / بی چو و بیچگونه بی کیف
بی چنین آینه این خوبی من / بر نتابد هم زمین و هم زمن
هر دمی زان آینه چار عرس / بشنو آینه قلب حرمن
کرد بی پرده زهر لعبی او / پاره کشتی و دید کوه دو
کشته بود از آینه صاحب / بود و فتی سوز خو عار
زان شود آتش همین سو چنه / کوست آتش بس امو خته
اولا ز بیت بخشم و بدید / نور در وی او و بخشمش برید
فیحان مرد مجاهد تار دید / چون براو زد نور طاخان
کف حضرت منجو دم کر ... / دیده بودی که همی کردم
ای کدا در کنج کان و برانه / با دار دار از وثاق و خانه ام
از نظر این بود زاو پنهان شد / از خزینه خاص و بر انشد
نیز یکچند دو خانه / یوسف این نوبت بر اد و کد
خانه را اکنون دریچه انظر / دار داز شیر ابو سف این

از کله آسه چه غم صابرا / این همه هش چه شد خواب
در دما بیشتار بیاز در برت / کر شاد کهنش از داور برت
مالک الملکست بدهد ملک / یوسفی را ما بچون ماه
بنهد اندر وی دیگر نور خود / که سینه نیم شب هر یک
دو موسی مار فی انکهته / پیش نوا و تو بره او بچه
او ز حق در خواسته تا تو / کرد دان نور قوی تا سا
کار کاین نور صبری تا قد / نور جان بر نور تاوش تا
کوه قاف ار پیش اید بهر سد / همچو کوه طور نورش برد د
آنکه طورش بر نتابد ذره / قد دیش جا سازد از عار و
کشته مشکوة زجاجی جای / که همی در دد ز نورش
نور شاخ ان نور امد / چون ستاره زین صحی فانی
که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس با
تابد لای انبد فوق و تحت / باید از من پادشاه
برد و کور است تا ختم / بر عرض آینه بر تا ختم
حاصل از کبر لبش / که نمود او قمر را شکاف
زاهین دیوارها نا / تو بره بانور حق چه
کشته بود از اینه ستار بو / زانکه بود از حق
در هوا عشوان نور شا / خود صفور اهر دو دبدیار
نعد از صبر غاند اد / بر گشاد و کرد خرج ان قمر
پس ز بیکشش که چشم / چون دست حضرت
روزن چشم زمه و / لیک مه چو گنج در ویران
خو شدند از دو چشم ما / دیده صور از نورش شاد
نور روی یوسفی وقت عبور / در فتادی در شبا
زانکه برد بو اد شعاع / فهم کردند پس اصحاب
هین درجه سوی یوسف ماه کن / وز سکاف فرجه اغاز کن

عشق ورزی اندر بچه کرد / گر جمال دوست بند درس
راه کن در اندرونها خویش را / دور کن ادراک اندیش را
چون شکی زیباید از ساد / کو دهان اندر روح را از یکی
نی همه ملکت جهان دون دهد / صد هزاران ملک گوناگون دهد
ملکت حسنش سوی زندان کشید / ملکت علمش سوی کیوان کشید

پس همیشه روی معشوقه نگر / این بدست تست بشنو ای پدر
کیمیا داری دوا پوست کن / دشمنان را زین صناعت دوست کن
پرورش مر باغ جانها را تمام / زنده کرده مرده غم را دمام
بر سر ملک جمالش داد حق / ملک تعبیر بی درس و سبق
شه غلام او شد از علم و هنر / ملک علم از ملک حسن اولیتر

آن غریب ممتحن از بیم وام / از ره آمد سوی آن دار السلام

رجوع بحکایت مرد وامدار و آمدن او بتبریز و آگاهی از فوت محتسب

شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته امیدش فراز گلستان
جانش خندان شد از آن روضه رجال / از نسیم یوسف مصر وصال
ای یکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریز امنا الصدور
ساربانا بار بکشا ز اشتران / شهر تبریز است و کوی گلستان
هر زمانی موج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
او بر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن در دو اهمه او ورود
سایه اش گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود
نعره زد مرد و بیهوش او فتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد

روز دار الملک تبریز / بر امید روشنی بد در رو
گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی و طارت فاقتی
اسرحی یا ناقتی حول الرمال / ان تبریز لنا نعم المقال
فر فرود بوی است این بار زرا / شعشعه عرش است این تبریز را
چون ملاق محتسب آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت ان حبیب
رفت ان طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش
راند او کشتی از این ساحل / کشته بود آن خواجه بن
پس کلاب فاب رو فرزند / هم‌ها بر حال عشر گریان شدند

تا شب بیهوش بود و بعد از آن / نیم مرده باز گشت از غیب جان
چون بهوش امد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار

استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و انابت نمودن ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

گرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او زرم داد و تو دست زرفشان / او ستوم داد و تو عقل بوان
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده اش زر وعده تو طیبات
انچه او داد ای ملک هم زتو داد / که دل بودست و تو کردی
ان سخاو رحم هم تو دادیش / گر سخاوت بیشتر و دی شادیش
من مر او را قبله خود ساختم / قبله ساز اصل را انداختم
چون همی کرد از عدم گردون بدید / وین بساط خاک را می گسترید
ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرده وین فراش
هر چه دیدی بو مینماید صفات / همچو عکس ماه اندر آب جو

او کله بخشید تو سر پر خرد / او قبا بخشید تو بالا و قد
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقش او و صد چون او دفین
زر از آن تست زر نا فرید / نان از آن تست نانش از تو رسید
من چه میگویم همه تو میدهی / یار منت بر کسی کی مینهی
ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل میکارید اندر ماء و طین
راه خرج از معانی او صحا / ور طبایع فصل با مفتاحها
آدم اصطرلاب گردون علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت

تا ز چرخ غیب و ز خورشید روح	عنکبوتی درس گوید با شروح
عنکبوت این صطرلاب رشاد	بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این	غیب را چشمی بباید غیب بین
در چه دنیا فتادند این قرون	عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس در چه دید او از بیرون ندید	همچو شیر گول اندر چه دوید
از برون دان هرچه در چاهت نمود	ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان	در بن چاه است آن شیر ژیان
در رود اندر چاه و کین از وی کشد	چون از او غالبتری سر برکشد
از مقلد شحنهٔ خرگوش شد	وز خیال خویشتن پرجوش شد
او نگفت این نقش داد آن نیست	این بجز تقلیب آن قلاب نیست
تو هم از دشمن چه کین می‌کشی	ای زبون شش غلط در هر ششی
از عداوت اندرو عکس حق است	کز صفات قهر آنجا مشتق است
وان گنه در وی ز جنس جرم تست	باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشت اندر او روی تو بود	مر ترا او صفحهٔ آیینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن	اندر آیینه بر آشفته مزن
می‌زند بر آب استاره سنی	خاک تو بر عکس اختر می‌زنی
کاین ستاره نحس در آب آمدست	تا کند مر سعد ما را زیردست
خاک استیلا بریزی بر سرش	چونکه پنداری تو نحس اخترش
عکس پنهان گشت و سوی غیب راند	تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر سما	هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست	نحس این سو عکس نحس بی‌سوست
داد داد حق شناس و بخشش	عکس آن دادست اندر پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ	تو بمیری وان بماند مرده ریگ
عکس لهو چند باید در نظر	اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز	با عطا بخشید عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه	محیی الموتی است فاجتازوا الیه
داد حق با تو درآمیزد چو جان	آنچنان که آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهایت نان و آب	بدهدت بی این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری	فربهی پنهانت بخشد از بری
چون پری را قوت از بو می‌دهد	هر ملک را قوت جان او می‌دهد
جان چه باشد تا تو سازی زو سند	حق بعشق خویشتن زنده‌ت کند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه	تو از او آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال	اندر او تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان	چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهی دید اخلاق ورا	پادشاهی جمله کان عالم و دان
پادشاهان مظهر شاهی حق	فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نوست	ماه آن ماه است آب آن آب نیست
عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم	لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام	وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد در این جو چند بار	عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بنایش نیست بر آب روان	بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنوی است	دان که بر چرخ معانی مستوی است
خوبرویان آینهٔ خوبی او	عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم به اصل خود رود این خد و خال	دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست	چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول	خل دوشاب است و دوشاب است خل
خواجه را از چشم ابلیس لعین	منگر و نسبت مکن او را بطین
خواجه را جان بین مبین جسم گران	مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را چون غیر گفتی از قصور	شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را کو در گذشت از اثیر	جنس این موشان تاریکی مگیر

همره خورشید شد آب روان	آنکه او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را ماند این و عکس نیست	در مثال عکس حق بنمود نیست
آفتابی در یخ جامد نماند	دوغ در کل یدعی کجید نماند
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق	نیستند از خلق بر گردان ورق
قبله وحدانیت دو چون بود	خاک مسجود ملائک چون شود
چون در آن جو دید عیب بی مرد	دامنش را دیدن آن پرت کرد
آنچه در جو دید کی باشد خیال	چونکه شد او دید بر مسجود حال
عکسها را ماند این نیست عکس	در مثال عکس حق معنی است عکس
زین سبب جامکی کن بکم صم	کذبوا بالنجم ما اخا هم
ما رمیت اذ رمیت احمد بدست	دیدن او دیدن خالق شد است
خو مر او را بر گزید از فرحا	رحمة للعالمین خواند از آن
خدمت او خدمت حق کردن است	روز دیدن دیدن این روزن است
خاصه این روزن درخشان از خدا	نی در بعثت آمدست فرهاد ای
هم از آن خورشید شد بر روزنی	لیلة ذات ویسو معهود نی
در مپا شمس و این روزن نهی	هست روزن دان اشد آن آگهی
تا اگر آید برآید خرج تو	اندرین روزن تو نور شمس جو
غیر این راه هوا و شهوت	در مبارز روز و خود ما لعب
مدحت و تسبیح او تسبیح حق	میوه میرویند ز عین این طبق
سبب دی بد زان طبع خویش بخت	غیب بیع ذکر بهی باشد درخت
این ستیزد آن تو در دست خوان	کرمیان هر دو آمد بیان
آنچه روید از درخت با ورد	زن ستیزد و ستیزد همان نوع زن
پس ستیزد آن تو در تخت بین	زیر سایه این درختش می‌نشین
نان چو اطلاق او دارد هم زیان	نان جوامید ابسر مجو خوان
خاک ره چون چشم روشن گرد خاک	خاک ره را سرمه بین و سرمه دان
چون ز روزن این نیست نایند رو	من جو اما الاکرم رود دو عو
شد فنا هستش مجو ای انجم شو	در جبین جو خلک ماند گلو
پیش این خورشید کی تابد هلال	با چنین سیم چه باشد روز
طالب و غالب آنکه او کرد کار	تا ز هستیها بر او دا او دعا
دو مگوی و دو مدان و دو مخوان	سد مراد در خواجه خود مجو دان
خواجه هم در نور خواجه آورین	کانیست و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی تو خواجه	کرکی هم متن و هم دسلجه
چشم دل را هین کشاده کن در طین	آن یکی قبله است و قبله است دو مبین
چون دو بینی مانده‌ای از فرو	آنتی در خصم هادو دو فت
گر عمر نامی تو اندر شهر کاش	کس بنفروشد بصد دانگی لواش

مثل دوبین همچون آن غریب شهر کاشان که عمر نام داشت که خباز بسبب این نامش بدکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد که همه دکانها یکی است

چون بیک دکان بگفتی عمرم	این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدین دیگر دکان	زین یکی نان به کزین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر	او بگفتی نیست دکان دگر
پس زدی اشراق آن نا احولی	بر دل کاشی شدی عمر علی
این از اینجا گوید آن خبازرا	این عمر را نان فروش ای نانوا
چون شنید او هم عمر آن احولی	در کشید آن نان که هست از علی
پس فرستادش بدکان بعید	نان دریغش بود و لب اندر کشید
که عمر را نان ده ای انباز من	راز یعنی فهم کن ز آواز من
او همت را نحو حوالت میکند	هین عمر آمد که تا برنان دهید
چون بیک دکان عمر بودی بس	در همه کاشان ز نان محروم شو
وقت یک دکان علی اکبر	نان از اینجا بی حواله نی و جر
احولی دو بین چو بی برگ شد	الخو صید بنی ابا در رو
اندر این کاشان خاک احولی	چون عمر میگرد جو سوی علی

هست احوال اندرین پرتو نهان
گونه گونه نقل تو که هم خبر

ورد و چشم خوش شنا آمد
دوست بین عرصه هر دو سرا

وارهند از حوالة حاجبا
اندر این کاشانه پر جود و جا

اندرین جو غنچه دیدی نامحی
همچو هر جو تو جنان الرحمن

که تو یی از عین این عکس تو
جو حصه کرد و بینی تو

چشم ازین آب جو حسن مشو
عکس می بینند شیند پیش مشو

پر عجب نبود اگر باشد این
پر مشوعر با چو ملتمس

بار گوناگون تست خان
هین بلک جو آن جز این ابو

بر یکی خرپار لعل و گوهر است
بر یکی خرباد سنگ مرمرات

بر همه جو ها تو آن حکمت مری
اندرین جو ما بین عکس مجو

آن خضر است این نه آبست او
هرچه اندر وی نماید جو تو

زین لب جو ماه گوید من منم
من نه عکسم هم حدیثم هم دمم

اندرین جو هر چه بر بالاست هست
خواه بالا خواه پست و داد

از دگر جو ها مگر اینجوی را
ماه دان این نیز تو مهر ورا

اندرین جو هرچه میجو همی است
از نعیم و تاج و تخت و هم دزین

اندرین جو هر چه داری تو مرا
با زمین و شکر کن بهر زیاد

جمله مطلوبات خلق هر دو کون
کشت تو جود اندر وی نگون

اینچنین با ما زید از اعرب
گریه کرد از درد آن مرد غریب

واقعه آن وام او مشهور شد
پایمرد از درد او رنجور شد

توزیع کردن پایمرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گور او و ظرف تو نوحه گفتن

از پی توزیع گرد شهر گشت
وز طمع میگفت هر جا سرگذشت

هیچ ناورد از ره کدیه بدست
غیر صد دینار آن کدیه پرست

پایمرد آمد بدو دستش گرفت
شد بگور آن کریم بس شگفت

گفت چون توفیق یابد بنده
کو کند مهمانی فرخنده

مال خود ایثار راه او کند
جاه خود ایثار جاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین
چون باحسان کرد توفیقش قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود
حق او لاشک بحق ملحق شود

شکر میکن مر خدا را در نعم
نیز میکن ذکر و شکر خواجه هم

رحمت مادر اگر چه از خداست
خدمت او هم فریضه است و سزا

زین سبب فرمود حق صلوا علیه
که محمد بود محتاج الیه

در قیامت بنده را گوید خدا
هین چه کردی آنچه دادم ای ادم

گوید ای رب شکر تو کردم بجان
چون ز تو بود اصل آن روزی و نان

گویدش حق نه نکردی شکر من
چون نکردی شکر آن اکرام فن

بر کریمی کرده ظلم و ستم
نی ز دست او رسیدت نعمتم

چون بگور آن ولی نعمت رسید
گشت گریان زار و آمد در نشید

گفت ای پشت و پناه هر نبیل
مرتجی و غوث ابناء السبیل

ای غم ارزاق ما بر خاطرت
ای چو رزق عام احسان و برت

ای فقیران را عشیرت والدین
در خراج و خرج و در ادای دین

ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر
داده تحفه سوی دوران مطر

پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب
رونق هر قصر و گنج هر خراب

ای ندیده کس گره در ابرویت
ای چو میکائیل راد و رزق ده

ای دلت پیوسته با دریا و کان
ای بقاف مکرمت عنقای غرب

یاد ناورده که از مالم چه رفت
سقف قصر همتت هر کس

ای من قصد همچو مرده
مر ترا چون نسل تو گشته عقیم

نقد ما و جنس ما و رخت ما
نام ما و فخر ما و بخت ما

تو بمردی لیک بخت ما بمرد
صبر ما و ذوق و مستی برد

این همه از حق بد و تو واسطه
در میان ما و حق تو واسطه

والولد کالالف در بزم کرم
صد چو حاتم گاه ایثار نعم

حاتم ار مرده بمرده میدهد
گردکانهای شمرده میدهد

تو حیاتی میدهی در هر نفس
کز نفیسی می نگنجد در نفس

تو حیاتی میدهی بس پایدار
نقد زری بی کساد و بی شمار

وارثی نابوده یک خوی ترا
ای فلک سجده کنان کوی ترا

خلق را از گرگ غم لطفت شبان
چون کلیم الله شبان مهربان

گوسفندی از کلیم الله گریخت
پای موسی آبله شد نعل ریخت

در پی او تا بشب در جستجو
وآن رمه غایب شده از چشم او

گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی او

گوسفند از ماندگی شد سست و ماند
پس کلیم الله گرد از وی فشاند

کف همی مالید بر پشت و سرش
می نوازش کرد همچون مادرش

نیم ذره طیرگی و خشم نی
غیر مهر و رحم و آب چشم نی

گفت گیرم بر منت رحمی نبود
طبع تو بر خود چرا استم نمود

با ملائک گفت یزدان آن زمان
که نبوت را همی زیبد فلان

مصطفی فرمود خود که هر نبی
کرد چوپانیش برنا یا صبی

بی شبانی کردن و آن امتحان
حق ندادش پیشوائی جهان

تا شود پیدا وقار و صبرشان
کردشان پیش از نبوت حق شبان

گفت سائل که تو هم ای پهلوان
گفت من هم بوده ام دهری شبان

هر امیری کو شبانی بشر
آنچنان آرد که باشد مؤتمن

حلم موسی وار اندر رعی خود
او بجای آرد بتدبیر و خرد

لاجرم حقش دهد چوپانیی
بر فراز چرخ مه روحانیی

آنچنانکه انبیا را زین رعا
برکشید و داد رعی اصطفا

خواجه باری تو در این چوپانیم
کردی آنچه کرد دستانیت

دانم آنجا در مکافات ای رشاد
سروری جاودانه بخشد

تر امید کف چون دریای تو
در وظیفه دادن و ایفای نو

وام کردم نه هزار از زر بکام
تو کجائی تا شود این درد صاف

تو کجائی تا بصد چندان کرم
نامزد خسته مجاری نعم

تو کجائی تا دو صد لطف و عطا
با غریب خسته دل آری بجا

تو کجائی تا که خندان چون چمن
گوئیم بستان دو صد چندان ز من

تو کجائی تا مرا خندان کنی
لطف و احسان چون خداوندان کنی

تو کجائی تا بری در حرم نم
تا کنی از وام و فاقه ام غنم

من همی گویم بدین و تو خموش
گفته کاین هم کز آن بهر دلم

چون همی گنجد جهان در بر طین
چون بگنجد آسمانی زیر طین

حاش لله تو بروی زین جهان
هم بود فرزند کی هم آن زمان

در هوای غیر مهر
سایه او بود زمین میکشید

چشم سایه سایه شاید
چشم کی اندر خور بانه

مرد خفته روح او چون آفتاب
در فلک تابان و تن در جامه خواب

جان نهان اندر خلا همچون نجاف
ز غلتیدن کسی دیر کجاف

روح چون من امر ربی مختفی
هر مثالی که بگویم منتفی

ای عجب کو لعل شکر بار تو
وان جوابات خوش و اسرار تو

آنچنانکه آن عقیق لعل
از کلاب فضل شکلها

ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار
آنکه کردی عقلها را اتغرا

چند گوئی فاخته ساعی
کو و کو و کو و کو و کو و کو

گوئم اینجا که دل و اندیشه
دانم اینجا بچو شتر شتاب

گوئم اینجا که صفا و رحمتست
قد درست و زهنت

گوئم اینجا که امید هر دو
هر دو در وفات اندوه و حزن

گوئم اینجا که بوقت علتی
چشم دادند از امید صحیح

الطرف که بهر دم و مستی
یاد جوی بهر کیست وکشتی

الطرف که دل اشارت میکند
چون زبان باهو عادت میکند

ادمع اللهب کو کو همی
کاش جولاهانه ما کو کفتم

عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق
در جهان از میزبان صد گونه

جز دو مدش بر بحری درد دل
چون کشیدت مانده‌ام در کش مکش
امدم بر چشمه اصل عیون
محو ناهستند کوان مستطاع
مجمع و مأوای علم ماوی القرون
دمبدم در صحنه اندیشه‌تان
که برد حد و صفا از دهی
کوزه گر با کوزه باشد کارتا
جامه اندر دست خیاطی بود
هر دمی پر میشوی می‌شوی
چشم داری تو بچشم خود نگر
بی تعلیل نظر را پیشه کن
بود امیری را یکی اسبی گزین
او سواره گشت در موکب پگاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود
بر هر آن عضوی که افکندی نظر
غیر چستی و کشی و روحنت
پس تجسس کرد عقل پادشاه
چشم من سیرست و پرست و غنی
رخ شاها بر من بیذقی
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد
کو نماید غیر هم تمویه او
اسب نکس کاو و نکس را بیلا
جذبت این جادوی نهان از بیر
چونکه شاهنشه دستش یار گشت

منفوش جز ز باقی مانده
مردم من بر تو باد الخلد تو
یافتم در روی بحای اب جو
اختران با کوان امنان
هست حق کل لدینا محضرون
ثبت و محو سکندان بی نشان
بد دو عجز و عطا کارد دهی
کوزه از خود کی شود پهن و دراز
ورنه آن خود چو بیدند و نادرد
پس بدان کاندر کف صنع ویی
منکر از چشم سعیه بی‌خبر
هم برای و عقل خود اندیشه کن

نه هر آدم وام من بسد دستی
همتی میداد یار حضرتت
چرخ انجم خانه است اگر مهتابت
تو شکستی سوی خدا ای مخترا
نقشها گر بیخبر گر باخبر
خشم می آرد رضا را میبرد
نیم لحظه مدد کام شام و غد
چون در دست دید گر مشکف
مثل ما سقا بود ای منتهی
چشم بند از چشم روز اکه بود
گوش داری تو بگوش خود شنو
بشنو از من این حکایت در نظر

هست صد دینار از بن بود یی
ای همان بودست دو ی همت
چون همان چون دست آن آبیت
پس بسوی حق روم من هم در آن
در کف نقاش باشد محتضر
نحل مرو بد نحاد امیر د
هیچ خالی نیست زان اشیاء ز وی
ورنه چو گرد دبن بد دو مو تلف
ورنه آن خوکی شود بر تا تهی
صنع از صانع جدا شد چون شود
گوش گولان از احوالا شود کر
تا شوی از سر کهف من خبر
در گله سلطان نبودش هم قرین
ناگهان دید اسب را خوارزمشا
تا برجعت چشم شه بر اسب بود
هر یکی خوشتر نمودی زان دگر
حق مر او را داده بد بادی صفت
کاین چه باشد کو زند بر عقل
از دو صد خورشید دارد روشنی
جذبه باشد این ز خاصان این
فاتحه در جر و دفع آمد وحید
کار حق هر لحظه نادر آورد
نیست مرکب را ز عرض روحها
من نبی‌ام تو مستا بین
تا نباید این اسب زان خاندان

دیدن خوارزمشاه رحمه الله در سیران در موکب خود اسبی بس نادر و تعلق او بدان اسب و سرد کردن عماد الملک آن اسب را از دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیده خود چنانکه حکیم در الهی نامه گوید بیت چون زبان حسد شود نخاس نشناسند یوسف از کرباس از دلال برادران یوسف در دل پدرشان چندان حسن یوسف پوشیده شد که و کانوا فیه من الزاهدین

نیم اسبم در دو یابد با چی
فاتحه اش در سینه می‌غرید
ور رود غیر از نظر بنیه است
مشو ممتحن از مکر خدا
در جهان باشد او دیگر بها
با خواص ملکت هم راز گشت

جادوی کرده است جادو هم
زانکه او را فاتحه خود می‌کشید
پس یقین گشتش که جذاب از ست
پیش کافر نیست زان ماهی
عقل مجوف شد خام دین کمین
پس بسر هنگامی نغز مواز سرمان

همچو آتش در دو سنبل اندرو
که عماد الملک بد پای علم
بی طمع بود و اصیل و پارسا
هم سبیل حاجی و هم عمال
بوده هر محتاج را همچون پدر
بارها می‌شد سوی کوه فرد
رفع او پیش عماد الملک برد
آن یکی اسپست جانم رهن او
چون خدا پوشیده کی امد او
اندرین کرمی بداری در دم
لب ببست و پیش سلطان ایستاد
کاعدا گر اعوان گر رفیقا
زانکه محتاجند ایشان
در حضور آفتاب خوش مساغ
لیک اغلب هوشها در لعبگاه
دوست او خاص از کرمست
نی که حقا که او و ره گرگ بند
گر بست چه بد چو خاص او
ما التبست هم بر جرا کتب
آنچنانکه یوسف از زندانی
خواست یاری گفت چون بیرون روی
کی دهد زندانی در اقتناص
جز مگر نادر یکی فردانیی
یاد یوسف دیو از عقلش ستر
کیچه تقصیر آمد از خود سند

همچو نیمی گشت امیر همچو کوه
بهر هر مظلوم و هر مقتول کار
رانیم و شجیر و خاتم در سخا
طالب خود شد و در اوعجب و حلا
پیش سلطان شافع و در دم عزن
شاه با صد لابه او واسع کرد
سر برهنه کرد و در پای او فتاد
کر بد مر دم بقین انجر دو دست
بر سرم مال انچنان وز دست
امتحان کن امتحان گفت و قدم
راز گویان با خدا رب العباد
کش نشاید ساختن جز بو سنا
از گدائی گر با سلطان هم
رهنمائی جستن از نور چراغ
همچو خاشند ظلمت در دم سند
کرم از خورشید جنبنده شود
اخر از خود شد هم با مدد
در ادب خود شسته‌اند کور تا

جانش از در درخون برکند
محرم بر زونید چون سر روی
پس همانا بود بابی و پاید بیرون زاد
در امیر او غیب و مختبس
مرید آزاد استر چون حلم خدا
هر دم او صد جرم را شاع
که حرم با هرچه دارم گو بگیر
گر بود این اسب از دست من
از وجود تن و وجدان دم صبر هست
آن عماد الملک گریا چشم مال
ایستاده او سلطانی شد
تو از آن خود گری برو مکر
با خصوص اهل باب کمال
بیکمان ترک ادب باشد ز ما
در شب ارخدا گرمی محو شود
آفتابی که ضیا او میرهد
لیک شهباز که او خفاش نیست
کو بدش کرم که الخناس لد

جو عماد الملک نهادی بی‌نیا
پیش سلطان تو چون چیزی
از مویه رای او دو در هر مراد
در صفا ثمر و خلق ملتقی
خلق او بر عکس خلقان و جدا
چشم سلطان از وی شرمی ابدی
تا نگردد حاصل من هر سیر
من ببینم تا بچشم خوار در من
ابر کلف
پیش سلطان در دو بیل افتاده جان
واندر اندیشه اش این می‌شد
گرچه او خواهد خلاص از همه اسیر
رهنمائی جستن از شمع و دنا
کفر نعمت باشد و فعل هوا
کرم را خور شید هم پیرو شود
دشمن خود را نواله میدهد
چشم باز شاه بین و نیک
علتی دارد که با یاری جهد سد
تا شنابی می‌رود بکر از قفا
تا شنازی خاص و معلمی
تا مر او را خود درین حبس
انتظار مرگ دارد غاسند
ماند یوسف حبس در بضع سنین
ماند در زندان او از دیو شباب
تا تو یاری جوئی از دیگر کسی

مؤاخذه یوسف صدیق علیه السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق که واذکرنی عند ربک

پیش شه در کار کردی شو
مرد زندانی دیگر را خلاص
تن بزندان جان او کوشی
و ز دلش دیوانش ازیاد بود
تا تو خاکش رهی در دو

یاد من کن پیش تخت آن عزیز
اهل دنیا جملگی زندانیند
پس جزای آنکه دید او را معین
زانخطائی کامد از نیکو خصال
هین چه تقصیر آمد از بحر و کان

عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان ماندش پیدا نه غسق
نیست زندانی وحش‌تر از رحم / ناخوش و تاریک و پرخون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش / در رحم هر دم فزاید تنت بیش
اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس / بشکفد چون گل ز غرس تن حواس
زان رحم بیرون شدن بر تو درشت / می‌گریزی از زهارش سوی پشت
راه لذت از درون دان نز برون / ابلهی دان جستن از قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد / وآن دگر در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانه است ای میر من
آن نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پر نقش است خانه برکنش / گنج جو و از گنج آبادان کنش
خانه پر نقش و تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال
تابش گنجست و پرتوهای زر / کاندرین سینه همی‌جوشد صور
هم ز لطف و جوش جان باشد یقین / پرده‌ها بر روی جان شد شخص تن
هم ز لطف و عکس آب با شرف / پرده شد بر روی آب اجزای کف
پس مثل بشنو که در افواه خاست / کانچه بر ما می‌رود آن هم ز ماست
در حجاب این قشر کاهن است / ذات صافی او فتاده دور دست
اقربا با ما چو تو قبله و امیم / شب‌پرستی و خفاشی می‌کنیم
سوی خود کن این خفاشان را نظر / زین خفاشان باخبر ای محتجب
این جواز جرم ضالست و مغیر / کو مرا گر فتوا ور منکرم
در عماد الملک این اندیشه‌ها / گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض قدس جان طاهرش
چون ملایک او به اعلم الست / هر دمی می‌شد درین بحر نهان
اندرون پر شور و بیرون بی‌غمی / در پس همچون لحد خوش عالمی
واندرین حرکت نبد در نظام / تا چه پیدا آید از غیب و سرا
اسب را اندر کشیدند تا زمان / در بر خوار دمشق اسپهان
الحق اندر این چرخ کبود / آنچنان استی نهاده [illegible]
می‌بود نزدیک او هر دیده را / مرحبا آن برق مه را شد
همچو ماه و چون عطارد تیز رو / کو نیابد صبر علف بوس [illegible]
ما عرصه اسرار ادریسی / میبرد آن دم سیر و مدد هیچ
چون بلیک شب مه بر دال [illegible] / از چه منکر می‌شوی معراج را
صد چو ماهست انجب در نیم / که سبک با ما او و مه شد روان
از عجب کو در شکم ماهی بود / هم نقد فهم حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اخترها برون
تو برو و شو هم ز افلاک دوار / وآنکه بی‌نظاره کرد از کار و بار
در مناقضه چو فرخها / نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات انبیا خواهد شکست / زانکه سلطان کوی و حال [illegible]
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت / از سگ و از اسب و از کهف تافت
تاب لطفش با تو یکتا هم ندید / سنگ او لعل را داد او نشان
لعل را از هست نور و مغتنی / سنگ را کرمی و ما را بی [illegible]
آنکه برد بوا [illegible] اغلب / آنچنان نو کرا بی خطرا

رجوع بحکایت سلطان و اسب و [illegible] کردن شاه

چون دمی حیران شد از دیو خاک / از بهشت این مکرنی [illegible]
پس عماد الملک گفتش الحذر / دید تا سوی عماد الملک کرد
کای اخی بر خور ز آسوده‌ایم / گر کشد عنا این مرکب [illegible]
هست ناقص این ابد نیکو [illegible] / چون فرشته گرد از صلح و دیو
در نظر آنچه ادب کرد نهان / چون سر کاو [illegible]

در دل خواهد مشه این کار کرد / است از دو منظر او خواه کرد
چونکه هنگام فراق جان شود / دیو در لاله در دائما شود
وانچنانی باشد آن بو نبی / قصه‌ها زان دلال در بحر بی
مقر و شیخ هر زمانی بی‌مکان / می‌نبینی همچو طفلان گرد کار
در خیال صورتی جوشید او / همچو جور وقت قی بوسیده
گر تو اول بنگری در آخرش / فارغ آیی از فریب فاترش
شاه دیدن است و آن خشم و جلال / وان عماد الملک از خشم ملال
تا چه سرمه است آنکه او را داد نور / گر بس صد پرده بسته جان
زان یکی عیشی که او شد مست و خوش / پس فرو دانند دل او شهر را
این بهانه بود کان دیوان فرد / او نیاز آن بر دل شه سرد
پرده کرد آن نکته را از چشم / کمان آن پرده عیان بر همه
بانگ در داد که ای او هم از / تا که بانگ واشده این بانگ را
حیلت حکمت چو نکه خوش آوازه / تا چه در آن روضه جان [illegible]
بانگ در شنو چو دور از درد / انجمن او در آنکه واشد نظر
چونکه تصدیر شهادی مرو / انجمن و ذوق نهانی شو
چشم چون نرگس فرو بسته خوش / که عصا تم کش که کور ام تیا
دست کو را نه بحبل الله زدن / جز بر امر و نهی یزدانی مبین
خلو در زندان افتاده از هوا / مرغ را پرها ببسته از هوا
خشم شحنه شعله نار هوا / چار میخ و هیبت دار هوا
روح را در غیب خود اشکنجه‌ها / لیک تا نجهی شکنجه در خفا
آنکه در چه زاد و در آب است / او چه داند لطف دشت فیح
لا تطرق في هوا نیل سبل / من جناب الله نحو السلسبيل
گفت سلطان است یا او این [illegible] / دود بر زن مظلمه با دم چو نی
پای کاو اندر عنا باری [illegible] / دود تو در خور ایستی شاکاو
زاو ابد ابر اما [illegible] ساخته / قصرها مستغل پرداخته
از سه گز کرباس یابی پوششی / چون عرض کردد گلاله [illegible]
اندر آن تنگی بیک ابر تو / پس فرو شد الملامه از تو شا
صد درا بهر جان لامه هی / این دماکه تو صحیح و فربهی
نیستی دور کز بود این غلا / پس دران ربخوری و دو جل
لیک آخر مشو همچو هلال / هست آن اعاذ چو بیدای خیال
اتحادش کز کی او درون درین / چون بوسیده است دنیا ای امین
چشم آن بابان بنگر بخاک / چشم شه دو کرهمی دید از نظر
پس بدان دیدن جمال لحفه / چشم شد چو باخر بود
هوش خود بگذاشت و صلاد / چشم خود بگذاشت چشم او
این سخن بدر دمسا چو بانک / در بحث آن حسن او مرش نظر
در جهان غیب از کف و خون / بانگ شنا فی که بر سازد جهان
تصبر و این بانک در دل نشعر / بانگ در محوش شود از حس
از سفر تا خود چه در دو امی / بانگ گفت نبی چو در دوامی
بر حیات و اجی بر مرز یی / چون تو می بینی که سنگی می
که بمرد او را کشند این کرگدن / دید خود مگذار از دیدن جان
باز بین کو هست آن تو کور / از عصا کس که گر بدی در سفر
کاین هوا شعله صرصر عاد / حیث حبل الله رها کردی هوا
دعه از مستی و باشرم ز هوا / ماهی اندر آبه کرم از هوا
شحنه احکام جان را هم ببین / شحنه اجسام دیدی بر زمین
زانکه صد چند کرد داشکار / چون رهی بینی اشکنجه نما
در دو سد سفرای از تسنیم / چون رها کردی هوا از بیم حق
ان ظل العرش اعلی من غرش / لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش
شیر دامنه از راس العرش / با دل خود شه شد هم جواد
کی نهد بر جسم است او عضو کاو / بر مناست صخت این زاو
از سوی بیکوان صهر بیجا / در میان قصرها تخریجها

وز درونشان عالمی بی منتها
قبض و بسط چشم و دل از ذو الجلال
تا باخر چون بگرداند ورق
حیله محمود آن باشد و لیک
آنکه ساز دولت نکرو...
بابر دیش سوی خانه خویش برد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت
نیمشب بگذشت و افسانه گذشت
خواجه گفت ای یار مرد تا نمانم
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند
تا نکرد دم چکر واقف بر آن
بر نیفتد از طبق سر پوش غیب
ما همه غیبیم گر شد نقش عین
بی حجاب آرد کل ایم صاف
روز کشتن روز پنهان کردنست
تشوا کون از نهان ما چند بد
هم شنیده بودم از وام آن خبر
که وفای وام او هست آن و بیش
وام دارد از دهش افزون هزار
خواستم تا از بدست خود دهم
لعل و یاقوت است بهر وام او
قیمت آن می‌نداند جز ملوك
از کسان آن مرد در منت
تا در بسازی تا رد نکهند
زانچه دادم باز رفتنم بغیب

در نیاید کوه کی گنجد در فضا
دم بدم چون مکنند نحر حلا
از پشیمانی نفتم در قلق
تو ممیز باش مر بد را ز نیک
اشتی تا بدر دانند آن ذکی

که چو کاه او بوی نماید فنا را
زین سبب فرمود آن شاه مصطفی
مکر که کردیان عاد الملك
مکر چون جرعه‌ای این مکر ها
بی نهایت آمد این خوش سر گذشت

باز گشتن بحکایت غریب و امدن او و خواب دیدن یا مرد

گر امید اندر دلش صد گل شکفت
خوابشان انداخت دو مرغ گنجت
آنچه میگفتی شنیدیم ای نکت
مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نسوزد پرده دعوی وران
تا بیند دیدنی را عین غیب
بل همه غیبیم تا بی هیچ و غین
در جهان جان فتاد اکنون مقام
تخم در خاکی پریشان کرد نان

آنچه بعد العسر یسرا او بود
دیدنها مر انهمان او خواجه را
لیك تا بخ دادیم فرمان بود
تا نکرد دارهای غیب فاش
تا نماند پرده غفلت تمام
ما همه گوشیم گر شد نقش گوش
غرق در دریائیم گر چه فراز
هر چه ما دادیم دیدیم اسرار
وقت بند دود آن که محال

گفتن خواجه در خواب با مرد وجوه وام او در مسجد
که بتیر ما بعده تو تو و نشان دادن جای دفن آن سیم را
و بیعاتو انر شاد کرد السنه انزاله هیچ باز مکر بده

وام را از بعض او کو وا گرا
در فلان دفتر نوشته است آن هم
در خور تو نوشته نام و
فاجتهد بالبیع ان لم تحارع
که رواج آن نخواهد هیچ
یکر ای پیش انهمان
سوی قیصر باز تا بد هیچ

فصل ما ند از ببی کو جز
خود اجل مهلت بدانه تا که
در فلان طاقش مد فور گدا
در سوع آن کن تو از خود عار
و ارثانم را سلام من بگوی
و بگو بد خواهم مرفره
کشته باشد همچو سنگ

که نماند روضه قهر جاه را
زشتها را زشت جوید چو نیکو نما
مالك الملکش بدان ارشاد کرد
قلب بین الاصبعین کبریا
چون غریب از کوی خواجه یاد کرد
وجه صد دینار و الا او
با غریب از قصه آن گنج گفت
اندر آن سختی بر صد دینار را
بی اشارت گشت تا تیم گنج
تا نکرد دم بهدم نظم تمام
تا نماند دل حکمت خام
ما همه لطفیم تا آن خوش
حاکی تمییز گر چه در دم
کاینجا عبرت و شر آن
وقت اظهار آمد و بند شد
من همی دیدم که او خواهد رسید
بسته نهر او دسته یاد کرد
تا که صبحم و آن کرد بسته
در دعا کوبی مرا هم در نج
خصه بنام بد در عدن
من عزا از یار بیش خود دهم
که رسول او خسته بود
دین و صیت دان بنا کن مولوی
کو بکر و هر که آمد خواهی مدد
مستر د صد قرار از قول دو

نهر او پنهان و نام آن از دو تا
هر که آنجا بکند در میرد
کرد و امن بر و لاشد زود
دو قصه دیگر او در دست داد
بر جهید از خواب الکستان
تا چه دید خواب دوش ای بو العلا
گفت بودا تا که خوابدیدم
خواجه دیدم بخواب ای بو العلا
مست و بیخود اینچنین بر میشد
با خود آمد گفت ای بحر خوشی
منعی پنهان کی در دل نهر
روضه دراتش بر و درج
ما نقص مال من الصدقة قط
ان کوثر گسته را با سنا
ز بل گشته هو خالا شو
امن و سنك از برون در مظلی
اندرون کاو بن شهزاده
پادشاهی بود او را سه پسر
هر یکی از دیگری استوده تر
پیش شه شهزادگان استاده جمع
از ره پنهان غیبی بر سر
تا فرزندان این چشمه شتاب
چون سوی چشمه ز بیماری علیل
ای بسا کار پنهان همچنین
تن را جز ز دمن در دیده

ور ببیند در نیاید از درش
ور رواداوند چرخ زان رسید
از خدا امید دارم من لبق
تا نماند دو قصه بیرون دوان
گفت مهمان در چه سو ها داشتی
خواب دیدم فیل تو هندوستان
خواب دیدم خواجه بیدار را
خواب دیدم خواجه معطی الیجی
در مناخانه امد او در دل
خواب در بنهاده بیدار
صد اندر صد پنهان منج
تا که مصطفی شاه تجا
جوشش و افزونی زر در کوه
میوه شیرین نهاد در شلخ
در عدم پنهان شد موجود
درج در درج هر آز انجمن
تا خزینه که برد از نفر

کرده‌ام من بدهان بادله الحلا
نیست هلک به مصلحا امترد
صد در محبت بر ایشان بر گشود
لب بدکر او بخوام بر گشاد
که غزلخوانان و که نوحه کنان
که بمکنجی تو در شهر و فلا
در دل شب آفتابی دیده‌ام
انس پرده حایر ام گیر با
تا که مستی عقل و هوش شاد
ای نهاده هوشها در بیخودی
طوق دولت بند اندر گردن
دخلها رو باشد از بذل و خرج
انما الخیرات نعم المرتبط
وان صلاتشم زکر کان شد
زان غذا زاده زمین را میوه
وز درون نوری و سیم غالی
کنج در ویرانه بنهاده

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را
که درین سفر در ممالك من فلا نجا چنین ترتیب
نهید و فلا نجا چنین نواب نصب کنید و اما الله
الله بقلعه ذات الصور مروید و گرد آن مگردید الی اخره

مهر و بر سوی باطن ام و باب
خشک کرد برگ و شاخ این نخل
متصل باجانشان با غافلین
پایه پایه زیر آن سر بنج

تا که می باشد در باطن و الذین
خشکی نخلش همی گوید بدین
ای کشیده ز آسمان تا زمین
از زمین و آفتاب و آسمان

کو بر بندان عطا و ابر بس
بیت خلان خود با شاه رسید
که رسانند جود با مستحق
هم نکرده مثنوی چندین دراز
با برد است و خوش بر خاست
که ز میدی حلقه دوستان
آن سپرده جان دیدار را
واحد کالالف از امر خدا
خلق اسه کرد او آمد فراز
بسته در بسته دلدادنی
آتش اندر آب سوزان دمی
السماح یا اولی النعمادیا
عصمت از فحشا و منکر در صلوة
زندگی جاودان در زیر مرگ
در سر نیستی هست بجودی
در سوا چشم چندین دو
کاو بند شاه بی بعض بلبل
هر سه صاحب طلعت و خوش
در سخا و در رضا و کر و فر
قرة العین شه همچون شمع
میکشید ابی نخل ان بد
کشته جاری عیشادن هر دو
که ز فرزندان تخم می کشد
ما بهانا کشته چشم تو
یادها بر دو هر چشم جا

تا تو بیداری که بردی ذاکر [illegible]
عاریه است این که می یابد [illegible]
بهده نسبت ان میکویمش
حبذا کار براصل جزها
تو زصد ینبوع شربت میکشی
چون بجو شد از درون چشمه
چشمه ای درون خانه
قرة العین چون آو کل بو
قلعه را چون آب اید از برون
آب پر و رابعند آن [illegible]
قاطع الاسباب لشکرهاش [illegible]

بار نشاند زنو آن ان
کاهی کر میی همه یابد کراز

کالله دزد بده شو یابد او
جز بخت کار وها اید [illegible]

بباب استمداد عارف از سرچشمه حیوة ابدی و مستغنی
شدن از استمداد و اجتناب چشمهای سو فاکه علامه [illegible]
التجا عز دلر الغرور کبار دمی جوهر مدد هاست از چشمها
اعتماد کند در طلب چشمه دایم نشست شود خانه حکمت
راست کلمه بر در فرخا تو مشاکر عارف بها تو بر اذکر کشا

بان چشمه ل لذ درو خا
دزد و مان امر باشد بر فر و
تا نباشد قلعه را آن نهان تا
همچو دی اند قطع شاخ و برک

سر راحو کله لزرومی اند
چونکه دشمن کرد ان حلقه کند
از مار بلیط شود از درو
در جهان تو مدد شان از نهان

لیلیان درد دزد انامای [illegible]
دوح را باش ان کرها بهد
نی بعثت صنیع محکمش
فارغ اند از دزد این کار و برها
هرچه زان صد کو شو کاهند
راست از چشمها کرد [illegible]
به دزدو دکان نه دزد رشا
راسته این قره درد دل بو
تا انکه خونشا غره کند
به رصد حجو شیرین از درو
جز مکر در رجا بها دوی یا

[illegible]

از طبیبان آنچنان شد بی‌ادب / گشته‌اند منکر بر دا محتجب
گر بخندد بر سبیل کاو خر / باز باشد در مقام کاو خر
از خری باشد تغافل خفته‌وار / که بجوئی تا کنیت آنچه کار
خود نگفته کاین مثل والی تاکی است / نیست شد او مکر افلاکی است
تیر سوی راست پرانیده‌ای / سوی چپ رفته است تیرت دیده‌ای
سوی آهوئی بصیدی تاختی / خویش را تو صید خوکی ساختی
دور بی‌سود دویده پهنه کس / نارسیده سود افتاده بعجز
جامه‌ها کنده برای دیگران / خویش را دیده فتاده اندر آن
در دست حیرتش همراه گردد / پس چو اندر ظن نکردی جد ورب
پس کسی از مکسبی حامل شد / دیگران زان مکسبه عریان شدند
پس کسی از عقد تا رو رسم / دیگری از عقد زن مدیون شد
پس بسی کرد از جود دم حر بود / تکیه روی کم کنی بهتر بود
در سبب کری نکردی هم دلیر / که پس آنها شرنها زیر
نهر ابشناس اینجرم و جد / زانکه خر و ابر غابدان قدر
شرکا زادر دو چشم اهل الله / که نمود تا نداند ایچ قدر
امکه خشمش بسی کج گر آ / زاخوی آید دو خشمش جزا
او بکو داند دل و افکار را / چون مطیع حق تو انصار را
جاه را تو خانه‌ٔ بی سر ثقف / دام را تو دانه‌ٔ بی لطف
این نقط نیست نقط خداست / منیماند که حصه‌ها کجاست
آنکه انکار حقا تو میکند / جملکی او بر خیالی می‌تند
او همی گوید که حسب احتمال / هم خیالی باشد حسی عال
اینچنین پایان ندارد آن فروق / بر گرفتند از پی آن در طریق

رفتن شهزادگان بجانب قلعهٔ ممنوع عنها بحکم الانسان حریص علی ما منع و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لوامه ... آثار ... الحال گفت که المرء ... اثنان ... لو کانوا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

بر درخت گندم منهی زدند / از طویله مخلصان بر وشدند
چون شدند از منع و نهیش گرمتر / سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی / تا به قلعه صبر سوز هش ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک برگشته ز روز
اندر آن قلعه خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنجی سوی بر

ماهیکی خوش بود دیگر لیک / چون بدید تو شده که شناسند یک

پنج از آن چون حس بطرف رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن رازجو
زان هزاران صورت و نقش و نگار / مبتلا از سو بسو بی‌اختیار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست
از قدحهای صور بگذر مه‌ایست / باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن گوش / تا از آن نوبکری باید فروش
چون رسد باده نیاید جام کم / گوش دار او از نیاید مبدی
آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / دانکه معزولست گندم ای نبیل
صورت از بی‌صورت آمد در وجود / همچنان کز آتشی زادست دود
کمترین عیبی مصور در خیال / چون بیابی بینش از دو ملا
حیرت محض آردت بی‌صورتی / زاده صد گون آلت از بی‌آلتی
جان جان سازد مصور آدمی / بی‌دو دستی دستها بافد همی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال / می‌شود با فکر تو ناکون خیال
هیچ ماند آن مؤثر با اثر / هیچ ماند نالهٔ نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی‌صورتست / دست خاید از ضرر کز بی‌دست
این مثل نالایقست ای مستدل / حلت تفهیم را جهد المقل
صنع بی‌صورت بکارد صورتی / تن بکارد با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود / اندر آرد جسم را در نیک و بد

صورت نعمت بود شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود
صورت شهری بود گرد سفر / صورت نیری بود گرد سیر
صورت خوبی بود نازاو دود / صورت جنگی بود سازاو دود
این نخورد واندازه‌ها الهند / داعی فضل از خیال گونه‌گو
بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک تا اثر وصلت در قدم
صورت مردود در ولعت دعا / فایده‌اش بیهوشی و وقع
در مصاف آن صور تیغ و سپر / فایده‌اش بی‌صورتی معنی ظفر
این صور چون صورت بی‌صورت شدند / پس چرا در نفی صاحب نعمتند
آن صور دارد ز بی‌صورت وجود / چیست پس بر موجود خویشش جحود
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
فاعل مطلق یقین بی‌صورت است / صورت اندر دست او چون آلت است
تا ماند کرد از او هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه میکنی ای بی‌هنر / احتیاج خود بمحتاج دگر
در تضرع جوی و در افنای خویش / گر تفکر جو صورت باید پیش
صورت شهری که آنجا میروی / ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی
صورت یاری که سوی او شوی / از برای مونس اش میروی
در حقیقت حق تو معبود کل / گر بی وقت سیر آن سبل
لیک آن سر پیش این ضال آن / مبتهد داند سر آن ورا ام
چونکه گر شد جمله جمله با / از کرامد سوی کل شتابند
صورت دعی بود تا الان شود / صورت دعی بود تا الان شود
صورت غیبی بود خلوت کند / صورت خوبان بود عشرت کند
صورت بازو بود آدرنجب / صورت محتاجی آرد سوی کسب
جمله ظل صورت اندیشه‌ها / بی‌نهایت کیشها و پیشها
و آن عمل چون سایه بر ارکان / صورت فکرست بر بام مشید
فایده آن بی‌خودی دیپیهوا / آن صور در بزم کز جام خوشست
فایده آن صورت بی‌صورتست / صورت نان و نمک کان نعمتست
چون بدانی متصل شکل سطح / مدرسه تعلیم و صورتهاست
پس صورها بنده بی‌صورتند / پیش او و بنده در نفی و منند
نیست غیر عکس خود انکار او / خود داز و ماید ظهور انکار
نیست سنگ و چوب و خشتی کار / گرچه خواند محل افکار
هر صورت را دو نماید ذکرم / که گه آن صورت او کم عدا
آمده از بهر کند و رنگ و بو / باز بی‌صورت چو تنها کرده
بابت ارشاد گردش از وجود / جز مکرّان صورتی کان مرد زاد
ظن ما صورت نتشبه مجو / چون صورت بر برد امکو
صورتی کان بی‌تو زاید در تو / ور زغرب صورت شود فره
که خوشی غیر مکانست قدما / پس بعو برو تا الامکان
گرچه زان مقصود غافل آمدی / گر بعو سوی بی‌صورت شدی
گرچه سر اصل است کم کرده / لیک خوی خود سوی دم کرده
قوم دیگر پا و سر کردند گم / آن در سر می‌ماندان واین دم
صورتی در بیند با فروشکوه / این سخن پایان ندارد ای کرو

دیدن آن سه شهزاده در قصر قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

الامان یا الامان یابن النبی / قرنها از صورت سنگین بتو
خوبتر زان دیده بودند اندر نوق / لیک زاین روغش در بحر عمیق
زانکه افیونشان در این کاسه / کاسها محسوس و افیون نا بدید
کرد کار خویش قلعهٔ هش ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بیگمان / الفتی در دین دل شاه بر فروخت

چونکه دو حلق تو نوخو بود — فتنه اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزاده کاست — چون خلش میکرد مانند سنان

اشک میبارید فریاد همچو میغ — دست محکش بند میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه لاغر زد — چند ما سوگند دادان بی ندید

انبیا را حق فرستاد از کرم — که خبر کردند از ما پیشمان
کانکه میکاری بر غیر خدا — وین طرف پری بی باقی و مطال

تخم از من گر تباهی دهید — با من نبرکه بر آن تو جهید
تو ندانی و آنچه از وحی — هم تو گویی آخر و اول بدیت

او تو است اما نه این تو که تن — آن تو یی که بر تو آزما و من
این تو یی ظاهر که شد ای — هست آن سوی تو از سوی

بر صدف لرزان چرا ای اکرم — تو یی خود دانی که آمد اندر
تو یی که آن است با تو این تو یی — تو یی خود را بیابی بگذار دوی

تو یی آخر سوی تو ای اولیت — آمد آفات آن بهر تنبیه و صلت
تو یی بود در دیگری آمد فتن — من غلام مرد خود بین چنین

آنچه اندر دانه بیند خواب — بر آن درخت شد پس از
زآن فرشته خویش بر دهن و امید — با عنایات بدر ماغی شدیم

سهل دانستیم قول شاه را — وارد غایت بهای آشنا
تک در افتادیم در خندق قهر — خسته و کشته بلای ملحمه

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش — بود ما تا این بلا آمد به پیش
بیم ضد بدیم خود دانی دق — آنچنانکه خویش را بیمار دق

علت شهها کنون شد آشکار — بعد از آنکه شد گشتیم شکار
سایه رهبر بهست از ذکر حق — بل فناء به ز صد طوق

در فناء خواند ماشی ای حسن — ذکر ذکر حق و ذکر بو الحسن
چشم بینا بهتر از سیصد عصا — چشم بینا کهر را از حصا

در تخصص آمدند اندر زمان — صورتیکه بو عجب آید زمان
بعد شباروی تفحص در سیر — کشف کرد از آن زو آنچه بصیر

نظر تو گوش بل آن وحی هوش — دانها بپیش او بی دو بون
گفت نقش شک بر داین بیت — صورت شهزاده جنت این

دختری دارد شه چین شمار — در بها و در جمال و در کمال
همچو جان و چون پری نهان — در مکتم پرده اینوانست او

سوی او نه مرد ره دارد نه زن — شاه پنهان کرده او را از
غیرتی دارد ملک نام او — که بپرد مرغ هم بر بام او

وای جان دل گر چنین بود آن قضا — هیچکس را این چنین سودا مباد
این سرا که تخم حمل کا — وانچه تصحیح کاد و سهل

اعتمادی کرد بر تدبیر خویش — که برم من کار خود با عقل
نیم ذره زان عنایت به بود — که ز تدبیر خرابا صد و صد

ترک مکر خویشتن گیر ای امیر — با کرش غایات و بیم
از تعلق حیله معدن بیت — زین حیل ما تو عمری سود

تا میری سوی کی خواهی برد — ری عمر و بهره برد از وجود

حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان از او سوال کردی هیچ ندادی

در نظر خواهی آن صد لعل — بود خواهند کاحسن و عمل

داد دستار او عطای بی‌شمار — تا شب بود در جوش زر نثار
در بکاغذ با زنها بجد بود — تا مجوش بود افشاند زر

هیچ خود شد چو شد پا کار — آنچه کرد از ضیا بدهند ناز
خالنرا نو بخش که تو افتاب — بدا نعود زرکان و کنج اندر سرا

هر صباحی فوج فوج او راست — تا نماند امتی زاو خالی
مبتلا باز آید روز عطا — روز دیگر سوکارا انجا

روز دیگر بر علویان مقبل — با فقیهان روز دیگر مشتغل
روز دیگر بر تهی دستان عام — روز دیگر بر گرفتاران وام

روز دیگر بر یتیمان صغیر — روز دیگر بر ضعیفان اسیر
روز دیگر بهر ابنا السبیل — روز دیگر بر مکاتب و کفیل

شرط آن بد که کسی با زبان — روی بخواهد هیچ بکشاد دهان
بلک خامش بر حوالی دهش — ایستاده مفلسان دیوار وش

هر که کردی ناگهان سهو و سؤال — روی برکرد آن که نیکی مال
مرضع تمکم بخاند مایه — بر همه اهل بخارا سایه اش

بر خموشی داشت عشق و تاش — خامشان را بود کیسه کاسه اش
تا در اتو دیگری بریک — ده زکاتم که منم با جوع جفت

منع کرد از سر من حیف گرفت — ماند خلق از جد او اندر شگفت
گفت پس بی شرم بر چی ای پدر — بر که گفت از من تو بی شرم

کاین جهان خورده و نخواهد طمع — کان جهان اینجا اگر نیکی
خنده اش آمد مال را این ستر — برشها بردان نو فرا

غیر این بر ایج خواهنده را — نیم خسته روز بد بدا نشو
نوبت دیگر فقیهان ناگهان — بلک هیبه از حرص شد

کرد ز آن بهانه چاره بود — گفت هر روز عیب پوشش هیچ
روز دیگر بار کو بجد با — پاکش اندر صف عوم مبتلا

تخمها و ساق انجیر و دانه — تا برد آنچه کان کاشکسته
دید بش و شناختش حری — روز دیگر رو بپوشید از لباد

تا کان آید که تا اتنایت او — در دهان الفعان برخاست او
پس بدید او و نداد سوچ — آن کاه جرم کهنش از عزت

چونکه عاجز شد ز صد گونه مکر — چون زنان او چادر بر سر کشید
در میان تو کار رفت و نشست — سر فرو افکند و پنهان کرد دست

هم شناسید و نداد ش صدر — در دلش آمد که نام خوبش
رفت پیش کفن خوابکار — که بپیچم در نمدینه پیش راه

هیچ مکتب اش نمی‌نگرد — تا که صدر جهان اینجا کند
تو که بیند مرده شد از وطن — زود دانند زدی و حجه کهن

هر چه بد هدیه بد هم سو — همچنان کودان نظر کرد بهر
در عقب بجنید د و اهن نهاد — منتظر صدر جهان آنجا فتاد

چند روز اندا حت روی — دست بیرون کرد از تعلیل
تا نگرد آن کفن خواه از صله — تا نهان کند از او ان ذولم

مرد او دیرکشن بر کرد دست — سر برون کرد از برون تا او
گفت با صدر جهان چون نشسد — ای بیسته بر من ابواب کرم

گفت لیکن ای مرد ای عنو — از جنابت ماند بدر هیچ سو
سر مو تو اقبل تو این تو — کر بی مرد غنیمتها رسید

عز مرد و هیچ فرهنگ و — در نکرد با خدا آیا چه
بل عنایت به ز صد کون — جهد بی توفیق از صد کون

وان عنایت موقوف مات — تجربه کردند این بها را ثابت
بلکه مرگش بی عنایت — بی عنایات حق و خاصان حق

آن نمرد ما شد این افسون — بی مر فکی بود افنی صبر

حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر امرد

امردی و کوسه در انجمن — روز نفت شد زما ملک

وان غریب خانه ز عقد انده — آمد و مجمع بد در وطن
مشتمل ماند او قوم فتنه — لیک همچون ماه بدرش بود

کودکان امر صورت بود دست — هم نجنبد از قوای عرش
کوسه آید برد سفید — خشت ها را نقل کردان مشتعل

دست کودک را و از جا — هم نهاند اندر جوت
لوطی ته برد دست او کرم — گفت تو خشت چون ابنا

گفت ای شه آن ادحومرد — گفت هی تو کیستی اهل فت
گفت این سیب خشن از نرد — کردم اینجا احتیاط مشتغل

الله بی خاصیت ما شد — کودکی بیمار دم از ضعف خود

گفت اگر داری تو رنجوری تهی / چون برفتی جانب دار الشفی / با نجانه یک طبیب مشفقی / کو کشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا یارم شدن / که بهر جا میروم من ممتحن / چون تو زندیقی پلیدی ملحدی / می برآرد سر بپیشم چون ددی
خانقاهی کو بود بهتر مکان / من ندیدم یکدم آنجا دعوی امان / رو بمن آرند مستی خرخوا / چشمها پر نطفه کف خایه فشا
وانکه ناموسیست خود از وی بتر / غمزه دزدد میکند مال آن بکر / یار با ناموس را غمز نظر / نیست لیکن زین نظر دل پر خطر
خانه چون این بود و اذ عام / چون تو خر گله دیو اخام / خر کجا ناموس و تقوی از کجا / خر چه داند خشت خو و فوت
عقل باشد ایمنی و عدل جو / بردن و بر مرد آمنا عقل کو / در کو پوم من روم سوی / همچو یوسف ختم اندر اقتنا
یوسف از زن یافت تهمت فی المثل / من شوم تو دیع بر یبکاه ما / از ما از جاهلی بر من تند / اولیا شا قصد جان کنند
نی زمرد پاره دادم پرزنا / چون کنم چون نی از شر زنان / بعد از آن کودک بکوشه سر / گفت او با این دو هوا زعم
فارغ از خشت و از بنگاه / و آن چو تو با دو فروش گف / بر ز خلق از جام و بهر عو / بهر آن بی خشت سرا کون
ذره سایه عنایت بهترست / از هزاران کوشش طاعت پرست / زانکه شیطان خشت طاعت برکند / گر دو صد خشت خود ابر کند
با عنایت او ندارد ذره / تا بیار زد خوش تر از بهره / خشت اگر قسیاب نهاده نو / اندیشه مو از عطا انبو
در حقیقت هم یک التاب نوکهی / کان امان نامه صله شاه منهمی / تو اگر صد نقل بنهی بر دری / بر کند آنجمله را اخر سری
شحنه از موم اگر مهری نهد / پهلوانان را از آن دل بشکهد / اندیشه تا دعا همچو کوه / سر نشده چون فرسیماد
خشت باکند ارای نکو سر / لیک هم ایمن بخسبد تا بود / دود دو تا مو را کرم رد / وانکها ایمن بخسب فنعم مد
نوم عالم از عبادت به بود / آنچنان علمی که مستنبه بود / آن سکون سابح اندر آشنا / به ز جهد اعجمی با دست و پا
دست و پا ساکن تاب اندر آشنا / به بود از اعجمی با اضطراب / مرد سباح ساکن چون عد / اعجمی زد دست و پا و غرق شد
علم دریاییست بی حد و کنار / طالب علمست غواص بحار / گر هزاران سال باشد عمر او / می نگردد سیر او از جستجو
کان رسول حق بگفت اندر نبا

در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنیا

این که منهومان هما لا یشبعان
طالب الدنیا و توفیراتها / طالب العلم و تدبیراتها / پس درین قسمت چو بکشادی / غیر این دنیا بود علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت / کت کند ایجاد و گردد در همه / غیر دنیا آخرت باشد یقین / کان برد ز انجاث اعانتی
رو بهم کردند هر سه مفتتن

بحث شاهزادگان با همدیگر در آن قصه و مقالت هر یک

هر یکی را اکرنج و بکدر و حزن
هر سه در یک غم و یک سودا نکو / هر سه از یک رنج و یک علت سقیم / در خموشی هر سه را خطرت / در سخن هم هر سه را حجت یکی
یک زمانی اشک ریزان هر سه / بر سر خوان مصیبت خون فشان / یک زمان از آتش دل هر سه / بر زده با سوز چون مجمر نفس
آن بزرگین گفت کای اخوان خیر / ما نه نر بودیم اندر نصح غیر / از حشم هر که بما کردی گله / از بلا و خوف و قهر و زلزله
ما همی گفتیم کم نال از حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج / آن کلید صبر ما را کو چه شد / ای عجب منسوخ شد قانون چه شد

ما نمیگنجیم کاندر کشمکش / آتش اندر همچو زر خندیم خوش / هر سپه را وقت کار آن حاجتست / گفته ما که همین گردانست
آن زمان که تو آن سالار و طا / جمله سرها بر بده در بر ما / ما بپا خویش را همچون کان / که ببیش است تمام چون ستان
جمله عالم را نشاندی به صبر / زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر / نوبت ما شد چه خر بر سر شدی / چون نیاری نشست در چادری
ای دلی که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود دار شرم / از زبان که جمله را ناصح بدی / نوبت تو گشت آنچه بن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو / دور وقت این دم چه شد هیهای تو / ای ندیم‌ها برده صد تشویش را / نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غری ریش ار کنون دزدیده‌ای / پیش از این بر ریش خود خندیده‌ای / چون ندیدی دیگر آمد ماندی / در درد مهمان تو شد چون بزدی
وقت پند دیگرانی های های / در غم خود چون زنانی وای وای / بانگ بر لشکر زدن بد سنان / بانگ زن چه کرد اولاد
آنچه پنجه سال ما بگفته بهوش / زان فتح خود بتلطاف بکوش / از نوایت ما ملک یاران بود جوش / دست بر قفا و گوش خود
سر بکی پیوسته خود ادّم / با دو دست و دوش بشلک سکر / باری از قسمت برد بیلاط / خویش را در طبع رود در طا
اینحکایت گوش کن ای با خرد

مجلس کردن پادشاهی و قصه ... مست طبع

تا بدانی اندرین معنی سند
پادشاهی مست اندر بزم خوش / میگذشت آن یک فقیهی بر درش / کرد اشارت کش درون مجلس کشید / وز شراب لعل بدهیدش قدح
چون کشیدندش به شه بی اختیار / نشست در مجلس ترش چون زهر مار / عرضه کردندش به دستور / از شه ساقی بکرد با سد حشم
که نمی خوردم بدستم شراب / خوشتر آید من ز ایم زهر ناب / هین بجای من مرا زهری دهید / تا من از خویش و شما زین وا رهید
می نخورده عربده آغاز کرد / گشت در مجلس گران چون مرگ و درد / همچو اهل نفس و اهل آب و گل / در جهان بنشست با اهل دل
حق ندارد خاصگان را در کمون / از می ابرار جز در شرب بون / عرضه میدارند بر محجوب جام / حس نمی‌یابد از او غیر از کلام
رو همی گرداند از ارشاد شان / که نمی‌بینم مدد در داد شان / گر بگوشش پاره‌ای زان میرسد / سر نمی‌آید درو پس دو سه
چون همه نار است جانش بی نوید / کاه فکنده در نار سوزان چون عقود / نار را آهنج مغز کار نیست / مغز بر قمع اند قشر کف
نار دوزخ حرکه قشر اوفتاد / ستمر در کشته و امد / ور بود بر مغز ناری شعله‌ای / بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم آن یقین / اشتها او در شراب اخرتش / مغز بقر و قشرها مقصود / مغز را پس چو بسوزد در وی
از عنایت کی نکو بد بر سرش / چه خموش خورده بطبش اصحی / ور نکو بد ماند او بسته ها / چون قضه او شربتم فی
شاه با ساقی بگفت ای نیک / آفتاب مشرق و تنویر او / هست پنهان حاکمی بر هر جوی / هر که را خواهد بقفی از خود
عقل کو عقل دگر را سخره کرد / چون اسیر آمد پس در ترحل / چرخ را چرخ اندر آرد در زمن / چون بخواند در دم ایشان عشق فن
گشت و شاه و خند همچو باغ / مهره زو دارد و دوکشاد / چند سیلی بر سرش زد کهی / در کشید از بیم سیلی آن زحیر
ملک نکر کلید در مهر چو ماه / دریند می و مضاحیک / شیرگیر و خوش شد انگشت زد / سو مرید تعت تا مزه کند
نخب نسابادخ در ما مان شاه / چون ز بد بد او و رادها مان ماندن / عقل ذوق و ستم بر ما مان

عمرها بود عزب شاه و قامت — برکنیزک اندر زمانی زود دود
بر طپید اندر خمیر و نعره زد — برنیامد بادی و سودی نداشت

زن بدست مرد در وقت لقا — چون خمیر آمد بدست نانوا
تیز شد کاهش بروم که درشت — نو برارد چاچاقی بر پشت

گاه بهنش واکشد بر تخته‌ای — درهمش آرد گهی یک لخته‌ای
گاه در وی ریزد آب و گه نمک — از تنور و آتشش سازد محک

اینچنین پیچند مطلوب و طلوب — اندرین لعب‌اند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شو را با زن است — هر عشیق و عاشقی را این فن است

از قدیم و حادث و عین و عرض — پیچ پیچی چون ویس و رامین مفترض
لیک لعب هر یکی رنگ دگر — پیچش هر یک ز فرهنگی دگر

شوی و زن را گفته شد بهر مثل — که مکن ای شوی زن را بد گسل
الفتی کی دانه بسکادست او — خوش امانت دادش اندر دیو

کانچه تو با او کنی ای معتمد — از بدی نیکی خدا با تو کند
این دو زن تا که هست او بخت تو — خو امانت دادش اندر دو

حاصل اینجا از قضا از بیخودی — نی ضعیفی ماندش و نی زاهدی
از قضا افتاد در انجو زاد — آتش او اندر آن بیشه فتاد

جان بجان پیوست و قالبها چخید — چون دو مرغ سربریده می‌طپید
چه شراب و چه ملک چه ابوالعلا — چه حیا چه دین چه ترس و بیم جان

جنبش آمد داند عین عین — نی حس پیل شد نه خانه
باقی هر یکتا از آن دیگر مراد — طبع هر یک خرم و دل کشاد

شعبده او کو طریق بازگشت — انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه — یافت آنجا زلزله والقارعه

از قضا از خاربحت و برفت — سوی مطبخ جام می پر بود تفت
شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال — تشنهٔ خون دو خصم بد فعال

چون صهرش دید او از خشم و قهر — تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
بانگ در ساقیش کی کرم کا — چه نشستی خیره هین در طشت آر

خنده آمد شاه را گفت ای کیا — آمدم با طبع آنجا خر ترا
پادشاهم کار من عدلست و داد — زان خودم که با دو لحوم بداد

آنچه از اسپیو دم آذربش و خوش — میدهم در خورد با انبج و بشن
آنچه از امی بنوشم همچو نوش — کی دهم آنرا بخورد یار دو نوش

زان خورانم مر غلامان را که می — میخورم بر خوان خاص خویشتن
زان خورانم بندگان را از طعام — که خورم من خود بخیه یا که خام

من چو پوشم از خز و اطلس لباس — زان بپوشانم حشم را نی پلاس
شرم دارم از نبی ذو فنون — البسوهم گفت مما تلبسون

مصطفی کرد این وصیت با بنون — اطعموا الاذناب مما تاکلون
شد نصیحت بردیا خوش خصلت — از عطای خاص شاه اکرمت

دیگران را زین طمع آورده — در صبوری چست و راغب کرده
هم بطبع آور بمردی خویش را — پیش آکن عقل دور اندیش را

چون قلاووز صبر پر شود — جان باوج عرش و کرسی پر شود
مصطفی بین چونکه صبرش شد براق — برکشانیدش بالای طباق

چون صبوری پیشه کرد او بود — از بلا او را در رفت کشا
صبر صد آمد بهر جا که — صبر وامگذار تا با تو ازدست

صبر مفتاح الفرج نشنود — کاندران تعجیل در رحمت دمه
صبر او دعاشقان را کام دل — سید آن او لصبر شد او ام دل

رفتن شهزادهٔ کلان بعد از انتظار ماجرا بجانب ولایت چین تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشد اگرچه را بوصل مقصود راه بسته است بقدر امکان نزدیک شدن محمود است

حد ندارد این سخن کوتاه کن — وز جهت عاشقان بی کو هن
با ذکر آن عاشق و دو برادران — کانتظار دست انهر ادکا
هر سه شهزاده چو کار افتادشان — عشق در خو کو شهمالی دادشان

این یکی صد دو اکنند زود — هرچه بوای یاد من الحطه تو
صبر بگزید و صدیقین شد — بعد از آن سوی بلاد چین شدند

والدین و ملک را بگذاشت شد — وا معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر — عشقشان بی پا و سر کرد و حیر

یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی — خویش را افکند اندر آتشی
یا چو اسمعیل صابر مجید — پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرؤالقیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفتهٔ او بودند مگر دانست تنها همه تمثال صورتی آمد یا مطالب معنی

امرؤالقیس از ممالک خشک لب — هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب
بود ناز طبع هم صاحب جمال — شاعر و صاحب اصول اندر کلام
چونکه در عشق حقی بر دلش — سرد شد ملک و عمار بر دلش

نیمشب دلقی بپوشید و برفت — از زمان مملکت بگریخت تفت
تا بیامد خشت میزد در تبوک — با ملک گفتند شاها از ملوک

امرؤالقیس آمد ایشان ملک — شد بکار عشق و خیشی مرتا
از ملک برخاست آمد پیش او — گفت با او ای ملک نیکخو

یوسف و تیبی دو ملک سکان — مر ترا وام از بلاد و از جمال
کشته مردان تا از تیغ تو — وان نان ملک به بی میغ تو

بعد ما باشی تو بخت ما بود — جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملک من مملوک تو — ای بهمت ملکها متروک تو

فلسفه گفتش تبی و او خمو — تا که ناگاه راز سر در گوش
تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد — همچو خود در حال سرگردان کرد

دست او بگرفت با او یاد شد — او هم از تاج و کمر بیزار شد
تا بلا و دو دو فتادند و شه — عشق یک کرت نکرده این کنی

بر بزرگان شهد و بر طفلان شیر — او بهر کشتی بود من الاخیر
که چو در کشتی شود غرقش کند — تا تعضو آنهای تا فرق کند

قصه کوته کن و آن شاه زمان — هست شهره در زمان الرجل
غیر این دو نیز ملوک بی شمار — عشقشان بربود از ملک و تبار

جان برسه بجهد هم کرد چین — همچو مرغان گشته هر سو دانه چین
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر — زانکه دانی با خطر تو و خطیر

صد هزاران سر بکیوان زمان — عشق خشم آلوده کرده بکمان
عشق جوید بی خشم در دو تن چو شیر — خوی دارد دو صد خشم خیره کشی

این بوان لحظه کو خشنود شد — من چگویم چونکه خشم آلود شد
لیک مرغ جان فدای شیر او — گیر کشد آن عشق و آن شمشیر او

کشتنش به از هزاران دنیگی — سلطنتها مرده آن بندگی
با کتابت دانها با یکدگر — بیت گفتندی بصد خوف و خطر

وانوا غیر از خدا محرم نبود — او را جز آنها همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر — داشتند از بهر ابراز خبر

زین لسان الطیر عام آموختند — طمطراق و سروری اندوختند
صورت آواز مرغ است آن کلام — غافل است آن جاهل و غافل مردم عام

کو سلیمانی که داند لحن طیر — دیو اگرچه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرده ساز — علم مکرش هست و علمنا نیست باز

چون سلیمان از خدا اقبال بود — منطق الطیری ز علمنا شنود
تو از آن مرغ هوایی فهم کن — که ندید طیور من لدن

جای سیمرغان بود آنسوی قاف — مرحبا تا شد یاف
هر خیالی کو رسد زان اتفاق — الکهم بعد العافیه آمد فراق

بی فراق و قطع بهر مصلحت — کاین جهان آمد خرام منقبت
بهر استیفای انجم چو جا — لحظه در ابر خو کرد دنها

بهر استعفای ابر و حجاب — آفتاب اندر برف یک دم در کشید
بهر جا خویش چون پنهان کنند — هین مدد از حرف ایشان اصطلاح

آن زلیخا از سپندان تا به عود / نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد / محرمان را سرّ آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد / این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید / ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی آبها خوش می‌طپند / ور بگفتی خوش همی‌سوزد سپند
ور بگفتی برگها خوش می‌تنند / دست بر هم رقص و مستی می‌کنند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت / ور بگفتی شه سر شهناز گفت
ور بگفتی چه همایون است بخت / ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب / ور بگفتی هین برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند / یا حوایج از برش یک لخته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی‌نمک / ور بگفتی عکس می‌گردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم / ور بگفتی درد سر شد خوشترم
محرمان را زان خبر بد که چه گفت / که مخالف با موافق کرد جفت
گر ستودی اعتناق او بدی / ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام اگر بر هم زدی / قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او / میشدی سیر و سیراب از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش ز آن نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این
عام می‌خوانند هر دم نام پاک / این عمل نبود چو نبود عشقناک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو / میشدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست / پس ز کوزه آن تلابد کاندروست
خندهٔ بوی زعفران وصل داد / گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر یکی را هست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او / دل هم او و سوز عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب / نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفل است او ز پستان شیر گیر / او نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را / راه نبود این طرف تدبیر را
گیج کرد این گیج نامه روح را / تا نیابد فاتح و مفتوح را
گیج شو در دوش بلکه آن دُدی / حاملش دریا بود نی سیل و جو
جو نپاید او که پاید کر بود / همچو سیلی غرقهٔ قلزم شو

بیان طاقت شدن [illegible] بعد از [illegible] و [illegible] شدن
در بلاد چین در شهر بختکا و کفر که من رفتم الوداع ما
خود از شاهین عزم کنم با پای برهنه نام بمقصود و مراد
با سر برهنه همچو دل از دست ایجا

دانه چون کم کرد آنگه طحن شد / تا نمردی زنده نی آدم این بو
آن نبود کز کف ای اخوان من / وا نشاط آمد بلبل این جان من
لا ابالی گشته‌ام صبرم نماند / مرمرا این صبر بر آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من ز جا شد سر ام اندر فراق / سر برآ عشق ببخشد سر مرا
دین من از عشق زنده بودنست / وانکه سیف افتاد محا الذنوب
خون غداری که نام نامیست / از فنی موتی چو فی هر نعم
دعوی مرغابی کرده است جان / کشتنش بر آب فرمان شد نعم
زنده بودن در فراق آمد نفاق / چند درد و فرقتش بکشید سر
زنده کی زین جان فسرده منت / تیغ هست از جان عاشق گرد روب
ماه جان من هوا صاف / عمرها بر جان عشقش ای صنم
کی ز طوفان بلا دارد امان / بطرزا شکسته کسی چه غم

زنده را این دعوی تو جان دهد / من از این دعوی چگونه بر رسم
خواب بینم ولیکن خواب نی / مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعم برفروزم روشنی
آتش از رخ من بگیرد شمع نی / شب روا از خرمن ایمان بشی
کرده یوسف را نهان و مختفی / حیلت اخوان یعقوب نبی
خفته کرد اندش ز حیلت سازیی / کرد اخیر بر من عار زبی
اندر کشندش صیحت دریم / که مکن با خطار خود را جرم
هین منه بر دو قفهای ما علی / هین بخود این نهر از جلدی
حق تدبیر یکی شخص خبر / چو دوی چون شود قلت بصر
وای آن مرغی که نار و شد / بر برد بر اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری / چون ندارد عقل باشد اثری
با مظفر با مظفر جوی باش / با نظر رو با نظر رو جوی باش
بی مفتاح خرابی فرع باب / از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا / وز جراحتهای هر یک دوا
ایستاده مار بر سینهٔ جو / دود هایش بهر صید شکر
در حسابش چو حشیی او تنا / مرغ بنداید که او شاخ کیا
چون نشسته بهر چوب درو / بر فتاد اندر دهانی مار مرغ
کرده تماشا چو دهان خویش را / کرده دندانهاش کرما دیا
از تقیهٔ خود که در دندان نهان / گرمها روشد بر دندان شما
مرغ شکار بند کرم قوت را / مرغ پندار دندان تا بوت را
چون دهانها پر شده مرغ او / در کشد تا او فرو بسته دهان
این جهانها پر ز نقل و پر ز نان / چون دهان باز از تمساح دان
بهر کرم و طعمها ای روزی / از دم تمساح هر ایمن مباش
رو نه افتد بهر اندر جهان / بر سر خاکش چوب کرد ناک
تا نیابد زاغ غافل سوی آن / پای او کرده مکر آن مکر دان
صد هزاران مکر و در جوان / چون تو مکر دشمن کو مهر است
مصحفی بر کف چو زین العابدین / خنجری پر زهر اندر آستین
گوید خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن
دهر قاتل صورتش شهد ای پسر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکر است و ذوق / سوز و نار و یکی کرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز / کرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بود ش نامه نانی خواندن / نی بعزل است نی دانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهزن / از تو روی آید کشد انوار حق
خشم کرد بر دلستان از خیانت / که تو جوئی از عطاردن و دنا
می کشاند مکر برق سیل / در سعادت ظلمت شب منزل
بر کشاید کار بر جوا و فنی / که بدانوکه بدبختوا و فنی
خود ببینی تو دلیل از راه جو / ور ببینی تو بگردانی که کو
من سفر کردم دو ابر تخت ملک / مر مرا اگر راه کوی پاین دلیل
گو همی من کوش سوی آن نگفت / زامر او و دام و سر بند کرد
من دوین ره عمر خود گردم / هر چه با دا با دا با نجات و را
وا کردی لیک ذوق چو برق / عشر از رگ در بدیهی چو ش شور
ظن لا ابشی من الحو خوانده / وز جهان بر هی ز سرقی بنده
هین در او در کشتی ما ای برتر / با کدار کشتی بان کشتی بسند
کوید او چون دل گرم گرو دا / چون دوهم من و طفیلی خیل
کو رباد هر به از تنها سفر / زان یکی نکی قصه ننک
میکوبری از قدر در گرد / از نمی تو میکوبری ترمی
میکوبری از جفاها ای پدر / در میان الوطان شور و شر
میکوبری همچو یوسف زاهمی / تا در تو تعلمانی در جهی
زین فرح در چه آهی همچو او / مرمرا الیک ان عذاب تا رکو
کو شود آن بد شود بدی / بر باد و در چه تا حشر سر

آن پدید بهر دل او داد داد
کعب چون آیت ملک آمد حجاب
قابل ضو بود گرچه کور بود
شد ازین اعراض او کور و کبود
هر صبی بر گو مسیحی بر کشید
او چو دانه ماند اندر رشد
از من او کوری بسازد روشنی
بر قمیص یوسف جان بر زنی
گو بدش عیسی بزن بر من تو دست
ای عمی کحل عزیزی با من است
کاروباری که ندارد پا و سر
ترک کن ای پیرخوار ای پرخطر
کاروباری کت رسید بعد شکست
اندر آن اقبال و منهاج ره است
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد
پیر گردون نی ولی پیر رشاد
کاروباری کان ندارد پا و دست
ترک کن ای بوالفضول کج نشست
شرط تسلیم است نه کار دراز
سود نبود در ضلالت ترکتاز
در دو ماند گر پیر باشد نردبست
روشنایی دیده از ظلمت است
پیر باشد نردبان آسمان
تیر پران از که گردد از کمان
من نجویم زین سپس راه اثیر
پیر جویم پیر جویم پیر پیر
از هوا شد سوی بالا او بسی
لیک بر گردون نپرد کرکسی
نی ز ابراهیم نمرود گران
کرد با کرکس سفر بر آسمان
چون ز من سازی ز بالا ارمغان
بی پر و بی بو شوی بر آسمان
گفت ابراهیم کای مرد سفر
کرکس تو باشم اینک خوشتر
آنچنانکه میرود شب تا غروب
حس مردم شهرها در وی فرح
آنچنانکه می‌رود از غرب و شرق
بی ز زاد و راحله اندیشی چو برق
کرد او دستش چنین نقاد دست
این خبرها زان ولایت آگه است
آنچنانکه عارف از راه نهان
خوش نشسته می‌رود در صد جهان
بل خلاقی فی منا استقرون
آنچنانکه هست دنی علم ظنون
این خبرها وین روایات محق
صد هزاران پیر بر وی متفق
خر ای عمرو و بر جواد کار
نردبانی نامد زین کرگسان
این تحری آمد اندر لیل تار
وین خضوع کعبه وسط نهار
عقل ابدالان چو پر جبرئیل
می‌پرد تا ظل سدره میل میل
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل
پر او با جیفه‌خواری متصل
ترک کرکس کن که من با سم کیست
یک پر من بهتر از صد کرگس است
باز سلطانم گشم نیکوپیم
فارغ از مردارم و کرگس نیم
خویش را رسوا مکن در شهر چیل
عاقلی جو خویش را از وی در محن
چند بر عمیا دوانی اسب را
باید استا پیشه را و کسب را
آنچه گویند ای افلاطون زمان
هین هوا ابکد ادو دور و برو
حمله میکوبند اندر حسن نجد
شهر شاه خویشتن که ملک اوست
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد
بلکه سوی خویش فرزندی ندید
هر که از شاهان بدین نوع حس کشف
کردنش با تیغ بران کجست
شاه گوید چونکه گفتی ای عماد
زود باید کن که من دادم عنا
مر مرا دختر اگر با بیست گفت
با حقی از تیغ شرم ابلهی
ورنه بینک من بترم حلق تو
بر کشم از صوفی جان دلق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو
ای بکشته لاف کذب امیغ تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی
پر ز سرها بر بده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو
پر ز سرها بریده از غلو
جمله مانندی که داشتند دعوی شدی
گر در خود دا بدین دعوی زدی
هین ببین اجو بخشم لعابا
اینچنین دعوی نشد مترو مبا
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما
که بر این سدای داد در ما
کرده صد سال از کاکاه کنیت
بر عمی آن از حشار و ادبست
بی سلاحی در مرود در میرکر
همچو نی با کان مجه در معرکه
اسهم کفند و گفت این اصول
کم مرا این گفتها ابد نقول
سینه بر آتش مرا چون منقل است
کامل اندکی فعل مختل است
صبر رفت از صبر بد اکنون نماند
بر مقام صبر عشق آتش فشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد
درگذشت او حاضران را عمر باد

ای محدث از خطاب و از خطوب
زان گذشتم آهن سردی مکوب
سر بکوبم هین رها کن پای من
نیم کوته جمله اجزای من
اشترم من تا توانم می‌کشم
چون فتادم زار با کشتن خوشم
پر سر مقطوع اگر صد خندق است
پیش درد من مزاح مطلق است
من نخواهم زد دگر از خوف بیم
اینچنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون به صحرا برزنم
یا سر اندازی و یا روی صنم
حلق کان نبود سزای آن شراب
آن بریده به به شمشیر و ضراب
دیده کان نبود ز وصلش در فره
آنچنان دیده سپید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او
برکنش که نبود آن بر سر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب
آن شکسته به به ساطور قصاب
آنچنان پایی که از رفتار او
جان نشد نزدیک کوی یار او
آنچنان پا در حنا اولیتر است
آنچنان پا عاقبت دردسر است
یا درین ره آیدم آن کام من
یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
بو که موقوفست کامم بر سفر
چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندان بجویم جد و چست
تا بدانم که نمی‌بایست جست
آن معیت کی رود در گوش من
تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز
جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد
تا که عکس آید به گوش دل نه طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد
بعد از آن مهر از دل او برگشاد
چون خطاهای آن صفا با صفا
گرددش روشن شد دو حظا
بعد از آن گوید اگر دانستمی
این معیت را کی او را جستمی
دانش آن بود موقوف سفر
ناید آن دانش به تیزی فکر

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند که بسطت عطاء حق کران مقصود است از طرف دیگر و بسته عمل دیگر بدیشان رساند که در وهم او نبود و نتواند باشد و او تیر اسبطر تو می‌جنبد امید بسته همین در میزند شاید که حق تعالی از سوی دیگر آن در دیگر برساند که او از آن در نگرده باشد و برزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر والله یقدر و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگرچه حلقه این در میزند حق تعالی او را هم از این در رساند فی الجملة این همه درهای یک سرایست

آنچنانکه وجه وام شیخ بود
بسته موقوف گریهٔ آن عنود
کودک حلوایی بگریست زار
توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی
پیش ازین اندر بیان مثنوی
در دلت خوف افکند از موضعی
تا نباشد غیر آن مطمعی
در طمع خوفانده دیگر نهد
وان مراد از جای دیگر بدهد
ای طمع در بسته در یکجای سخت
کآید آن میوه ز عالی درخت
از طمع داری نخواهد شد وفا
بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد
چون نبودش آن نصیب کام و داد
از برای حکمتی و صنعتی
نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید
کان مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل تو
تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران شود در منتجع
کم چه رویاند مصروف طمع
طمع داری روزی در دردی
تا نخالی بر کمان تا ربی
رزق تو در دور کری آید پدید
که ز وهمت بود آن مکسب بعید
پس طمع در دوری بهر چه بود
چون ترا از جای دیگر کرد سود
بهر آن تا حکمتی و علم حق
که نوشت آن حکم را در سبق
تا ترا حیران شود اندیشه‌ها
تا که حیران بود کل پیشه‌ها
یا وصال یار زین سعی شد
یا ز دوامی خارج از سعی جسد

من نگویم زین طریق آید مراد
یا مراد من برآید زان فرج
تو ز نو میراثی ای نیماد
او نداند قدر هم کآسان بیافت
نقد رفت و جنس رفت و خانها
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد
چون شود بر مطربش بنهد دست
رفت طغیان آب از چشمش گشاد
در دعا و لابه در زد هر دو دست
تا شود با لابه این سقف بری
بنده مؤمن تضرع می‌کند
حق همی باید که زر خوار او
حاجت آورد از غفلت سوی
گر همی داند جهان او سوی تو
وانکه ماند لابه در ماجرا
زاغ و جغد اندر قفص
هر دوشان خواهند او دور از طیر
گوید این بنشین زمانی سکن
هم بدین فن دار دارش مکند
تا بدین حالت غریبان دو را
بی مرادی مؤمنان از نیک و بد
اینچنان دان مؤمن بی‌نوا
خواجه چون میراث خورد و شد فقیر
خواب دید او هاتفی گفت او شنید
در فلان موضع یکی گنجی دفین

می‌طپم تا از کجا آید گشاد

سر بریده مرغ هر سو می‌طپد

تا کدامین سو رهد جان از جسد

حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرد و مفلس شد

جمله را خورد و بماند او عور و زار
که بکد و کسب و رنجش کم شتافت
ماند چون جغدان در آن ویرانه‌ها
یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
بر سوی کانب دستان خود

مال میراثی ندارد خود وفا
قدر جان زان می‌ندانی ای فلان
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ
چون همه برگشت موسم مرا
خالی ای و باش بر الاصبعین

در بیان سبب تاخیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت حق

در طلب شد بی تمنای درین
بوی عجز از این المذنبین
او همی داند که بخر تو سند
عزتا خیر عطایای داد دست
از کشیدن موکشان در کوی من
دل شکسته سینه خسته گو بزار
مجه رساند بهر نوعی مرا
کی کند آن خوب باید در قفص
آرد و گسری را گوید که کس
که بخانه نان و تازه میرسند
وز زه پنهان شکارش مکنند
تا مطیع رام گردانند وزا

ای بسا مخلص که نالد در دعا
پس ملائک با خدا نالند داد
صلها بکار آمدند هی
ناله مؤمن همی داریم دوست
گر برآرم حاجتش او وا رود
خوش همی آید مرا آواز او
طوطیان و بلبلان را از پسند
بشر شاهد با دو جوانی دو
وانکه را که خوشتر [illegible]
چون شد [illegible] از کرش نعمت
که مرا گفتار بس تا [illegible]
مثل آن کسر دار شکار

یا در رحمی بگو از فات البروج
چون بناکام از گذشته شد جدا
که بدادت حق به بخشش رایگان
یا بده برگی و یا بفرست مرگ
در دمان خالی تا الله گرست
گر بی‌کار این رسن [illegible]
ابر چشمش [illegible]
تا شود دو دو خلوص [illegible]
کای مجیب هر دعا وی مستجاب
از تو دارد او هر [illegible]
گو تضرع کی کند اعزاز او
هم در آن بازیچه مستغرق شود
وانچه [illegible]
از خوش آوای قفس در میکند
آن یکی کسرو آن یک خوش [illegible]
کی دهند نان بل تا خر افکند
گوید این بنشین که حلوا [illegible]
منظر [illegible] خوب جهان
شاهد خوش دو مثل مؤمن
تو یقین میدان که بهر این بود
کافر از آن حاجت خالی شود
که نباید در اجابت صد [illegible]
گرد گریه آن طفول [illegible]
هست گنجی سخت نادر بس ثمین

دیدن مرد میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجی است و رفتن بجستن مصر در طلب آن

آمد اندر یا رب و گریه و نفیر
که غنای تو بمصر آید پدید
که بدی از نابدت تا مصر رفت

خود گفت کز در جست
رو بمصر آنجا شود کارت روا
در فلان کوی و فلان موضع دفن

بو در نکو همی زند ای [illegible]
بر امید وعده هاتف که گنج
ملتمس [illegible] همچو حرم
گشت شب [illegible]
اندر آن اندیشه بر وی نکو
یک گمان خانه همی شد شرم جاه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب
تا که ناگه از عسس او [illegible]
بود شبها بخوف و محتشم
بر عسس کرده ملک تهدید
دم بر دزدان او هر چه بد
اصبع ملک [illegible]
در چنین وقتش به دید و سخت زد
گفت [illegible] امانم مهلت بکو
اهل دیوان بر عسس [illegible]
ور نه بکشد جمله را از تو کنم
من نه مرد دزدی و بیدادیم
بوی صدق آمد از سوگندهاش
دل بیاد آمد [illegible]
ورنه آن خام کز موضع تو
چشمه شد چشم عسس ز اشک [illegible]
بحر جان او [illegible]
چون بغلو در ساخت [illegible]
زان بغلوم [illegible]
هر یکی را اجزای عالم [illegible]

زود کو مصر [illegible]
تا بدان اندر بمصر آمد فرج
خویش را بر صبر [illegible]
تا ز ظلمت تا بدم [illegible]

چون ز بغداد آمد او [illegible]
لیک از نفقه [illegible]
با ز نفسش [illegible]
همچو شب کوکی [illegible]

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی در شب جهت [illegible] شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را و مرد او بی‌ارتیاح و عجز از تکرار واشناو هو خیر و الکبریا مع العسر یسرا

مشت و چوب بر دزدی صد [illegible]
این بحد بحث دزدان [illegible]
که چرا باشید بر دزدان [illegible]
بر ضعیفان رحمت بر رحم [illegible]
در تعدی و ملالت [illegible]
چو بها و زخمهای [illegible]
تا شب چون آمد [illegible]
که چرا دزدان [illegible]
تا شود ایمن ز شر هر محتشم
من غریب مصرم و بغدادیم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قصه اخوان [illegible]

در بیان حدیث الصدق طمانینة و الکذب ریبة

آنچنانکه تشنه را [illegible]
تو به ما در [illegible]
نی دگر خشک [illegible]
در میان [illegible]
از نواحی آید آنجا [illegible]
بر سر و بر طبها [illegible]
برعجب [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گرم شد بیش [illegible]
خواست [illegible] عوام الناس [illegible]
از گدائی گر دنا و چاره [illegible]
تا رسد از بامها [illegible]
واندرین فکرت همی شد [illegible]
یک ملالی جوع [illegible]
که بخوام [illegible]
دیده [illegible]
هر که شب گردد [illegible]
باجرا [illegible]
[illegible]
گشته [illegible]
که مرین [illegible]
راست گو [illegible]
[illegible]
که نیم من خانه سوز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر یکی دو پاست بر دیگر چو حور / بر یکی نار است و بر دیگر چو نور
بر یکی بخت و بر دیگر چو نار / بر یکی ورد است و بر دیگر چو خار
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش / بر یکی سهو و بر دیگر چو هش
بر یکی پهنا و بر دیگر عنان / بر یکی سود است و بر دیگر زیان
بر یکی بند است و بر دیگر گشاد / بر یکی قهر است و بر دیگر مراد
بر یکی نوش است و بر دیگر چو نیش / بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش
بر یکی روز است و بر دیگر چو شب / بر یکی عشق است و بر دیگر تعب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو / بر یکی راحت و بر دیگر کدو
بر یکی آب است و بر دیگر چو خون / بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم / بر یکی سنگست و بر دیگر نعم
بر یکی جسم است و بر دیگر چو روح / بر یکی حبس است و بر دیگر فتوح
بر یکی تیر است و بر دیگر کمان / بر یکی آفت و بر دیگر سنان
بر یکی نغز است و بر دیگر کال / بر یکی مهر است و بر دیگر وصال
هر چه دادی بی تو افسانه گو / گفته با حاجی گوا مو شکاف
بر مصلّی مسجد آمد هم گواه / کو همی آمد بمن از دور راه
بر خلیل آتش گل و ریحان بود / باز بر نمرود آتش دان و دود
بارها گفتیم این را ای حسن / می نکردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان صبح زود / این همان نانست چون نبود ملول
در تو جوعی می رسد تو زآن عدن / که همی سوزد ازو تخمه و ملل
هر که را درد مجاعت نقد شد / نو شد ار با جوع خود صد عید شد
لذّتی از جوع نه از نقل نو / با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز جوع است و ز تخمه مدام / این ملالت نی ز تکرار کلام
چون ز دکان مکاس و قیل و قال / وز فریب دست ناید ملال
چون ز غیبت آگهم من دم بدم / شصت ساله گشتی تا باد دان
مدتها در صید شپله گفته تو / بی ملالت همچو گل بشکفته تو
باد را خو کرده ای بس سوز و خشت / گر مرا صد بار از بار بخت
دو دو تا روی کهن را نو کند / درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نو کننده دردهاست / کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو هین درد درد
خادع درد اند درمانهای ژاژ / ره زنند و زر ستانان رسم باج
آب شوری نیست درمان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست / ز آب شیرین گر او صد نیست
همچنین هر زر قلبی مانع است / از شناس نقد کالا جا که است
بال و پرت را ز تزویری برید / که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت در دزدت چنینم خود دزد تو / خار بود آنچه بصورت دود بود
رو ز درد مادر و ص سکر / تا شود در دشت طیب شکار

گفتن عسس خواجه الغریب را قصّه گنج دادن در خانهٔ او

گفت نی دزدی تو و نی فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال خواب چندین ره کسی / نیست عقلت تا تو بینی روز بی
بر خیالی این چنین راه دراز / پیش کردی از سر جهل و نیاز
بارها من خواب دیدم مستمر / که ببغداد است گنجی مستتر
در فلان کوی در فلان موضع دفین / بود آن خود نام کوی این حزین
هست در خانهٔ فلانی رو بجو / نام خانه گفت و نام کوی او
دیده ام این خوابها من بارها / که برو آنجا که یابی گنج را
هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیایی از ملال
خواب احول لاتو عقل و نیست / همچو او بی قیمت است و لاشیست
خواب ناقص کمتر ز خواب مرده دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد / پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانهٔ من است / پس مرا آنجا چه فقر و شیون است
بر سر گنج از گدایی مرده ام / زانکه اندر غفلت و در پرده ام

زین بشارت شد دلش در تن نماند / صد هزار الحمد بر لب او بخواند
گفت بد موقوف این ره لوت من / آب حیوان بود در حانوت من
گو که بر لوت شکر فی برزدم / کوری آن وهم که مفلس بدم
خواجه احمق کو و خوانی عالم / بادتم من اینچه می خواهد دلم
من مراد خویش دیدم بیگمان / هر چه خواهی گو مرا ای بد دهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم / پس تو بر درد دو پشتم خوش
وای اگر بر عکس بودی این خطا / پیش تو گفتار و پیشم حزن
با صبر گفت و رو بیک جنح / که تو را آنجا نمی اند کج
گفت اگر می ندانند عامیم / خویش را من نیک میدانم کیم
وای اگر بر عکس بودی درد رو / او بدی بینای من کور خود بین
احمقم گر احمقم من نیک بخت / بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر دو قطب می جهد / ورنه بخم داد عقلم مسند

باز گشتن غریب از مصر به بغداد و یافتن گنج را در خانهٔ خود

باز گشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناگر شکرگو
جمله ره حیران و مست او زین عجب / ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امیدوارم کرده بود / وز کجا افشاند بر من سیم جود
این چه حکمت بود کان قبله مراد / کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت می شدم / هر دم از مطلب جداتر می بدم
باز عین آن ضلالت را ز جود / حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گر همی را منهج ایمان کند / کژ روی را مقصد احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجل / تا نماند هیچ خائن بی امل
اندرون زهر تریاق آن حفی / کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت / در گنه خلعت نهد آن مغفرت
منکران را قصد اذلال ثقات / ذل شد عز و ظهور معجزات
قصد شان زانکار ذل دین بد / عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی / معجزه و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق خواه / کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در بیکی
طعنه چون می آمد از هر ناشناخت / معجزه میداد حق و می نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو شده / جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورد حاضر نیک بد / تا که جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند / اعتبار او ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شده / اعتبار آن عصا بالا شده
لشکر آورد او بگه تا حول نیل / تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود / او به تحت الارض همامون رود
گر بمصر اندر بدی او نامدی / وهم از سبطی کجا زایل شدی
آمد و در سبط افکند او که / تا بدانی کایمنی در خوف رست
این بود لطف خفی کو را صمد / تا دهد با ... بود
نیست مخفی مزد دادن در تقا / ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست پنهان وصل اندر رد من / ساحران را وصل داد او در بدن
نیست مخفی سیر با پای دوان / ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دایم آمنون / که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید / لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی / خوف بین هم در امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند / عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آمد تا شود او تاجدار / خود شده شه عیسی آمد تاجدار
همچو صاو بر بدین عیسویم / من امیرم بر عجوان جو شیم
دو ترش بر دار او بر بدیکر / عیسی است از دست ما ظالم هم
چند لشکر بر وی دنا بر خود / برک او و بی کرد در دو بر سر خود
چند بانگ کان زو بر بوی / عیبید ... شود

چند در عالم بود بر عکس این / زهر پندارد بود آن انگبین
در سینه بنهاد دل بر مراد / روشنیها و ظفر آمد پیش

ابرهه با پیل بهر ذل بیت / آمده تا افکند حی را چو میت
تا حرم کعبه را ویران کند / جمله را از جای بر کنده کند

تا همه زوار گرد او تنند / کعبهٔ او را همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند / که چرا در کعبه ام آتش زدند

عین جهدش عزت کعبه شده / موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عز یکی بد صد شده / تا قیامت عزشان ممتد شده

او و کعبه اش هیچ و محوف / از چه است این از عنایات ودود
از جهاد ابرهه همچون زدود / آن قصر از عرب منعم شده

او گمان برده که لشکر می کشد / بهر اهل بیت خود دمی کشد
اندر این فتح عزایم وان همم / در تماشا بوده بر ره هر قدم

خانه آمد گنج زر و از ما / کارش از لطف جلالی باز ماند
تا بدانی حکمت و ژرد قدیم / ایمنها می نهد در خوف و بیم

یاد آمد قصهٔ شهزادگان / اندرو کشتندش گر آید جان
گوش هوش آورد و بشنو با / هستها چون نیستها چون نیم اند

مکر بر گردن برادران اسد برادر بر نر او قول
تا کردن او در طاقی او و خود بر اسد سوی پدر باشا

گر بگویم آن نشاید است رد / ور بگویم آن دلت آید بدرد
همچو خر نم اندر آب از گفت او / ور خموشی اختناق و غم

گر نگویم اتقی را نو بنیت / ور بگویم این سخن دستوریت
در زمان بر جست کای از آن / انما الدنیا و ما فیها متاع

پس بود جست و جو تر آنگاه / که مجال گفت گو بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین / نقش شانه بوسید او زمین

شاه را لنگو به یکدگر حال آن / اول و آخرم و وز لر الشان
مبین مشغول است در مرعای خویش / لیک چو یار واقف از حال

کلکم راع بدانند از رمه / که علف خوار است و که در ملحمه
گرچه در صورت از آن صف دور بود / لیک چون دف در میان سور بود

واقف از سوز و لهیب آن وفود / مصلحت این بد که خامش کرد او بود
در میان جانشان بدان سمجی / لیک چون داغ کرده قاعی

صورت آتش بود پایان دود / معنی آتش بود در جان دلک
صورتش بر رو و معنی اندر رو / معنی معشوق جان در اندر چون

شاه زاده بر دشه آن نور دو / ده معرفت شاهد حالش شده
گرچه شه عارف بد از کلش / لیک میکردی معرف کار خود

در در رو بکنده نور عارضی / بهتر از صد معرف ای صفی
گوش را دهن معرف داشتن / ابت همچو بینت و خرد وظن

آنکه او را چشم دل شد دیده بان / دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او / بل ز چشم دل رسد ایقان او

پس معرف پیش شاه منتجب / در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان تو است / پادشاهی کن که او آن تو است

دست در فتراک این دولت زده است / بر سر سرمست او بر مال کن
گفت شه هر منصبی و ملکتی / کالتماسش هست یابد این فتی

پیش خدمان ملک کوشش ده / بخشش اینجا و ملک و سروری
گفت تا شاهت در او بنهد کار / جز هوای تو هوایی کی گذاشت

بندگی تو چنان در خورد شد / که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باخت است / از پی تو در غریبی ساخت است

صوفی است انداخت خرقه وجد در / کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه داده و ندم / آنچنان باشد که من مغبون بدم

باز ده ای مطرب آن پیش نواخت / که نمی ارزید آن بیع بدین
دور دار از عاشق که این فکر لئیم / وز بیابان خاک بر سرم باد

ابرهه — ممتد — محوف — جز — اختناق — مرغا

عشق آرد

عشق آرد صد چو جرعه کاس / که حیاتی داد و جسم و خرد
خاصه جزو ملک دنیا که / پیچ دانک هستیش دردسر

ملک دنیا تن پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق بی زوال
عامل عشق است معزولش مکن / جز به عشق خود مشغولش مکن

منصبی کانش ز رویت محجب است / عین معزولیست نامش منصب است
موجب تاخیر اینجا آمدن / فقد استعداد بود و ضعف فن

بی ز استعداد در کانی روی / بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد / گرچه سیمین بر بود کی بر خورد

چون چراغی بی زیت و بی فتیل / نه کثیرش بر تو دهد نی قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی

همچو خوبی دلبری مهمان غر / بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
یا چو مرغ خاکی اندر بحر آید / زانچه باید جز هلاک او بجا

یا جوی گندم شده در آسیا / جز شکستن دیدن و موبود عطا
آسیا چرخ بر بی کند او ماه / موش پیشه بجز خود ضعف جان

لیک با گندم آن آسیاب / ملک بحر آمده هدکار او
اول استعداد جنت باید / تا ز جنت زندگانی زاید

طفل نو را از کباب و از شراب / چه حلاوت و ز قصور و ز آب
حد ندارد این مثل کم کو / تو برو تحصیل استعداد کن

بهر استعداد تا اکنون شد / شوق او حد دفتار تا به
گفت استعداد آمد از شه / بی ز جان کی مستعد گردد

لطفهای شه غمش را در ربود / شد که صید کند خود صید
هر که در اشکار چون صید شد / صید را نا کرده قید او قید شد

هر که جویا امیری شد یقین / پیش از آن آن اسیری شد رهین
عکس می دان نقش دیباجه جهان / نام هر بنده جهان خواجه جهان

ای تن گرفکرت معکوس رو / صد هزاران آزاده را کرده گرو
مدتی بگذار زین حیلت پزی / چند دم پیش از اجل آزاد زی

ور ندارد آزادیت چون خر از اسیر / همچو دلو تو سیر جو در چاه نیست
مدتی در راه جانان بکو / روح چون بی نیکی جز من بجو

نوبت من شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر مرد اما کن
ای ز صد کاره تو / عمر بی بردی کنون دیگر بجو

قصهٔ زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را و بمکر و حیله در صندوق کردن ۵

هر زمان جوحی ز درویشی / چون سال آمد روز صد بکر
دو بین کردی که آید بخواه / تا ببد شاهیم از صید تو

قوس ابرو تیر غمزه دام کن / بهر چه دادت خدا از بهر صید
روی مرغ شگرفی دام نه / دانه بنما لیک در خوردش مده

کام بنما و کن او را تلخ کام / کی خورد دانه چو شد همچو دام
شد زن او بر قاضی بکله / که مرا افغان ز بار داده

قصه کوته کن که شد / از جمال و از مقال آن نگار
گفت ای تو حکم است و غلغله / من نشاید فهم کردن این کله

گر خلوت آی از رو شهی / گفت ستم کاری بشو شرح هم
فهم آن بهر کم بدهم زر اش / آنچه خواهد شد تو در عکس مان

بر مرا معلوم کرده حال تو / شوهرت را نرم ساده
گفت خانهٔ تو و هر یک دوی / باشد از بهر کله اندیشه

خانهٔ سر جمله پر سودا بود / صد پر و سوال ز غم عطا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند / طرز صید آن صاحب درمو

همچو شاخ از برگ و از میوه کهن / گرد خالی ما رسد از مرکب
برگها و میوه ها نوز غیب / از پی این کهنه

در خزان و باد خوش کر / انتقا شبها یا دبن کو رنج
لیک شفاعتها صد اشکوفه / که درخت دل برای آن نما

کالبد — محجب — محتوی — اخشم — قاب

خویش را در خواب کن زین افتکار / سر ز زیر خواب در یقظت برآر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود / رو بایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی کای صنم معهود چیست / گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست / بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا / کار شب بی سمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست / زنگی شب جمله را گردن زده است
خواند بر قاضی فسونهای عجب / آن شکرلب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد / در کف قابیل بهر زن فتاد
نوح تابه خانه بر ساختی / واهله بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر کار او چیره شدی / آب صافی وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگه دارید دین زین گمرهان
لوط را زن همچنین بدکاوه / خوانده باشی قصهٔ انفلجو
یوسف از کید لئامای جوان / ماند در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان / باشد از شومی زن در هر مکان

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی بستیزی و خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق

مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر طرب
زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد / زان نوازش شاد شد قاضی فرد
چونکه بنشستند با هم شادکام / تا برآسایند اندر خلوتی
جور شاه و پهلوی زن / گشت جان پر غش زان وصل شاد
ناگه اندر آمد جوحی در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
آمد اندر جوحی و گفت ای حریف / وای و نالم دو و بیخ در حرم
من چه دارم که فدایت نیست آن / تا من فریاد داری هر زمان
گفت شخصی نزد قاضی ترحه / در حرم ناکتفیها کمنه
بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم که قلتبان
اسد علت کو بود ایمان مرا / ان یکی از تب وان زان اجل
من چه دارم غیر این صندوق کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلو شد از بند دودادم درد / سله واکر بنادمن ذی طنو
سوی صندوق تو غالب است لیک / از رخوت و سیم و زر خالیست لیک
چون زن از او خوب و وفاد / واندر آن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق فردا زا کوی / پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و یهود / کاندر این صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی در گذر ایمرد از این / خورد سوگند او که نکنم جز چنین
با وی این صندوق را در دم / خویشتن را کرده بد مانند
از پی آن حمال او را چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندرون صندوق قاضی از نکال / بانگ میزد کای حمال و ای حمال
کرد آن حمال از هر سو نظر / گرچه سود در سر شد بانگ جرس
هاتف است این داعی من ای عجب / با وی ام میکنند تنها طلب
چون بپای کشان آواز پیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
غائب از آن کار بانگ و فغان / بند صندوق و کی بهر دو نهان
عاشقی کو دید معشوق رفت / گرچه بر رفت او صندوق رفت
عمر در صندوق بر داد اندها / جز که صندوقی نبیند از جهان
اندری که بیت فوق و آسمان / از هوس او و اندر آن صندوق ماند
چون ز صندوق بدن بیرون شود / او ز کوری سوی کوری میرود
این سخن پایان ندارد قاضی / گفت حمال و آن صندوق کش
آدمی آنکه گر بدود محکمه / تا بهم را دود تر با آن همه
تا خود این را بند این بجهد / همچنین بسته بخانهٔ ما برد
ابجد ابجار قوم جرم مند / تا ز صندوق بدن ما را خرند

حلق را ار بسته صندوق بود / که خورد حلوا و من و سلوی
او هم از آن کس بلی چون منظر / کفتند اندکو صندوق اندر آ
آنکه داند نو نشاد زان است / کو روح انبیها ماوراه
انبیا زادند یا شید بر ان / تا بداند این صندش گردد
زین سبب که علم ضالة المؤمن است / عارف ضالهٔ خود است و موقن است
آنکه هر گره رود نیکو و اند / او درین ادبار کی خواهد
با طفیلی در اسیر او فتاد / یار لعل او دمادم شد از ا
ذوق آزادی ندید او جان / هست صندوق صور میدان او
دائما محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص او رکن
منقذشی از قفس سوی علا / در قفصها می رود او جابجا
در نبی آن است طعم سعد او / این سخن پایان ندارد هو
گفت منقذ نیست از گور دو / جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمائی نیست صندوقی بود
فرجهٔ صندوق نو نو مکر است / در نباید کو بصندوق اندر است
گر شد عزه بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و فرج
آنکه داند او شاید زاد / کو نباشد بهر این ره فنا
همچو قاضی باشد او و انتظار / کی برآید یک بیک از جان شاد
و هر دو را گفت ای حمال شاد / که برو در محکمهٔ قاضی جود
تا بیش آکونی کای رشید وفیه / بر سر قاضی بیامد قاعده
شغل را بگذار رو ای مجاهبا / ذو مخبر بسته این صندوق
چونکه زهر و شکل سا / هر که را او شنید این جرم عظیم
بردالقصه خر صندوق کین / تا نه قاضی جست را
تا بیامد که صندوق عجب / گفت نه صد دینار و مثله
من بی اتم خر و ترا زهر آزاد / گر خر بداری کشا کسته سما
گفت شرمی دار آنکو بعد / قهقه صندوق خود بنداید
گفت دوست سر چو شد / بیع ما و بر کلیم این راست
برگشایم گر بخر ادود محض / تا نباشد بر تو خوفی ای بلا
گفت ای شاد بر مکشای / سر بسته مجرم با من بیا
شعر کن تا او نستاری کند / تا ببینی ایمنی بر کرد محمد
بر دوان صندوق چو بوم / خویش را اندر بلا انشانده
اینچه بر خود خواهد بود زین / بود کرکس زین کی از ربح و گریه
انچه تو بر خود روا داری ها / می نکن از بنک وا زبدما کان
وانچه نیستکی خواه از نفع و ضر / بر کیست یا هم ای نجمی
زانکه بر مرصاحی اندر کمین / مند ما داش پیش از یوم دین
ان عظیم العرش عرش او محیط / تخت داد ش بر همه خانها
کوشه عرشش بهوبو سته / هین مجانا جرید بن و داد
رو مراقب باش بر احوال خود / نوش بن درد داو بعد ظلم
پس همین جا خوجرای / میرسید با هر کسی چونکرد
وانجر اکا نجاد سعد روم / هیچ آن با آن عالمت
گفت اری انچه کردم / لیک هم مید آکه یا دیظالم
گفت بلب بیک حامادیم / با سوا وجه اندر شاد نیم
همچو آن دیگی که بشاد آن / او نبیند غیر بیند رخش
ما جواب باشد در من بر / داد صد دنیار آن ز ذی جرم
هر زمان صندوقی ای باد / ها تقان و غیبیات محرم

در بیان حدیث نبوی که من کنت مولاه فعلی مولاه

دین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هر کس را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
گفت مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت برکند
چون بآزادی نبوت هادی است / مومنان را ز انبیا آزادی است
ابکرو و مومنان شادی کنند / همچو سرو و سوسن آزادی کنند

لیک می‌گوید هر دم شکر آن
حلّها پوشید و دل زنگیان
مریمان بی‌شوی آبست از مسیح
نطق عیسی از فر مریم بود
عکس آن با جاست دل زین فنج
تا نمانی تو بدین حال از آن
انو طیفه باد التجدید کن
زن بر قاضی در آمد باز تا
هست فتنه غمزه غماز زن
گفت قاضی بو تو خصمت را بیا
نوشته بود او از برون
لیک کر مریم ندادم من کهن
گفت آن شش پنج با من باختی
از شش و از پنج عارف گشت فرد
شد اشارات اشارات ازل
وارد دی الا ای چرخ بی سبق
دلوها دیگر از چه آب جو
دلوها وابسته چرخ بلند
از کجا آدم مثال نخ شکست
ما دست از دست فتنه
ذره ذره کرده افلاک و زمین
ای بکشته و ماو جان را
ای کلیم الله نهان اندر نمد
ای هزاران کعبه پنهان کنیز
که چرا من سجده این طین کنم

پر بیان چون گلستان خوش عنان
مست و رقاص و خوش و عنبر فشان
خامشانی لاف و کهنا رهیح
نطق آدم بر تو اندم بود
اندرین طور واشت عن من طمع
انجار فرموا نصاح دل ازان

باز آمدن زن جوحی سال دیگر بر در قاضی و شناختن او

مرو بی بار کردار زن جهان
لیک آر صد تو شود او از زن
تا دهم کار تو با او قرار
دو شری و بیع و در نقص و فرود
در قمار مفلس شش پنج زن
باد واند شدم اندر لحق
محرز کشتی بی ز شش پنج ز
جاوز الاوهام طرا و اعتزل
جسم او چون دلو در چه چاره کن
دلو او فارغ ز حال الحجاب
دلو او در اصبعین زود مند
کفو او نی آمد و نی امت
صد هزاران خوش اندر حجاب
پس نکو رشید جوحی از کمین
حیدتا اندر نمد در شکی
واقف اذ خوف و رست از قید
ای غلط انداز عزت و تلبیس
صورتی دو نر الف چو دین کنیم

بی دهان گوید سر و سبز و دار
جزو جزو انس از ذات‌ها
تا مه ما بی نطق خوش تو لیقه
تا ربادت کرد از شکر انعام
در جوال نفس خود چندین مرو
باز بعد سالی آن جوحی در

تا نبشناسد که من قاضیش
چون نمی‌یابد است او دی فراشت
جوحی گفتا قاضیش تشار و
گفت نقضه زن چرا اندهی نما
زین سخن قاضی بکرفت تا خشم
نوبت من رفت امسال آن قمار
دست او زین پنج حس و شش جهت
زین چه شش گوشه کر نبود
یوسفا چه حال در دلو شد
دلوها غواص آب بهر جو
دلو چه با حبل چه با چرخ چه
صد هزاران مرد پنهان در یکی
آفتابی در یکی ذره نهان
اینچنین جانی چه در خورد تنست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر
ای الحجب الله نهاد در خاک تن
سجده گاه لامکانی در مکان
نیست صورت چشم را نیکو بمال

شکر آب و شکر عدل نوبهار
جمله شان خود درج برد در شمار
هر زبان نطق از فر او تاقه
نی نبات دیگر است اندر نبات
از خریداران خود غافل مشو
روز بزرگ کرد و بگفت ای بحث
پیش قاضی لذکه من گو سخن
باد ناید از بلای ماضیش
غمزه پنهان سود ندارد
کو بوقت لقمه دو صد
گفت کر جان شرع را هم
یاد او و اند عل وان با خش
یاد کر کس یا ز دست از من
از و و ای این همه کرد اگفت
چون برادر یوسفی از درد
رسته از چاه و شه مصر
دلو او قوت و حیاجا جو
این مثالی نیز در کیک است
صدکان سر درج تا ولی
ناگهان اندر ده یک
هین ثوابکاه این بر هر دو
ای مسیحا نهان در جوف خر
کنج در ملی نهاد و مار تن
مرد لبیک زین را ز تو و برادکان
تا ببینی شمع نور جلال

باز آمدن بقصه شاهزاده و ملازمت او حضرت شاه

شاهزاده پیش شه حیران این
هیچ ممکن نی بحق لب کشود
صورت از بی صورت آماد کن
پس تعلیم عشق جان صحبت
حاصل آن شه بیک او دامی نوا
آن کد از عاشقان باشد نو
جمله رنجور اشغال جو شد این
زین که بهر باشد طلعت
گفت شاه از هر که پات سر برید
یاد و یا در عشق تو انباختن
زین همه هنگامها کل شد عدد
وان ش دوزخ کو بر اشد حجیم
گو بدو شر ملک تو سبک ای حجیم
گفت که کبریت دوزخ لوت تن
گو بدو شر حسک کر همچو ما
هست ارزان دوزخ و جهم حیاة
و هم عرش چاره فرصت
مدتی بند اکان زمکید
گفت لیس کز و شیر سنا
این ماحشایدا کجا گفتی
تا بدید باسراست و زین بعد
این چو شو مرکب جو بین بود
تو همی گویی عجب خامش چرا
آن یکی در خواب نعره مرزند
از یکی کش مرکب جوش شکست

لیک جان با جادی خامش نبود
خفته مرجعه و اشعار کن
و بجهادش حرمت هر دل خست

آمده در خاطرش کاین بتر
آن کلامت بر هانداز کلام
ای بر اکنون دست خود بن

در بیان نوازش و احترام شاه حضرت شاهزاده غریب را

همچو مانده کد ارش باز زود
رنج افزون چون بکدر دو حین
سالها انت بد بر دم شام
من از و هر لحظه قربان خدا
با یکی سر عشق تو انباختن
هست این هنگامه هر دم گرم تر
زانکه انشار است بی ما نعیم

جمله رنجور داد و داد او نه امید
خوشتر زاین بهم بدیم شربتی
متقی بد پیش از این روبنده
من نصرم از ورو از سر غنی
هر یکی را خود دو ما و یکسر
مستدر کریمات اندر لامکان
زانکه مومن از این تو ای صفی

در بیان حکم مومن نار نور لطفانار ی

بر چه غشا سید او را این
وز نه دره چه من دادم

زود کر بیت بد بخو است
که تو صاحب منی من خوشه چین

وفات یافتن برادر بزرک شاهزاده کان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

تا رسید عمر او احد رسید
اعناق بی جانش خوشتر
هر چه ابد بین پیش هفتی
بعد از اسیر مرکب جو بین بود
بحر با ز خامشی تلقین بود
او همی گوید عجب گوش کجاست
صد هزاران بحث و تلقین مکن
غره شد داراب خود نما

صورت معشوق از و شد در نهفت
من شدم عریان زتن او از خیال
کو بپوشد و بگوید صد هزار
مرکب جو بین بخشک اندر است
هر جو شیکان ملول می‌کند
من ز نعره کر شدم او بیخبر
ای فرشته پهلوی این بیخبر
نه خوش است و نه کوتا داد

هفت کرد و قدیده دو بکمت
این همه معنی است پر صورت
و اقتضامت میجهاند از تعال
در نمی شوی چرا این جانی جو
او از آن خود شدید چون مکید
تا لذاین رنجور کر افزون دهد
زین مرض خوشتر نباشد صحتی
دل کباب و جان نهاده بر طبق
صد هزاران سر خلف داده
با هزاران پاو سر تن تا درست
هفت دوزخ از شرارش یک دخان
می شود دوزخ ضعیف و منطفی
وز نه دانشهای تو مرد آتشم
تا نه دوزخ بر تو تازد و بترسد
من نیام تو و لا بهای جنین
نی مران بی غمر از او امان
صبر پس سود آمد و جان با رسنا
رفت و شد با معنوی معشوق جفت
منجر اندر نهایات الوصال
هست بیکار و نکو دارد اشکال
خاص مرد و با شاه و هر
نعرهای عشق آن نو مرید
پر گوشان زین همه هستند کر
خفته خواب است و کر دارد او
حال او دار دعبادت نام

بی ازین دو هر دو هست او ملیح   شرح آن کمتر روا آزاد   از مثال آمد مگر و دور دور   الملک و محبوس از این بهر نور

آمدن برادر میانه بجنازهٔ برادر بزرگ که آن کوچک صاحب فراش
رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا او هم ملازم شود
و صید شاه شود از غنائم غیبی و عینی بدو رسید

حاصل آن شهزاده از دنیا برفت   جانش را از حکم بر سوی ...
کوچکین رنجور بود و او بسط   بر جنازه آن بزرگ آمد ...
شاه دیدش گفت قاصد کاین کیست   کماز این بحر است و این هم ماهی است

پس معرف گفت پور آن پدر   این برادر زان برادر خردتر   شه نوازیدش که هستی یادگار   گرد او وا ام بدان پرسش شکار
از نوازشهای آن شاه وحید   در درون خود عز جان ندید   در دل خود یافت عالی عللی   کار شاید کز صد خلوت هم
در دل خود یافت عالی علله   که نیابد صوفی آن در صد چله   عرصهٔ دیوار و سنگ و کوه ...   پیش او چون نار خندان بوستان
ذره ذره پیش او چون آفتاب   دمبدم میکرد صد گون فتح باب   باکه روزن شکوکه شعاع   خاک که گندم شد و کاشاغ
در نظرها چرخ بر گشته و ...   پیش چشمش هر دمی خلقی جدید   روح ببا چونکه وارث احدید   از قضا پیش آن چشمش ...
صد هزار از غیب پیشش شد پدید   آنچه چشم محرمان بیند بدید   اصل او اندک بر خوانده بود   چشم را بر صورت آن بر گشود
از عنایتهای آن شاه تر   باغ او کحل عزیزی در بصر   بر چنین کلو از دامن می کشد   خود چو وش نعره زن هل من مزید
کلشی کز نقل و نبد بکدم آمد   کلشی کز عقل و بد خرم آمدست   کلشی کز کل دم کرد ...   کلشی کز دل دمد و افرحتا
علمهای نادره دانسته ...   زان کلشی نابکند و سنگلاخ   زان دو تو این دو سه کلد سلیم   کاین در دکلو از بر خود نشته
انجم ...ها مردم ...   می فتد انجام در ریعا ارسنان   ورد می خود فارغ اندر ...   گر بها در کردی و عشوه دهی
باز استسقا چو شد موج ...   ملک و شهری باید اینجا ...   مار بود اژدها گشت مگر   یک رتب بود از همه ...
اژدهای هفت سر دوزخ بود   حرص تو دانه است و دوزخ ...   دام را بندد آن نور از دانه   باز کن درهای این تو خانه
چون تو عاشق نیستی ای نر گدا   همچو کوهی مجزا داری صید   کوه را کها دگر باشد خود   عکس غیرست ...
گشت تو از یو که عکس دیگر است   جمله احوال بشر عکس بت   خشم و ذوق هست عکس دیگران   شادی تو ادی و خشم ...
ان عوا از ضعیف ...   که دهد لو ...   تا بکی عکس خیال لامعه   جهد کن تا گردد این ...
تا که کفات رحال تو بود   شیر تو یا بر و بال تو بود   صید گیرد سر هم بار عبر   لاجرم بی بهره گشت اجسم
باز بسته در بجود او که ...   لاجرم شاهش خواند اندیک   باز تا بر خود آرد صید شیک   لاجرم شاهش خوا الحکم
مطلق کرو حی بود از هوا   همچو خاکی بر هوا بر شد هنا   گر نماید خواجه را اسدیم غلط   راه اول والجم بر خواجه خط
آنکه ما ینطق محمد عن هوی   ان هو الا بوحی احتوی   احمد اچون نیست از وهم ...   جسمها ازده تحری ...
لم تدری که محمد از هوا   وانکه گفت از وحی خدا   گر ضرورت هست مردار ...   که تحری نیست در کعبه ...
بی تحری و اجتهادات هدی   هر که بند غیب گرداند هوی   همچو عادش بر بند باد و کشد   بی تلقیات تا عرش کشد

عاد را باد است حمال خدو   همچو بر در کشد ... اکول   همچو فرزندش نهاده بر کنار   مرد را با کسب دین هست او
عاد را باد است کی بود   یار می جلد است اغبا بود   چون بکرد ایشان نا که بو ...   خود شان دیکشت این ...
باد را نکن که بر فرمان باد   پیش از آن زکت بکند ...   هود نادی شد کای ...   بر کند از دست این بادند یل
لشکر حق است باد و آن رفاق   چند روزی باشما کرد اعتناق   او قرین با خالق خود ...   چون اجل آید برآرد بادها
این همه باد است کاین ...   بود همچون جان و همچون مرکب   دست انکس کو نکرد ...   وقت خشم اندیشه کند
باد را اندر دهان بین میکند   هر نفس آبان و آن با کر ...   حلق و دندانها از و ایمن بود   حق چو فرماید بدند ...
کوه گردد ذره باد ثقیل   دیده در ... علیل   با ادب با دب برآورد لو ...   که برابر ای ...
ای دهان غافل بکن در بن باد   از بر دندان در استغفار   چشم همش اشکها ماوان کند   منکر او در دالله خوان اکند
چون دم برد آنسند هر درد   دم چو آهن بر آشوب ...   باد گوید نکم از شاه ...   که خبر جز او دم گاهی ...
زانکه ما موروم امیر حق تیم   من چو تو غافل ز شاه خود ...   گر سلیمانوار بودی حال تو   چون سلیما گشتی حال تو
عاد آستم گشتیم الن کف   کردمی بر باد خود من ...   ملک چون تو یاغی من مستعار   میکنم خدمت برای دوستی
پس چو عادت سر نگون بیتها   زانست تو با غبانه بر چهم   تا نغب بما تو محکم شود   از زمان کایمانت ما به غم شود
از زمان خود جملکا مومن شوند   از زمان خود سر کشان بر سر زنند   از زمان نادی کند افساد   همچو دزد دغا از بن ...
لنگ کردد غیب کردی ... سو   ما ملک دا ... تخته خود   شکو و پادشاهی مقیم   نی د وروز مستعاست و قیم
رسته از سگ و کار خود   هم تو شاه و هم تو طبل خود   چو کلو شک ادو بر ما جهان   کاش چون دخاک ... حلق
استها چو خالق ...   تک خاکی تا که آن یکتن شده   ار کلاب این شهر او این شکر   خاک رنگین است و نقش ...
چونکه خورشی وش شد ...   نلک ... خاک   هم ز خاکی تخته بر هم می زند   جمله را هم با دخاکی میکند
هند و قپچاق و رومی و حبش   جمله بکر بکنند ...   تا ابد کان همه حس و نکال   جمله رو پوش است و مکلک
ونک یا قوت صبغه الله است ...   غر آن بر بسته دا همچو جح   نک صلح ... تقوی و یقین   تا ابد با قی بود بر صادقین
ونک کوان و شک شرک ...   تا ابد با قی بود ... عاق   چون سه دو فرعون دغا   ونک او ما فی جحیم او غنا
برق و رنگ رخی خوب ...   ز... شد از بقا با بوم دین   دست ان ...   دایم این خاک دان اندر عبر
خاک را رنگی و فرهنگی دهد   همچو کودکان را جنگی ده   از جری اشتر و شیر بزند   کودکان از حرص آن کم ...
شیر و اشتر نان شوند ...   در نکرد این سخن با کودکان   دامن پر خاک ما چو کودکان   رقعه از سر جهد ...
کودک اند جمله و شد ...   شکر باری ... اندکیا   وای با اطفال که سر می کشند   لنک عود اند بمیری میکند
طفل را استیزه و صد آفت   شکر آن کو بی غرض ...   وای زان پیر اطفل نا ادب   کشته از موت الالی هم ...

عاق

چون سلاح و جهل جمع آید بهم / گشت فرعونی جهانسوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه / ایمن از فرعونی و هر فتنه
خالی اشکم لاف اللهی نزد / کاتش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانعست از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحر لاشی فروش / عقلها را تیره کرده از خروش
خم روا کرده ز سحری چون فرس / کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
چون بر پشم خاک را بر می‌تنند / خاک بر چشم تمیز می‌زنند
چندلی را تا یک عود می‌دهند / بر کلوخی جان حلوی می‌نهند
پاک انکو خاک را نیکو مُند / همچو کودکان کان را ز حلی در مند
دامن پر خاک ما چون کودکان / در نظر ما خاک همچون زر کان
طفل را با کودکان شو جدال / طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نشود غوره خوانندش نام
گر شود صد ساله آن خام ترش / طفل و غوره است او بر هر بصیر
گرچه باشد در بیش و مو او سپید / هم در آن طفلی خوف است و امید
مانند خواهم تا رسد یار بهم / حق کند با من غضب با خود کرم
کو رسیم با تا رسیده ما ندم / این چه با من کند کرم آن کرم
با چنین نا قابلی و دوری / بخشد این غوره مرا انگوری
نیستم امید وار از هیچ سو / وان کرم می‌گویدم لا تیأسوا
دایما خاقان ما کرده است طو / گوش ما را می‌کشد لا تقنطوا
گرچه ما زین نا امیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون استاسیر / دردویدن سوی مرعای انس
کام اندازیم و انجا کام نی / جام پردازیم و انجا جام نی
تا که انجا جمله اشیا جانی است / معنی اندر معنی و در تانی است
هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه انجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایه زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کندنی است / چون بجای خشت وحی دوست
کوه بهر دفع سایه مندک است / پاره گشتن بهر این نور اندکی است
بر برون که چو زد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان / واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این / از میان چرخ و زمین
تا که نو چرخ گردد تا سوی / شب ز سایه فتنه ای باغی و دی
این مکان چون گاهواره کودکان / بالغان را تنگ می‌دارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد از گهوارها / طفلکان را زود بالغ کن شها
هان مکن با کاهواره خانه تنگ / تا تواند وقف بالغ سیر نیک
خانه را گهواره‌ها رو تو صوت مند / تا تواند گرد بالغ اتشاد
چون مسلم گشت بی بیع و شری / از درون شاه در جانش جری

در بیان استغنا و غنای شاهزاده و خوردن از سلطان

قوت می‌خورد ز نور جان شاه / ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبه جانی ز شاهی بی ندید / دم بدم در جان مستش می‌رسید
آن نه که گردون ز شاه مشرب خورد / زان غذای که ملایک پرورند
اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده ام / چون عنان خود بدین شه داده ام
چون مرا ماهی بر آمد با لمع / پس چرا باشم غلامی را تبع
آب در جوی منست و وقت ناز / ناز غیر از چه کشم من بی نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته ام عارض قمر / باید بازار کرد دکان دگر
سرو قد و ماه خد ساری زرا / همچو من شهزاده اکنون تجا

زین می چون نفس را بند کرد / صد هزاران راز خاند کرد
صد بیابان را بنوحش ضحد / تا بد انجا چشم بد هم میرسد
بحر شد که مرجع هر آب او / چون بدانجا چه اندر سل و جو
شاه را دل درد کرد از فکر او / تا ببست اعطای بکر او
گفت اخرا انجر واهی آدب / این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار / که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیده من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید / پرده آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید ان خوش پسر / از سیه کاری خود گرد و اثر
او طبعه لطف و نعم کو شد / خانه شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عمار / زانکه کشته ستش خانه عمار
هر کجا خود بینی کند در راه دو / مغز را انکه آشکل دید بعد
دشمن پر درد جهان خوبین / زانکه از خودبین سایه
می از ان آمد حرام اندر جهان / که خورد خوبش شوی اندر زمان
بهر از خود در نشو ماند / وین همه از عشق خوبین بد
انکه با خود بی خود می با خوا / انچنین محواره خوا مرتد
وانکه با او می خورد باد حلال / وانکه بی او دم زند باد و بال
چونکه با خود می خورد از جام هو / خشم بگشایم سبخ روی او
نعداران از خوبگی بکسلم / هم دمی خورد شود از حلم
ابکه میخواهی که از خود بگسلی / تا کی اندر بند این جاه و دلی
جان بجانان رو که اد ان جان من / تا سبخی با دل دنجان من
دل بدلیلدار ده و آزاد شو / غم خورا و باش و از وی شاد
نفس خود بر خود مکر د چرتو / رو دا او با ذکر او شیر تو
هر چه هست آن مستی داد نقش / خواه شیر خواه خر و انکبین
مستی کندم بدان ای آدمی / که بگرد ان ادمی را عجمی
خورد گندم حله زو برشد / خلد بر وی بادیه هامون شد
دبدکان شربت و ایما کرد / و هزاران ما و منها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز / همچو جغدی شد بویرانه مجاز
همچو ادم دور ماند از بهشت / دور و معین مر آید کاوی بهر کشت
اشک مر او کهای استاد رام / شیر را کردی اسیر دم کاو
گردی ای نفس بد بارد بعقل / بیچاره گی باشه فریاد رس
دام بگریز و حرص او گکند / بر تو شد هر گندم او کردمی
در سرت آمد هوای ما و من / قید بین بر پای خود پنجاه من
تو چه میکردان غلط بر جای / که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد / با انابت چیز دیگر یار کرد
درد کان از وحشت ایمان بود / رحم کن کان درد بی درمان بود
مر بشر را خود مبا جامه درست / چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد / که نه دین اندیشد انگه نی سداد
آدمی اندر بلا کشته به است / نفس کافر نعمت است و گمره است
نفس کافر چون همی بدهد امان / گشت طاغی چونکه فارغ شد
آدمی خود مستلا بهر بود / زانکه او در عاجز مضطر بود
حق بعزرائیل میگفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از هر کئیب

خطاب حق تعالی بعزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد از خلائق که قبض جان ایشان کردی و جواب دادن او

گفت بر جمله دلم سوزد بدرد / لیک نتوان امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پر سوز و بریان شدت

گفت بودی کشتیی بر موج تیز / در شکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتم قبض کن جان همه / جز زنی با طفلکی اندر رمه
هر دو بر یک تخته در ماندند / موجها آن تخته را میراندند
چون به ساحل او فکندش انجمن / از خلاص هر دو وا شد دل گشاد
باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
پس بدیدم دود ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از یادم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل من / موج را گفتم فکن در بیشه‌اش
بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه‌دار خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن / کردم او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته من خورشید را کو را مگز / باد را گفتم بر او آهسته وز
ابر را گفتم بر او باران مریز / برق را گفتم بر او مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر از اعتدال / پنجه ای بهمن برین روضه ممال
همچو آن شیبان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خط میکشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند / نی درآید دزد و گرگ با گزند

ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزهٔ هود

بر مثال دایرهٔ تعویذ هود / کاندر او صرصر امان آل بود
هشت روز اندر برون خط تن / وز برون مثله تماشا میکنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا درید آن لحم و عظم از همدگر
آن گره را بر هوا بر هم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی
آن سیاست که کند بد آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سرد / گرد خط دایره آن هود گرد
ور بحرص این میکند کو در نژند / گو بیا در خط راعی کن گزند
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه / با معلم و آن اطفال خوف ده
عاجزی و خیره کان عجز آیدت / عجز تو تابی از آن روز جزا
عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در اول عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجایز را گزید
چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مرگ و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی
حاصل آن روضه چو باغ عارفان / از سموم صرصر ایمن در امان

رجوع بقصهٔ پروردن حق تعالی نمرود را در طفلی

یک پلنگی طفلکان نو زاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزند نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان چمن / که بگفت اندر نیاید وصف من
داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمها بی ضرر
داده کرمان را بر او مهر ولد / بر بدن [illegible]
مادران را مهر من آموختم / چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کش مکش / تا بود هر استعانت از منش
تا نخواهد هیچ عذری بر بود / شکوه بود و هر بادند بش
از صنائع بر باشد رابطه / که بسر بردم ورا بی واسطه
شکر او آن بود ای بنده جلیل / که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل
همچنان کاین شاهزاده شکر / کرد استکبار و استکبار حق
که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبالی شوم

لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تجبر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوی خدایی میکند
رفت سوی آسمان با جلال / با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی لوم را / کشت تا یابد ابراهیم را
که منجم گفت اندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که مر او شد بکشت از احتیاط
کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش
او ندید آیا بملک انتجب / تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگر آن اکرام و آن شد که چه / او در آن آیا بدید گوهرهای عجب
گرگ دزدیده است نقش بد / چه بهانه میکنی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پر سقم
ور نه سپه کوبم ای بنده قصور / سلسله او کرده در سلک مکر
گر معلم گشت این سنگ است / باش ذلت نفس گوید
فرض می‌آدی بجا کو طائفی / بر سهیلی چون ادیم طائفی
تا سهلت وا خر از سنگ / هم سوی چون موزه بر پای
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن حجت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو میشکافت
قرن قرن از نفس شوم بی ادب / ناگهان اندر جهان میزد لهب
قصه کوته کن که رای نفس کور / برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود / چشم مریخیش آن خون کرده بود

رجوع بقصهٔ شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

چون به ترکش بنگرید آن بی‌نظیر / دید کم از ترکش آن یک تیر
گفت کو آن تیر و از حق بازجست / گفت اندر حلق او آن تیر رفت
عفو کرد آن شاه دریادل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحه او میگریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست
ور نباشد هر دو او پس جمله نیست / هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
از عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر از عین الکمال او ره گرفت
آن سوم کاهل‌ترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی در ربود
دختر و ملک و خلافت او گرفت / بی سر دگر دون عالی بد شگفت
من ز طول قصه گشتم ملول / من غریبم بحر معنی تو عجول
انکهی از ذلت و عجز و نیاز / یافت مقصود از کریم کارساز
آن یکی شخصی بوقت مرگ خود / گفته بود اندر وصیت پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایثار کرد او جاودان

مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث مرا به کاهل‌ترین اولاد دهید

گفت هر چه کاله سیم و زر است / آن برادر هر سه کو کاهلتر است
گفت با قاضی و پس اندرز کرد / بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفته فرزندان بقاضی کای کریم / نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعت میکنیم اوراست دست / آنچه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود / سر نپیچیم ار چه قربان میکند
گفت قاضی هر یکی با عاقلش / تا بگوید قصه از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بی شکی
عارفان از دو جهان کاهلترند / زانکه بی شید یا چون من مرند
کاهلی را کرده‌اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند
کادبرد ار ایمنی بیند عام / می نیاسایند از کد صبح و شام

کار دنیا را از کل کاهلتر ندید
مهتر بزها گفت خامی بار کو
سبکان خود هر زبان برده دست
کربیان نطق کاذب نیز هست
بوی صدق و بوی کذب گول گیر
کر ندانی باد را از ذره دله
ور تو نشناسی شکر را از صبر
ور یکی گفت سموم و خار دشت
چاره آن کار حواس خویش کن
ادنجار ان بدانید نیز هش
آنکی پرسید صاحب درد را
وانکه گفت ار بکوید دامنش
گفت صبر و کوی تا هفتم دمین
انجانکه گفت تا در بحه را
با نکو رستا و جای سهمکین
زانکه بی تزویر بوش هر کرد
حمله اوردا مد اندر کردنم
دیو و مردم را ملقن انجد است
گفت اگر از مکر نابد در کلام
صبر را سلم کنم بیش درج
چون بحو شد در حضور اولیا
ور دل من این سخن زان مینبعث
چون فتاد از روزن دل افتاب
مثنوی بین شونی چون ز آدم
قصه شهزادگان آمد بسر

دور دور عشق دمه کو میرند
قصه از کاهلی اعمال جو
چون بجنبد برده رو حاصل
لیک بوی از صدق و کذب مجراست
هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
از مشام فاسد خود کن کله
سکان شد حس ذوق تو خبیث
حس لمس تو تو بنمود دست
وانکهی را طلب در عشق کن
دیلک شیرین را زنکاح
گفت در حنک شنا مرد را
ور نکوید در سخن خامش
تا ابد پوشید با دم حال این

تمثیل

تو خیالی زشت بینی بر ذکن
انجا از دیو وش کرنحت ...
وامرها دو دیس من انکه چو
غالب اید بر شهان ار کر کدا
حیله را دافته باشد ایمان
تا برایم بر سر بام فرج
منتهی بر وا ازین شادی و غم
زانکه از دل جانب دل روزنیست

خاتمة لولده الکامل المحقق بهاء الدین

شد خمش گفتش ولد کای ...
ماند ناسفته در سیوم ...

این که بند هر کرا او باشد سند
هین دهد کاهلی کو شد تا
بوده کو جلت جو بک شرحه کان
این نسیمی که بیاید از چمن
بوی اخلاص و نفاق و مزه
ور ندانی تو عجوز از شاهدی
ور یکی شد صوت بلبل با غراب
با ملک حران و شجاعان دلیر
با وبان همچو سر دیگ دست
دست برد بلک تو خود دهی
گفت دانم مرد را در حین ز بو
گفت اگر این مکر شد بود
حال یک تن کر بدانم چه شود

تمثیل

دل قوی دار و بکن حمله بر او
گفت کودک تا خیال دیو وش
تو همی اموزیم کهجب آفت
تا کدامین سوی باشد آن بلا
سر او را چون شناسی ای کو
هست مرهم صبر را اخر ظفر
من بدانم کو فرستاده منست
مر تو را کی فرا کردن نهم

خاتمة لولده الکامل المحقق بهاء الدین

از چه رو دیکر نمیکویی سخن
گفت نطق چو شتر زین بس نخفت

هین که دنیا رفت و عمر در رسید
تا بدانم حد ان از کشف داد
می بپوشد صورت صد افتاب
هست پیدا از سموم کو محن
هست ظاهر همچو عود و انگزه
سکا کشته است چشم فاسدی
هست پیدا شکل حس سمع تو را
هست پیدا چون مه و ماه و نجوم
چون بجنبد تو بدانی خیر از آن
وقت بحز بد بدید اشکسته را
ور نکوید دامنش اید دوسته
لب بجنبد در خموشی در دو
واندر انتصاد نیم چه بود
کر خیالی اید در شب فرا
او بکرد اید ز تو در حال دود
اینچنین کر گفته باشد مادرش
اغبال دست وا هم مادرت
الصالله رو توهم انسوی باش
گفت من خاموش نشنم بر او
هست زو دیو و بعد هر طحی شکر
از ضمیر جو سهیل اند یمن
منتهی هم برد لعبتی تن نهم
ختم شد والله اعلم بالصواب
از چه بر بستی در علم لدن
نیستش با هیچکس تا حشر گفت

هست باقی شرح این لیکن درون
وقت رحلت آمد و جستن ز جو
گفتگو آخر رسید و عمر هم
زانکه ما سعلم دم زندانست
هم چو شهر است و جوی در وی از
چونکه هم از بحر جانت ای ظرف
خرو هر جا که خاکستان بود
تا رهی از حبس این فانی جهان
این چنین عمر عزیز بی بها
عمر کان شد صرف در دنیا تمام
بی شمار و بی عدد محو شود
از یکی دانه که کاری صد هزار
سوی کل خود روانه جزو جدا
چون جانب این نقوش ...
از تف ازکف و از بوی ...
همچنین از قول و فعل مردمان
اب با اند سوی بحر مدام
گفت احمد هر که در دو روز بیکسان
هر دمی این مرغ از شش صف
سوی دوزخ میرود آن رد تنا
دو نیست اصل جو همچون خلیل
این جو دارا خرج کن اندر جهان
قصه کوته کن که زهم در جهان
نردبان آسمانست این کلام

بسته شد بیکر بخی اید برون
کل شیء هالک الا وجهه
مژده کامد وقت کرن ...
از یمی تم با تف را جوف
تم جو قطره دان بی اندازه هم
پس بداده جان طلب کن ای پسر
موج بحر جان سوی جانان برد
در جهان جانها بمانی جاودان
بی عوض ضایع مکن هر دم جان
حرم انکس جو سوی خود ترا
عمر ده روزه که در طاعت رود
دانه برکری و فضل کردگار
از خود بکند در مانی با حد
بر سراب دو دنیای نا موده
می غابد جو ... بهادر ...
مثنوی پیدا که جه سانست
تا نکردانست شیرین تا کواد
هست مثنوی و کردار سکی
مثنوی صاف میرود همچو
بی عذاب بحر در بحر عذاب
بکذرد از اسمان و جرخ نیل
تا نمانی همچو ابلیس جدا
هین خمش والله اعلم بالصواب
هر کرا این نردبان اید بیاد
بام کردون را از او اید نوا

همچو اشتر لطف اجاطحت
باقی این گفته اید بی زبان
در جهان جانکنم جولان همی
چونکه جان در خاک فقیم زند
وین بحکو همچو جانست اندر او
تا ترا انجا ز کو بود ... است
پس ز جان کن وصل جانان ترا
تحفهای عمر را در سوز جان
عمر می ماند ترا انمردگاد
عمر معدود و شمرده چون بود
هین تجارت کن در این بازار
خود شمار انجا نبود که خود بود
در ره همچو سبو هستی جوا
تا جو گهی بر سراب دو دون
تا که سیر و بار سبلست آن
جان او در مرتبه جون جست
کار ساکن ... تا خوش بود
بی تفنی مرید دوانکهی
دیخ او هر لحظه بد تر می شود
بیش ازانکه کار تو انجا رسد
پای همت بر خور و بر ماه نه
اتحار او برانده بحر جان
شکر کاین نامه بعنوان رسید
نه بسام جرخ کاخضر بود
کردشش باشد همیشه زان عمود

او بکوید من دهان بستم ز گفت
دور دل انکس که دارد نور جان
بلکه دم وا این هم دو انم در دهی
در جهان تمیبن تا جو شود
در جهان که تا بی بها
جستن اندر خاک هم بیهوده
بی لب بکام میکو نام رب
می کاری تا سوی ان جو هلال
تا دهی کل را و کری خاردا
دور شده حو کرد دان تا منتهی
صد هزار ازان کل بر او نگار
بشمار است نظر و کان بر تو
گفتگو و صلح و جنگ چون حان
تا شود سرد و سپید ابرو
مثنوی طاهر بر بر و جوان
مومنت او با که کار او با ال
رنگ و بوی و طعم خوار دوی
بر ز مادی همچو اسمان تهی
هر دمی او در شت و اتر میشود
هر دمی غلطت ترا و این بود
سر بر آن بوان و اندکاه نه
تا شوی در پای نحوه و کران
کر نشد نشعه با حول و سید
بل بیامی کرملک بر تر بود

وصف حالات مولوی قدس سره العزیز من کلام مسوده النسخة الشریفة ابو القاسم غفر ذنوبه انشده جزاء الاحسان فی معمورة البمبئی

حبذا از این کتاب مستطاب / مخزن اسرار و قانون صواب
حبذا این نامه فرخنده فال / روشنی بخش چشم اهل حال
نامه گنجینه اسرار عشق / نامه‌ها مکرم ادوار عشق
سالکان را ره روشن بر / نامه کالای عطار دوی
کاشف عرفان و حلال مشکل / درج در وی حال اقطاب و رسل
نصب بین قانون از سیر سلوک / کارگاه عطر و آداب سلوک
درج در آن گشته هر خاطر / از جواهر صفحه او غرفه
چون نمودی غوص بحر مثنوی / شمه برخوان ز حال مولوی
لازم آمد چون سخن حال او / از وقار از شوق احوال او
گرچه لا انظر الی من قال گفت / لیک کلی او نتاید داشت دست
او جلال الدین محمد داشت نام / ور بهاء الدین پدر بودش تمام
چون پدر بس از بلخ کرد انتقال / گرچه ملول آمد دل از خود درشت
او بطفلی بر عزیمت راه کرد / ترک بلخ و عزم بیت الله کرد
هر که دارد عزم راه سالکان / گام اول گفت ترک خانمان
چون … بود بگذشت … / باید در محفل عطار رفت
شیخ بینا بود پس نواختش / در طفلی جا بکه شناختش
دیدش اندر کودکی علامه / داد از گفتار خویش نامه
گفت زود آن کاین پسر غوغا کند / آتش اندر سوخته جانان
عزم حج کردند چو بگذاشتند / سوی شام آنکه علم افراشتند
پس بیت المقدس اورد روی / خانه خانه جا بجا در جستجو
همچنین از خاک پاک انبیا / جسته همت باد در وی بر ما
سید برهان که بد استاد / بود سر عهد و ابتدا را امام
کردشان بدرود اندر نیمه راه / داد جا بر شوق دیدار اله
لیک چو مسکن داد هر جا حل / شد علاء الدین اشارت در …
کاندر آن املاک … / فهم‌ها با سید از اهل و بحث
پس بهاء الدین بدو اعتماد / عزم قونیه کرد و رخت انداخت
بد علاء الدین سلجوقی بروم / خاک و فرمانده اندر زد بوم
مقدم او را غنیمت شمرند / در بها او دل و جان شد
بعد چندی عمر او آمد بسر / مولوی بنشسته بر جای پدر
جمله دانایان بفضلش معترف / گشته از دریای علمش معترف
لیک آمد فضل و بند دوستی / مرغ طبعش داشت پرواز …
غوص جاهش در نظر بیهوده بود / جذبه غیبی دلش بربوده بود
حسن … / چون صلاح الدین و چون ابن اخی
همچنین چو باد در تاب او / تا حسام الدین شد او را دستگیر
چون در آن شور … / دوده شه شمس تبریزی …
کرد اشارت شد در کام / که نشود دوم با پدید شد شتاب
کاندر آن ملکت دل شوریده / طالبی مشتاق و صاحب درد
مانده در ظلمات … / خبر … و هر دو
اندر آمد کی آتش در سوخته / تا شود با تاب افروخته
او بدی چون دل اسیر در دمند / خود طبیبان ز دردی او مند
چون فروغ شمس اندر دم نما / هر کجا … دید و نما
دید و دید مولوی را در طریق / کو سوا و در دکان او رفیق
هر یکی از وی به هر سو شد / شمس پیش آمد … او کشید
گفت مولانا ز دانش بود / طالبا ز دریا هر مقصود

گفت

گفت کشف معضلات شرع و دین / گفت … بود در دین
گرنه علمت … از هر است / حمل از آن علم صد ده بهر …
این سخن بس بود عزم راه کرد / مولوی را شمه آگاه کرد
روز دیگر وقت بحث و گفتگو / … بزم مولوی بنهاد دو
بد کلام چند بردار همام / … سرشار شد تا
گفتش آید و پس بکند این سوال / نیست اینها غیر علم قیل و قال
شمس را شد … خاطر … / نامه‌ها را بود افکند اندر آب
مولوی زین کرده آمد دل غمین / گفت پس اینها چرا کردی چنین
دست بردار نامه‌ها … / زان بگرفت و … ماند …
مولوی را گشت حیرت بر مزید / گفت هی هی تا چه کردی …
گفت اینها علم حال است ای … / مر … حالت …
مولوی زین کرده آگه شد … / کاین مگر باشد … حال
دست و دل اما او بگرفت بحث / شد … دانسته سر و بحث
ترک عزت ترک لذت ترک کام / گفت … از حال …
گشت از شمس … / تا که شد … یک بودی
در رو چو شیخ شد محو و فنا / … پس آمد عیان
مدتی با او درد خلوت نشست / بر رخ اغیار کلی در ببست
از شراب وصل بر جو رد او / محرم خلوتسرای یار شد
تو مریدان در فغان و در … / که کجا بود این گدای ژنده پوش
ور کجا او در این مکر و دغل / که … چنین صد …
… الاسلام شد … / فتنه الاسلام شد …
نیست این … اهل ضلال / خوانده … حلال و حلا
مولوی را بود بی او هیچ / همچو کنعان … نسل نوح
باید چون شمس را دمساز دید / گفت کین … باید کشید
زانکه این … کار ما / کشته … ما
حال مولانا از او … شد / مسند عز و شرف … شد
بعد چندی سال هر دو اعتنا / … از نامی … داد
کرد سر یکی و خوانده از خلوتش / شمس … آگاه …
چون … آمد خلوت … / شیخ … کرفت … هلوش …
ماند چو نیش بر زمین و از لقا / شد نهان حق …
مولوی را … / بی فروغ شمس …
بعد سالی چند ترک حال کرد / جان پاک او …
با دوان شمس … اتصال / همچنین شد …
عاشقان را … آمد بجا / چون … بقا
دو بود تا هستی از هستی یکی / دو عالم از صفا چون شد یکی
جوی چون پر باشد از آب / … الکتاب محقق
چون تهی گردد ذات … / تحریر …
بر طریق دیگر این هنگامه را / … بر خوان نامه را
اینچه شد مستنبط از اصحاب حال / گفته شد والله اعلم بالمقال

سبب نظم کتاب مثنوی بر طریقی که در کتب سطر است

مثنوی را اصل و مبدا … / … دیوان غزل
بد حسام الدین … / مولوی را گفت روزی کای اخی
کاش چند ترک این عنوان کنم / انما اللذات فی امر جدید
دفتری … / شیوه از تو …
مولوی گفت این بخاطر داشتم / نسخه بر وی کرد و پیش او نهاد
چند … / کوشه دستار خود …
چند شعری زابتدای مثنوی / … این قصه …
شاد و خرم شد حسام از مولوی / با هزاران …
در … عارف … / از علامات خدائی والسلام
او همی گفت و حسام الدین نوشت / تا که شد این نامه نامی تمام

تمّ الکتاب بعون الملک الوهاب ... [illegible]

از کاتبه عفی عنه ... [illegible]

[illegible]

حرره العبد احمد ابن ابوصالح عفی عنه

شرع فیه فی شهر رجب و ختم فی ربیع الثانی ۱۲۶۲

چنین گوید بنده شرمنده که در اوانی که بنا بر اقتضای ما کدام در خطه هندوستان آمدم چند گاهی در بندر معموره بمبئی رحل اقامت افکنده آمد چون در این معموره شغلی که همّ بر آن مصروف بود نداشتیم و از جهات [illegible] تمام داشت بخاطرم رسید که اگر نسخه مثنوی تصحیح شده بزیور انطباع آید اهل بصیرت را نیکو تحفه ایست و چون غالباً در نسخ مطبوعه اهتمامی کامل [illegible] در تصحیح نمی شد و حال آنکه عمده در این نسخ صحت است لاجرم چون خط [illegible] بر نسخ باقی نماند چند نسخه معتبره جمع نموده در تصحیح و ترجیح آنها سعی تمام شد و در کارخانه عالیجناب [illegible] المترجمین و عمدة المطبعین [illegible] بزیور انطباع در آمد

وصف حال راقم کتاب فرخنده فال

ای شنیده شرح حال مقبلان
کز چه باید دید یاران حال و قال
از جهان ساده گشتم منفصل
تا بیابان آمدم ایام رضاع
سال پنج اندر شدم سوی کتاب
دو و سه کوشیدم تا دانشی
دیده بودم طبع من از آن دانش
وهم تمام شد دادات و رسوم
در کلام و رمزهای منطقی
چون چشم دید گوش جان کشید
علم از آن شد کرد ایشان سوی
خاک شو گر فضل جوئی ای جوی
زانکه خوار از اهل استعداد بود
از خدا جوئی داد ما نون راه
همچنین شد عمر در این چون و چند
او بزم و قرب حق بهتر جای
غم همین بگذاشت احوال دو ملک
دور از افتاد دل این المفر
در جهاد بدم زد دل با المراد
زانکه بدارد هوا تا ساز کار
خواستم بود این کشور کشتی
چون در این کشور بود احمدی
حمد ما کردم که این آمد صحیح
شکر بیدار آنکه شد از سوی ما

قصیده فی مدح النبی

مجملی بشنو از احوال و قال
جان حب شد عربات و کل
جستم از دامان مادر منقطع
از معلم دیدم اسب و عتاب
زانکه هم بد بات هم استاد
لحنی از میرزا بشیرم یاد داد
کرد تکمیل تحصیل علوم
کرد تحریر بهر آن شیخ صفی
کای بسلک شرع و لوح تابش
انچه باید دادی ایشان شوی
کار المیراث عیب و سرکشی
خویش انسان بود و ایشان فرق بود
نکته‌ها فرمود طاب الله ثراه
تا مرا شد سال هشت و اند
من بماندم با فراق جانگداز
ترس از افسردگی شد خانه
کردم از سیر اهل سفر
شرح سوان دو شد دو معهد
کت من نبود شد خاطر نکار
کهنه آخر که کانای کرعت
حکمت امور نثر از مثنوی
از خطای نساخ کرد صحیح
این کتاب مستطاب آمد تمام
صد درود و صد سلام از کردگار

چون مرا او بیت فصل کرد کار
دایه بر جا اصلی نام و بد
چند سالی وقت در اسود
چون جهان بگذشت بر من هفت سال
ور کرم بنهاد استادی درد
شد خطم چون خط خوانا مرو
از معانی و بیان و نحو و صرف
در فنون چون شمعه اکمه شد
کرد و دود علم و فضل اخوی
دانش این بود که تلبیسی کی
چونکه لحی محرم دانی کرد
بود صاحب خصلت و پاکی ضمیر
لیک اگر دردم بشنو فرهی
بست رخت از این جهان اخوی جمال
تا سه سالم هم از این احوال
ای برای چونکه کل باید زوال
خواب جهر مخمم حد او دوستان
چون بهشت شاد و ماهی و قسم
در سبهائی که باید در مهال
هست در بازار و مار انقلاب
نفس را مشغول هم در جواب
از پس تصحیح تا باید شباع
بار جویم در ظهور و در خفا
بر نبی با دور الکتاب

داستانی بشنو از ما قال لال
هست کرد الوان لباس [illegible]
مادر اندر عهد بهترم بود
تعب چون بر اقتضای کودکی
کرد چو حتم عاکف بزم و وصال
خامه بر دستم عادت بر دمان
گفته من چون حدیث فضل جو
بهره بردم انچه کتاب داشتی
گرد علم سر کشی کسره شد
از چه این اخلاق و رشتاند و
خویش را از کر ابلیسی کنی
از ظربو عادتان آگاه کرد
کشته بود از نور پاکان مستنیر
جرم من باشد بکرد او که تو هی
دو و دهر آمد شد عهد وصال
کز خیالم فکر ماه و سال رفت
جمله احوال شوش و بد حال
بردم از سیر از تا هندوستان
تابا و دودم که انجا بستم
و در نکویم لاشک از ابر ملال
چون بدلم افتاده کثرت شتاب
کش فراغت نابه شود و شراغ
نثر فرا دار کردم از اطباع
هم تاز او و اخوان الصفا

و تاریخ اتمام الکتاب

۳۰۵ ورق

۴۰۰۰ ریال